

نخاکسانه
یا

نخ داستان
(کلید و دمنه)

ترجمه از متن سنسکریٹ به زبان فارسی

تصحیح و توضیح

دکتر صلابی نایینی - دکتر عابدی - دکتر تاراچند

PAÑCĀKHYĀNA

Or

PAÑCATANTRA

Translated By

Mustafa Khaliqdad Hashemi Abbasi

Edited

With Introduction, Notes, Commentary and Glossary

By

Dr. Tara Chand, & Dr. Abidi & Dr. Jalali Naini

First Edition 1984

TEHRAN — IRAN

قیمت: ۱۳۰۰ ریال

نچاکیانہ

پنج داستان (کلید و دمنہ)





پنچاکیانه

(PANCAKHYANA)

یا

پنج داستان

برگردان مستقیم از متن سنسکریت به زبان فارسی

ترجمه

مصطفی خالقداد هاشمی عباسی

به تصحیح و توضیح و مقدمه

دکتر جلالی نائینی - دکتر مابدی - دکتر تاراچند



نام کتاب: پنج داستان.

(پنچاکهیان Pancakyaana).

مؤلف اصل کتاب: ویشنوشرما (Visnu-sarman).

مترجم: مصطفی خالقداد هاشمی عباسی.

تحقیق و تصحیح و مقدمه: دکتر جلالی نائینی، دکتر عابدی، دکتر تاراچند.

چاپ اول تهران: خردادماه ۱۳۶۳ هجری شمسی.

تیراژ: ۵۰۰۰ مجلد.

چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهرریور)

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص مصحح است

بسم الله الرحمن الرحيم

«به نام خداوند جان و خرد»
«کزین برتر اندیشه برنگذرد»
(فردوسی)

ستایش و حمد مستمر و بی پایان مرخدایی را سزااست که
آفریننده جهان و جهانیان است، و از میان همه موجودات، آدمی
را بر دیگر آفریدگان به فضیلت، و کرامت، و سخنوری، و خرد، و
دانش برتری داد تا آدمیان در ذات و صنع خالق خود تعقل و تدبر
و تفکر ورزند، و راه راست، و انصاف و معدلت، و مروت، و
صفا، و گذشت و مهربانی، و معاضدت با یکدیگر پیش گیرند،
و مرخلق را نیکویی روا دارند، و از آزار، و گزند، و بدسگالی،
و کوتاه نظری، و خودپسندی، و خودبینی، و طمع و آز، و دیگر
کارهای نکوهیده باز ایستند.

و درود و سلام و تحیت بی پایان برسید کائنات، و خاتم
پیامبران حضرت محمد بن عبدالله -صلی الله علیه وآله وسلم- و
یاران و پیروان راستین او باد.

اما بعد:

کتاب حاضر تنها ترجمه مستقیمی است از يك متن سانسکریت
کتاب: «پنچ تنتره» (Pancatantra) یا «پنچاکهیانه» (Pancakhyana) که
نزد ما به: «کليلة و دمنه» یا «کرتک و دمنک» (Karataka-Damanaka)

معروف می باشد.

مصطفی خالقداد عباسی در اواخر سده دهم هجری قمری، به دستور جلال الدین محمد اکبر - پادشاه گورکانی هندوستان -، این کتاب را از زبان سانسکریت به زبان فارسی برگردانده است. سایر ترجمه های آزادی که به زبان فارسی و به اسامی مختلف، و در قرون گذشته، انشاء گردیده اند، هر یک بیش و کم بر مأخذ و مبنای ترجمه تازی عبدالله پسر مقفع از زبانی به زبان دیگر فراهم آمده، بی آنکه مترجمان توانسته باشند به متن اصلی دست یابند یا به زبان سانسکریت اصلاً آشنا باشند.

از میان ترجمه ها و تحریرهای آزاد موجود فارسی، برگزیده - ترین آنها، که از حیث بلاغت و فصاحت و اسلوب نگارش در نشر فارسی بی همتا شناخته میشود؛ انشای ابوالمعالی نصرالله منشی است که در زمان سلطنت بهرام شاه غزنوی در حدود سالهای ۵۳۸ تا ۵۴۰ هجری قمری نگارش یافته است.

ترجمه آزاد ابوالمعالی زاده ترجمه تازی پسر مقفع، و متن ترجمه عربی پسر مقفع، ترجمه آزادی از متن پهلوی برزویه طبیب مروزی است، که در عصر خسرو انوشروان از متن سانسکریت معتبری به پارسی درآمد؛ ولی ابن المقفع؛ باب برزویه طبیب، و همچنین باب بازجست امر دمنه و باب شاه موشان را بر متن تازی افزود و چون اصل ترجمه پهلوی از بین رفته است روشن نیست که بقیه ابواب ترجمه تازی تا چه اندازه با اصل پهلوی خویش سازگاری و هماهنگی دارد.

ابوریحان محمد بن احمد بیرونی - متوفی در سنه ۴۴۰

هجری قمری - در کتاب گرانبهای: «تحقیق ماللهند من مقوله مقبولة فی العقل او مرذولة»، در ذیل مبحث ۱۴ در ذکر کتب اهل هند در سایر علوم ایشان، راجع به کتاب پنج تنتر نسبت به چگونگی ترجمه پسر مقفع چنین داوری کرده است:

«... ولهم فنون من العلم آخر کثیرة، و کتب لاتکاد تحصی، ولکنی لم أحط بها علما؛ و بودی ان کننت أتمکن من ترجمه کتاب پنج تنتر، و هو المعروف عندنا بکتاب: کلیله و دمنه، فانه تردد بین

الفارسیة على السنة قوم لایؤمن تغییر هم اياه كعبدالله بن المقفع فی زیادته باب برزویه، فيه قاصداً تشكيكاً ضعفى العقائد فی الدين و كسرهم للدعوة الى مذهب المنانیه، و اذا كان متهماً فيما زاد لم یغل عن مثله فيما نقل»^۱.

بنظر میرسد هرگاه ابوریحان ترجمهٔ پسر مقفع را که از حیث اسلوب نگارش و ادب و فصاحت و بلاغت در زبان عرب مقام بس والایی دارد؛ با متن اصلی کتاب منطبق میدانست، آنرا می-پسندید و برآستادی وی آفرین می-گفت، و هرگز به اندیشه و آرزوی ترجمهٔ آن نمی-افتاد، مگر آنکه تصور کنیم نسخه‌ای که بنظر ابوریحان از اصل «پنج‌تنتره» رسیده یا در دستش بوده با نسخه‌ای که برزویه طیب مروزی در دست داشته، هریک متعلق به روایتی بوده و باهم اختلاف داشته‌اند.

به هر حال قرار گرفتن باب برزویه در صدر ترجمهٔ عربی ابن المقفع که ابوریحان یادآور شده از جمله اضافات بر اصل است؛ و همچنین باب باز جست امر دمنه بصورتی که در ترجمه عربی و ترجمه فارسی ابوالمعالی تحریر گردیده با اصل سانسکریت پنج‌تنتره نمیخواند و انطباقی ندارد، و در هیچیک از چاپ‌های متون سانسکریت این دو فصل موجود نیست؛ بدین لحاظ ابوریحان که در نقل صحیح مطالب کتب دیگران همواره جانب امانت ادبی و علمی را حفظ می-کرده و نوشته‌هایش گواه صدق این معنی می-باشد، هیچگونه کاهش یا افزایشی را در نقل از زبانی به زبان دیگر جایز نمیدانسته - و حق هم همین است - افزایش و کاهش را که در متن عربی بنظرش رسیده مورد انتقاد قرار داده و شیوهٔ ناپسندی بشمار آورده است.

بنابراینچه باز نموده شد، ترجمه‌های موجود قرون گذشته همه منقولات آزاد و هریک کم‌وبیش زیاده یا نقصانی بر اصل خود دارد.

تنها ترجمهٔ فارسی بالنسبه فارغ از کم یا زیاده بر متن

۱- رجوع شود به کتاب تحقیق ماللهند، تألیف ابوریحان محمد بن احمد البیرونی - چاپ حیدرآباد دکن، سال ۱۳۷۷ هجری قمری / ۱۹۵۸ میلادی - صفحه ۱۲۳.

سانسکریت خود؛ ترجمه‌ای است که باهتمام و پایمردی دکتر ایندوشیکهر (Dr. Indushekhar)، استاد هندی در رشته هندشناسی و زبان سانسکریت (مأمور خدمت در دانشگاه تهران) فراهم آمده است.

ترجمه موصوف براساس نسخه تزیین شده یا به تعبیر دیگر متن آراسته به صنایع ادبی (Text Ornator) می باشد که دکتر هرتل (Dr. Hertel) از میان تحریرها یا روایات مختلف موجود پنج تنتر، آنرا اقدام دانسته و تصحیح و طبع کرده و به دنبال هرتل، دکتر ایجرتون (Dr. Edgerton) استاد دانشگاه پنسیلوانیا از نو آنرا تتبع و تحقیق و تزیین و چاپ نموده است.

نسخه تزیین یافته هرتل، و ایجرتون ظاهراً متعلق به مکتب کشمیر است و تنتر آکهاییکا (Tantrakhayika) نام دارد. حسن عمده این ترجمه، این است که مترجم نسخه «تنتر- آکهاییکا» را عیناً به انگلیسی نقل کرده و چون خود با زبان کتابت فارسی چندان آشنایی نداشته، تنی چند از فضلاء ایرانی انگلیسی‌دان، آنرا به زبان فارسی برگردانند - بی آنکه چیزی از متن اصلی کم یا بر آن افزوده شود. اما نقطه ضعف اصلی درین ترجمه همان است که در ترجمه‌های دیگر هم موجود می باشد، و آن عدم نقل مستقیم از زبان سانسکریت به زبان فارسی است و درین ترجمه زبان انگلیسی واسطه در میان محسوب میشود؛ و از اینرو فاقد آن مزیتی است که ترجمه مستقیم از زبانی به زبان دیگر دارد. با این همه ایندوشیکهر با نقل ترجمه موصوف خود از يك متن بالنسبه صحیح - و شاید اقدام - اهتمام فراوان به کار برده و راه تحقیق و تتبع را پیش گرفته و فارسی زبانان و محققان زحماتش را ارج می نهند، و یادش را گرامی میدارند^۱.

۱- دکتر ایندوشیکهر استاد سابق دانشگاه تهران به پیشنهاد شادروان استاد علی اصغر حکمت جهت تدریس هندشناسی و تعلیم زبان سانسکریت به ایران آمد و در ترجمه کتاب پنچتنتر به زبان فارسی آقایان دکتر مشایخ فریدنی، و مسعود برزین، و محمدتقی مایلی، و داریوش شایگان هر يك قسمت‌هایی ازین کتاب را از انگلیسی به زبان فارسی برگرداندند و درین خدمت فرهنگی همکاری داشته‌اند.

روایات یا متون مختلف پنچتنتره:

کتاب «پنچتنتره» قدیمترین مجموعه ادبیات تمثیلی موجود هندوستان می باشد. شاید پیش از تدوین و تنظیم کتاب پنچتنتره یا پنج داستان شخص یا اشخاص دیگر هم دست به جمع داستان های تمثیلی هند زده باشند؛ اما اگر چنین کاری هم انجام گرفته باشد؛ اثری باقی نمانده و حتی نامی از آن بجای نمانده است، از اینرو قدیمترین مجموعه ادبیات تمثیلی هند همین کتاب «پنچتنتره» شناخته میشود.

«پنچتنتره» را روایات یا متون و یا مکتب های مختلف است. مهمترین روایات منقول عبارتند از:

- ۱- روایت تنتراکھیاییکا (Tantrakhyayika).
- ۲- روایت کتھاسریت ساگر (Katha-Sarit-Sagara).
- ۳- روایت بریمهت کتھا (Brihat-Katha).
- ۴- روایت بریمهت کتھا منجری (Brihat Katha Manjari).
- ۵- روایت شمال غربی.
- ۶- روایت جنوبی.
- ۷- روایت نیالی.
- ۸- روایت هیتوپدیشہ (Hitopadesa).

متن اصلی و اولیه پنچتنتره، و مجموعه «بریمهت کتھا» بکلی از بین رفته؛ اما در مجموعه «بریمهت کتھا منجری» قسمت هایی از مجموعه بریمهت کتھا نقل شده است.

از میان روایات و چاپ های موجود، روایت تنتراکھیاییکا (Tantrakhyayika) اقدم شناخته میشود. دکتر هرتل (Dr. Hertel) این متن را پیدا کرد و سال ها آن را مورد تحقیق قرار داد و اصلاح و چاپ کرد و پس از او دکتر ایجرتون (Egerton) از نو این متن را مورد تحقیق و تتبع قرار داد و اصلاح و تزیین کرد و آنرا انتشار داد. نسخه مربوط به تنتراکھیاییکا به خط و حروف شارادا (Sharada) اکنون در مدرسه عالی دکن (کالج دکن Deccan College) در شهر «پونه» (Poona) واقع در هشتاد میلی جنوب شرقی بمبئی

(Bombay) موجود است. این روایت بیشتر در کشمیر - زادگاه ادبیات تمثیلی هند - معروفیت داشته است.

مجموعه‌های کهنه کت‌هاسریت‌ساگر (Katha_Sarit_Sagara) و بریهت‌کت‌ها (Brihat_Katha) و بریهت‌کت‌ها منجری (Brihat_Katha_Manjari) نیز به کشمیر تعلق دارند. از مجموعه «بریهت‌کت‌ها» منسوب به گنادیه (Gunadhya) که پیش از مجموعه بریهت‌کت‌ها منجری تدوین شده جز قسمت مختصری که در مجموعه بریهت‌کت‌ها منجری نقل گردیده، اثری باقی نمانده است. مجموعه بریهت‌کت‌ها منجری به کشمند (Kshemendra) شاعر کشمیری که در حدود سده یازدهم میلادی می‌زیسته، منسوب است.

بنابراین دکتر ایجرتون از پنج تن‌ترای اصلی که آنرا: «اورتن‌تراکیانیکا» (UR_Tantrakhyanika) خوانده، چهار متن به وجود آمده است. یکی از آنها موسوم به متن شمال غربی مأخذ «بریهت‌کت‌ها» اثر گنادیه، و کت‌هاسریت‌ساگر منسوب به سوم‌دیو (Soma_Deva)، و بریهت‌کت‌ها منجری منسوب به کشمند شاعر و ادیب کشمیری است؛ و دو دیگر عبارتند از «تن‌تراکیانیکا» پی که مأخذ «تن‌تراکیانیکا» کشمیر می‌باشد، و «پنجاکیانیکا» اثر منسوب به پورن‌بهدر (Purna Bhadra).

اما متن شمال غربی اثر مؤلف ناشناخته‌ای می‌باشد موسوم به جین که در حوالی سده نهم یا دهم میلادی می‌زیسته است. جین درین متن برداستان‌های اصلی، داستان‌های دیگر افزوده و در الفاظ و معانی متن قدیم تغییراتی داده است. این متن را متن ساده (Textus Simplicior) نیز می‌گویند و در مناطق شمال غربی هند شهرت بسیار کسب کرد. بنابراین برخی از محققان این متن در حدود هزار سال پس از میلاد مسیح فراهم آمده است.

بعد از تدوین متن ساده یعنی متن شمال غربی، یک راهب دیگر مذهب جین، «پورن‌بهدر» (Purna bhadra) نام بر آن شد تا متن ساده را اصلاح کند. ضمناً از مأخذ دیگر داستان‌هایی بر آن افزود و در متن تغییراتی داد. پورن‌بهدر این متن را بخواهش یکی از وزیران جینی مذهب تدوین کرد و آنرا در حوالی سال

۱۱۹۹ میلادی پایان رسانید. این متن را متن تزیین شده نیز (Textus Ornator) نامیده‌اند، اما نام اصلی این متن پنچاکهیان یا (Pancakhyana) بوده است. درین متن اصطلاحات پرکریت (Prakrit) و واژه‌هایی به‌گوش گجراتی (Gujrati) یافته میشود و حکایت ازین دارد که تاریخ تحریر آن نسبت به‌متون مذکور در بالا جدیدتر می‌باشد. مجموعه جمع‌آوری شده پورنه‌بهدره به‌کوشش دکتر هرتل به‌زیور طبع آراسته شده است.

پس از آن يك راهب دیگر مذهب جین (Jaina) موسوم به مگه‌ویجیه (Megha-Vijaya) بعد از پورنه‌بهدره متن چهارمی تهیه کرد موسوم به پنچاکهیانودهر (Pancakhyanodhara) و به‌سلیقه خویش هر پنج فصل «پنچتنتره» را اصلاح کرد و تغییراتی در آن داد. این نکته درخور توجه است که غالب متن‌هایی را که راهبان مذهب جین (Jaina) فراهم آورده‌اند در نامگذاری به‌جای به‌کار بردن واژه تنتره (Tantra)؛ واژه آکهیان (Akhyana) یا آکهیانکه (Akhyana) را برگزیده‌اند. فی‌المثل: «پورنه‌بهدره» متن خود را پنچاکیان یا پنچاکیانکه (Pancakhyana) و مکه‌ویجیه (Megha-Vijaya) اثر خویش را پنچاکیانودهر (Pancakhyanodhara) و وچاراج (Vacharaja) متن خود را پنچاکهیان چوپل (Pancakhyana Caupal) نامیده‌اند، ولی در روایت‌های متعلق به‌کشمیر، و جنوب هند، و نپال؛ واژه تنتره یکی از دو جزء اسم این کتاب را تشکیل میدهد. آنچه مسلم می‌نماید نخست کتاب «پنچتنتره» نامیده شد ولی در متن‌های بعدی - به‌ویژه متونی که راهبان جین فراهم آوردند، واژه آکهیان (Akhyana) بمعنی داستان کوتاه و به‌جای «تنتره» (Tantra) بکار برده شده است.

قدمت داستان‌ها

مؤلف «پنچتنتره» نخستین کسی شناخته میشود که برخی از داستان‌های تمثیلی هندوستان را در کتاب پنچتنتره فراهم آورده است، اما پیش از زمان وی قرن‌ها این داستان‌ها در افواه و سینه افرادی از مردم هند قدیم محفوظ نگاهداشته شده و بعداً در کتب

مختلف هندوان بطور پراگنده ثبت و ضبط شده است. حتی ریشه برخی ازین داستان‌ها به عصر وداها تعلق دارد، و هنگامی که سرودهای ودا سروده می‌شد معدودی از داستان‌های بسیار قدیمی مثل داستان اندر (خدای جو هندوان) و ددهیانچ (ددهن Dadhyanc) که درین کتاب بدان اشاره شده وجود داشته است. درماندگی (Mandala) اول ریگ‌ودا (Rig-Veda)^۱ ابتدا این داستان آمده و بعد از آن در شت‌پت براهمن (Satapatha Brahmana) و سپس در اوپانی‌شاد برهدآرنیک (Brihadaranyaka) با دیدعارفانه مورد بحث و تحلیل قرار گرفته است.^۱

در ریگ‌ودا، آمده که خدای اندر (Indra) بعضی علوم را به ددهیانچ بیاموخت و به او هشدار داد که هرگاه آن علوم را به دیگر کس بیاموزد، سرش را از تن جدا خواهد ساخت. دو اشوین، ددهیانچ عارف را تشویق کردند تا دانش خود را به آنها یاد دهد، و برای آنکه ویرا از غضب اندر حفظ کنند، سرش را برداشتند و سر اسب به جای آن گذاشتند. وقتی اندر سراسبی او را از تن جدای ساخت، اشوین‌ها سر خودش را به تنش نهادند. بنابراین در ریگ‌ودا آمده: «اندر با استخوان‌های ددهیانچ نه بار نه وریترا (Vritra) را بکشت».

شرحی که دانشمندان برین داستان نگاشته‌اند آنست که تا زمانی که ددهیانچ در روی زمین زندگی می‌کرد، حضورش موجب آرامش و انقیاد اسورها (یعنی دیوان خبیث) بود لیکن چون به عالم بالا رفت، اسورها در همه جهان پراگنده شدند.

اندر در جستجوی ددهیانچ (ددهن) یا بقایای او بود، و چون داستان سر اسب را شنید، آنرا در دریاچه نزدیک کروکشته (Kurukshetra) پیدا کرد، و استخوان‌هایش را سلاح خود ساخت و اسورها را نابود کرد.^۲

در اوپانی‌شاد برهدآرنیک این داستان از دریچه دید عرفانی

۱- ریگ‌ودا - ماندالای اول - سرود ۸۵ خطاب به اندر (Indra).

۲- بنگرید به کتاب سراجبر (اوپانی‌شاد Upanisad) - ترجمه فارسی - مدهوراهمن (Madhu-brahmana) - تصحیح و توضیح دکتر تاراچند و جلالی نائینی - صفحه ۴۱ - چاپ تهران - سال ۱۳۴۵ هجری شمسی ۱۹۶۱ میلادی.

مورد بحث قرار گرفته و از زبان یاجنوالکیا (Yajnavalkya) قصهٔ ددهیانچ بدین‌سان بیان شده است: «یاجنوالکیه قصهٔ ددهیانچ را که از منترید (Mantra Veda) فراگرفته بود چنین شرح داد: «شهادت اول آنکه شهید (غذا) چیزی است که از این عبارتی که می‌آید فهمیده میشود، و آن فعل سخت و مهیب که شما آنرا پوشیده کرده بودید، من آشکار میکنم و آنچه بعد از کلهٔ اسب شنیدید برای فایدهٔ مردم ظاهر میکنم، مانند ابری که دربارش خود را ظاهر کند». و در تشریح و توضیح این بیان عارفانه چنین ثبت آمده که عبارت مذکور موقوف براین قصه است که اندر به‌ددهیانچ، دانش آموخت و منع کرد که آنرا به‌کسی باز گوید، و گفت اگر بگویی سرت را خواهم برید.

ددهیانچ به‌اشوین‌ها وعده کرده بود که من آن (سر) توحید را که اندر به‌من آموخته است، به‌شما خواهم گفت. دو اشوین هرچند درین باب بجد شدند که معرفت را به‌آنها بازگوید و درین امر مبالغهٔ بسیار نمودند، سودی نکرد تا آنکه دواشوین سر او را از تن جدا ساختند و سراسب بریده را بر بدنش نصب کردند. آنگاه ددهیانچ با دهن اسب به‌اشوین‌ها (سر) توحید را بیان نمود. در طول زمان نه‌تنها داستان‌های تمثیلی هند از حیث کمیت کم یا زیاد گردیده‌اند بلکه در کلمات و مفاهیم آن‌ها هم تغییراتی روی داده چنانکه در دورهٔ پورانا (Purana) و بعد در دورهٔ حماسی این داستان با تغییراتی مواجه شده است.

در پوراناها و مهابهارت نقل است که ددهیانچ خود را تسلیم مرگ نمود تا اندر و سایر خدایان (هندو) با استخوان‌های او که از صاعقه برای هلاک وریترها (Vritras) و اسوراها (Asuras) مؤثرتر بود مسلح شوند.

داستان‌ها هم مانند همه چیز و همه‌کس در طول زمان باتحول و دگرگونی مواجه می‌گردند همچنانکه داستان اندر و ددهیانچ

۱- در عبارت بالا که خطاب به‌دو اشوین (Asvin) است، فعل سخت و مهیب اشارت به‌سر بریدن ددهیانچ می‌باشد. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به‌صفحهٔ ۴۱ و ۷۰۴ سراجی (اوپانیاشاد) - بتصحیح دکتر تاراچند، و نویسندهٔ این سطور (جلالی نائینی) - چاپ تهران - سال ۱۳۴۰ هجری شمسی.

از گزند و آسیب دگرگونی و تغییر مصون نمانده است. در کتاب حاضر فقط اشاره به این داستان شده بی آنکه شرح و بسطی پیرامون آن داده شود، و چنین مینماید که بقدری این داستان اشتهار داشته که نیازی بشرح و بسط بیشتری نبوده است.

نظر کلی راجع به این کتاب

این کتاب مشتمل است بر پنج باب (کتاب) یا پنج بخش و هرکدام از ابواب آن معمولاً با چند حکایت در حکایت، و داستان در داستان يك تন্তره (Tantra) را تشکیل میدهد.

نخستین باب از پنج باب این کتاب، میتره بهیده (Mitra-Bheda) جدائی دوستان- نامیده شده است. برخی از این داستان‌ها که تحت این عنوان آمده سیاست و فلسفه کهنه تفرقه بینداز و حکومت بکن را تشریح می‌کند. درین داستان‌ها نقش اصلی را دو شگال غماز یکی کرتک (Karataka)، و دو دیگر دمنک (Damanaka) نام که برادر بودند، بازی می‌کنند. دمنک از کرتک حریص‌تر و بزرگ‌منش‌تر و جاه‌طلب‌تر و فتنه‌جوتر بود، و کرتک از برادر خود در هوش و فهم برتری داشت. داستان‌هایی که در بخش «میتره بهیده» آمده حکایت ازین دارد که این دو شگال عیار دوستی شیر و گاو نر را با سعایت و غمازی و مکر و حيله برهم زدند و باخبت طینت و جاه‌طلبی ازین کار لذت می‌بردند. این شیر که سلطان جنگل بود، پنگل (پینگله Pingala)، و این گاو سنجیوک (سنجیوکه Sanjivaka) نامیده می‌شد.

«تنتره» اول یا باب شیر و گاو، یکی از پنج باب کتاب «پنچتنتره» یا «پنج داستان» است و پسر مقفع آنرا «باب الاسد والثور» ترجمه کرده است. این باب از فصول مهم این کتاب محسوب میشود و از حیث کمیت بر سایر فصول افزونی دارد. اهمیت این فصل از آنجا پیدا است که کتاب «پنچتنتره» یا «پنچاکهپیان» که باب شیر و گاو یکی از فصول آن است، در ترجمه پهلوی خود و ترجمه‌ای که براساس ترجمه سریانی قدیم «بود» و ترجمه‌هایی که برپایه ترجمه پسر مقفع فراهم آمده از باب نامیدن کل به جزء

کتاب پنچتنتره به نام این دو شگال نامیده شده است.

«تنتره» دوم موسوم است به میتره لابهه (Mitra-Labha = به دست آوردن دوستان). در تنتره دوم یا باب دوم توصیه میشود که در انتخاب دوست باید کمال دقت بعمل آورد و قبل از برگزیدن دوستان، جزئیات حالات افراد بررسی شود. استخوان‌بندی این باب را دوستی کبوتر و زاغ و موش و باخه و آهو تشکیل میدهد که با وجود اختلاف طبیعت و جنسیت با هم دوست شدند و در مواقع سختی و گرفتاری با یکدیگر مساعدت و همیاری کردند.

«تنتره» سوم کاکولوکیه (Kakolukiya) نام دارد. موضوع اصلی این باب دشمنی زاغان و بومان، و مسئله صلح یا جنگ میان ایشان است.

درین باب معایب و مضرات و خطرات دوستی با دشمنان مادرزاد تشریح شده است. پادشاه زاغان با وزیران خود درباره صلح یا جنگ مشورت می‌کند و نظرخواهی مینماید و پس از شنیدن نظرهای هریک، آنگاه تصمیم به جنگ می‌گیرد. جنگ عبارت از حيله است و آن کسی برنده خواهد شد که قبلا از قلاع و امکنه و قوای دشمن اطلاع حاصل کند و نیروی خود را بیاراید و از راه حيله و استتار کامل ناگهان بردشمن بتازد و کارش را بسازد.

«تنتره» چهارم: «لبده پرناس» (Labdhapranasa) یا «لبده ناش» (Labdhanasa) یعنی: از دست دادن مزایای مکتسب خوانده میشود. درین باب بیان میشود که يك شخص نادان و بی‌خرد، چگونه آنچه را به دست آورده است از دست می‌دهد. قهرمان این داستان يك بوزینه (میمون) و يك باخه (سنگ پشت یا نهنگ) است. بوزینه: رگته موکمه (Raktamukha)^۱ یا بلیموکمه (Balimukha)، و نهنگ (یا باخه) شیشومار (Sisu-mara = بچه کش) نامیده شده است. روزی نهنگی (Crocodile) از دریا بیرون آمد، و زیر آن درخت که میمون جای گرفته بود روی ریگ ساحل استراحت می‌کرد. میمون به او

۱- این میمون از دسته بوزینگان موسوم به والی‌ودنک (Vali-vadanaka) (یعنی: سنگین صورت) بوده است.

گفت: تو مهمان من هستی بیا، این جامن (Jamun) یا به روایت دیگر «انجیر»^۲ را از طرف من بخور، چه گفته‌اند: دوست باشد یا دشمن، نادان باشد یا دانا؛ پس از مرگ همه آنها بهم می‌رسند. میمون جامن یا انجیر را به نهنگ داد و نهنگ پس از خوردن آن میوه دوست میمون شد. پس از آن هردو در سایه درخت هرروز وقت خود را می‌گذرانیدند. ولی جفت نهنگ موجب شد دوستی میمون و نهنگ بهم بخورد، و آنچه در دوستی به دست آورده بود از دست بدهد.

«تنتره» پنجم اپریکشیته کاریتا (a-Pariksita-Karita) یا اسام پرکشیه کاریتا (a-Sam-Preksya-Karita) نامیده شده است؛ در این فصل زیان کارهای نسنجیده گوشزد می‌شود و این مطلب عنوان گردیده که مرد را باید به کاری که خوب نسنجیده و کیف و کم آنرا ندانسته است دست نزنند زیرا در غیراین صورت پشیمانی حاصل شود و از اینرو گفته‌اند: بی‌تأمل هیچ‌کاری نشاید کرد و هرچه کنند به تأمل بسیار باید کرد؛ چه آنچه بی‌تأمل و بی‌آنکه نظر در عاقبت آن کنند، کرده شود؛ پشیمانی آورد. حرص آدمی را به کار نسنجیده و نادرست وامیدارد و حرص و آز زیاد هلاکت در پی دارد؛ آدمیزاده در پیری مویش سفید میشود، دندان و چشم و گوشش از کار می‌افتد؛ اما آزش تمام نمیشود. هریک از ابواب پنجگانه مشحون به اندرزا و پندها و حکمت‌های دلپذیر و آموزنده بسیار است و مؤلف سعی وافی بکار برده تا راه سالم را پیش پای خواننده قرار دهد.

سبب تألیف و شهرت و مقبولیت کتاب

هرچند تاریخ این تأیید نمی‌کند که در قدیم‌الایام در جنوب هندوستان در ولایت دکن- پادشاهی به نام امرشکتی (Amara-sakti) که مقرش شهر مهیلاروپیه (Mahilaropya) بوده، فرمانروایی داشته؛ اما در مقدمه متن‌های پنچتنتره، و پنچاکمپان

۲- این درخت انجیر مدهوگرابه (Madhu-Garbha) (یعنی: شیرین قلب) نامیده شده است.

به این موضوع تصریح شده و چنین آمده است:

«سبب تألیف این کتاب آن بود که در ولایت دکن در شهر مهیلارویی پادشاهی بود امرشکتی نام که حکام بسیاری از بلاد آن ولایت اطاعت او می‌کردند و در جمیع علوم و هنرها مهارت داشت به‌ویژه در علم آداب ملوک. و او را سه پسر بود: وسوشکتی (Vasu-Sakti)، و اوگرشکتی (Ugra-Sakti)، و اننتشکتی (Ananta-Sakti) نام^۱ و آنان در آموختن علوم و کسب کمال کاهل بودند. و این معنی سبب ملال خاطر رای هند می‌بود، تا آنکه روزی وزیران را فرمود که از اسباب حکومت و لوازم سرداری آنچه باید مرا همه میسر است و نقصانی در ایالت خود نمی‌بینم؛ الا همین که فرزندان من در کسب علوم بی‌رغبت افتاده‌اند و بدین سبب عیش و کامرانی بر من تلخ است... پس بر شما واجب است که کمر جد و اهتمام بر میان بیندید و چاره‌ای اندیشید که این فرزندان من رغبت کسب کمال نموده دانشور شوند...

یکی از وزیرانش سومتی (Sumati) نام در جواب گفت عمر آدمی بغایت کم و کوتاه است و علوم بی‌نهایت و بسیار. اولی آنست که خلاصه‌ای از علوم ضروری را به رای زادگان بیاموزند تا همچنان که هنس (Hamsa) یعنی مرغابی شیر مخلوط به آب را هنگام خوردن از آب جدا ساخته می‌خورد، و آب را می‌گذارد، پسران شما نیز زبده و خلاصه علوم را دریابند و از باقی علوم مستغنی باشند. و برین تقدیر پسران را به‌ویشنوشرما (Visnu-Sarma) نام برهمنی که آوازه کمال و دانش او به‌وضیع و شریف رسیده باید سپرد که در اندک مدتی ایشان را دانشور خواهد ساخت.

امرشکتی، ویشنوشرما را طلب داشت و پسران را به‌وی سپرد و گفت: باشد که در تعلیم ایشان چنان اهتمام نمایی که آموختن دانش علمی و حکمت عملی و راه و رسم زندگی و آیین ملوک را بخوبترین وجهی یادگیرند و از دیگران ممتاز شوند و

۱- در ترجمه دکتر ایندوشیکر جاپ‌دانشگاه تهران، این نام انکشکتی (Aneka-Sakti) آمده است. اننت (Ananta-Sakti) یعنی: نیروی بی‌نهایت، و انکشکتی یعنی نیروی بسیار. انک (Aneka) یعنی: از یک به بالا، بسیار.

من ترا به انعام لایق که عطای صد دیه باشد بهره مند سازم. ویشنوشرما گفت که من علم و دانش خود را نمی فروشم؛ اما در تعلیم پسران تو به جان می کوشم و چنان سازم که در مدت شش ماه در علم و آداب ملوک بغایت ماهر شوند. و دیگر باره برهمن مذکور گفت که چون من پیر و ناتوان شده ام و سال من به هشتاد رسیده و از لذت های حواس و آرزوهای نفسانی وارسته ام، مرا طمع هیچ چیز از مال و منال نمانده است.... امرشکنتی فرزندان را بدو سپرد و خاطر از آن مشغولی بپرداخت و برهمن، آنان را همراه گرفت و به خانه خود برد و به جهت تعلیم ایشان پنج داستان دل فریب که در ضمن آن آنچه ملوک را باید، و خردمندان را به کار آید ترتیب داد و بدان ها آموخت و آنچه را تعلیم داده بود، در کتابی فراهم آورد، و آنرا «پنچتنتره» نامید.

این است انگیزه و سبب تألیف این کتاب که در مقدمه پنچاکمپیان و پنچتنتره ترجمه دکنر ایندوشیکمر با کمی اختلاف آمده است — هرچند تاریخ از چنان پادشاهی در جنوب هند یاد نمی کند.

اما شهرت کتاب

نسخه از این کتاب در عصر خسرو انوشروان به ایران انتقال یافت. درباره چگونگی آوردن این کتاب به ایران روایات و گزارشهای مختلفی است. قدیمترین گزارشی که در دست داریم، گزارش روزبه پسر دادویه مشهور به عبدالله بن المقفع (۱۰۶-۱۴۲ هـ) دانشمند ایرانی می باشد که در مفتتح ترجمه تازی خود قرار گرفته و ابوالمعالی نصرالله منشی آنرا به زبان فارسی برگردانده و در اینجا عیناً نقل میشود:

«... و بیاید دانست که ایزد تعالی هرکار را سببی نهاده است و هر سبب را علتی و هر علت را موضعی و مدتی، که حکم بدان متعلق باشد، و ایام عمر و روزگار دولت یکی از مقبلان بدان آراسته گردد.

و سبب و علت ترجمه این کتاب و نقل آن از هندوستان به

پارس آن بود که باری - عزاسمه - آن پادشاه عادل بختیار عالم کامگار انوشروان کسری بن قباد را - خفف الله عنه - از شعاع عقل و نور عدل حظی وافر ارزانی داشت، و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای صائب و فکرت ثاقب روزی کرد، و افعال و اخلاق او را بتأیید آسمانی بیاراست، تا نهمت بتحصیل و تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانید و در انواع آن بمنزلی رسید که هیچ پادشاه پس از وی آن مقام را در نتوانست یافت، و آن درجت شریف و رتبت عالی را سزاوار و مرشح نتوانست گشت. و نخوت پادشاهی و همت جهانگیری بدان مقرون شد تا اغلب ممالك دنیا در ضبط خویش آورد، و جباران روزگار را در ربقه طاعت و خدمت کشید، و آنچه مطلوب جهانیان است از عز دنیا بیافت.

و در اثنای آن بسمع او رسانیدند که در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان مرغان و بهایم و وحوش و طیور و حشرات جمع کرده اند، و پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط عدل و رأفت، و قمع خصمان و قهر دشمنان، بدان حاجت باشد، و آنرا عمده هرنیکی و سرمایه هر علم و راهبر هر منفعت و مفتاح هر حکمت می شناسند، و چنانکه ملوک را از آن فواید تواند بود اوساط مردمان را هم منافع حاصل تواند شد، و آن را کتاب کلیله و دمنه خوانند. آن خسرو عادل، همت بر آن مقصور گردانید که آن را ببیند. و فرمود که مردی هنرمند باید طلبید که زبان پارسی و هندوی بداند، و اجتهاد او در علم شایع باشد، تا بدین مهم نامزد شود. مدت دراز بطلبیدند، آخر برزویه نام جوانی نشان یافتند که این معانی در وی جمع بود، و به صنعت طب شهرتی داشت. او را پیش خواند و فرمود که پس از تأمل و استخارت و تدبیر و مشاورت ترا به مهمی بزرگ اختیار کرده ایم، چه حال خرد و کیاست تو معلوم است، و حرص تو بر طلب علم و کسب هنر مقرر. و می گویند که به هندوستان چنین کتابی است، و می خواهیم که بدین دیار نقل افتد، و دیگر کتب هندوان بدان مضموم گردد. ساخته باید شد تا بدین کار بروی و بدقایق

استخراج آن مشغول شوی. و مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می‌آید تا هر نفقه و مؤونت که بدان حاجت افتد تکفل کنی، و اگر مدت مقام دراز شود و به‌زیادتی حاجت افتد باز نمائی تا دیگر فرستاده آید که تمامی خزاین مادران مبذول خواهد بود.

و آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند، و او برآن اختیار روان شد، و در صحبت او پنجاه صره که هریک ده هزار دینار بود حمل فرمود. و به‌مشایعت او با جملگی لشکر و بزرگان ملك برفت.

و برزویه با نشاط تمام روی بدین مهم آورد، و چون بمقصد پیوست گرد درگاه پادشاه و مجلس‌های علماء و اشراف و محافل سوقه و اوساط می‌گشت و از حال نزدیکان رای و مشاهیر شهر و فلاسفه می‌پرسید، و به‌هر موضع اختلافی می‌ساخت، و به‌رفق و مدارا برهمه جوانب زندگانی می‌کرد، و فرامی‌نمود که برای طلب علم هجرتی نموده است. و برسبیل شاگردی به‌هرجای می‌رفت، و اگر چه از هر علم بهره داشت نادان و ارجو می‌پیوست، و از هر جنس فرصت می‌جست، و دوستان و رفیقان می‌گرفت، و هریک را به‌انواع آزمایش امتحان می‌کرد. اختیار او بریکی از ایشان افتاد که به‌هنر و خرد مستثنی بود، و دوستی و برادری را با او بغایت لطف و نهایت یگانگی رسانید تا به‌مدت اندازه رای و رؤیت و دوستی و شفقت او خود را معلوم گردانید، و به‌حقیقت بشناخت که اگر کلید این راز به‌دست وی دهد، و قفل این سر پیش وی بگشاید در آن جانب کرم و مروت و حق صحبت و ممالحت را برعایت رساند.

چون يك چندی برین گذشت و قواعد مصادقت میان ایشان هرچه مستحکم‌تر شد، و اهلیت او این امانت و محرمیت او این سر را محقق گشت در اکرام او بیفزود و مبرت‌های فراوان واجب دید. پس يك روز گفت: ای برادر (=بذاذر)، من غرض خویش تا این غایت بر تو پوشیده داشتم، و عاقل را اشارتی کفایت باشد. هندو جواب داد که: همچنین است، و تو اگر چه مراد خویش مستور می‌داشتی، من آثار آن می‌دیدم، لکن هوای تو باظهار آن

رخصت نداد. و اکنون که تو این مباحث پیوستی، اگر باز گویم از عیب دور باشد. و چون آفتاب روشن است که تو آمده‌ای تا نفایس ذخایر از ولایت ما ببری، و پادشاه شهر خویش را به گنج‌های حکمت مستظهر گردانی، و بنای آن برمکر و خدیعت نهاده‌ای. اما من در صبر و مواظبت تو خیره مانده بودم، و انتظار می‌کردم تا مگر در اثنای سخن از تو کلمه‌ای زاید که باظهار مقصود ماند، البته اتفاق نیفتاد. و بدین تحفظ و تیقظ اعتقاد من در موالات تو صافی تر گشت، چه هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تمالك و تماسک نتواند بود [خاصه] که در غربت، و در میان قومی که نه ایشان او را شناسند، و نه او برعادات و اخلاق ایشان وقوف دارد....»

آن‌گاه هندو به بیان خود چنین ادامه داد: «و مقرر شد که دوستی تو با من از برای این فرض بوده است، لکن هرکه به چندین فضایل متحلی باشد، اگر در همه ابواب رضای او جسته آید، و در آنچه بفراغ او پیوندد، مبادرت نموده شود از طریق خرد دور نیفتد، هرچند این التماس هراس بر من مستولی گردانید، که بزرگت سخنی و عظیم خطری است.

چون برزویه بدید که هندو برمکر او واقف گشت این سخن از وی رد نکرد، و جواب نرم و لطیف داد. گفت: من برای اظهار این سر فصول مشبع اندیشیده بودم، و آن را اصول و فروع و اطراف و زوایا نهاده، و میمنه و میسر و قلب و جناح آن را بحقوق صحبت و ممالحت و سوابق اتحاد و مخالفت بیاراسته؛ و مقدمات عمود و سوائف مواثیق را طلیع آن کرده و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقه گردانیده و بسیجیده آن شده که براین تعبیه در صحرای مباسطت آیم، و حجاب مخافت از پیکر مراد بردارم، و به‌یمن ناصیت و برکت معونت تو مظفر و منصور گردم. لکن تو به‌یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی، و از اشباع و اطناب مستغنی گردانید و به‌قضای حاجت و اجابت التماس زبان داد. از کرم و مروت تو همین سزید و امید من در صحبت و دوستی تو همین بود....»

هندو گفت: هیچ چیز بنزدیک اهل خرد در منزلت دوستی نتواند بود. و هرکجا عقیدت‌ها بمودت آراسته گشت، اگر در جان و مال با یک دیگر مواسا رود در آن انواع تکلف و تنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب قاصر باشد. اما مفتاح همه اغراض کتمان اسرار است و هرراز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از شیاعت مصون ماند، و باز آنکه بگوش سومی رسید بی‌شبیهت در افواه افتد و بیش انکار آن صورت نبندد.

و مثال آن چون ابر بهاری است که در میان آسمان پیراگند و به‌هرطرف قطعه‌ای بماند، اگر کسی از آن اعلام دهد، بضرورت او را تصدیق واجب باید داشت، چه انکار آن در وهم و خرد نگنجد و مرا از دوستی تو چندان مسرت و ابتهاج حاصل است که هیچ چیز در موازنه آن نیاید؛ اما اگر کسی را بسرین اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن به‌مال و متاع در امکان نیاید که ملك ما درشت‌خوی و خرد انگارش است، [برگناه اندك عقوبت بسیار فرماید، چون گناه بزرگ باشد پوشیده نماند که چه رود].

برزویه گفت: قوی‌تر رکنی بنای مودت را کتمان اسرار است، و من در این کار محرم دیگر ندارم و اعتماد برکرم و عهد و حصافت تو مقصور داشتم. و می‌توانم دانست که خطری بزرگ است؛ اما بمروت و حریت آن لایق‌تر که مرا بدین آرزو برسانی، و اگر از آن جهت رنجی تحمل باید کرد سهل شمری، و آن را از مؤونات مروت و مکرمت شناسی.

و ترا مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من ناممکن است، لکن تو از پیوستگان و یاران خویش می‌اندیشی، که اگر وقوف یابند ترا در خشم ملك افکنند و غالب ظن آنست که خبری بیرون نگنجد و شغلی نزاید.

هندو اهتزاز نمود و کتاب‌ها بدو داد. و برزویه روزگار دراز با هراس تمام در نبشتن آن مشغول گردانید، و مال بسیار در آن وجه نفقه کرد. و از این کتاب و دیگر کتب هندوان نسخه گرفت، و معتمدی بنزدیک نوشروان فرستاد و از صورت حال

بیاگاهانید.

نوشروان شادمان گشت و خواست که زودتر بحضرت او رسد تا حوادث ایام آن شادی را منقص نگرداند، و برفور بدو نامه فرمود و مثال داد که در آن مسارعت باید نمود و قوی دل و فسیح امل روی باز نهاد، و آن کتب را عزیز داشت که خاطر بوصول آن نگران است، و تدبیر بیرون آوردن آن بر قضیت عقل بیاید کرد، که خدای عزوجل بندگان عاقل را دوست دارد، و عقل بتجارب و صبر و حزم جمال گیرد. و نامه را مهر کردند و به قاصد سپرد و تأکیدی رفت که از راه‌های شارع تحرز واجب بیند تا آن نامه به دست دشمنی نیفتد. چندان که نامه به برزویه رسید، برسبیل تعجیل بازگشت و بحضرت پیوست. کسری را خبر کردند، درحال او را پیش خواند... و یک هفته آسایش داد... چون روز هفتم بود بفرمود تا علماء و اشراف حضرت را حاضر آوردند، و برزویه را بخواند و اشارت کرد که مضمون این کتاب را بر آسماع حاضران باید گذرانید. چون بخواند همگنان خیره ماندند و بر برزویه ثناها گفت...»^۱

همزمان با ترجمه فارسی ابوالمعالی نصرالله منشی که از متن تازی پسر مقفع در بین سنوات ۵۳۸-۵۴۰ هجری در زمان سلطنت سلطان بهرامشاه غزنوی در لاهور بعمل آمد؛ محمد بن عبدالله البخاری که در دربار اتابکان موصل میزیسته، در زمان سیف‌الدین (۵۴۱-۵۴۴ ه) غازی اول پسر زنگی پسر آق‌سنقر در میان سالهای ۵۴۱-۵۴۴ هجری متن عربی پسر مقفع را نیز به زبان فارسی نقل کرد. این ترجمه نتوانست شهرتی کسب کند و از آن نسخه‌های زیادی ظاهراً فراهم نیامد و در نتیجه ناشناخته مانده بود، تا در سنه ۱۹۶۱ میلادی فهمی ادهم در فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه موزه طوپقاپوسرای واقع در استانبول يك نسخه خطی ترجمه فارسی کلیله و دمنه مضبوط در کتابخانه مذکور را معرفی نمود و صادق عدنان ارزی میکروفیلم آنرا تهیه کرد و

۱- تلخیص و نقل از کتاب کلیله و دمنه انشای ابوالمعالی نصرالله منشی - بتصحیح و توضیح شادروان مجتبی مینوی طهرانی - چاپ سال ۱۳۶۱ هجری شمسی - صفحات ۲۹-۳۵.

آنرا در اختیار دکتر خانلری قرار داد این نسخه بتحقیق و تصحیح دکتر خانلری و محمد روشن اخیراً در تهران طبع و انتشار یافته است.

بخاری درباره چگونگی ترجمه پهلوی این قسمت از مقدمه پسر مقفع را چنین به فارسی درآورده است:

پس روزی [خسرو انوشروان] «در صدر مملکت و جمال سلطنت نشسته بود که او را خبر دادند که به هندوستان کتابی ساخته‌اند و حکمای وقت و پیشروان دانش و زیرکان روزگار به زبان اشارت حکمت‌های بلیغ و پندهای مفید و شگفتی‌های غریب در احوال دام و دد و خزنده و پرنده و رونده و چرنده مضمر کرده‌اند از آنچه عقلا را از آن چاره نبود و ملوک را از آن نگزیرد و خردمندان را از هرسختی حکمتی حاصل شود، و چون ملوک در وی نظر کنند از وی زندگانی کردن با هرکسی بدانند. و شرط ادب را و رای و تدبیر و نهادکار دولت و آراستن راستی و نظام قاعده مملکت از وی به‌جای آرند.

چون این سخن بر رای نوشروان عرض کردند از سر حرصی که او را در تحصیل دانش ایستاده بود، این اندیشه را در خاطر جای کرد و دل با این فکرت داد که این کتاب در خزانه کتب ما بایستی بودی که از فواید او بهره‌مند گشتیمی، و در این صدف به‌غواصی فکر به‌چنگ آوردیمی، و عقد دانش خود را از وی واسطه‌ای ساختیمی، و تاج حکمت خود را به‌جواهر او مرصع کردیمی، مگر توفیق به‌کار داشتن یافتیمی تا راه آخرت ما به‌وی عمارت پذیرفتی و گل هدایت به‌مصالح احوال در دل ما بشکفتی. چون این اندیشه در دل وی قرار گرفت و عزم بر به‌چنگ آوردن این کتاب درست کرد، اندیشه برگماشت که این کاری بزرگ است و شغلی معظم و مرا از این حال غصه‌ای عظیم در دل؛ که چرا باید که این کتاب بزرگوار و پرفایده ملوک هند را از او فایده بود، و ملوک پارس از او بی‌بهره باشند؛ و من به‌هیچ حال این کار فرو نگذارم، اگر چه در این کار رنج‌های صعب است و مخاطره راه است، تا آنگاه که به‌دست آورم، و در نهانی او تأمل

کنم، و حکماء را فراهم نشانم و داد فطنت از مشکلات او بستانم و از منافع او بهره‌ای برگیرم، و نظر خردمندان بینم که در وی چه دیده‌اند و خداوندان گنج عقل در این کتاب چه اسرار نهاده‌اند، و در وی از چه زخر کرده‌اند. و هم چنانکه ملوک هند را این فضل و شرف حاصل شد، ملوک عجم را به واسطهٔ جهد من این فایده حاصل گردد تا هرکه در وی نظر کند و به فرمان او کار کند و به زواج وی پند گیرد و در عجایب او تأمل کند و خیری از وی بردست دارد و از شری دست کوتاه کند و از درخت براومند او میوه‌ای باز کند، و از صدف پر لؤلؤ او گوهری به دست آورد مرا دعائی کند که خانهٔ خیرات من آبادان گردد، و نام نیک من در میان خلق جاویدان بماند. چه هیچ گنجی به نزدیک بزرگان عزیزتر و گرامی‌تر از نام نیک نیست، و هرکه خواهد که آویز گاهی یابد که روز درماندگی او را فریاد رسد، بروی باد که یادگاری نیک باز گذارد که معاملت مرد به نیک و بد یادگار مرد بود.

چون این قاعده در دل او مقرر گشت و این رای در خاطر او محرز شد، گفت این کار را کسی شاید که از این طبقه یکی باشد: یا حکیمی بود به فطنت آراسته، و یا دبیری بود رنج برده؛ که این دو گروه مردانی باشند به دانش و آهستگی و بزرگی و بردباری و خویشنداری و ادب نفس و بزرگ‌دلی و روشن همتی و تیزبینی و رازداری و چاره‌سازی و به بی‌ملالی مخصوص؛ و هر چند در بزرگان دولت و ارکان ملکت خویش نظر کرد هیچ کس را شایسته‌تر از برزوی بزشک ندید که پسر آذر هرمز رئیس بزرگان و بزشکان پارس بود، و در اصل وی مبارزان بزرگ و جنگ‌آوران سترگ بسیار بودند.

کسری ملک بفرستاد و او را بخواند و در این باب با وی سخن راند و برزوی را گفت که ما ترا برگزیدیم از بهر آن دانشی و خردی که از تو دیدیم و بدیدهٔ فراست در تو نگاه کردیم. چنان میدانیم که دیدهٔ ما خطا نباشد، باید که جهد و جد خویش به جای آری و حصافت برگز خویش بسازی که ما ترا به جائی خواهیم

فرستادن که آن کار در دل ما قدری بزرگ دارد و خاطر ما بدان کار باز بسته است، و اگر آن کار به دست تو برآید، و کردار تو با اندیشه ما برابر آید، ما پایگاه ترا بلند گردانیم و رنج تو ضایع نکنیم و به عطا و صلت خشنودی دل تو بجوئیم. باید که دست جهد از آستین جد بیرون آری و روی به هندوستان نهی و کتاب کلیله و دمنه را نسخت برگیری که ما را رغبتی صادق در استفادت آن عجائب، که در آن کتاب است، ایستاده است؛ و چون به دست آورده باشی، قاصدی به ما فرستی که ما را آگاه کند و مترصد می باشی تا خود رای ما چه اقتضا کند و چه فرمائیم؛ و نگر تا شتابزدگی نکنی و از کار ملال نگیری، که هرآنکه در کار ملال آورد و شتابزدگی کند به مراد نرسد؛ و تا در طلب باشی فروتنی را کار فرمای و گردن کشی مکن که مردم فروتن را دوست کم نیاید و متکبر را دشمن بسیار بود.

پس برزوی خدمت کرد و شاه را دعا و آفرین گفت و در پذیرفت که هرچه ممکن بود، به جای آرد و از طاقت هیچ باقی نگذارد. کسری بفرمود تا او را صد هزار درم نقره بدادند از بهر نفقات راه؛ و از هرگونه ظرایف و تحفه ها و هدیه ها بساخت و برزوی برگزیده را راست کرد، و روزی نیک و ساعتی سعد اختیار کرد و روی به هندوستان نهاد و منزل به منزل به حزم و احتیاط بر رفت تا به مقصد خویش رسید.

چون به نزدیک شهر آمد جامه بگردانید و بهزی کسی برآمد که خبرجوی باشد، و ساخت با دانا آن و بزرگان و مقدمان آشنائی کردن، تا در میان ایشان معروف شد و دل های ایشان به ظرافت و لطافت به خود مایل کرد، و از آن ظرایفی که برده بود، هرکسی را می داد تا کار به جائی رسید که سخن وی پیش ملک هند بگفتند. او را پیش خدمت پادشاه بردند. درآمد و سلامی به آئین و آفرینی خوب و دعائی بواجب بر شرط ادب به جای آورد، چنانکه سزاوار ملوک باشد. ملک را از فصاحت و بلاغت و ادب وی خوش آمد، و را جوابی خوش باز داد و نزدیک خویشان خواند و او را از حال وی باز پرسید که تو کیستی و از کجائی؟ جواب

داد که من از علمای ولایت پارسم.
 ملك گفت که: این جایگاه به چه کار آمده‌ای؟ گفت: به‌اومید
 آن آمده‌ام که از علم بهره‌ای به‌دست آرم و از علمای این ولایت
 فایده‌ای بردارم، که مرا چنین خبر داده‌اند که در این ولایت دانا
 آنی بسیارند و حکمائی بیشمارند، و از داد وجود و سخای ملك
 بسیار شنیده‌ام. بیامده‌ام تا خود را در پناه ملك پیروانم و جان
 را به‌دانش زنده گردانم.

شاه هند گفت که مردم پارس همواره جویای دانش بوده‌اند،
 و مرد را جز به‌علم نستوده‌اند، و ما را با دانش تو خوش است.
 در پناه ما می‌باش و دل قوی دار که ما دیده‌ی رعایت از تو نگردانیم
 و دست عنایت از سر تو برنگیریم.

برزوی پزشک شاه را دعا کرد و برون رفت، و همان قاعده
 که داشت بردست گرفت از مراعات علما و نگاه داشت صحبت
 حکما؛ و هر جا که او را از دانائی خبر دادندی، قصد وی کردی،
 و به‌پرورش دوستی او مشغول گشتی، به‌اومید آنکه به‌مقصد
 برسد و با خود گفت که: مرا چاره آنست که خود را به‌دانش
 معروف کنم و به‌این قوم باز نمایم که همچنان که من محتاجم به
 دانش ایشان، به‌هر حال ایشان نیز از من مستغنی نیستند. و خود
 را مظفر نام کرد و بس روزگار برنیامد که در میان بزرگان به
 علم و عقل و خرد و ادب معروف و مشهور شد، و علمای هند روی
 سوی وی نهادند و دل و جان به‌صحبت وی بدادند؛ و او یکی از
 ایشان گشت و روز و شب در ظاهر و باطن وی هیچ فکری و
 اندیشه‌ای نبودی الا جستن کتاب کلیل و دمنه، تا روزی که در
 مجمعی نشسته بود و در باب دانش سخنی می‌رفت، یکی را به‌وی
 نمودند که این کتاب که تو طلب می‌کنی به‌نزدیک وی یابی.

برزوی روی به‌مراعات وی آورد و صحبت او بردست گرفت
 و دل او را به‌تلف و مردمی بر بود. چون صحبت ایشان مستحکم
 گشت و قاعده‌ی اتحاد ایشان استقامت گرفت، این هندو روی به
 برزو کرد و گفت می‌خواهم مرا از حال خویش آگاهی دهی که
 آمدن را این جایگاه سبب چیست؟ برزوی گفت که من به‌کاری

آمده‌ام و غربت را بروطن اختیار کرده؛ اما مرا کسی می‌باید که سینه‌وی نهادن راز را بشاید و به‌وجه دانش روی برآن گشاید که مقصود من به‌حاصل آید، و در حاجت من ایستادگی نماید.

چون هندو این سخن بشنید گفت: اگر ترا حاجتی باشد که در آن برمن اعتماد کنی همانا که از من درباره‌ی تو تقصیر و تهاون نیفتد. برزوی از این سخن شاد گشت. گفت: چنان می‌نماید که این بند را گشادگی خواهد بودن.

چون از آن مجمع برخاستند برزوی از آن هدیه‌ها و طرایف که کسری با وی همراه کرده بود برداشت و به‌نزدیک وی رفت و حاجت خود بروی عرض کرد. مرد هندو در دل گفت که دعوی بی‌معنی به‌کار نیاید. چون من برقضای حاجت او قادرم از دادن این کتاب چاره نیست. پس گفت: ای مظفر! چون تو این حاجت به‌من برداشتی و رازدل خویش پیش من برگشادی، هرچند که مرا معلوم شده است ادب و عقل و فضل و حلم و تمامی تو؛ اما از سخنی چند برطریق حکمت یاد کردن چاره نبود.

بدان که مردم را به‌چند خصلت بشاید شناخت؛ گوش دار تا من شرح دهم و باز نمایم. اول باید که به‌حکمت و مروت آراسته بود؛ و دوم: باید که به‌حزم و احتیاط از غفلات پرهیزگار بود؛ و سیوم: باید که نصیحت از خلق دریغ ندارد، و در طاعت حق تقصیر نکند. چهارم: باید که جای راز نهادن خود را بشناسد تا راز پیش کسی گشاید که برابر جان نگاه دارد، و در وقت رضا و خشم و دوری و نزدیکی در نگاه داشتن راز یکسان بود؛ و پنجم: آنکه چون به‌در سرای ملوک قصد کند راهی بردست گیرد که عقلا چون در وی نگرند بروی انکار نکنند؛ و ششم: آنکه در کار خود رازدار بود؛ و هفتم: آنکه هوای خود را زیرپای آرد و زبان خود را از آنچه در وی سودی نبود نگاه دارد؛ و هشتم: آنکه چون با بزرگان و اصحاب خرد صحبت کند، ادب مجالست به‌جای آرد و عنان زبان به‌دروغ فرو نگذارد که دوروی و دروغ‌گوی را آب روی نبود.

این هشت عادت پسندیده هر جایگه که فراهم آمد آرایشی

دهد که آرایش را به‌وی راه نبود؛ و ستایشی حاصل کند که هیچ نکوهشی به‌وی باز نگردد؛ و من این هشت چیز در تو که مظفری می‌بینم؛ لاجرم مرا بدان آورده است که این حاجت تو روا کنم و بیخ این اندیشه از خاطر تو برکنم؛ اما بدان که مرا از دادن این کتاب به‌تو خطری عظیم است و به‌تن و جان بیم است، و با این همه بازداشتی نیست.

چون برزوی این سخن بشنید در حال بدانست که قفل حاجت او را کلید پدیدار آمد و کار او تمام گشت و حاجت او روا شد. شادمانه شد و زبان برگشاد و فراهندو گفت که سپاس و منت خدای را که ظن من در تو خطا نگشت و فراست من در باب تو کثر نیامد، که اگر نه آن بودی که من به‌نظر اول در تو نگاه کردم مرا از مردمی و بزرگ همتی تو و کمال خرد و دانش تو معلوم گشت که این بند جز بردست تو گشاده نشود و این کار جز به‌دست تو برنیاید، من خود این راز بر تو نگشادمی و ترا از احوال خود خبر ندادمی، که بزرگترین سرمایه‌ای که بدان بنازند و عزیزترین صفتی که بزرگان بدان گردن افرازند مردم‌شناسی است که نه هرکسی دلی دارد که آن را شاید که گنج اسرار بود؛ و از اینجا بود که خردمندان راز را به‌کوه مانند کردند و گفتند همچنانکه کوه را هربادی از جای نبرد و هرزوری نجنباند، باید که راز را هیچ غمی و شادی به‌صحرا نیارد. پس بعد امروز پشت من در کارها و یار من در برآوردن مرادها جز تو کسی دیگر نبود و نخواهد بود؛ و دل من به‌این بار قوی شد که مراد من تمام گشت. هندو گفت که بزرگان نگاه داشتن راز به‌شیشه‌ای مانند کرده‌اند [که] در غلاف بود و سنگی در مقابل وی بود، تا مادام که در غلاف باشد، از سنگ ایمن بود، چون از غلاف به‌دراورند، آن ایمنی به‌بیم بدل گردد. و مردی که دروغ گوید به‌اعتماد آنکه باشد که ندانند، همچنان باشد که آسمان را که ابر دارد جای جای و برخی گشاده، آنگاه یکی گوید آسمان همه ابر دارد؛ هرکه درنگرد او را دروغ او معلوم شود. و مرد عاقل آن باشد که به‌اعتماد آنکه بر بی‌خردان پوشیده ماند، دروغ نگوید. و من امروز

در دو کار بمانده‌ام: چون در دوستی و مردمی و لطافت و یگانه دلی تو نگاه می‌کنم، الا برآوردن مراد تو هیچ روی نیست؛ و چون به فرمان این پادشاه و سیاست [و] سهم او می‌نگرم، از دادن این کتاب سخت می‌ترسم و اندیشه‌مند می‌باشم؛ از بهرآنکه این پادشاه از اندک مایه بی‌فرمانی از جای برود، و خاطر او چون خراشیده گشت به‌روزگار دراز به‌حد عمارت باز آید و تا این کتاب به‌من سپرده است به‌دفعات وصیت کرده است و حجت برگرفته که نباید هیچ کسی این کتاب را ببیند. و به‌همه حال اگر این کار آشکارا گردد، مرا بیم جان بود و هیچ خویشی و دوستی مرا فریاد نرسد. حکیم برزوی جواب داد که تو مردی حکیمی و خاطری روشن و صافی داری، به‌همه حال ترا راز داری و پیش‌بینی من معلوم گشته بود، و دانی که این‌قدر برمن پوشیده نگردد که هیچ خصلتی از رازداری و پیش‌بینی بهتر نیست، خاصه در کاری که اگر آشکارا شود از مراد خویش بازمانم و رنج خود ضایع گردانم. اکنون حاجت روا کردن و شادمانه گردانیدن من به فرمان خدای -عزوجل- برتواست، و راز نگاه‌داشتن تو به یاری ایزد -عزوجل- برمن است. پس تو میندیش و دل خوش دار که چنان سازم که اگر این کار از دل خویش نگاه باید داشت بگوشم و از خاطر و همت خویش ببوشم. و چنان دانم که تو از این کار پشیمان نگردی، و انجام این کار به‌جائی رسد که از آغاز خوشتر بود، و نهایت آن از بدایت لطیف‌تر آید، و این کار به‌هر دو سرای برآومند باشد، و ترا این جوانمردی روزی به‌برآید و در نیکوتر جمالی رخ به‌تو نماید.

چون حکیم هندوان را دل به این سخن‌ها مطمئن گشت و همتش با گفت وی آرام گرفت، کتاب بیاورد و به‌وی سپرد.

برزوی حکیم دل بر کار نهاد و شب با روز یار کرد و جائی خالی به‌دست آورد که هیچ کسی را برآن اطلاع نیوفتادی، و این کتاب با چند پاره کتاب دیگر که خاص و عام را و پادشاه و رعیت را در نگاه داشتن راه راست و دور بودن از جمله مذمومات و نزدیک بودن بدانچه به‌حق نزدیک گرداند به‌کار آید نسخت باز

گرفت، و قاصدی راست کرد و بر موجب استطلاع به درگاه خسرو فرستاد و گفت: به همت عالی خسرو آنچه مراد بود به اتمام مقرون گشت و بنده مترصد فرمان است تا که امثال بر میان بندد و به خدمت پیوندد. کسری در حال جواب فرستاد و چنان فرمود که باید درآمدن شتاب نمائی و به پرتعجیل سوی درگاه ما آئی.

چون فرمان انوشروان به وی رسید و رخصت بازگشتن در آن مثال بدید، کار راست کرد و عزم درست گردانید و روی به حضرت خسرو آورد. چون از راه دراز بازگشت و اختر سفر به نقطه ارادت رسید و به محل اقامت استقامت گرفت، و درخت کاشته اومید به میوه نجات بار گرفت و گل کامروائی او در باغ تعب بشکفت، روزی دو برآسود.

پس کتابها برداشت و به درگاه رفت و فرمان خواست و در رفت، و به خدمت پشت دوتاه کرد و به شرط دعا اقامت نمود. چون سر برداشت، ملك نوشروان در وی نگاه کرد، مردی دید سر سپید کرده و تنش ضعیف گشته و سپیدی به محاسن راه یافته، رنگ به وی بگشته، نشان رنج بروی ظاهر شده، گرد غربت بر تارك حال او نشسته... روی سوی وی کرد و گفت: دل شاد دار و خاطر از اندیشه ها آزاد دار که عنایت مادر باب تو بجائی رسید که فراتر از آن هیچ غایتی نبود، و از ما آن چشم دار که اندیشه تو بدان نرسد...

چون حکیم این سخن بشنید و این اعزاز و اکرام بدید... گفت از «کمال همت خسرو چشم دارم که اگر رای اعلا اقتضا کند بفرماید حکیم بوذرجمهر بن البختکان را که چون به تألیف این کتاب دست برگشاید سر مرا به یاد کردن در این کتاب بزرگ گرداند، و دری به نام من فرونهد که هر که این کتاب بخواند مرا تازه گرداند!».

ابومنصور ثعالبی نیشابوری (۳۵۰-۴۲۹ هـ/ ۹۶۱-۱۰۲۸)

م) دربارهٔ سفر برزویه به هند دربارهٔ انتقال نسخه از کتاب «پنچتنتره» به ایران در تاریخ: «غرر اخبار ملوک الفرس» چنین می نویسد: «برزویه طبیب از میان یکصد و بیست پزشک رومی و هندی و ایرانی انوشیروان از همه شریف تر بود، و بیش از دیگران بمطالعه ابراز علاقه می کرد.

روزی در کتابی خواند که در بلاد هند کوهی است که در آن گیاهان غریب می روید و یکی از آن گیاهان دارای خاصیتی است که مرده بدان زنده می شود. برزویه را شوق یافتن این گیاه در سر خانه کرد و به سودای به دست آوردن آن، تصمیم به سفر هند گرفت. انوشیروان از این ماجرا خبر یافت و وی را دستوری داد و وسایل سفر را فراهم آورد و نامه ای به عنوان پادشاه هند بدو سپرد تا او را در انجام دادن این کار یاری کند. برزویه پس از وصول به هند مکتوب انوشیروان را به شاه هندوستان رسانید. شاه هند؛ وی را گرامی داشت و بدو اجازه داد که در طلب آن گیاه بکوشد؛ اما برزویه هرچه بیشتر در طلب گیاه پویید کم تر یافت و ملول و اندوهگین شد و از خشم گرفتن شاه و خجلت خویش بیندیشید و ناگزیر از هندوان پرسید: داناترین حکیمان کیست؟ وی را نزد پیرمردی سال خورده دلالت کردند. برزویه قصه خویش بدو باز گفت که در یکی از کتاب ها گفتاری دربارهٔ جبال هند و داروی روانبخش بر خوانده است. پیر بدو گفت: «ای برزویه! حفظت شیئاً و غابت عنك اشیاء» آیا ندانستی که این سخن رمزی از گذشتگان است و مراد ایشان از کوهسار، دانایان، و از دارو: سخن شفابخش ایشان، و از مردگان: جاهلان است که به دم گرم دانشمندان زنده می گردند. اما این حکمت ها در کتابی به نام کلیله و دمنه مندرج است که جز در خزانهٔ ملك در جای دیگر یافته نمی شود». برزویه ازین مطلب شاد شد و نزد ملك رفت و از او دستوری خواست تا کتاب را به عاریت گیرد. ملك او را گفت من این کتاب را به تو می دهم بدان شرط که فقط آن را بخوانی و از روی آن نسخه برای خود برنگیری. برزویه بدین امر رضا داد و هر روز در پیشگاه ملك حضور می یافت و کتاب را می خواند

و معنی‌های آن را از بر می‌کرد و چون به‌خانه باز می‌گشت آن‌ها را می‌نگاشت تا تمام کتاب را بدین‌حیلت بنوشت و از ملک دستوری خواست تا به‌کشور خویش باز گردد. پادشاه ویرا اجازت فرمود و بدو انعام و خلعت ارزانی داشت. چون برزویه به مجلس نوشیروان رسید، ملک را به‌حصول کتاب بشارت داد و کتاب را بروی عرضه کرد. سلطان به‌شگفت اندر شد و او را انعام و صلت فرمود و بزرگمهر را مثال داد تا آن را به‌لغت پهلوی ترجمه کند. پس برزویه از نوشیروان درخواست تا باب نخست کتاب را به‌نام وی برگشایند. ملک اجابت فرمود و این کتاب در خزانه ملوک فرس بماند تا ابن‌المقفع آن را به‌لغت عربی بگردانید، و رودکی به‌امیر نصر بن احمد آن را به‌شعر فارسی ترجمه کرد.^۱

روایت عبدالله بن المقفع هرچند نسبت به‌روایت ثعالبی، و فردوسی تقدم زمانی دارد؛ اما روایت ثعالبی و فردوسی به‌ذهن دلچسب‌تر است؛ زیرا فرستادن یا رفتن يك طبیب به‌هندوستان و انتخابش از میان یکصد و بیست طبیب رومی و هندی و ایرانی برای آوردن کتابی که جنبه اخلاقی و سیاسی و فلسفی و کشورداری دارد، دور از واقع به‌نظر میرسد. مگر در دربار انوشروان فرد دیگری که به‌زبان و ادب سنسکریت آشنا باشد وجود نداشت که طبیبی برای انجام دادن این کار نامزد شد؟ ظاهراً انگیزه رفتن برزویه طبیب مروزی یا اعزام وی به‌هندوستان جهت پیدا کردن و کاویدن و آوردن گیاهی بود که برزویه در کتابی خوانده بود که مرده را زنده می‌کند، نه برای آوردن کتاب پنچتنتره یا کتاب‌های دیگر. در عصر ساسانی هندوستان با ایران هم مرز بود، و قدرت و شهرت انوشروان در دنیای متمدن آن زمان شناخته می‌شد، و می‌توانست از فرمان روای قنوج (Kunnuja) کتاب پنچتنتره را طلب کند و این کار سهل‌تر از آن بود که برزویه با حيله و مرارت بسیار نسخه را در حضور رای هند بگیرد و بخواند و در خاطر بسپارد و جزء جزء

۱- تاریخ غرر اخبار ملوک الفرس - تألیف ابومنصور ثعالبی صفحات ۶۳۳-۶۲۹ چاپ زوئنبِرگ؛ درباره کلیله و دمنه تألیف دکتر محمد جعفر محجوب - صفحه ۴۵-۴۶ - چاپ تهران - سال ۱۳۴۹ هجری شمسی.

شب‌ها از حافظه به زبان پهلوی نقل کند، و سپس دستنویس‌های خود را برای انوشیروان بفرستد یا با خود از هند به ایران بیاورد. اینگونه سخن‌ها به افسانه بیشتر شباهت دارد تا به سرگذشت و تاریخ، و از حقیقت و واقع امر بسیار دور است.

در این امر که کتاب پنچتنتره در عهد خسرو انوشیروان به ایران آورده شد میان مورخان و محققان اتفاق نظر است؛ اما آیا برزویه فقط برای آوردن این کتاب به هند سفر کرد و اندیشه پیدا کردن داروی روانبخش در سر نداشت؟ یا اینکه به عکس فقط جهت پیدا کردن و یافتن آن گیاهی که افسانه‌ها خبر داده بودند مرده را زنده می‌کند رنج راه دور و درازی را برخود هموار ساخت؟

روایت ثعالبی حاکی از آن است که برزوی طبیب در کتابی خواند که در کوه‌های هند گیاهانی می‌باشد که مرده را زنده می‌کند و این مطلب را با انوشیروان در میان نهاد و خسرو آنرا با تردید نگریست؛ اما جهت روشن شدن صحت یا سقم خبر اجازت داد به هندوستان سفر کند و تلاش و جست‌وجوی نماید، باشد که خبر راست باشد.

فردوسی در شاهنامه درین باره چنین فرموده است:

نگه کن که شادان برزین چه گفت

بدان گه که بگشاد راز از نهفت

پزشکی سراینده برزوی بود

به پیری رسیده سخن‌جوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره‌ای

به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای

چنان بد که روزی به هنگام بار

بیامد بر نامور شهریار

چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر

پژوهنده دانش و یادگیر

من امروز در دفتر هندوان

همی بنگریدم بروشن روان

نبشته چنین بد که در کوه هند
 گیاهی است رخشان چو رومی پرند
 که آنرا چو گرد آورد رهنمای
 بیامیزد و دانش آرد بجای
 چو بر مرده بپراگنی بی گمان
 سخنگوی گردد هم اندر زمان
 کنون من بدستوری شهریار
 بپیامیم این راه دشوار خوار
 بسی دانشی رهنمای آورم
 مگر کاین شگفتی بجای آورم
 تن مرده گر زنده گردد رواست
 که نوشین روان بر جهان پادشاست
 بدو گفت شاه این نشاید بدن
 مگر کازمون را بیاید شدن
 بیر نامه من بر رای هند
 نگر تا که باشد بت آرای هند
 بدین کار با خویشتن یار خواه
 همی یاری از بخت بیدار خواه
 ازین نو شگفتی شود در جهان
 کزین گفته رمزی بود در نهان
 بیر هرچه باید بنزدیک رای
 کزو بایدت بی گمان رهنمای
 در گنج بگشاد نوشیروان
 ز چیزی که بد درخور خسروان
 ز دینار و دیبا و خز و حریر
 ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
 شتروار سیصد بیاراست شاه
 فرستاده برخاست زان بارگاه
 بیامد بر رای و نامه بداد
 سر بارها پیش او برگشاد

چو برخواند آن نامه شاه رای
 چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
 ز کسری مرا گنج بخشید نیست
 تن و لشکر و پادشاهی یکیست
 نباشد شگفت از جهاندار پاک
 برآرد همی مردگان را ز خاک
 برهن بکوه اندرون هرکه هست
 یکی دارد این رای را با تو دست^۱
 همه شب همی بود با موبدان
 بزرگان قنوج و هم بخردان
 چو برزد سر از کوه رخشنده روز
 پدید آمد آن شمع گیتی فروز
 پزشکان داننده را خواند رای
 کسی کو بدانش بدی رهنما
 بفرمود تا نزد دانا شوند
 ز برزوی يك يك سخن بشنوند
 برفتند هرکس که دانا بدند
 بکار پزشکی توانا بدند
 چو برزوی بنهاد سر سوی کوه
 برفتند با او پزشکان گروه
 پیاده همه کوهساران پپای
 بپیمود با دانشی رهنمای
 گیاهان ز خشك و ز تر برگزید
 ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
 ز هرگونه ای سود از آن خشك و تر
 همی بر پراگند بر مرده بر
 یکی مرده زنده نگشت از گیا
 همانا که سست آمد آن کیمیا

همه کوه بسپرد يك يك بیای
 بر رنج او هم نیامد بجای
 بدانست کان کار آن پادشاست
 که زنده است و جاوید فرمان رواست
 دلش گشت جوشان ز تشویر شاه
 هم از نامداران هم از رنج راه
 وز آن خواسته نیز کاورده بود
 ز گفتار بیموده آزرده بود
 ز کار نبشته بشد تنگ دل
 که آن مرد بی دانش و سنگ دل
 چرا خیره بر باد چیزی نوشت
 که بار آورد رنج و گفتار زشت^۱
 بنابراینچه فردوسی گوید خسرو انوشروان در گنج و خزانه
 را بگشاد و همراه برزوی طبیب ارمغانهای بسیار گرانبها نزد
 رای هند بفرستاد و نامه بدو نوشت و از وی خواست تا در انجام
 منظور برزویه مساعدت نماید و حکیمان و پزشکان آن کشور
 برزویه را یاری دهند تا در کار خود توفیق یابد. پس علت غائی
 و انگیزه اصلی اعزام برزویه طبیب به هند کاوش و آزمون علمی
 و پزشکی برروی گیاهان پراگنده کوههای هندوستان بوده که
 بگفته فردوسی، برزویه و اطبای هندی پای پیاده کوهساران را
 درمی نوردیدند و گیاهان خشک و تر را میسودند و بر مردگان
 برمی پراگندند و میدمیدند ولی مردهای زنده نشد و از آن تحقیقات
 فایدهای عاید نگردید. برزویه چون چنین دید دلش ازین بابت
 جوشان و پر تشویر گشت که چرا نویسنده آن کتاب مطلبی ناراست
 نگاشت که آن همه رنج و گفتار بیموده بار آورد؟
 وقتی احوال خسرو انوشروان مورد بررسی و دقت قرار
 داده شود، می نگرییم که او پادشاهی قدرتمند و سختگیر و سخت کوش
 بود ولی با تدبیر. در امور کشورداری با همه نیرومندی و توانایی

۱- شاهنامه فردوسی - جلد هشتم - صفحه ۲۴۹۹ تا ۲۵۰۲ - چاپ تهران - سال ۱۳۱۴ هجری شمسی.

در بسط فرهنگ و دانش چندان تمایل و رغبتی نشان نداد و از این گذشته کوشش بسیار بکار برد که در جامعه ایرانی نظام طبقاتی همچنان استوار بماند تا افراد هر طبقه فقط در حدود مقررات مربوط به طبقه خود وظایف و پیشه و کار موروثی و اجدادی خویش را انجام دهند و از آن حد پافراتر نگذارند.

با چنین خصوصیتی بعید بنظر میرسد که خسرو اول برای آوردن کتاب پنچنتره برزوی طبیب را به هندوستان گسیل داشته باشد. بلکه قصد اصلی و آرزوی قلبی وی پیدا کردن و یافتن و آوردن گیاهی بود که بدان مرده زنده شود.

افسانه زنده کردن مرده از قدیم‌الایام در هندوستان شایع بود و قصه پردازان برای مردم می‌خواندند و می‌گفتند. در ادبیات کهنسال هند نیز این افسانه ثبت و ضبط گردید و خوشبایوران و آزمندان در پی آن دارو می‌گشتند و افسانه‌گویان وجودش را امری محقق و عملی وانمود می‌ساختند.

در حماسه مشهور و معروف مهابهارت (Mahabharata) که بعقیده هندوان محتوایش برچهار ودای (Veda) آنها سنگین تر و با ارزش تر می‌باشد^۱ درباره گیاه زنده کننده مرده در قصه رفتن ارجن (Arjuna) به ولایت منیپور (Manipura)، که ولایتی وسیع بود و شهرهای آباد داشت، و پسر ارجن موسوم به «ببروواهن» (Babhruvahana) از بطن چیترنگدا (Citrangada) آنجا فرمانروایی می‌کرد داستان شیرینی می‌خوانیم.

ارجن به دنبال اسب قربانی (اشومیده Asvamedha) که در زمان جد هشتتر مراسم این قربانی برگزار شد بدان ولایت رسید، پسرش با تشریفات بسیار به استقبال پدر شتافت و ارجن در اثر غرور زیاد هرچه پسر بیشتر اظهار فرمانبری کرد، او برخشونت خویش افزود تا جایی که کار آن پدر و پسر به کارزار کشید و

۱- رجوع شود به کتاب: مهابهارت - جلد اول (آدی پرون Adi-Parvan) فصل اول - ابیات ۲۶۹-۲۷۱ و مقدمه مجلد چهارم ترجمه فارسی کتاب مهابهارت - به تصحیح جلالی نائینی و دکتر شوکلا.

عاقبت ببروواهن، پدرش را بکشت و چون به قصر خود پیروزمندانه باز آمد و خبر کشتن پدر را به مادر خویش داد؛ مادر ویرا ناسزا گفت و پسر را ترغیب کرد که بیدرنگک گیاهی که مرده را زنده کند باید فراهم ساخت تا ارجن زنده شود و بشرحی که در مهابهارت آمده داروی روانبخش را به چنگک آوردند و بدان ارجن و پسر کریشنه (Krsna) و همچنین لشکریانی که در جنگ کشته شده بودند زنده شدند و چون ارجن زنده شد با شفاعت کرشنه؛ از تقصیر ببروواهن درگذشت و او را مورد عفو و دلجویی قرار داد.

و نیز در دفتر اول مهابهارت در قصه شکر (Sukra)، و دخترش دیوجانی (Devayani)، و شاگردش کچ (Kaca) می خوانیم که شکر پس از آن که دیوان خبیث کچ را کشتند، دوبار با افسون سنجیوینی او را زنده ساخت.

داروی روانبخشی که در این افسانه ارجن، و پسر کریشنه و بسیاری از لشکریان (ارجن) را زنده ساخت «سن جیون مول» (Samjivanamula) یا سنجیوینی (Samjivini) نام دارد و در ادبیات و لغتنامه ها به همین نام شناخته میشود.

بسیاری از هندیان هنوز این گونه افسانه ها را باور دارند و در صحت آنها تردید نشان نمیدهند.

انوشیروان هم گویا تصور می کرده گیاهانی در هند یافته میشود که مرده را زنده مینماید و از اینرو پزشک معتمد خود را به هندوستان گسیل داشت تا در راه گیاه روانبخش پیجویی و کاوش کند و برمرده برپراگند و هرگاه یافته شد و مرده ای بدان زنده گشت؛ با خود به ایران بیاورد^۱.

بشر در طول تاریخ همواره از مرگ فرار میکرده و می کند و با اینکه میداند هیچ موجودی جاوید نیست و مرگ حق است و به سراغ هرکس می آید، با این همه آرزو و خواهش او برای حیات نامحدود می باشد.

۱- رجوع شود به دفتر اول مهابهارت - جلد اول صفحه ۷۶-۷۴، و دفتر چهارم همین کتاب صفحه ۳۰۱ و ۳۵۰ تا ۳۶۸ - چاپ تهران - بتصحیح جلالی نائینی و دکتر شوکلا.

برزویه پس از کاوش و تحقیق بسیار روی گیاهان مختلف، دریافت گیاهی که مرده را زنده نماید در کوههای هندوستان پیدا نمیشود و آنچه در کتابی خوانده نویسنده آن برخیره باد نگاشته است. برای آنکه پس از کاوشهای بسیار و رنجهای بی شمار دست خالی باز نگردد با داناترین حکمای هند قصه خود را در میان نهاد، و پیر سالخورده دانایی بدو گفت: آیا ندانستی که این سخن رمزی از گذشتگان است و مراد ایشان از کوهساران: دانایان، و از دارو: سخن شفابخش ایشان، و از مردگان: جاهلان است که به دم گرم دانشمندان زنده می گردند. و این حکمتها در کتابی به اسم: «کلیله و دمنه» (پنچتنتره) مضبوط است که جز در خزانه ملک در جای دیگر یافته نمیشود.

آنگاه برزویه در پی دست یافتن به کتاب پنچتنتره برآمد و بنا بر روایتها با حیلتهای بسیار بدان دست یازید و آنرا - و شاید با کتابهای دیگر - به ایران آورد و به زبان پهلوی ترجمه شد.

درباره اینکه برزویه پنچتنتره را ترجمه نموده یا بزرگمهر آنرا تدوین و فراهم آورده، خبرها با هم اختلاف دارند. شاید ترجمه را برزویه و تنظیم کتاب را بزرگمهر عهده دار شده اند یا آنکه با همکاری آن دو ترجمه پهلوی فراهم آمده باشد.

این نکته بسیار قابل توجه و دقت است که در ترجمه سریانی قدیم که از روی متن پهلوی در عصر ساسانی فراهم آمد اصلاً اسمی و مطلبی از برزویه طیب و چگونگی انتقال کلیله به ایران نیامده و همین سکوت «بود» موجب گردیده که برخی تصور کنند ترجمه سریانی قدیم رأساً از متن سانسکریت صورت گرفته است.

آیا نوشته های پسر مقفع و ثعالبی و فردوسی و جماعت متأخرین درباره چگونگی انتقال کلیله و دمنه از هند به ایران بی پایه است که «بود» مطلقاً کلمه ننوشته و اشارتی بدان نکرده یا اینکه «بود» درین باره انصاف را به یک سو نهاده تا جایی که از متن پهلوی که مبنای کار و اساس ترجمه او را تشکیل میدهد نامی نبرده است؟

این سوالی است که پاسخ دادن بدان مشکل است زیرا روایات درین باره تشویر و آشفتگی دارد و نیازمند تحقیقات و تتبعات دامنه داری می باشد.

پنچاکهیان یا پنچ داستان

منشاء این کتاب یکی از چند قرائت (شاکها Sakha) موجود: «پنچتنتره»، وابسته به شاخه‌ای از متنی موسوم به پنچاکهیان (Pancakhyana) می باشد که به همت و کوشش یکی از راهبان مذهب جین (Jaina) تحریر شده است.

متن اصلی این ترجمه فارسی تا اوایل سده یازدهم هجری - در عهد اکبرشاه گورکانی (۹۶۳-۱۰۱۴ هجری) - در کتابخانه سلطنتی گورکانیان هند نگهداری می شده و این ترجمه به فرمان اکبر از روی همان نسخه خطی از زبان سنسکریت به زبان فارسی درآمد، ولی از متن اصلی بعد از زمان ترجمه فارسی اطلاعی در دست نیست و نمیدانیم دوباره به کتابخانه سلطنتی گورکانیان برگشت داده شد یا اینکه در جای دیگر ماند و از بین رفت، خوشبختانه از ترجمه این متن فقط یک نسخه خطی که بعضی از صفحات آن نیز ساقط است، درموزه ملی دهلی بشماره ۶۲/۱۰۰۵ مضبوط و محفوظ می باشد.

در سال ۱۳۵۲ هجری برابر ۱۹۷۳ میلادی دانشگاه اسلامی علیگر (Aligarh) این ترجمه را با تصحیح استادان ارجمند دکتر تاراچند و دکتر سید امیرحسن عابدی استاد کرسی زبان و ادبیات دانشگاه دهلی به چاپ رسانید. نسخه های چاپ هند در دسترس کتابفروشی - های ایران قرار داده نشد و تنها تنی چند از اهل ادب ایرانی که با استادان هندی کتاب رد و بدل می کردند، بدان چاپ دست یافتند. در چاپ هند افتادگی ها و اغلاط زیادی راه یافته و کلماتی ناخوانا باقیمانده است. دکتر تاراچند، و دکتر عابدی - که من با هر دوی آن بزرگواران سال ها افتخار همکاری و همیاری فرهنگی در امر تحقیق و تصحیح و چاپ متون مختلف داشتم، - در تصحیح این کتاب زحمات بسیاری کشیدند تا توانستند نسخه را که صفحات

آن به هنگام تجلید جای به جای شده و فاقد شماره است، مرتب و منظم سازند، و آنرا تکمیل و آماده چاپ کنند. بعبارت دیگر استادان مذکور نسخه خطی این کتاب را از نهانخانه موزه ملی بیرون کشیدند و آن نسخه ناقص و آب دیده ناخوانا را در حد امکانات کلمه به کلمه و جمله به جمله استنساخ کردند و به زیور چاپ آراستند و خدمتی بزرگ به میراث مشترک فرهنگی ایران و هند مبذول داشتند و تتبع و تحقیق علمی و ارزنده در مورد کتاب «پنچتنتره» از خود به یادگار گذاردند که قابل تمجید و تکریم است. شادروان دکتر تاراچند در شهر الله آباد در آخرین سال حیاتش یعنی در سنه ۱۹۷۳ میلادی در توصیف چاپ هند به من فرمود در اثر منحصر به فرد بودن نسخه فارسی، و از بین رفتن متن اصلی، و رطوبت زدگی و محو شدن بعضی کلمات این ترجمه و افتادگی بعضی صفحات متن فارسی مشکلاتی در کار تصحیح پیش آمد و این مشکلات با ناآشنایی کارگران چاپخانه به حروف فارسی و بی دقتی در امر نمونه های چاپ موجب شد اغلاطی در چاپ کتاب پیدا شود که برخی از آنها در غلط نامه تصحیح گردیده و برخی اغلاط همچنان باقیمانده است، با اینحال اقتضا دارد هرگاه فرصتی بیابید، در ایران آنرا از نو چاپ کنید. اکنون که قریب ده سال ازین گفت و شنید گذشته خدای بزرگ را شکر گزارم که این توصیه و آرزوی قلبی دکتر تاراچند یعنی علامه بزرگی که قریب هشتاد سال در راه دانش و ادب و بسط فرهنگ مشترک ایران و هند و اخلاقیات کوشیده است، جامه عمل پوشید و توفیق تجدید چاپ این کتاب نصیب من شد باشد که این چاپ مورد پسند اهل دانش و ادب واقع گردد.

درین چاپ تمام صفحات کتاب از روی نسخه خطی عکس برداری شده موزه ملی دهلی استنساخ شد و تا حدودی که امکان داشت در ضبط صحیح کلمات کوشش بعمل آمد و درین کار از یاری و مساعدت بی دریغ و مداوم و ذوق سرشار و دانش پرمایه استاد ارجمند و بزرگوار دکتر احمد مهدوی دامغانی - اطال الله تعالی ایام بقاء - برخوردار بوده ام و هرگاه مساعدت و یاری

معظم‌له در تصحیح و خواندن متن نسخهٔ آب دیده نصیب من نمی‌شد، در انجام دادن این کار و تصحیح متن صحیح فارسی توفیق نمی‌یافتم؛ زیرا صحیح خواندن نسخه خود کاری دشوار بود. به هر حال با کمک و یاری استاد مهدوی دامغانی این کار انجام گرفت و از این دوست ارجمند در اینجا تشکر می‌نمایم و از خداوند متعال طول عمر پرثمر او را مسئلت دارم.

مختصات ترجمهٔ حاضر

یکی از امتیازات و مختصات ترجمهٔ حاضر اینست که اکبر، مترجم را مکلف ساخت تا کتاب پنچاکه‌پیان را از تر و خشک هرچه هست، بی‌کم و زیاد از متن اصلی به زبان فارسی برگرداند و این فرمان را خواه و ناخواه عباسی بکار برد مگر در موارد معدودی که ترجمه کلمه به کلمهٔ متن نارسا به ذهن خواننده یا بمراد مؤلف بوده و درین موارد هم بنحو ایجاز توضیح داده است.

درین ترجمه فصول کتاب همانند متن سانسکریت خود و متن اصلی پنچتنتره به پنج بخش تقسیم شده و هریکشی مشتمل است بر حکایت در حکایت و داستان در داستان و سعی شده صورت و معنی متن اصلی مصون از تغییر بماند.

این ترجمه تنها ترجمهٔ فارسییی می‌باشد که از يك زبان به زبان دیگر نقل شده یعنی از متن سنسکریت مستقیماً به زبان فارسی درآمده و زبان دیگر واسطه نیست و از ایراد اکبرشاه از اینکه ترجمه‌های قبلی بارها از زبانی به زبانی و از بیانی به بیانی رفته و تغییراتی پیدا کرده، دور مانده است. این ترجمه تنها ترجمهٔ فارسی است که ناقل و ترجمانش به زبان‌های سنسکریت و فارسی محیط و عالم و عارف بوده و توانسته است متن اصلی را خوب درک و فهم کند و پی بکنه مطالب و نکاتش ببرد و واقف بمراد و منظور مؤلف بشود و آنگاه با عبارات و جملات کوتاه و رسا و آسان به زبان فارسی برگرداند تا برای همگان درخور فهم و استفاده باشد.

این ترجمه تنها ترجمهٔ فارسی است که اسامی خاص و بعض

اصطلاحات زبان اصلی در متن فارسی حفظ و عیناً ضبط گردیده بی آنکه چیزی را از قلم حذف کند یا تغییر و تحریف نماید در صورتی که در ترجمه‌های قبلی نظر باینکه هیچیک از مترجمان به متن اصلی دست نیازیدند، و از زبان متن اصلی وقوف و اطلاعی نداشتند، نتوانستند چنین مزیتی را جهت ترجمه خود کسب کنند.

چگونگی ترجمه حاضر

در اواخر سده دهم هجری چون گزارش عبارات ترجمه کلیله و دمنه انشای ابوالمعالی نصرالله منشی، و انوار سهریلی تهذیب مولانا حسین بن علی کاشفی واعظ سبزواری به سمع اکبرشاه گورکانی رسید، گفت مدعا از فارسی نوشتن کتاب عربی غیر از آسانی فهم معانی آن بر فارسی دانان نتواند بود، و انوار سهریلی نیز هنوز از استعارات عربی و الفاظ دورفهم خالی نیست. بنابراین به شیخ ابوالفضل امر شد تا زبان قلم را از عبارت آرایبی و ترصیع عربی به فارسی نگاه دارد و «ترك فهمانه» ترجمه از این کتاب بنگارد، و ابوالفضل تحریر «عیار دانش» را در سال ۱۵۸۸ میلادی با تمام رسانید و نسخه از آنرا به اکبر تقدیم داشت. اکبر عیار دانش را از آن جهت که به گفته خودش «ترك فهمانه» نبود نپسندید تا به هنگام عرض کتابخانه سلطنتی نسخه از اصل سانسکریت پنچاکهیان بنظرش رسید و خطاب به ادبا و علمائی که در حضورش بودند، فرمود: «چون این کتاب چندین کُرت از زبانی به زبانی رفته و از بیانی به بیانی دیگر آمده، و البته تغییر و تبدیل در آن راه یافته و کمی و زیادتى پذیرفته و آنجا (یعنی: در ایران) بعد از جست و جوی بسیار يك برزویه قابل این خدمت به دست افتاده بود، و اینجا (یعنی: هند) در هر صفی از بارگاه قرب هزار برزویه قابل این خدمت حاضر ایستاده، اولی آنست که مجدداً این کتاب بترجمه آید»^۱ و قرعه این خدمت به نام مصطفی هاشمی عباسی افتاد و حکم شد که هرچه از خشک و تر در آن کتاب باشد به همان ترتیب رقم نماید تا قدر تفاوت اصل سخن و ترتیب آن و

زیادتی و نقصان ظاهر شود، و بموجب حکم اکبر؛ هاشمی عباسی مسودهٔ اولین را پس از سنوات ۱۵۸۸ میلادی که سال اتمام و تکمیل «عیار دانش» انشای ابوالفضل است، از روی متن سنسکریت نسخهٔ خطی پنچاکمپیان لفظ به لفظ موافق تکلم روزمرهٔ دربار گورکانیان به فارسی ساده و خالی از تکلف و ترصیع عربی و استعارات دور از ذهن به همان ترتیب و تنظیم و ابواب نسخهٔ اصل به زبان فارسی برگرداند. از این ترجمه جز يك نسخه که در موزهٔ ملی دهلی مضبوط است، نسخهٔ دیگر هنوز به دست نیامده و بیشك این ترجمه پیش از سنه ۱۰۰۴ هجری قمری اتمام پذیرفته است.

چاپ ترجمهٔ کتاب پنچاکمپیان و همچنین طبع چاپ‌های مختلف از متون مربوط به روایات و قرائت‌های گوناگون پنچتنتره و چاپ‌های انتقادی از ترجمه تازی پسر مقفع و پیدایی نسخهٔ خطی سریانی قدیم و چاپ و ترجمهٔ آن به زبان آلمانی و تحقیقات دانشمندان هندی و خاورشناسان مختلف در عصر حاضر به بسیاری از نکات تاریک و احتمالات بی‌پایه خاتمه داد.

پنچتنتره از عهد انوشروان مرز هندوستان را پشت سر گذاشت و از زادگاه خود بیرون آمد و شهرت جهانی خویش را از طریق ایران و دانشمندان این مرز و بوم کسب کرد و اکنون به قریب هفتاد زبان آسیایی و اروپایی و گویش‌های محلی هند نقل گردیده است و در حدود دویست و پنجاه ترجمه از این کتاب در جهان موجود می‌باشد.

اولین ترجمهٔ این کتاب، ترجمهٔ پهلوی (یعنی: پارسی قدیم) و پس از آن ترجمهٔ سریانی قدیم و تبتی و عربی است. شهرت جهانی این کتاب مدیون ترجمهٔ عربی روزبه پسر دادویه مشهور به عبدالله بن المقفع (۱۰۶-۱۴۲ هـ) دانشمند ایرانی است که در نیمهٔ اول قرن دوم هجری از روی متن پهلوی آنرا به زبان تازی درآورد و به پیروی از متن پهلوی کتاب را «کلیله و دمنه» نامید. پسر مقفع در مفتح این کتاب دربارهٔ تعداد ابواب آن می‌نویسد:

- ۱- باب الاسد والثور (باب شیر و گاو).
 - ۲- باب الفحص عن امر دمنه (باب باز جست کار دمنه).
 - ۳- باب الحمامة المطوقة (باب کبوتر طوق دار).
 - ۴- باب البوم والغربان (باب بوف و زاغ).
 - ۵- باب الملك والطائر فنزه (باب پادشاه و پرندۀ فنزه).
 - ۶- باب السنور والجرذ (باب گربه و موش).
 - ۷- باب الاسد وابن آوى (باب شیر و شگال).
 - ۸- باب القرد والسلحفاة (باب بوزینه و باخه).
 - ۹- باب الاسوار واللبوة (باب تیرانداز و ماده شیر).
 - ۱۰- باب الناسك والضيف (باب زاهد و مهمان).
- و آنچه از جهت پارسیان بدان الحاق افتاده است بر پنج باب است:

- ۱- باب برزویة الطیب (باب برزویۀ طبیب).
- ۲- باب الناسك وابن عرس (باب زاهد و راسو).
- ۳- باب البلار والبراهه (باب پادشاه و براهمه).
- ۴- باب السائح والصائغ (باب زرگر و راهب یا زاهد).
- ۵- باب ابن الملك و اصحابه.

ترجمۀ سریانی قدیم که همعصر متن پهلوی و برپایۀ آن فراهم آمده مشتمل بر ده باب است بدینقرار:

- ۱- باب اول شیر و گاو ۲- باب دوم کبوتر طوق دار و زاغ و موش ۳- باب سوم میمون و سنگ پشت نادان ۴- باب چهارم: بی تدبیری ۵- باب پنجم: موش و گربه ۶- باب ششم: بومان و زاغان ۷- باب هفتم: پرندۀ پنزوه (Pnzuh) و شاه بارمیرتن (باب الملك والطائر= راجه برهمدت Brahmadatta و پرندۀ پوجنی Pujani)
- ۸- باب هشتم: توریگ (شگال) ۹- باب نهم: بلد (بلد Bl'd) (باب البلار والبراهمه) ۱۰- باب دهم: مرایار (باب الملك الجرذان و وزائه).

تقسیم بندی ابواب ترجمۀ کلیلۀ و دمنه پسر مقفع و همچنین تبویب ترجمۀ سریانی «بود» بصورت بالا از طرفی همخوانی با نام کتاب پنچتنتره و پنچاکه بیان ندارد و از سوی دیگر با متون سنسکریت موجود سازگار نیست زیرا روایات متون پنچتنتره

همانگونه که از نامش برمی آید به پنج باب تقسیم گردیده و در روایت راهبان مذهب جین نیز پنچاکهیاں مشتمل بر پنج باب است، مگر در روایت هیتوپدیشه که متن کتاب به چهار باب تقسیم شده و باب اول یعنی: جدائی دوستان با باب دوم: باعنوان به دست آوردن دوستان درهم آمیخته و تشکیل يك باب را داده است. ظاهراً برزویه به سلیقه خود برخی از داستان‌های متواصل و متداخل را از هم جدا کرده و به صورت باب مستقلی درآورده است، و «ابن المقفع»، و «بود» براساس تقسیم‌بندی متن پهلوی ابواب ترجمه‌های خود را ترتیب و تنظیم داده‌اند.

مآخذ و منابع کتاب حاضر:

مؤلف این کتاب در ادب و علوم هندویی تبهر و دانای ماهری بوده و برای تألیف و تنظیم این کتاب به مآخذ چندی از قبیل: وداها (Vedas)، و برهماناها (Brahmanas)، و پران‌ها (Puranas)، و بخصوص به مهابهارت، و شاسترها (Sastras) و اوپانیشاده‌ها (Upanisads) و مجموعه‌هایی که در علم کشورداری و آیین و رسوم و سلوک ملوک و سیاست و حقوق فراهم آمده بود، نظر افکنده و از هر يك بمقدار نیاز خود درین تألیف استفاده کرده است.

در آغاز کتاب: «پنچتنتره»، ویشنوشرما از منو (Manu)^۱ و واپسپتی (Vacaspati)^۲، و شوکره (Sukra)^۳، و پراشر (Parasara)^۴، و

۱- منو (Manu): متفکر، خداوند اندیشه، دانا، انسان اول، نوع بشر. نام مانو از ریشه «من Man» بمعنی تفکر مأخوذ است. منوها چهارده نفراند. منوی هفتم یعنی ویواسوت (Vaivasvata) یا ستیهورت، زاده خورشید و بنابر اساطیر هندو پدر موجودات زنده امروزی است. قانون مانو نام مجموعه موسوم به (Manava dharmasastra) است که مشتمل بر قوانین مذهب هندو می‌باشد. و مؤلف درین کتاب، چندجا از قانون منو نام می‌برد.

۲- واپسپتی (Vacaspati): خدای بیان و نام دانشمندی که رسائلی در فلسفه و اخلاق فراهم آورده و در این‌جا منظور مؤلف همین شخص است.

۳- شوکره (Sukra): نام مؤلف کتاب قانون اخلاق و سیاست و یکی از هفت دانشمند هندو توصیف شده است.

۴- پراشر (Parasara): نام ریشی بزرگ که کتابی بنام: پراشر سمرتی (Parasara Smriti) (کتاب قانون اخلاق) بدو منسوب است.

چانکیه (Canakya)^۱، یاد کرده و آنان را مؤلفان اندرزهای آموزنده و دانشمند توصیف نموده است.

ویشنوشرما در هیچ‌جای دیگر از این‌کتاب از مآخذ و منابعی که در دست داشته و از آنها استفاده کرده نامی بمیان نیاورده است. اما با بررسی این کتاب و مطالعه رزمنامه یا حماسه مهابهارت (Mahabharata) روشن میشود که سرمشق و الگوی اصلی ویشنوشرما در تدوین و تنظیم کتاب پنچتنتره، همانا کتاب مهابهارت است که در حقیقت دائرةالمعارف هندو بشمار میرود. ویشنوشرما درین کتاب از مهابهارت به دو صورت مختلف در تدوین کتاب خویش استفاده کرده است:

۱- درین کتاب مؤلف پنج داستان از منظومه مهابهارت نکاتی را برداشته و در دل مطالب خود جای داده است، از قبیل: اشاره که بطور سربسته به داستان راون (Ravana) و ربودن سیتا (Sita) همسر رام‌چندر (Rama-Candra) و تیر زدن رام به ماریچ (Marici) مرتاضی که به صورت آهوی طلائی درآمد و خود را به سیتا نشان داد و سیتا از شویش خواست تا او را بگیرد و بدو بدهد و رام به دنبال آن آهو رفت و نتوانست او را به‌چنگ آورد و عاقبت پنداشت که آن آهو دیو فریبنده است که هر لحظه خود را به رنگی می‌نمود از اینرو تیری بر او زد و چون تیر بدو خورد فریاد برآورد و نام سیتا، و لکشمی (Lakshmana) بر زبان راند و این فریاد به گوش سیتا و لکشمی رسید و آن دو پنداشتند که مگر رام را زخمی پدید آمد که دردمندانه برادر و همسر خود را میخواند و می‌طلبد. سیتا از شنیدن آن صدا بی‌تاب شد و لکشمی را گفت: برخیز و برو و خبر برادر خود رام را بگیر که او را چه روی داد؟ لکشمی پاسخ داد: در عالم هم‌اورد رام کسی نیست که او را تواند زد، تو لختی آرام بگیر، شاید که رام بیاید و اگر نیامد مرا ضرورت است که به تفحص او پردازم و برکلام خود

۱- چانکیه (Canakya): نام‌براهمن مشهوری است، وزیر چندهر گوپتا (Chandra-Gupta) که بواسطه عقاید ضد و نقیض، او را ماکیاوول (Machiavelli) هند خوانده‌اند و سیاست‌نامه بنام: چانکیه سوتره (Chanakya Sutra) تألیف کرده. اندرزهای او را وبر (Weber) ترجمه کرده است. ویشنوشرما قبلاً سیاست‌نامه او را از نظر گذرانیده است.

افزود که رام مرا برای محافظت و نگاهبانی تو گماشته و از اینرو مناسب نیست که تو را تنها بگذارم و از این جای بروم. سیتا گفت: مگر تو را خوش می‌آید که رام را حادثه روی دهد؟ اگر نیروی خود را هلاک می‌سازم. بدین ترتیب لکشمین ناگزیر شد که به طلب رام روان شود. چون لکشمین روان شد و از نظر سیتا غایب و دور گردید، ناگهان (اهریمنی) راون نام به صورت زاهد سنیاسی (Samnyasa) برآمد و نزد سیتا آمد و از او چیز خوردنی خواست و سیتا از روی اعتقاد و تصور اینکه مرد فقیری است پاره‌ای میوه جنگلی برایش آورد. در این وقت سنیاسی بدو گفت: من راون پادشاه لنکا (= Lanka = جزیره سرانندیب) هستم و از برای گرفتن تو خود را بدین صورت درآورده‌ام، از من مترس. این بگفت و بصورت دیوی خود برآمد و برسیتا ظاهر گشت، و مقدمات فریب‌آمیز در میان آورد، و گفت رام مرد فقیر و بی‌کسی است، از خانمان دورافتاده و آواره صحرا و بیابان شده چرا تو همراهی او را با خود قرار داده‌ای و اگر به‌همسری من تن در دهی، در لنکا بر همه زنان من فرمان تو جاری میشود و صاحب دولت خواهی شد.

سیتا پاسخ داد: اگر آسمان زمین شود و زمین آسمان گردد، ممکن نیست شویی جز رام برگزینم. از پیش من دور شو. من میدانستم که تو نظر بد به من داری. سیتا دست و پا افشانده، خواست بگریزد و در صحرا و جنگل خود را پنهان سازد؛ اما راون مجال نداد و بی‌درنگ دست‌درازی کرد و موی سیتا را گرفت، و او را به‌دوش انداخت و به‌سوی لنکا روان گشت. سیتا در آن هنگام فریاد می‌زد: رام، رام و جز نام رام چیزی برزباننش نمی‌گذشت.^۱

ویشنوشرما درین کتاب به‌این داستان در عبارتی در چند جمله کوتاه که بیش از يك سطر نیست، قصه دراز رام و سیتا و راون را که موضوع اصلی رزمنامه «راماینه» (Ramayana) می‌باشد

۱- بنگرید به ترجمه فارسی مهابهارت - مجلد اول - دفتر سوم (ون پرون Vana-Parvan) - به تصحیح و تحقیق جلالی نائینی و دکتر شوکلا - صفحه ۳۷۴-۴۰۴ - چاپ تهران.

و همین قصه بنحو ایجاز در مهابهارت نیز مندرج است، اشاره کرده؛ زیرا برای خوانندگان پنجتنتره در زمان تدوین، این قصه و قصه‌هایی نظیر آن چنان مشهور و معروف بوده که نیازی به شرح و تفصیل نداشته است.

ویشنوشرما درین جملات کوتاه راون را مورد ملامت و سرزنش قرار داده که چرا وبال ربودن زن غیر را در نظر نگرفت و قبح عمل خلاف اخلاق و قانون و شرع را ندانست. و قصور رام را که از ماهیت آهوی طلائی آگاهی نداشت گوشزد خواننده می‌سازد.

ویشنوشرما به دنبال اشاره به قصه راون و سیتا، باز جهت گرفتن نتیجه اخلاقی مضرت قمار را پیش می‌کشد و به سرگذشت جد هستر (Yudhi-Sthira) که در قمار تخت و تاج و حتی درویدی (Draupadi) همسر مشترک خود و برادران را باخت اشاره نموده ولی اصل داستان را در مهابهارت خوانده بود و چون این داستان شهرت داشت لازم ندید آنرا عیناً نقل کند، و بیک اشاره قناعت فرمود^۱.

ویشنوشرما با اشاره به دو داستان راون و رام و قماربازی جد هستر می‌آموزد که کار زشت و ناپسند وبال دارد و عقل را از سر زایل می‌گرداند.

در پایان فصل بومان و زاغان نیز ویشنوشرما به چندین داستان که در مهابهارت و پران‌ها و دیگر مآخذ هندو مندرج است اشاره کرده و از قول یکی از وزیران پادشاه بومان می‌گوید: دولت و سلطنت رایان و فرمانروایان از رعنائی، بی‌آرام و بی‌قرار می‌باشد و برآمدن برمسند حکومت همچون برآمدن بر بام است که بیک لغزش شخص با سر فرو می‌افتد.

و نیز دولت دنیا مانند باد است که یک جا قرار ندارد و مانند دوستی زبون سرشتان بی‌ثبات می‌باشد، و صحبتش مثل صحبت مار، و وجود و عدمش مانند حباب ذاتی است.

هیچ کس نیست که ادبار به‌وی نتواند رسید؛ زیرا که جای

گرفتن رامچندر (رام ماه مانند)^۱ به جنگل با آن همه بزرگ راجگی؛ و به بندافتادن بل دیت (Bali-daitya)^۲ و به جنگل در ساختن پاندوان (Pandavas)^۳؛ و مرگ طایفه ورشنی (Vrisni)^۴ یعنی خانواده کرشنه (Krsna) و محرومیت راجه نل (Nala)^۵ از سلطنت، و راجه ساگر (Sagara)^۶ و راجه وینی (Vainya)^۷ و منو (Nanu)^۸ پسر خورشید، و ماندتا (Mandata)^۹، و دشرته (Dasaratha)^{۱۰}، و ستیهورت^{۱۱} و

۱- رجوع شود به مجلد اول کتاب مهابهارت (ترجمه فارسی) - دفتر سوم - صفحه ۳۷۴ به بعد - به تصحیح و تحقیق جلالی نائینی و دکتر شوکلا - چاپ تهران.

۲- بل دیت (Bali daitya) ببینید صفحه ۷۶ مجلد سوم مهابهارت - دفتر دوازدهم که حبس و بند بل دیت در تحت‌الثری یعنی پاتال (Patala) شرح داده شده است.

۳- رجوع شود به مهابهارت - مجلد اول - دفتر اول صفحه ۱۲۶ به بعد.

۴- ورشنی (Vrisni): نام قوم یا قبیله جادوان (Yadavas) که کرشنه از آن طایفه بود و شرح جنگ و ستیز آنها که به نابودی ایشان کشید در دفتر ۱۶ مهابهارت یعنی موسل پرب (Musala Parva) مذکور است. مجلد چهارم صفحه ۴۶۹ به بعد.

۵- نل (Nala): پادشاه نشاده (Nisadha) در قمار تاج و تخت و حتی زن خود را باخت رجوع کنید به مهابهارت مجلد اول صفحه ۲۹۷ دفتر سوم - نل و همسرش دمیتی (Damayanti) ۳/۲۹۷-۳۱۳.

۶- ساگر (Sagara=اقیانوس): رجوع شود به برهماند پُران (Brahmnada-Purana) فصل ۸۹-۹۰ و مهابهارت سبهارپ (Sabha Parva) - فصل هشتم اشلوک ۱۱.

۷- وینی (Vainya): وینی پسر «ونه» (Vena) او «پریتپو» (Prthu) نیز خوانده میشود. رجوع شود به دفترهای: ۴۶۶/۱ و ۳۳۱/۲ و ۱۴۱/۳ و بعد و ۳۱۴/۶ و ۲۳۹۷/۷ به بعد و ۱۲/ اشلوک ۱۰۳۲ به بعد و ۱۳/ اشلوک ۷۱۲۵ به بعد مهابهارت، و فصل چهارم سکنده بهاگوت (Skandha Bhagavata)، و فصل ۲۲ «انسه» (Ansa) و ۱/ ویشنوپران (Visnu - Purana) و فصل ۲۷ «سرشتی کهند» (Srsti Khanda)، و پدم پُران (Padma Purana).

۸- درباره منو (Manu) که آنرا ستیهورت (Satya-vrata) نیز خوانده‌اند افسانه‌های زیادی نقل شده از آن جمله گفته‌اند ویشنو یا برهما او را از طوفان نجات داد. در ادبیات هندو اولین اشاره به قصه طوفان مندرج در شتپت براهمن است. در مهابهارت همین قصه با اختلافاتی آمده و میگوید در طوفان علاوه بر مانو هفت‌دیشی نیز در کشتی سوار شدند. مفسران مهابهارت این حکایت را نوعی مجاز دانسته و از آن معانی فلسفی و ماوراءالطبیعه گرفته‌اند رجوع شود به دفتر سوم مهابهارت ون پرب (Vana-Parva) صفحه ۲۶۱.

۹- ماندتا (Mandata): بنگرید به صفحه ۴۲ دفتر ۱۲ (شانتی پرب) - جلد سوم مهابهارت.

۱۰- دشرته (Dasaratha): بنگرید به مجلد اول مهابهارت - پرب سوم صفحه ۳۷۴ به بعد.

۱۱- ستیهورت (Satya-Vrata): نام مانو (Manu) هتم که شتپت براهمن و مهابهارت

از آن خبر داده‌اند، و نام مانوی دیگر از خانواده ماه از اعقاب ایکشواکو (Ikshvaku).

نگوشا (Nagusa)^۱، و کیشو (Kesava)^۲، و معلم رقص شدن ارجن در دربار ویرات (Virata) و کشته شدن کیچک (Kicaka) به دست بهیم سین (Bhima-sena)^۳ که داستان هایش در مهابهارت مندرج است به خوبی حکایت ازین دارد که هیچ کس نیست که ادبار به وی نتواند رسید - حافظ شیرازی ما نیز به همین نکته اشاره فرموده است:

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سرجمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم

که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
۲- استفاده ویشنو شرما از کتاب مهابهارت به صورت دوم چنین است که عین داستان را میگیرد و در پنچتنتره نقل می کند. داستان: برهدمت (Brahmadatta) و پرندۀ پوجنی (Pujani)، و داستان صیاد و سه ماهی، و حکایت شیر و شغال ازین منقوله اند که عیناً از مهابهارت بدون ذکر مأخذ گرفته شده و در پنچتنتره یا پنچاکهیان نقل گردیده اند. اکنون سه داستان مذکور بنحو تلخیص از مهابهارت در اینجا درج میشود:

مکالمه برهدمت و پرندۀ پوجنی

در مهابهارت از قول بهیشم پیتامه (Bhishma pitamaha) در فن دوازدهم چنین آمده است:

در زمان قدیم در کامپیل (Kampilya = Kampila)^۴ پادشاهی بود

۱- نگوشه (Nagusha): نام پسر آیوس (Ayus) پسر ارشد پوروراوس (Pururavas) و پدر ججاتی (Yayati) که در پرانها و مهابهارت داستانش با اختلاف روایت آمده است. به داستان نهوشه (Nahusa) و اندرانی (Indrani) در مهابهارت رجوع شود.

۲- کیشو (Kesava): یکی از نامهای ویشنو یا کرشنه (خدای هندوان)، نام پادشاهی.

۳- رجوع کنید به کتاب مهابهارت - مجلد اول - فن چهارم صفحات ۴۱۹-۴۳۵.

۴- کامپیل (Kampilya = Kampila): نام قلمرو و پایتخت پنچال (Panchala) مکالمه بین برهدمت و پرندۀ پوجنی (Brahmadatta-Pujani Samvada(h)).

بر همدت نام و در اندرون قصرش گنجشکی (تذروی) بود پوجنی نام و آن گنجشك هزارستان بود که در يك دم الحان گوناگون غیر مکرر می خواند. القصه راجه به آن گنجشك خیلی مشغولی داشت؛ از قضا روزی آن گنجشك بیضه نهاد و بچه آورد و در همان روز بحسب اتفاق از زن راجه هم پسری متولد شد. و پسر راجه و بچه گنجشك در نشوونما بودند، و گنجشك هر روز به كناره دریا می رفت و از آنجا دو میوه لطیف و لذیذ (از جنگل) می آورد. یکی را به پسر راجه می داد، و دیگر را غذای بچه خود می ساخت. و در آن میوه چون تأثیر آب حیات بود، و بغایت شیرین و قوت داشت، این هر دو تن در مدت اندك چنان بیالیدند که اطفال دیگر نتوانند قوت گرفت. روزی پسر راجه بازی می کرد تا آنکه نظرش بر بچه گنجشك افتاد. به دایه گفت آنرا بگیر، دایه آن بچه را گرفت و به او سپرد. پسر راجه چون او را به دست گرفت، آن چنان افشرد و زد که در زمان بمرد. گنجشك چون از صحرا (جنگل) باز آمد و بچه خود را مرده یافت، در سوك و ماتم آن شور بنیاد نهاد و می گفت: راست بود آن سخن که با پادشاهان و حاکمان دوستی نباید کرد، چرا که بوضع ایشان اعتمادی نیست، و دوستی ایشان تا همان زمان است که غرض ایشان برآید، بعد از آن که مقصود ایشان حاصل شد هر چند از زمان طفولیت یار باشند؛ با کسی عهد بسر نمی برند، و بی پروایی بعدی دارند که اگر کسی در پناه ایشان بیاید؛ به او هم ضرر می رسانند. گنجشك امثال این سخنان بر زبان می راند و فریاد می کرد و چون از غصه فرزند جگر پر خون داشت، جایی که پسر راجه تنها بازی می کرد چشمش را با پنجه برکند و پرید و بردیوار قصر نشست.

چون خبر به راجه رسید که گنجشك چشم پسرش را کور کرده است، آتش در جانش افتاد و خواست که نوعی گنجشك را به دست آورد و او را بکشد. آخر به او گفت که گناه از جانب پسر ما بود که بچه ترا کشت و چون تو دوست ما هستی و دل پر خون داشتی اگر چشم پسر ما را کور کرده باشی معذوری، حالا در آشیانه خود بیا و بانك و فریاد بطریق معهود بر آر. گنجشك گفت

که دانایان و بزرگان گفته‌اند:

هرکه نزد صاحب خود گناهی کند و باز در خدمت او باشد، و چشم نیکویی از او دارد و پناه بدو برد بی‌عقل است، و به‌دست خود خون خود ریخته باشد. از برای این معنی می‌باید که از آن در خانه دورتر برود تا جان خود را بسلامت ببرد! و با هرکه دشمنی دارد و باز به‌سخنان او فریفته گردد آن کس از جمله کشته‌هاست. برای تقدیر هرکه ترا رنجاند و از تو رنجیده باشد، زنه‌ار براو اعتماد نکنی. و هرکه فرزند و برادر کسی را که از قبيله او باشد و به‌سخن دشمن اعتماد کرده در خدمت او فرستد اگر آن دشمن یکی از ایشان را بکشد؛ و بالش در گردن آن شخص اعتمادکننده باشد که بازی خورده است - و گفته‌اند:

از جایی که اول به‌لطف و احترام بخوانند، و به‌عزت بنشانند، و آخر به‌بی‌عزتی و خواری برانند و از نظر اندازند، زودتر باید گریخت.

بعد از آن گنجشك گفت: ای راجه! عمری در پناه تو بودم تا مرا پرورده دست لطف خود ساختی و به‌عزت نگاه داشتی، حالا که پسر تو بچه مرا کشت و من هم گناه کردم که پسرت را معیوب ساختم و رنجش خاطر از جانبین پدید آمد، بیشتر ازین نزد تو بودن مصلحت نیست، و چون دست‌آموز تو بودم، ترا دعای خیر می‌کنم و می‌روم؛ تو هم بعد از این خود را رنجه مدار. راجه گفت این‌ها وقتی بود که ابتدا از جانب تو می‌شد، حالا که چنین نیست بلکه گناه از سوی پسر ماست - و گفته‌اند:

ظالم آن کس است که ابتدای ظلم کند، و کسی که در معرض انتقام باشد او را ظالم نتوان گفت.

و مقصود ازین مبالغه آنست که ما چون به‌تو خوی گرفته‌ایم و ساعتی بی‌تو نمی‌توانیم بود، از مروت دور است که ما را بگذاری و جای دیگر بروی. حالا بیا و بیش از این مبالغه مکن. گنجشك گفت: من کتاب‌های بسیار خوانده‌ام و علم دانایان و اخبار و امثال ایشان شنیده‌ام، در نصایح و مواعظ بزرگان، هیچ جایی نیامده که از کسی که دل او رنجیده باشد، طمع وفا

بکنند؛ چه مقرر است که ملوک را وفا نیست و بر تقدیری که مقدمات راست هم باشد و در مقام انتقام از من نباشی و من در خدمت باز بیایم و یکدیگر را ببینیم، چه می‌گویی؟ مرا به‌خاطر نمی‌رسد که این شخص همان است که پسرش بچه مرا کشته است؟ و تو را در دل نمی‌گذرد که این گنجشک همانست که چشم جگر-گوشه مرا برکنده است؟ و با این کدورت آیا صحبت میان من و تو راست می‌آید؟ خود انصاف بده.

راجه «بر همدت» گفت: تو راست می‌گویی و آنچه تقریر کردی همه از روی تجربه بود؛ اما در کتاب‌های ما چنین گفته‌اند: هر که راست‌گوی و راست‌گفتار باشد، هر چند از او تقصیری و گناهی سرزند؛ او را از صحبت خود دور نباید کرد؛ زیرا که بواسطه راستی صحبت درمی‌گیرد و تقصیری که از او رفته و دشمنی که از او دیده بود به‌مرور ایام از دل فراموش می‌شود، و محبت روز به‌روز زیاده می‌گردد.

پوجنی گفت: دشمن حکم فیل مست دارد و سخنان فریب‌آمیز که می‌گوید حکم ماده فیل دارد؛ چه اگر فیل خام طمع نشود و از عقب ماده فیل نرود؛ آدمی هرگز او را نتواند گرفت. و من دانسته‌ام که اگر به‌سخنان تو از راه روم، گرفتار می‌شوم و در بلای مرگ می‌افتم. خاطر جمع دار که من به‌فریب تو آمدنی نیستم. بر همدت گفت: اگر چه همین‌طور است که تو می‌گویی؛ اما طول صحبت و الفت را خاصیتی است که دشمنی‌ها را به‌دوستی مبدل می‌گرداند. آیا نمی‌بینی که شیر و یوز و دیگر درنده‌ها را با آدمی دشمنی جانی است و چون به یکدیگر الفت می‌گیرند رام می‌شوند؟ همچنین سگ هر جا که حلال‌خوری را می‌بیند فریاد می‌کند، باز چون در خانه او می‌رود و بسته می‌باشد، رفته رفته عادتش بر طرف می‌گردد و با او یکی می‌شود. پس هرگاه که صحبت و همنشینی حیوانات را از دشمنی باز می‌دارد، آدمی را بطریق اولی؛ و بعد از امتداد صحبت هر چند خطا می‌کند و گناهی واقع شود، منظور نمی‌باشد و دشمنی قدیم در دل قرار نمی‌گیرد چنانچه قطره آب بر برگ نیلوفره نمی‌ایستد.

پوجنی گفت: دشمنی در میان دو کس از پنج چیز میشود:
 اول: از ممر زنی که با او میل دارند.
 دوم: از جهت مال و ملکی که یکی از دیگری ببرد.
 سوم: از سخن بد دشمنی به جایی می رسد که برسر آن کشته میشوند.

چهارم: از جهت غیرت و بغضی که در میان دو برادر می باشد که مادر هر کدام جداست و بریکدیگر رشک می برند.
 پنجم: عداوتی که از روی گناه عظیم در کشتن و زدن و امثال آن خیزد. پس از کسی که همه این گناهان یکبار یا دوبار سرزده باشد، او را باید که بعد وقوع آنها در نزدیکی سپاهی نماند، زیرا سپاهی بعد از دست یافتن دمار از روزگار گنهگار برآرد.
 آنگاه پوجنی گفت: ای راجه! کینه بردو نوع است، یکی: ظاهری، و دیگر: باطنی. کینه ظاهری خود را همه کس می بیند و می داند و قابل علاج است؛ اما کینه باطنی در رنگ آن آتشی عظیم است که در دریای محیط جای دارد، و آن را در زبان هندوی بروانل (Vadavanala) می گویند و با آنکه آب نهصد و نود و هشت رود بر آن می ریزد؛ اما حرارتش فرو نمی نشیند و آب دریاها را جذب می کند؛ همین طور ای بر همدت! دشمنی من و تو همان آتش است که در دل پنهان مانده است و علاج آن نتوان کرد. و ترا بدیدن من این به خاطر می رسد که اگر این نباشد بهتر، و مرا همچنین در دل می گذرد؛ و تا یکی از ما از عالم نمی رود، کینه ها فراموش نمیشود، و آن آتش عداوت کشته نمیشود. و صحبت میان ما و تو تا این زمان بواسطه اعتمادی بود که از جانبین داشتیم؛ حالا چون اعتماد نماند، صحبت هم برطرف شد.
 «بر همدت» گفت: چون نیکو نظر می کنم در حقیقت گناه نه

۱- بروانل (Vadaba) این واژه به صورت Vadava و Badava و Badaba نیز نوشته میشود) بروانل (Vadava-nala) یا «ورباگنی» (Vadabagni) آتش زیر دریا آتشی است که آب هفت دریا را جذب می کند و از طغیان باز میدارد و در قیامت کبری (Maha-Pralaya)، این آتش تمام آب دریاها را خشک خواهد کرد. هندیان نیز مانند برخی ملل دیگر عدد هفت را مقدس می شمردند و آنرا عدد کاملی میدانستند چنانکه گویند هفت آسمان یا هفت ریشی (عارف) و یا هفت دریا و از آن تعدد و کثرت را منظور دارند.

از جانب من است، و نه از جانب تو، بلکه این تأثیر زمانه است و گردش روزگار؛ و این بدان ماند که یک پرنده از مشرق، و دو دیگر از مغرب پریده، و سدیگر از جنوب و چهارمین از شمال و هرچهار با یکدیگر در پی دانه فرود می‌آیند، و از قضا ناگاه صیادی دام می‌اندازد، و همه آن پرندگان به یکبار گرفتار می‌گردند. در این صورت گناه از هیچ کدام آنها صورت نبسته است؛ اما چون تقدیر در باب آنها چنان بود، هیچ تدبیری نیست. ماجرای ما و تو نیز همین حال دارد، و رنجش خاطری که میان ما و تو واقع شده از تقدیر است.

و کاروبار زمانه همیشه این است که گاهی رنج بخشد، و گاهی راحت؛ وقتی جنگ می‌آرد، و زمانی آشتی، اکنون بیا باهم آشتی کنیم.

پوجنی گفت: این که تو کارها بر تقدیر انداختی هیچ نیست، و اگر همه حوادث را بر زمانه حواله بکنیم، و اعمال و اسباب را دخل ندهیم؛ پس این چه معنی دارد که دو برادر با یکدیگر بر سر ملك و مال نزاع بکنند و یکی، دیگر را بکشد؟ پس آن که کشته شده است بواسطه شومی عمل کشنده بود، زمانه را در این جا دخلی نیست. و اگر جنگ نمی‌کردند، احتمال داشت که چند روز دیگر هم می‌ماندند؛ از این جا معلوم میشود که کسب و کار را دخلی تمام است در نیکی و بدی. تو که می‌گویی که همه از تأثیر زمانه است؛ پس وقتی که دیوتها (Devata)^۱ با دیوان جنگ کردند و ایشان را کشتند و از عالم دور کردند، نمیتوان گفت که جنگ را هیچ دخلی در کشتن نبود، و تقدیر همه را کشت. آری هرچه میشود از تقدیر می‌شود؛ اما به سبب کارهای بنده تا نیزه و شمشیر و آلات جنگ را بکار نمی‌برند، کسی کشته نمیشود - هر چند وقتی که اجلش می‌رسد می‌میرد - و اگر می‌گویی که عمل را اصلاً اعتباری نیست؛ پس بفرما که علم طب در عالم نباشد و بیماری را معالجه نکنند و بر نصیب حواله بکنند و

۱- دیوتا (Devata): خدای. دیوتها، یعنی: خدایان هندوان یا به زبان عارفان هندو موکلان آسمانی. عوام هندو به وحدانیت خدای تعالی اعتقادی ندارند و به تعدد خدایان قائل‌اند.

بگذارند که اگر اجلش نزدیک نیامده است خواهد زیست، وگرنه خواهد مرد. و حال آنکه این غلط است؛ بلکه علم طب از جمله ضروریات است و دیوتها آنها را از بید استخراج کرده‌اند و بر هیچکس از خود میسر نیست که در وقت بیماری پرهیز نکند و داروها را کار نفرماید؛ آن زمان اگر تو بگویی که هرچه تقدیر است میشود و مرا هیچ علاجی نمی‌باید کرد، دانم که راست می‌گویی!^۱

پس یقین شد که دنیا عالم حکمت و اسباب است و هر عملی را دخلی تمام است و هرکه کار نکند و تدبیر بگذارد و برامید نصیب بماند، ناتمام و ناقص است.

دیگر اگر این سخن راست باشد که هرچه می‌شود از تأثیر زمانه و گردش روزگار است؛ پس بزرگان چرا می‌گویند که هرکه کار نیک می‌کند در بهشت و هرکه کار بد می‌کند در دوزخ می‌رود؟ و اگر کار را دخل نیست، چرا زمانه کسی را بی‌کار نیک در بهشت و بی‌کار بد در دوزخ نمی‌برد؟! و بر تقدیری که کارها بر زمانه حواله باشد، بایستی که بزرگان امر به طاعت و عبادت، و نهی از فسق و معصیت نمی‌کردند و می‌گفتند که هرکس هرطوری که داند، بکند که بی‌سعی و جد و جهد همه کس به بهشت یا دوزخ می‌رسند.

دیگر ای بر همدت! تو که می‌گویی که نه پسر مرا گناه است و نه تو را، بلکه از تأثیر زمانه نصیب ما و این‌ها چنین بود، این سخن را وقتی مسلم می‌داشتیم که بچه من به اجل خود می‌مرد، بی آنکه پسر تو را دخلی باشد و چشم پسر تو بخودی خودکنده می‌شد بی آنکه ناخن من به آن برسد. اما این‌طور نیست، چه سبب مرگ آن بچه دست پسر و فعل او شد، و واسطه کور شدن پسر و پنجه من شد و عمل را در هر دو جانب دخل بود؛ پس با وجود این دلائل روشن، تو که کارها بر زمانه می‌اندازی و صاحبی و حکومت

۱- بنا به اعتقاد هندوان علم طب از ججریید (Yajur-veda) مأخوذ است و دواشوین (Asvins) را نخستین جراحان باید شمرد که سردهیانج (Dadhyanc) را جدا کردند و به سر اسب گذاردند.

میکنی و به صاحبی هیچ چاره نیست. و از بسیاری مبالغه تو، مرا به خاطر می‌رسد که مگر میل گرفتن و کشتن من می‌داری که چندین فریب می‌دهی، و گرنه با این همه رنجش و کلفت خاطر، چه معنی دارد که چندین مقدمات را با من در میان آری.

ای راجه! بشنو آدمی زاد که جانور را می‌خواهد، از برای دو چیز است: یا آنکه به آن الفت گیرد و از رنگ و آوازش محظوظ باشد، و یا آنکه بگیرد و بکشد و بخورد. الفت خود میان من و تو صورت نمی‌بندد، و ماند شق دوم؛ پس تو می‌خواهی که مرا بکشی و این مبالغه‌های تو جزم برای همین است.

ای راجه! معلوم همه است که در عالم دو چیز است: یکی: فرزندان، دوم: جان.

فرزند من خود به کار فرزند تو آمد، اکنون جان مرا می‌خواهی که بگیری و این از دست من نمی‌آید، و دیده و دانسته بازی نمیتوان خورد، و قرار نمی‌توانم داد که باتو من بعد صحبت دارم، چه اگر با تو باشم مرا دو غم پیش می‌آید؛ یکی: غم بچه، دوم: غم صحبت توأم با نفاق با تو، و این هر دو دشوار است. و شخصی که صاحب اندوه بسیار و عظیم است، او رنج خود را به زبان نمیتواند آورد، و هر که اندک غمی دارد بگفتن، دل خود خالی می‌کند و محنتی که مرا از مصیبت فرزند رسیده است به کدام زبان تقریر توانم کرد که مجال گفتن و شنیدن باشد؟ تو از همین قیاس کن و من بعد طمع صحبت از من مدار.

«برهمدت» گفت: کسی که بر مردم اعتماد نکند، و سخن هیچ کسی را باور ندارد، و همیشه ترسنده بود، و از همه کس متوهم باشد، و تنها بزید؛ حکم مرده‌ها دارد که از صحبت او کسی را نفع نتواند بود.

پوچنی گفت: کسی را که پای پرآبله باشد، هرچه بیشتر راه رود، آبله برآبله می‌افزاید، و چشم مردم اگر درد کند و او دیده باز کند و مقابل باد تند نشیند، آیا دردش زیاده میشود یا نه؟ همین‌طور مصیبت من هم بدیدن تو روز به روز افزون می‌گردد. و هر چند طعام لذیذ است، گوارا تا همان زمانست که کسی با

اشتها خورد؛ و اگر بعد از امتلاء، حریص و خام طمع شود، و بی خواهش آن طعام را تناول کند؛ البته می میرد. همچنان صحبت میان دو کس تا زمانی خوب است که خواهش دل است، هرگاه خواهش رفت، از آشنایی هزار بار بیگانگی بهتر، و در آن صحبت ضرر جانی است؛ از برای این معنی گفته اند:

از همه مال و ملك و اسباب دل باید برکند و در محافظت
جان خود کوشید. و من از بزرگان شنیده ام که از همه عالم
پنج چیز طلب باید کرد و جد بسیار باید نمود که این ها به دست
آید: اول: علم، دوم: شجاعت، سوم: جود، چهارم: ورزش قوت،
و پنجم: بسیاری الفت با یاران. می دانم که آشنایی و صحبت،
منافع بیشمار دارد؛ اما وقتی که از روی اخلاص باشد و منجر به
ضرر نشود، و چون کار بدین جا کشد، حذر بهتر. و عاقل باید
که همه وقت با احتیاط باشد و وقت دوستی از دشمنی بازشناسد.
و زیرکی چیزی است که از آن روز به روز مال و دولت می افزاید
و از بی عقلی هر سرمایه که هست بباد می رود. و می گویند: جایی
که مردم از راه به بی راهی روند، علت و زحمت خیزد، و قحط و
وبا باشد؛ و آن کس را در آنجا که تعظیم نباشد، از آن شهر و
ولایت باید گریخت. و مرا حالا پیش تو عزت و حرمت نمانده
است، و هیچ علاجی به از این نیست که از تو دور باشم.

و ارباب تجربه می گویند که اگر زن ناسازگار و فرزند بد-
کردار و نالایق باشد، و در ملك عدالت نبود، و دوستی مبدل به
دشمنی شده باشد، و خویشان از دل ناموافق شوند، احتراز ایشان
واجب است، و بیشتر در آنجا بودن مصلحت نیست؛ چه زنی که
ناشایسته است اوقات با او بسر بردن ضایع است. و بر فرزند
ناخلف اعتماد نمی شاید؛ چه در اندك فرصت مال پدر در قمار
و شراب و غیره تلف می سازد، و عاقبت کاری می کند که به شومی
آن، پدر نیز گرفتار می گردد.

و در دربار شاهی که عدل و بازپرسی در میان نیست، از آن
ملك خیر و فلاح نمیتوان طمع داشت.

و در جایی که دوستان دشمن شده باشند، امید زندگی از

آنجا منقطع باید کرد.

و در زمیغ قحط‌خیز، عیش همه وقت تیره می‌باشد.
و اگر به‌مردم بد، خویشی واقع شود تا آن‌کس زنده است از
طعن خلایق خلاصی ندارد؛ از این جهت گفته‌اند:
زن آنست که قبیله‌دار، و رضاجوی شوهر باشد و سخن
شیرین بگوید.

و فرزند خلف آنست که کارگزار و فرمانبردار پدر باشد.
و دوست آنست که از جانب او خاطر به‌همه باب جمع گردد.
و ولایت آنست که آنجا زندگی بسر توان برد.
و پادشاه آنست که در قلمرو حکومت او کسی حیف و تعدی
نتواند کرد و هر حکمی کند تفاوت نیابد تا از ترس سیاست و
ضبط او ظالمان باز آیند زیرا که گناهکار اگر بداند که گناه او
را خواهد بخشید، دلیرتر میشود.

و خویشی همان خوب است که از آن نقصانی در مال و آبروی
شخص وارد نیاید؛ و رای اگر هنرمند است این هر پنج چیز در
زمان عدالتش باصلاح باز آید و اگر به‌عکس باشد رعایا در عهد
او ضایع می‌مانند و در زنان شرم و ترس خویشندن‌داری نمی‌ماند،
و فرزندان بی‌علم و ناخلف بار می‌آیند، و همین‌طور در دیگر
اوضاع نیز خلل راه می‌یابد و رایی که نگاهبانی رعایا و اوضاع
ایشان ننماید، هیچ‌جا او را جای نیست؛ بلکه دزدی است متقلب.
ای بر همدت! پادشاهی که یکی را به‌قول و قرار پیش خود
طلبد، و باز خواهد که عهدشکنی کند و آن کس را بکشد یا
بکشتن دهد؛ آن پادشاه دوزخی است. و اگر تا تواند مظلومی را
در پناه آورد و با او مدد کند، و دل او را به‌دست آورد؛ بدین
خصلت ستوده شایان بهشت می‌گردد. بنابراین مبادا که تو در دل
بداندیشی خیال کرده مرا به‌مکر و حیلۀ طلبیده باشی. و من
خود آنچه راست بود با تو گفتم و می‌گویم و پیش تو هرگز آمدنی
نیستم.

و گفته‌اند رای عادل به‌جای پدر و استاد است و در نگاهبانی
رعایا بمنزلۀ ملك الموت (yama)، و کبیر (Kubera) و، آتش است؛

چه هرکس که به حضور او دروغ گوید، در آتش می افتد و پاک میسوزد و به این اعتبار حکم آتش دارد؛ و هرکه نسبت به او بی ادبی کند و برنجاند، او را البته می کشد، از این جهت ملك الموت است؛ و از این ممر که برخد متگاران رضا طلب و بر فقیران و محتاجان اگر خشنود می شود، ایشان را در زر می گیرد، حکم کبیر دارد؛ و چون خلق را تعلیم میدهد و راه راست می نماید و امر به طاعت و عبادت خدای می فرماید، استاد عالم است؛ و چون واسطه پرورش عالمیان و آدمیان است و مهربانی او برخورد و بزرگت یکسان است حکم پدر دارد. و رای آنست که به انواع مهر و تلافی و تفقد مردم را سیر سازد و مشتاق خود گرداند، و از هر رایی که رعایا ناخوش باشند و در گرفتن جزیه و خراج به ایشان انواع اذاء برسد؛ همه کس بر او دعای بد می کنند، و اگر رعیت آبادان و کاشتکاران آسوده شوند همه مردم او را دعای خیر کنند. بعد از آن پوجنی گفت: ای بر همدت! هرکه با بزرگان ستیزه کند او در معرض هلاک باشد، و هرکه آن را بشنود بد گوید. من پرنده ای کوچک ام و تو رایی بزرگ؛ حالا که دل تو رنجیده باشد، چگونه توانم پیش تو آمد؟!^۱.

۲- داستان صیاد و سه ماهی!

دو دیگر داستان که مؤلف «پنچتنتره» از مهابهارت اخذ و نقل کرده داستان سه ماهی و صیاد است که ذیلا در اینجا درج میشود:

این داستان چنین می آموزد که هرکس علاج واقعه را پیش از وقوع نکند به آن مصیبت گرفتار شود که ماهی دیرگهه سوتری (Dirghasutri) گرفتار شد.

جدهشتر پرسید چگونه است آن حکایت؟ بهیشم گفت: در آگیری سه ماهی سکونت داشتند که یکی دوردرسی (Duradarsi)، و دو دیگر دیرگهه درشی (Dirghadarsi)، و سدیگر دیرگهه سوتری

۱- نقل و تلخیص از مهابهارت ترجمه فارسی - دفتر ۱۲ - صفحه ۱۲۱-۱۲۶ - به تصحیح و تحقیق جلالی نائینی و دکتر شوکلا - چاپ تهران - سال ۱۳۵۸.

(Dirghasutri) نام داشت و از غم روزگار فارغ و به صحبت یکدیگر خرسند بودند. از قضا ماهیگیری برآن آنگیز گذشت و در دل اندیشید که امروز بی‌گاه است، فردا بامداد پگاه شکار ماهی خواهم کرد. ماهی «دوردرشی» به آن یاران گفت که امروز روی شوم دشمن دیده‌ام؛ بیش از این در این آنگیز بودن از عقل دور است و پیش از آنکه او ما را بگیرد از این‌جا رخت باید بست. ماهی «دیرگه درشی» با او متفق شد و هردو به‌جای دیگر رفتند. ماهی «دیرگه سوتری» از ممر کاهلی و بی‌خردی سخنان آنها را باور نداشت و در همانجا ماند و صباح در دام ماهیگیر گرفتار شد و آن زمان پشیمان گشت که فایده نداشت^۱.
سدیگر حکایتی که از مهابهارت در پنچتنتر نقل گردیده، حکایت شیر و شگال نیکوکار است. بدین قرار:

آورده‌اند در زمان قدیم پادشاه ستمگاری پوریکه (Paurika) نام‌که پایتختش شهر پوریکا (Purika) یا پوریکانگری (Purikanagari) بود، چون در ایام سلطنت به آدمیان (و سایر جانداران) آزار بسیار رسانید گناهکار شد و از اینرو در جنم (Janma) یا حیات بعدی قالب شگال یافت و در اثر صحبت با مرتاضان احوال «جنم» سابق خود را یاد همی داشت، و کسی را آزار نمی‌داد. در صحرا به‌سر می‌برد و پهل (Phala) افتاده درختان پیرامون زمینی که مردگان را می‌سوزانند می‌خورد و همان‌جا می‌ماند. دیگر شغالان عقل او را لعنت و عیب می‌کردند و بدو می‌گفتند که بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا ناصواب می‌دانیم تو صحبت شغالان گذاشته، گوشت نمی‌خوری و نصیب خود از لذت دنیا بر نمی‌گیری این کار تو خوب نیست. شگال پاسخ داد شما راست می‌گویید، لیکن من می‌خواهم که نیکنامی من در جهان شایع گردد؛ چه برهن را از جای خوب ماندن گناه یعنی: پاپ (Papa) نمیشود و یا هرگاه گاو را در زمین ناپاک آذوقه بدهند ثواب ندارد، شما ثواب را نمیدانید.

چون شیر این سخن را شنید، شگال را فراخواند و او را نزد

خود جای داد و با شغال نیکوکار گفت که با من دوستی و یاری کن و کاروبار سلطنت را سامان ده. شغال پاسخ داد شما راست می‌گویید و بدون مصاحبت راجه قابل و نیک‌نام نمیشود. شما را لازم است که مصاحب و مشیر خیرخواهی که دغاباز نباشد بیابید، ولی من از این معنی گذشته‌ام و پروای آسایش دنیا ندارم و به قناعت راضی و خشنود هستم. من اگر مشیر و وزیر شما شوم، ملازمان شما از من خواهند رنجید، و در میان من و شما جدائی و خفگی خواهند انداخت. من از خدمت کردن قاصر نیستم و میتوانم خدمت کنم! ولی گیاه خوردن در جنگل را خوشتر دارم و از این‌رو از قبول خدمت معذورم و مصاحبت راجه را نمی‌پذیرم؛ زیرا در میان مردمان حسد و نفاق بسیار است و هرگاه شما سخن مرا بشنوید و بگفته مصاحبان قدیم خود که دروغ می‌گویند گوش فراندهید، و آنهایی‌را که بدذات هستند بکشید، و از خود برانید آنگاه مصاحبت شما را می‌پذیرم. شیر همه شرایط شغال را قبول کرد، و شغال وزارت و نیابت شیر را پذیرفت. ملازمان شیر همه ملازمت او کردند ولی در دل نفاق داشتند و در این اندیشه بودند که او را به‌چه نوعی خراب نمایند، و در پی فرصت بودند اما بهانه‌ای به‌دست نیاوردند ناچار گوشت خوراك شیر را دزدیدند و به‌خانه شغال بردند و آنجا گذاشتند. چون شیر گرسنه شد، و طعام خواست، گوشت به‌دست نیامد. به‌اتباع خود گفت جست‌وجوی کنید که گوشت را کدام دزدیده و برده است؟ یکی از مطبخیان شیر گفت شغال وزیر شما دزدیده و برده است. شیر در غضب شد و اراده نمود که او را بکشد. مخالفان شغال نیکوکار این را دریافتند و بدو گفتند که این شغال تمام خوراك ما را موقوف نموده است و همیشه همین‌طور گوشت و غیر آنرا می‌دزد و می‌برد، چنین شخصی هرگز ندیده‌ایم. ظاهرش به نیکوکاری آراسته است و باطنش سوای بدی چیز دیگر نیست؛ و روزه که میگیرد و عبادتی که می‌کند همه ظاهری و ریاکاری می‌باشد. از این گذشته چنان جرأتی دارد که گوشت خوراك شما را هم دزدیده و برده است و آن‌گاه رفتند به‌خانه شغال و گوشت را

برداشتند و آوردند. شیر حکم نمود که شگال را بکشند. مادر شیر این احوال را دریافت و نزد شیر شد و بدو گفت که سخن مخالفان در حق شگال افترا و بهتان است و به سبب حسد او را نمی‌توانند دید؛ و جاهل، عالمان را بد می‌گوید، و مفلسان دولتمندان را نمی‌توانند دید؛ و این مخالفان خانه او را خالی دیده و گوشت دزدیده در آنجا نهاده‌اند و آنگاه آمده‌اند و تهمت بر او می‌نهند. این‌ها بسیار بدذات‌اند، و شما به چشم خود ملاحظه این سخن بکنید.

و آسمان مثل شیشه به نظر می‌آید، اما در آنجا شیشه‌ای نیست، و کرم شبتاب مثل آتش می‌تابد؛ لیکن در آنجا آتش نیست: کشتن شگال (نیکوکار) مناسب نیست، در این امر درنگ باید کرد. خود شما او را وزیر کرده‌اید، او خیرخواه شماست. از گفته مغرضان در حق او بدی نباید اندیشید و راست یا دروغ این خبر نیازمند تحقیق است و پس از تحقیق و کشف حقیقت هرچه باشد، به عمل باید آورد.

درین اثنا شغالی هرکاره آمد و عرض کرد که در حق آن شگال مخالفان تهمت زده‌اند و گوشت را دزدیده به خانه وی برده‌اند. شیر ازین معنی بغایت خوشحال شد و شگال را در کنار گرفت. آنگاه شگال نیکوکار از نزد شیر رفت و اراده گذاشتن بدن خود نمود و چون شیر از تصمیم او آگاهی یافت ویرا تسلی بسیار داد. شگال در حال گریبان به شیر گفت که اول مرا سرفراز کردید، و بعد بگفته غرض گویان اراده کشتن من کردید؛ الحال اراده زیستن ندارم. نخست به ایمان و نیکوکاری من اقرار کردید و پس از آن در حق من شك و خطره آوردید و در دل من این همه واهمه آمد! من اکنون نخواهم ماند و کاروبار شما نخواهم کرد؛ نوکری که دیانت و سروری صاحب خود خواهد بسیار نیست، و خاوندی که قایم مزاج نباشد نزد او نباید بود. و از این‌گونه سخنان بسیار گفت و شیر هرچند به پای او افتاد تا از تصمیم خود عدول کند، شگال منصرف نشد و به عبادت مشغول شد و بدن خود

را بگذاشت و به سرگت رفت.^۱

ویشنوشرما نه تنها این سه داستان را از مهابهارت نقل کرده بلکه کتاب مذکور منبع الهام و راهنمای تنظیم و تدوین و سرمشق و طرح سؤالها و جوابها و الگوی به کار بردن پندها و مواعظ و نقل و اقتباس حکمتها در پنچتنتره شناخته میشود و در هرفصل از این کتاب از مهابهارت بهره گرفته خاصه در قسمت‌هایی که در آن منظومه در آداب و رسوم ملوک و آیین حکمرانی و کشور داری سخن‌گزار می‌باشد.

نظر اجمالی درباره تاریخ تألیف و ترجمه‌های فارسی

درباره زمان تألیف کتاب «پنچتنتره» قبلاً باز نمودیم که بنابر گفته برخی از اهل نظر این کتاب در حدود دویست سال پیش از میلاد مسیح تألیف گردیده است، و برخی دیگر از محققان زمان تألیف را دویست سال پس از میلاد دانسته‌اند، و دسته سوم از هندشناسان تاریخ تألیف را در حوالی چهارصد سال بعد از میلاد تخمین زده‌اند. از آنجایی که در سده ششم میلادی در عصر خسرو انوشروان (۵۷۱-۵۳۱ م) این کتاب در ایران به زبان پارسی برگردانده شد، و پیش از این تاریخ این کتاب مشهور بوده و از هنگام تألیف تا شهرت یافتن و ترجمه شدن آن باید دست‌کم دویست یا سیصد سال فاصله زمانی در نظر گرفت. بدین حساب میتوان گفت که در حوالی سده دوم یا سوم میلادی این کتاب تألیف و تحریر شده و مورد نظر راجگان هندی قرار گرفته و در خزاین آنها در عداد کتب بسیار مهم محفوظ بوده و در نگاهداشت آن سعی بلیغ به کار می‌بردند و از انظار و دستیابی بیگانگان دور و حتی مطالبش را مکتوم نگاه میداشتند تا کسی بدان دست نیابد. لیکن در طول زمان ابتدا وصف این کتاب درخود هند برسر زبانها افتاد، و آنگاه آوازه آن به گوش همسایگان ایرانی و تبتی هندوستان رسید و با تمام احتیاط درپنهنان نگاهداشتن نسخه‌های «پنچتنتره» این گوهر گرانبها بعد از چند قرن که از تاریخ تحریر و تدوین

۱- نقل و تلخیص از مجلد سوم مهابهارت - دفتر دوازدهم شانتی‌یرب - صفحه ۱۳۲-۱۳۳.

آن گذشت، مرزهای سیاسی هندوستان را پشت سر گذاشت و نخست به زبان‌های پهلوی و تبتی و سریانی قدیم برگردانده شد و بعد در سدهٔ دوم هجری در روزگار ابوجعفر منصور عباسی، روزبه پسر دادویه معروف به عبدالله بن المقفع (۱۰۶-۱۴۸ هـ/ ۷۲۴-۷۵۹ هـ) براساس متن پهلوی آنرا به لغت عربی نقل کرد و این راز سر به مهر به زودی به عالم سمر شد و از لغت عربی به زبان فارسی و زبان‌های اروپایی و آسیائی درآمد و شهرت جهانی یافت.

هندیان از ایام قدیم در مکتوم نگاهداشتن علوم و ادب خود سعی بلیغ بکار می بردند. گزارش‌هایی که مورخان دربارهٔ دستیابی برزویه طبیب مروزی به کتاب «پنچتنتره» و انتقالش به ایران نوشته‌اند، هرچند قسمت‌هایی از آنها ضد و نقیض و افسانه گونه بنظر می‌رسد، ولی آنچه حقیقت دارد سعی ارباب حکم و علم هند در مکتوم نگاهداشتن کتب مذهبی و فلسفی و علمی و ادبی و عرفانی و امساک از انتقال آنها به کشورهای دیگر می‌باشد. علامه ابوالریحان محمد بن احمد البیرونی (متوفی در سنه ۴۴۰ هـ/ ۱۰۴۸ م) - پدر تاریخ هند و معرف علوم و ادب قدیم هندوستان نیز در آثار خود به مشکلاتی که در اوایل سدهٔ پنجم سد راه تحقیق و تتبع و دست یافتن به علوم و کتب هندویی بوده است، اشاراتی دارد، و این مشکلات تا قرون نهم و دهم هجری بیش و کم باقی بود تا در دوران استقرار حکومت‌های اسلامی در هندوستان بتدریج از میان برداشته شد. در عصر «گورکانیان» شاخهٔ هند یا به تعبیر نویسندگان اروپایی: «مغول کبیر» که دورهٔ شکوفایی زبان و ادب فارسی و احیای ادب سانسکریت در هند می‌باشد، قفل ابواب خزاین علمی و ادبی شکسته شد و در گنجینه‌های علوم و ادب قدیم هندوان به روی مسلمانان گشوده شد و با تشویق فرمانروایان مسلمان بسیاری از کتب مذهبی و فلسفی و ادبی و عرفانی و علمی و رزمی هندوی با یاری براهمنان به زبان فارسی درآمد و کوتاه نظری‌های گذشته جای خود را به سعهٔ صدر داد.

در عصر جدید یعنی: در سده‌های ۱۹ و ۲۰ میلادی بعد از

آنکه مسلمانان کلید خزاین علمی و ادبی هندوستان را به دست آوردند، و تعدادی از کتب مهم علمی و ادبی و تاریخی و فلسفی هند را از زبان سانسکریت به فارسی نقل کردند، و برخی از آثار ابوریحان نیز که معرف و راهنمای تمدن و ادب و فرهنگ و دانش هند قدیم است در اروپا چاپ شد؛ خاورشناسان اروپایی پی به عمق ادب و فرهنگ و دانش هندوی بردند، و در زمینه هندشناسی به دنبال مسلمانان باب تحقیق و تتبع دامنه‌داری را باز کردند که هنوز هم درین راه گام برمیدارند، و از جمله بتحقیق درباره «پنچتنتره» پرداختند و متن‌های مختلفی را که برمبنای روایات جنوب و شمال و غیرآن وجود داشت، تصحیح و تزیین و ترجمه کردند و کاری را که ۱۵ قرن پیش در عصر ساسانی در ایران آغاز و انجام گرفت در عصر جدید پی‌جویی شد و در راه شناخت «پنچتنتره» تحقیقات و تتبعات جامع‌تری بعمل آمد.

«پنچتنتره» نخستین بار در ایران در عصر ساسانی در حدود سال ۵۶۰ میلادی ترجمه شد، و در حوالی سنه ۵۷۰ میلادی از روی متن پهلوی به زبان سریانی قدیم درآمد، و آنگاه در نیمه اول سده دوم هجری به عنوان «کلیله و دمنه» به لغت عربی فصیح و بلیغ نقل گردید و سپس در عصر امیر سامانی نصر بن احمد و دستور گرانمایه‌اش ابوالفضل بلعمی از عربی به زبان فارسی برگردانده شد، فردوسی ازین ترجمه بدین گونه یاد می‌کند:

کلیله به تازی شد از پهلوی

براین سان که اکنون همی بشنوی

به تازی همی بود تا گاه نصر

بدان گه که شد بر جهان شاه عصر

گرانمایه بوالفضل دستور او

که اندر سخن بود گنجور او

بفرمود تا فارسی و دری

بگفتند و کوتاه شد داوری

از آن پس چو بشنید رای آمدش

بر او بر خرد رهنمای آمدش

همی خواستی آشکار و نهان
 کزو یادگاری بود در جهان
 گزارنده‌ای پیش بنشانند
 همه نامه بر رودکی خواندند
 بپیوست گویا پراگنده را
 بسفت این چنین در آگنده را
 برآن کو سخن داند آرایشست
 چو نادان بود جای بخشایشست
 حدیث پراگنده بپراگند

چو پیوسته شد جان و مغز آگند
 فردوسی درین جا می‌گوید که کلילה و دمنه تا عصر نصر بن
 احمد سامانی به زبان تازی بود و امیر سامانی به ابوالفضل بلعمی
 وزیر گرانمایه و گنجور خود فرمود تا متن عربی را به زبان
 فارسی و دری نقل کنند، و پس از نقل به فارسی، گزارنده‌ای
 پیش رودکی بنشانند تا جزء به جزء متن منثور کلילה و دمنه
 فارسی را براو بخواند - زیرا رودکی بینایی خود را از دست
 داده بود - و آنچه در نثر فارسی فراهم آمده بود رودکی از
 گزارنده شنید و در حافظه سپرد، و آنرا به نظم فارسی انتظام
 داد. تاریخ کلילה و دمنه منظوم رودکی در حدود سال‌های ۳۲۰ تا
 ۳۲۵ هجری می‌باشد. بعد از رودکی چنانکه نصرالله منشی می-
 نویسد: «این کتاب را پس از ترجمه ابن المقفع و نظم رودکی
 ترجمه‌ها کرده‌اند و هرکس در میدان بیان اندازه مجال خود
 قدمی گزارده‌اند، لکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمر و
 تحریر حکایت بوده است، نه تفهیم حکمت و موعظت؛ چه سخن
 نیک مبتدیان را، و بر ایراد قصه اختصار نموده».

بنابراین به نوشته نصرالله منشی، از هنگامی که رودکی
 کلילה و دمنه را در زمان امیر نصر بن احمد سامانی (۳۰۲-۳۳۱
 ه) به نظم فارسی درآورد تا حدود سال‌های ۵۳۸-۵۴۰ هجری که

۱- کلילה و دمنه نصرالله منشی - تصحیح و توضیح مجتبی مینوی طهرانی - چاپ تهران -
 سال ۱۳۶۱ هجری شمسی - صفحه ۲۵.

ابوالمعالی ترجمه خود را با تمام رسانید، درین فاصله ترجمه‌هایی چند به فارسی کرده‌اند که هیچیک از آنها امروز به جای نمانده و حتی مترجمان آنها نیز شناخته نمی‌شوند، و از اینکه ابوالمعالی درباره آن ترجمه‌ها داوری کرده که سخن نیک مبتدرانده و بر ایراد قصه اختصار نموده‌اند، معلوم می‌شود که بعضی از آنها بنظرش رسیده، از اینرو می‌گوید که «مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است».

امروز از ترجمه ابو عبدالله رودکی فقط ابیاتی معدود بطور پراکنده در بعضی از فرهنگ‌های فارسی ضبط و بجامانده است.^۱ تعداد ابیات کلیده و دمنه منظوم رودکی به روایتی دوازده هزار، ولی به اشاره فردوسی در وصف شاهنامه شماره ابیات کلیده منظوم رودکی از سه هزار بیت کمتر بوده است.

یکی نامه نو کنم زین نشان کجایادگار است از آن سرکشان بود بیت شش بار بیور هزار سخن‌های شایسته غمگسار نبیند کسی نامه پارسی نوشته به ابیات صد بار سی پیش از ترجمه ابوالمعالی، شعرائی از قبیل: معروفی بلخی، و ابوالفرج رونی، و لامعی گرگانی، و خاقانی در ابیاتی به کتاب کلیده و دمنه اشاره کرده‌اند، و معلوم می‌شود نسخه‌های کلیده و دمنه عربی یا فارسی را خوانده و از نظر گذرانیده‌اند. در نیمه سده ششم یعنی در حدود سنوات ۵۳۸-۵۴۰ و بین

۱- در تحفة الملوك علی بن ابی حفص ابن فقیه محمود الاصفهانی چهار بیت زیر از کلیده و دمنه منظوم رودکی نقل شده است:

تا جهان بود از سر آدم فراز	کس نبود از راه دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان	راه دانش را به هرگونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند	تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست	وز همه بد برتن تو جوشنست
و نیز ابیات ذیل از کلیده و دمنه رودکی است:	
دمنه را گفتا که تا این بانك چیست	با نهیب و سهم این آوای کیست
دمنه گفت او را جز این آوا دگر	کار تو نه هست و سهمی بیشتر
آب هرچه بیشتر نیرو کند	بند روغ سست بوده بفکند
دل گسسته داری از بانك بلند	رنجگی باشد از آزار و گزند
و هم گفته‌اند کلیده و دمنه رودکی بدین بیت آغاز می‌شده است:	
هر که نامخت از گذشت روزگار	هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

سالهای ۵۴۱-۵۴۴ هجری، از روی متن تازی ابن المقفع دو ترجمه مهم به زبان فارسی از کلیله و دمنه به عمل آمد، یکی: در لاهور، و دیگر: در موصل.

ترجمه لاهور انشای ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبد الحمید ابن احمد بن عبد الصمد شیرازی است. ابوالمعالی هر چند اصلش از شیراز بود ولی متولد شده و نشوونما یافته غزنین می باشد. کلیله و دمنه انشای نصرالله منشی در عهد بهرامشاه غزنوی تحریر و ترجمه شده به همین جهت آنرا کلیله و دمنه بهرامشاهی خوانده اند. نصرالله منشی متن ترجمه فارسی خود را بطور آزاد از متن تازی پسر مقفع فراهم آورده است. این ترجمه همانند اصل عربی خود در کمال فصاحت و بلاغت و انسجام تدوین و انتظام یافته و در زبان فارسی اهمیت آن بیشتر از این جهت است که نثر نصرالله منشی اصیل ترین و صحیح ترین نثر قرن ششم هجری شناخته شده و پس از او بسیاری از نویسندگان و مترسلان در صدد برآمدند از انشای وی تقلید و پیروی کنند اما هیچ کس - جز شیخ بزرگوار سعدی شیرازی در گلستان - نتوانست به شهرت و بلند نامی ابوالمعالی در نثر برسد.

کلیله و دمنه ابوالمعالی بهترین ترجمه هایی شناخته میشود که به زبان فارسی تحریر یافته و متن فارسی او نه تنها فصیح ترین و بلیغ ترین ترجمه های فارسی کلیله و دمنه است؛ بلکه بر بسیاری از کتب بلیغ و فصیح متون قدیمه فارسی برتری دارد و همان گونه که در زبان تازی هیچیک از نویسندگان عرب نتوانست قلم را در میدان فصاحت و بلاغت و پختگی و روانی مانند عبدالله بن المقفع بکار برد، هیچ یک از مترجمان و مترسلان نتوانست به شیوه ابوالمعالی قلم بردارد و همطراز اثر وی در زبان فارسی اثری از خود به جای گذارد. باید دانست که این ترجمه و سایر ترجمه - هایی که از عربی به زبان فارسی درآمده، بامتن سانسکریت اصلی کاملاً مطابق نیست؛ زیرا ترجمه نصرالله، ترجمه آزاد از متن تازی است و متن تازی نیز ترجمه است آزاد از متن پهلوی، و قهراً متن پهلوی هم ترجمه آزادی بوده از متن سانسکریت خود.

بنابرین روشن است که چون بارها از زبانی به زبانی رفته و از بیانی به بیانی درآمده طبعاً تغییر و تبدیل یافته و زیادتى و كمى پذیرفته است.

اما ترجمه فارسی دیگر قرن ششم هجرى، ترجمه محمد بن عبدالله البخارى مى باشد که مقارن و همزمان با ترجمه ابوالمعالى نصرالله منشى در موصل یا حوالى آن از همان متن تازى ابن المقفع به فارسی نقل و با عنوان «داستانهای بیدپای» فراهم آمده است. از ترجمه کليلة و دمنه محمد بن عبدالله البخارى تا سال ۱۹۶۱ میلادى اطلاعى در دست نبود و به همین جهت در تاریخ ادبیات ایران جایی باز نکرد. در آن سال فهمی ادهم قره تاي - دانشمند ترك - در فهرست نسخه های خطی کتابخانه موزه طوپقاپوسرای (استانبول)، این نسخه را معرفی نمود، و پیش از او کمتر کسی از وجود چنین ترجمه آگاهی داشت. تاریخ تحریر نسخه منحصر بفرد موجود در کتابخانه موزه طوپقاپوسرای اوایل ماه رجب سنه اربع و اربعین و خمس مائه (۵۴۴ هـ) می باشد و بطوری که دکتر خانلری در مقدمه چاپ این کتاب مرقوم داشته تاریخ این ترجمه و حتی تاریخ کتابت نسخه آن از کهن ترین نسخه که تاکنون از متن عربی ابن المقفع به دست آمده (و موضوع نسخه چاپی عبدالوهاب عزام قرار گرفته) یعنی نسخه مورخ ۶۱۸ هجرى، هفتاد و چهار سال قدیمتر است، و در چاپ کليلة و دمنه بهرامشاهی باهتمام مرحوم مجتبى مینوى قدیمترین نسخه خطی که اساس کار او واقع شده، نسخه ای مورخ به سال ۵۵۱ هجرى می باشد که باز مؤخر از نسخه موجود در کتابخانه موزه طوپقاپوسرای است.^۱ این نسخه بشماره ۷۷۷ Y Yazmalar در کتابخانه مذکور نگهدارى میشود.

محمد بن عبدالله البخارى به فرمان سيف الدين غازى اتابك موصل (۵۴۱-۵۴۴ هـ) این ترجمه را فراهم آورد، اما ظاهراً پس از تحریر و تدوین نسخه های زیادى از آن فراهم نیامد و به دست

۱- داستانهای بیدپای - ترجمه محمد بن عبدالله البخارى - بتصحيح دکتر خانلری و محمد روشن- صفحه ۲۱-۲۰ - چاپ تهران- سال ۱۳۶۱ هجرى.

اهل ادب نرسید و در نتیجه این ترجمه که پس از ترجمه ابوالمعالی قدیمترین و از حیث نثر فارسی اصیلترین ترجمه‌های بعدی است ناشناخته ماند تا فهمی قرتای آنرا کشف و معرفی کرد. کتابخانه موزه طوپقاپوسرای میکروفیلم این نسخه را در اختیار صادق عدنان ارزی - از فضلالی ترکیه - قرار داد و او آنرا به‌دکتر خانلری جهت چاپ تسلیم داشت. خوشبختانه این نسخه که از متون اصیل نثر قرن ششم است در تهران تصحیح و چاپ شده و انتشار یافته است. در تصحیح این کتاب ضبط صحیح اسامی خاص از پنجاک‌هیان ترجمه فارسی خالقداد عباسی چاپ هند که باهتمام دکتر تاراچند و دکتر سیدامیر حسن عابدی انتشار یافته، و همچنین «پنچانتترا» ترجمه فارسی دکتر ایندوشیکهر چاپ دانشگاه تهران استخراج شده است و در پایان متن کتاب قرار داده‌اند.

انشای محمد بن عبدالله البخاری البته همپایه انشای نصرالله منشی نیست، ولی بی‌شک نسبت به سایر متون فارسی قدیم کلیله و دمنه رجحان دارد. قلم بخاری از قلم نصرالله برای فارسی‌زبانان ساده‌تر و روانتر می‌نماید و بعلاوه بخاری کمتر با افزودن امثال و ابیات عربی بر متن فارسی از حدود ترجمه آزاد خویش خارج شده است.

در حدود يك قرن پس از نصرالله منشی و محمد بن عبدالله البخاری، شاعری دیگر از سرزمین خراسان موسوم به احمد بن محمود طوسی متخلص به قانع متوفی بعد از سال ۶۷۲ هجری کتاب کلیله و دمنه را در بحر متقارب مثنی محذوف یا مقصور بنظم کشید.

ظاهراً مأخذ منظومه قانع متنی فارسی نصرالله منشی بوده مگر آنکه تصور شود یکی از ترجمه‌های فارسی که ابوالمعالی در مقدمه خود بدان‌ها اشاره کرده در دست قانع طوسی بوده و منظومه خود را برپایه آن فراهم آورده باشد یا اینکه بترجمه فارسی محمد بن عبدالله البخاری دست یازیده است.

از کلیله و دمنه منظوم قانع دو نسخه خطی فعلاً موجود است این دو نسخه یکی در کتابخانه موقوفه حاج حسین آقاملك - شعبه

کتابخانه آستان قدس رضوی - در تهران که صفحاتی چند از آن ساقط شده ولی از روی نسخه دوم مضبوط در کتابخانه موزه بریتانیا، صفحات افتاده نسخه تهران دستنویس و به نسخه خطی موجود در تهران ملحق و تکمیل شده است. تاریخ تحریر نسخه خطی موزه بریتانیا ذی القعدة سنه ۸۶۳ هجری می باشد و بدین بیت آغاز میشود:

خدایا تویی زنده جاودان فرازنده این سپهر روان
قانعی در ابیات ذیل مدعی است که پیش از من کسی کلیله و دمنه را بنظم فارسی نکشید.

اگر در جهان نیست گفتار من برکس جز آن يك مجلد سخن
ز تألیف آن روزگاری گذشت کسی گرد نظم کلیله نگشت
با اینکه آوازه کلیله و دمنه منظوم رودکی در قلمرو زبان
فارسی طنین انداخته بود معلوم نیست چگونه به گوش قانعی طوسی
نرسیده که می گوید پیش از من کسی کلیله و دمنه را بنظم نکشیده
است؟!

از مقایسه کلیله و دمنه قانعی با ابیاتی چند که از رودکی باقیمانده است بخوبی برمی آید که هیچگاه سخن قانعی طوسی همپایه و همسنگ سخن ابو عبدالله رودکی نخستین سخنگوی بزرگ خراسان نیست.

پس از قانعی طوسی نوبت به حسین بن علی کاشفی، واعظ سبزواری (متوفی در سنه ۹۱۰ ه) از علماء و ادباء و خطباء و واعظ نیمه دوم سده نهم و اول سده دهم هجری فرا می رسد.

حسین کاشفی کتاب کلیله و دمنه انشای نصرالله منشی را تهذیب نمود و ابوابی چند بر آن افزود و نام کتاب را تغییر داد و مقدمه های عربی و فارسی پسر مقفع و نصرالله منشی مندرج در مفتتح کلیله و دمنه بهرامشاهی را حذف کرد و خود بر تهذیب خویش مقدمه نوشت، و آنرا به نام امیر شیخ احمد سهیلی - از امرای دربار سلطان حسین بایقرا - «انوار سهیلی» نامید.

انوار سهیلی نه تنها در دربار سلطان حسین بایقرا و خطه خراسان مورد توجه قرار گرفت؛ بلکه آوازه شهرتش مرزهای

ایران را درنوردید و کلیله و دمنه نصرالله منشی را تحت الشعاع قرار داد - به ویژه در هندوستان و اروپا به این کتاب توجه فراوان شد - و شهرتش بر ترجمه ابوالمعالی پیشی گرفت و بهمین جهت بارها در هند و ایران و اروپا طبع شد بعلاوه تمام این کتاب به زبان های ترکی و انگلیسی و فرانسه و خلاصه از آن به زبان هندی نقل شد.

و چون در هندوستان کلیله و دمنه انشای نصرالله منشی، و انوار سهیلی تهذیب حسین بن علی کاشفی را از نظر اکبر شاه گورکانی گذرانیدند، و پاره ای از عبارت هردو کتاب بر او خوانده شد، ضمن تحسین گفت: «منظور از فارسی نوشتن کتاب عربی غیر از آسانی فهم معانی آن بر فارسی دانان نتواند بود و اگر چه انوار سهیلی به نسبت کلیله و دمنه مشهور، به زبان اهل روزگار است؛ اما هنوز از عبارات عرب و استعارات عجم خالی نیست. باید که بعضی لغات انداخته، دور از نقش های سخن پرداخته به عبارتی واضح به همان ترتیب نگاشته آید تا فایده آن عام شود و مقصود تمام گردد» آنگاه اکبر شیخ ابوالفضل بن مبارک را مأمور کرد تا انوار سهیلی را تهذیب نماید. ابوالفضل به کار تهذیب انوار سهیلی همت گماشت و چون فراهم آورد، آنرا «عیار دانش» نامید. چهارده باب آن تهذیب انوار سهیلی است، ولی مفتتح کتاب و باب برزویه طبیب را از ترجمه ابوالمعالی گرفته و در صدر تهذیب خود قرار داده است. تحریر و تهذیب عیار دانش در پانزده شعبان سنه ۹۹۶ هجری قمری به انجام رسید و آنرا به اکبر تقدیم داشت ولی اکبر آنرا هم مورد پسند قرار نداد.

پس از تحریر و تهذیب عیار دانش خاطر اکبر آرام نگرفت و در اندیشه فراهم آمدن متنی ساده تر و در عین حال سازگارتر با متن اصلی بود تا وقتی که «نسخه اصل هندوی» این کتاب «هنگام عرض کتابخانه عالی» به نظرش درآمد، و قبل از آن بسیاری از کتب هندوان را به فرمان او دانشوران مقیم دربار اکبر به زبان فارسی ترجمه کرده بودند و به خاطرش رسید که کتاب «پنچتنتره» (پنچاکهیان) چندین کورت از زبانی به زبانی رفته و

از بیانی به بیان دیگر آمده و البته تغییر و تبدیل در آن راه یافته و کمی و زیادتى پذیرفته است. و گفت اگر در کشور ایران پس از جست و جوى بسیار يك برزويه قابل این خدمت به دست افتاده بود، اینجا (یعنی در هندوستان) در هرصفى از بارگاه هزار برزويه حاضر ایستاده، اولی آنست که مجدداً این کتاب به ترجمه درآید، و آنگاه به مصطفی خالقداد هاشمی عباسی امر کرد تا آنرا از همان متن سانسکریت موجود در کتابخانه سلطنتی لفظ به لفظ به فارسی ساده و آسان و بدون عبارت پردازی ترجمه کند بی آنکه چیزی را کم یا افزوده کند و یا اینکه ترتیب ابواب کتاب برهم زده شود. و عباسی این حکم را به کار بست و لفظ به لفظ پنچاکهیان را از متن اصلی به زبان فارسی ساده برگرداند. تاریخ این ترجمه، بعد از سال ۹۹۶ هجرى است که تحریر عیار دانش پایان پذیرفت.

اکبر در سال ۱۰۱۴ هجرى درگذشت و سیزده سال آخر عمر خود را بیشتر در لاهور و کشمیر در عملیات جنگی گذرانید. هرگاه خالقداد عباسی مسوده نخستین این کتاب را در اگره (Agra) که در آن زمان پایتخت بود به نظر اکبر رسانده باشد؛ تاریخ تحریر و تنظیم این ترجمه را در حدود سال هزار هجرى میتوان دانست، ولی اگر در لاهور به این خدمت دست یازیده ترجمه متعلق به سده یازدهم و قبل از سال ۱۰۰۴ هجرى خواهد بود. خالقداد شهروند لاهور بود و در مقدمه ترجمه «الملل والنحل» که آنرا «توضیح الملل» نامیده است تصریح دارد که مولد و مکتسب من قبة الاسلام لهماور (لاهور) است^۱، اما چون در زمره دانشمندان مقیم دربار اکبر بوده در «اگره» یا «لاهور» مسوده این کتاب را فراهم آورده است^۲.

۱- عیار دانش در سال ۱۸۷۹ و ۱۸۹۴ میلادی در شهر کانپور (واقع در استان اوتپردیش) یکی از مراکز طبع کتب فارسی به طبع رسید و به زبان هندی نیز ترجمه و چاپ گردید. بعدها نویسنده گمنامی عیار دانش را به نام نگار دانش در هند تهذیب و تلخیص کرده، در مدارس هند مدت ها تدریس می شده است. نگار دانش بکرات در هندوستان چاپ گردیده است.

۲- توضیح الملل (الملل والنحل) به فارسی - تهذیب مصطفی خالقداد عباسی ثم الهاشمی - صفحه ۵- تصحیح و توضیح این نویسنده (جلالی نائینی) - چاپ تهران - ۱۳۵۸.

ظاهراً این کتاب هم عطش اکبر را برای به دست آوردن يك ترجمه مطلوب فارسی ساده فرو ننشاند؛ چه اگر اکبر به این کتاب عنایت و رغبت نشان میداد و آنرا «ترك فهمانه» و ساده می یافت، درباریانش نسخه های متعدد از آن فراهم می آوردند و به هر شهر و مرکز علمی هندوستان می فرستادند. شاید اکبر فرصت نیافته که این ترجمه را برو بخوانند و نظر دهد تا «شرف اصلاح دریابد»، یا این که این ترجمه هم مانند «عیار دانش» مورد قبول قرار نگرفت و در نتیجه عباسی از ترجمه خود نسخه هایی چند تهیه نکرد و اهل علم و ادب زمان هم به اهمیت این ترجمه پی نبرده باشند و نسخه موجود هم مسوده است که از سواد به بیاض نیامده.

محتوای این کتاب

کتاب پنچاکهیان همانند اصل سانسکریت خود «پنچتنتره»، منقسم میشود بر پنج باب یا پنج کتاب و یا پنج مقاله، و هر بخش تنظیم و ترکیب یافته از داستان های متداخل و متواصل و درین داستان ها مواعظ و حکمت ها و اندرزهای آموزنده گنجانده شده است. نقل داستان ها برای فهم و درك نکات اخلاقی و سیاسی و اجتماعی است. این کتاب مشتمل است بر مطالبی از زبان حیوانات یعنی دام و دد و پرندگان و چرندگان و روی سخن غالباً متوجه فرمانروایان و حکام است و اعمال آن ها مورد انتقاد قرار میگیرد. ترجمه پهلوی این کتاب «کلیلگ و دمنگ» نامیده شد. کلیلگ و دمنگ صورت پهلوی نام دو شغال است که یکی کرتک (Karataka)، و دیگر دمنک (Damanaka) خوانده می شدند. ابن المقفع به پیروی از متن پارسی خود با تغییر «گاف» به «هاع» این کتاب را کلیله و دمنه نامید و ترجمه هایی که براساس ترجمه تازی است همین اسم را بر ترجمه خود نهادند.

نامگذاری در متن پهلوی و به دنبال آن در متن سریانی و عربی به نام آن دو شغال از باب نامیدن کل بر جزء است؛ زیرا داستان کلیله و دمنه یا به صورت اصلی و صحیح تر باب «کرتک و دمنک» تنها موضوع باب شیر و گاو می باشد.

در سدهٔ دوم هجری وقتی ابن المقفع این کتاب را به زبان تازی برگرداند، عدهٔ چنین می‌اندیشیدند که کتاب کلّیله و دمنه زادهٔ اندیشهٔ اعتقاد اوست و آنرا ترجمه توصیف کرده تا خود را از گزند حکام و امیران کم‌حوصله نگاه دارد و آتش کینه و خشم ارباب حکم زمان خویش را فرو نشاند. ابن خلکان می‌نویسد: گویند ابن المقفع خود واضع کلّیله و دمنه است. بعضی نیز گفته‌اند که او خود واضع این کتاب نیست؛ بلکه آنرا از زبان پهلوی به تازی درآورده است - ولی مطالبی که در مفتتح کتاب و باب برزویه آمده از آن خود اوست. ابو عثمان عمرو بن بحر جاحظ بصری معتزلی متولد ۱۳۶ و متوفی در سنه ۲۵۰ یا ۲۵۵ هجری می‌گوید نمیتوان رساله‌هایی از ایرانیان را که در دست مردم می‌باشد درست و اصیل و کهن بشمار آورد، زیرا کسانی همچون ابن المقفع، و سهل بن هارون و عبدالحمید کاتب می‌توانستند مانند این‌گونه رسائل را تصنیف و تألیف کنند. ازین تردید جاحظ چنین برمی‌آید که او هم احتمال می‌داده ابن المقفع واضع کلّیله و دمنه است ولی آنرا بصورت ترجمه‌ای از اصل هندی وانمود کرده تا از عواقب سوءگفته‌های انتقادی در امان بماند.

در سدهٔ دوم و سوم نویسندگان عرب چندان اطلاع عمیقی از ادب و دانش قدیم هندوی نداشتند و بعلاوه نسبت به اصیل بودن نوشته‌های بعضی از موالی، مثل: پسر مقفع با تردید می‌نگریستند و نویسندگان و ارباب سیر بعدی را نیز باشتباه می‌انداختند چنانکه ابن ندیم در کتاب الفهرست می‌نویسد: «اما کلّیله و دمنه در اصل و ریشهٔ آن خلاف است. گفته‌اند آنرا هندوان پرداخته‌اند... قول دیگر حکایت از آن دارد که این کتاب را سلاطین اشکانی ساخته‌اند و به هندوان نسبت داده‌اند و هم گفته‌اند که ملوک فرس این کتاب را فراهم آورده‌اند و به هندوان منسوب داشته‌اند و بعضی گویند بخشی از آن را بزرگمهر حکیم ساخته است، و خدای بر این امر داناتر می‌باشد». و در جای دیگر صاحب الفهرست نام کتاب کلّیله و دمنه را جزو کتب افسانه‌ای هند برشمرده است. ولی علی بن حسین بن علی مسعودی (متوفی در

سنه ۳۶۶ هـ) مورخ عرب کتاب کلیله و دمنه را به یکی از سلاطین هند منسوب داشته است.

نام این کتاب ابتدا پنچتنتره، و بعد پنچاکهیان و سپس به نام‌های مرکب مشتق از واژه «پنچ» (Panca = پنج) و «تنتره» (Tantra) یا «آکهیان» (Akhyana) نامیده شده است؛ اما در متن پارسی این کتاب «کلیلگ و دمنگ» نام گرفته و پسر مقفع آن را «کلیله و دمنه» خوانده و همانگونه که قبلاً یاد نمودیم این نام از باب نامیدن کل برنامه جزء انتخاب گردیده است.

وجود نام‌های هندی و عادات و رسوم هندوی و داستان‌هایی که با اندیشه و اخلاق هندوان سازگار است و همچنین اسلوب کلام و روایات به‌شیوه هندوی همه مؤید این نظر است که این کتاب به هندوستان و به‌ویژه به برهمنان تعلق دارد - مضافاً به اینکه در قرن جدید متون تحقیق شده و روایاتی (Recension) چند به زبان اصلی سانسکریت چاپ و انتشار یافته و دیگر برای ارباب تحقیق هیچگونه تردیدی در تعلق این کتاب به ادب هندویی موجود نیست و نظر برخی از نویسندگان متقدم که واضع کتاب پسر مقفع بوده یا اینکه اصلاً اثر ایرانی است و بعد آنرا به هندوان نسبت داده‌اند به‌هیچ‌وجه صحیح نیست. البته در ترجمه تازی پسر مقفع برخی از ابواب همچون باب برزویه طبیب و باب بازجست کار دمنه و باب شاه موشان زاده اندیشه پسر مقفع است و ملحق به اصل کتاب می‌باشد و همچنین در تنظیم و تدوین ابواب دگرگونی‌هایی بعمل آمده مگر اینکه از متن پهلوی پیروی شده باشد اما شالوده و اساس این کتاب متعلق به برهمنان و جزو ادب هندویی بشمار میرود بی‌آنکه ادب بودایی و جینی در اصل پنچتنتره نفوذی کرده باشد.

برخی از خاورشناسان اروپایی مانند تئودر بنفی (Theodor Benfy) سعی کرده‌اند که ریشه این داستان‌ها را بمنابع و مأخذ بودایی برسانند. درین کتاب داستان‌هایی وجود دارد که قرن‌ها پیش از بودا بکتابت درآمده و منبع آنها رساله‌های اوپانیشادی، و کتب پران‌ها، و مه‌بهارت، و راماینه، (Ramayana) و سیاست‌نامه‌ها

و قبل از کتابت هم صدها سال در افواه مردم نقل می‌شده است. پس از تحریر و تدوین پنچتنتره به‌مرور زمان روایات و متون مختلفی از آن بوجود آمد و اصل کتاب از بین رفت و فقط در بعض مجموعه‌های بعدی برخی اندیشه‌های بودایی و جینی داخل آن شده است ولی اصالت ندارد.

مقایسه متن عربی پسر مقفع، - که اساس ترجمه‌های فارسی و بسیاری از السنه دیگر می‌باشد - با متون سانسکریت موجود اختلاف‌های بسیار دارد. اختلاف‌هایی که ترجمه سریانی قدیم، و ترجمه تازی پسر مقفع مشترکاً با متون سانسکریت دارند قهراً ناشی از ترجمه پارسی عصر ساسانی است، زیرا ترجمه سریانی قدیم: پردیوت بود (Parudivat buda) کشیش مسیحی ایرانی و ترجمه عربی پسر مقفع هردو برپایه متن پهلوی است و آنجا که در هردو ترجمه غفلت یا اشتباهی پیش آمده باشد معلوم می‌شود ناشی از ترجمه پارسی است. این غفلت‌ها و اشتباهات یا در اثر عدم ضبط صحیح اسامی و یادراثر عدم نقل صحیح مطلب و غفلت مترجم در درست خواندن و نفهمیدن و پی‌نبردن بکنه مطالب پیش آمده است، و هردو صورت در ترجمه‌ها نمودار می‌باشد.

در ترجمه عربی و سریانی که به‌زبان آلمانی برگردانده شده اشتباهاتی راه یافته و قسمت عمده این اشتباهات را ترجمه مصطفی خالقداد عباسی و ترجمه دکتر ایندوشیکهر رفع می‌نماید. در ترجمه خالقداد عباسی عموماً اسامی خاص همانطوری که در متن سانسکریت بوده، درست ضبط شده است و از این حیث ترجمه حاضر کلید رفع بسیاری از اشتباهات و غفلت‌هایی است که در متون سریانی قدیم و تازی و فارسی - که موضوع بحث ماست - از ناحیه مترجمان و کاتبان روی داده و از روی ترجمه مصطفی خالقداد عباسی، آن اشتباهات را میتوان اصلاح کرد.

اکنون بعنوان نمونه به‌چند مورد اشتباه وارد در متن عربی که ظاهراً ناشی از متن پهلوی می‌باشد، درین جا می‌پردازیم:

در ترجمه تازی پسر مقفع در صدر باب «الاسد والثور» چنین مسطور است: «قال دبشليم الملك لبیدبا الفيلسوف، و هو رأس

البراهمه».

عبارت عربی بالا هیچ انطباقی با متن اصلی ندارد بلکه نادرست است؛ زیرا کلمه «دبشلیم» که در چاپ‌های عربی باختلاف: «دبشلم»، و «دابشلیم» نیز ضبط گردیده، ظاهراً تصحیف نام مؤلف کتاب: «پنچتنتره» است که ویشنوشرما (Visnu_sarma یا بصورت دیگر Visnu_sarman) بوده، نه اسم رای هند که او را «امرشکتی» (Amarasakti) می‌خواندند.

اصلاً در میان نام پادشاهان هند قدیم به‌چنین نام و صورتی یعنی: «دبشلیم» یا صورت‌های مشابه آن برنمیخوریم و به‌احتمال زیاد این اشتباه در ترجمه پارسی عصر ساسانی رخ داده و پسر مقفع آنرا همانگونه ضبط گرفته و به‌هرصورت عبارت به‌صورتی که ابن‌المقفع در ترجمه خود نوشته نادرست می‌باشد و برین تقریب باید ترجمه می‌شد:

«قال امرشکتی الملك لبیدبا الفیلسوف و هورأس البراهمه»
(گفت امرشکتی رای (هند) بیدپای حکیم را که مهتردانایان و براهمنان بود)^۱.

ابوالمعالی در ترجمه فارسی که در لاهور با تمام رسانیده شاید در تماس با علمای هندو، پی‌برده باشد که این کلمه ناصحیح است، از اینرو آنرا حذف و باب شیر و گاو را چنین آغاز کرده است:

«رای فرمود برهمن را...» و بی‌آنکه نام پادشاه هند و مؤلف براهمن را ذکر کند به‌توصیف آن دو اکتفا کرده؛ اما محمدبن عبدالله البخاری این عبارت را بدین صورت نقل نموده است: «دبشلیم ملک هندوستان بیدپای حکیم را که مهتردانایان و

۱- واژه ویدیپاتی (Vidyapati) که در زبان عرب به‌صورت «بیدبا» ضبط گرفته شده بمعنی: دانا، و مهتر یا بزرگ و مقدم براهمنان و عالمان می‌باشد و در متن عربی وصف مؤلف کتاب است، و تعلق او را با ذکر کلمه «براهمه» به‌طبقه براهمنان که طبقه اول از چهار طبقه هندو می‌باشند و وظیفه‌شان نگاهداری و حفظ ادبیات مقدس هندو و علوم بیدها (Vedas) و براهمانا (Brahmanas) است، می‌رساند و با این وصف و قید روشن میشود که «پنچتنتره» مولود اندیشه براهمنی است، نه زاده افکار جینی یا بودایی که برخی از خاورشناسان اروپایی تصور کرده‌اند.

فیلسوفان بود، پیش خواند و گفت»^۱.

و نیز در همین باب در ترجمهٔ پسر مقفع چنین آمده است:
«ومن امثال ذلك انه كان بارض دستاوند رجل شیخ و كان له
ثلاث بنین».

عبارت بالا با هیچیک از متون «پنچتنتره» سازگار نیست؛
زیرا در اینجا هنوز سخنی دربارهٔ وردهمان (Vardhamana یا
Vardhamanaka = دولتمند) یعنی: بازرگانی که از جنوب هند راه
متهورا (Mathura)^۲ را پیش گرفت، آغاز نشده، و از این گذشته
در متن اصلی سخنی مشعر بر اینکه بازرگان موصوف سه پسر
داشته است، مندرج نیست. آن که سه پسر تنبل و درس نخوان
داشت، راجه «امرشکتی» بود که پسران را جهت سوادآموزی به
«ویشنوشرما» سپرد، نه وردهمان.

در عبارت عربی در اینجا تصحیفی هم روی داده زیرا شهری
به نام: «دستاوند» یا صور دیگر آن «دستابذ»، و «دستاباد» درهند
وجود نداشته و ظاهراً صحیح آن دکشیناپتمه (Dasinapatha) (ارض
یا سرزمین جنوب یعنی: دکهن (Dekhan) می باشد. بنا برآن متن
عربی براین گونه اشتباه است و باید بدین تقریب ترجمه می شد:
«و من امثال ذلك انه كان بارض دکن ملک و كان له ثلاث بنین».
(و از امثال آن به سرزمین دکن (جنوب) پادشاهی بود که
سه پسر داشت).

در اینجا در متن کلیله و دمنه مطالب راجع به رای هند و
پسرانش با داستان «وردهمان» که بازرگانی دولتمند و با اقبال
بود با هم خلط شده و از اینرو رشتهٔ مطلب از هم گسیخته
گردیده است.

باز در همین باب می خوانیم:

۱- رجوع شود به کلیله و دمنه انشای ابوالعالی نصرالله منشی تصحیح و توضیح مرحوم
مجتبی مینوی - چاپ تهران- سال ۱۳۶۱ هجری شمسی - صفحه ۵۹ و ترجمه محمدبن عبدالله
بخاری تصحیح دکتر خانلری و محمد روشن - چاپ تهران- سال ۱۳۶۱ - صفحه ۷۱.
۲- نام شهری مشهور در ساحل راست جمنا که بنابر اساطیر هندو زادگاه کرشنه
می باشد و واقع است در استان اوتپرادش در کشور جمهوری هند. این شهر یکی از هفت
مکان مقدس هندوان می باشد.

«فأنطلق اكبرهم نحو ارض يقال لها متور». مهتر ایشان رهسپار سرزمینی شد که آنرا متورا خوانند). عبارت «اکبرهم» زاید بر متن اصلی است و نتیجه اشتباه قبلی پسر مقفع (یا برزویه) می باشد که گفت: «رجل شیخ کان له ثلاث بنین».

مترجم برای بازرگان سه پسر موهوم به جای پسران راجه «امرشکتی» تصور کرده و در اثر خلط کردن مطلب مربوط به «امرشکتی» با قصه راجع به «وردهمان» عبارت عربی بالا را نفهمیده بهم بافته است. هرگاه این قطعه از ترجمه پسر مقفع با ترجمه سریانی قدیم باهم سازگار نبود، تصور اینکه سطری چند از نسخه مورد ترجمه را کاتب از قلم انداخته میرفت؛ اما چون میان ترجمه سریانی و تازی در این قطعه سازگاری و همخوانی موجود است، ظاهراً در ترجمه پهلوی مطالب باهم خلط و آمیختگی پیدا کرده است.

آن گاه در ترجمه تازی به دنبال مطالب فوق آمده است: و کان معه عجلة - یجرها ثوران يقال لاحدهما شتر به، و للآخر بنده».

و با او (یعنی وردهمان) گردونه ای بود که دو گاو نر آنرا می کشیدند و از این دو گاو (که گردونه را می کشیدند) یکی را شتر به نام بود و دیگر را ننده.

در عبارت بالا نام هردو گاو تحریف شده زیرا یکی را «سنجیوک» (Sanjivaka = سرزنده) نام بود و دیگر «نندک» (Nandaka = شاد) و صورت های دیگر تحریف شده نام «سنجیوک» و «نندک» میباشد.

و هم درین باب در متن تازی ابن المقفع، نام شیر در چاپ بولاق ساقط است و عبارت عربی بدین صورت است:

«وكان قریباً منه اجمة فیها اسد عظیم و هو ملك تلك الناحية ومعه سباع كثيرة» ولی در چاپ عزام نام شیر به صورت «بنکله» آمده و صحیح است زیرا در الفبای عربی «پ» و «گاف» نیست و «ک» تبدیل به «ه» شده است ولی در هیچیک از ترجمه های فارسی نام این

شیر نیامده است. در متن سانسکریت نام این شیر پنگلک (Pingalaka = زرین پشت) است.

سایر ابواب ترجمه‌ها نیز بر همین منوال است و باید گفت: تو خود حدیث مفصل شنو از این مجمل.

انتشار این ترجمه در رفع بعضی نقایص کللیه و دمنه راهنمای خوب و مطمئنی می‌باشد.

اصل سانسکریت ترجمه عباسی امروز در دست نیست. متن اصل این ترجمه یکی از روایات «پنچتنتره» پی است که راهبان جینی ترتیب و تنظیم داده‌اند. در عین حال که این روایت در بعضی موارد با متن چاپی هرتل (Hertel) سازگار است در برخی موارد دیگر با متن تزیین شده ایجرتون توافق دارد؛ اما با هیچکدام کاملاً انطباق ندارد و بدین ترتیب روشن میشود که این متن خود روایتی از متون مختلف پنچتنتره (پنچاکهیان) می‌باشد و انتخاب نام پنچاکهیان دلیل برین است که گردآورنده این مجموعه یک راهب جین بوده است.

کتاب انتقادی!

بطوری که قبلاً اشاره شده، پنچتنتره (پنچاکهیان) کتابی است انتقادی و محتوای آن گویای این واقعیت می‌باشد که در عصر تألیف آن در سرزمینی از هندوستان - چه شمال و چه جنوب - که موطن مؤلف بوده آزادی گفتار و قلم، دست‌کم بین افراد طبقه براهمن رایج و دامنه علم و ادب و تمدن و فلسفه وسعت داشته است. براهمنان طبقه ممتاز و اول از چهار طبقه هندو می‌باشند؛ و فرمانروایان هندو همواره جانب احترام آنان را رعایت می‌کرده‌اند. براهمن معلم و مربی جامعه شناخته می‌شده، در مقام ارشاد و نقد، آزادی عمل داشته و کسی را یارای اعتراض و ایراد بگفته‌هایش نبوده است.

ویشنو شرما همانند سایر مربیان و معلمان هندو، در این کتاب از رفتار و کردار و گفتار همه طبقات اجتماع - خاصه جنس زن و ارباب حکم - کم یا بیش به انتقاد پرداخته، و در مقام

نقد ملامت و مذمت و حتی نکوهش کرده است.

گسترش دامنه انتقاد درین کتاب بیانگر آنست که در هندوستان از قدیم‌الایام یعنی از عصر ودا (Veda) قوه تحمل‌شنیدن سخنان انتقادآمیز - نه من باب غیبت و پشت سر بسد گفتن - در جامعه هندو به مقیاس وسیعی وجود داشته است، و حتی در ریگ ودا (Rig-Veda) که قدیمترین سند قوم آریایی هند می‌باشد؛ شك و تردید و حتی استهزا نسبت به خدایان هندو، و علم آنان امری عادی تلقی می‌شده؛ کما اینکه در سرود خلقت با شك و دودلی نسبت به آفرینش جهان می‌گوید:

«... پس که می‌داند آفرینش از کجا سرچشمه گرفته است؟ و آیا او آنرا بوجود آورده یا نه؟

هیچ کس نمیداند که آفرینش از کجا برخاسته است، و آیا او آنرا بوجود آورده یا نه؟ آن که بر عرش اعلی ناظر بر آنست، تنها او میداند، و شاید او هم نداند!».

در مورد وجود اندر (Indra) - خدای جو هندو - در ریگ بید اظهار تردید به عمل آمده، آنجا که گفته شده است: «برای مجاهده در راه قدرت، ستایشی به درگاه «اندرا» می‌آوریم، يك سرود حقیقی؛ اگر اندرایی به حقیقت موجود باشد». و در جای دیگر همین کتاب مقدس هندوان درباره «اندرا» گوید: «او را که دیده است؟ پس کی را ما احترام کنیم؟»

در ماندالای (Mandala) اول همین کتاب، همین شك و تردید پیش آمده و در سرود ۱۶۴ آمده است:

«کی فرد نخستین را هنگام تولدش دیده است؟
 آن بی‌جسمی که اجسام را بوجود می‌آورد کیست؟
 نفس و خون از زمین است، ولی روح از کجاست؟
 کی پیش دانایان رفته است که این را بپرسد؟
 با فهم نارسا و عقل ناقص، من این امور را می‌پرسم، که حتی بر خدایان پوشیده است»^۱!

۱- ریگ‌ودا ماندالای دهم سرود ۱۲۹ - بند ۶ و ۷، و ماندالای هشتم - سرود ۸۹ -

بند ۳؛ و ماندالای اول سرود ۱۶۴ - بند ۴ و ۵.

در اوپانیشادهای قدیمی و دیگر نوشته‌های مقدس وابسته به وداها نیز این‌گونه شكوك و تردیدها نسبت بهخدایان هندو دیده می‌شود. وجود این همه شك و دو دلی در کتب مذهبی هندو، مؤید این نظر است که در هندوستان انتقاد سالم امر عادی و حتی نسبت بهخدایان مجاز بوده، چه رسد به افراد بشر و صاحبان قدرت و رایان با شوکت.

همین شك‌ها و تردیدهای بسیار در پیدایی مکاتب مختلف فلسفی مؤثر واقع گشته، و نه تنها مکتب‌های مادی هند را تحت تأثیر خویش قرار داده؛ بلکه در مکتب‌هایی هم که براساس وجود خدای تعالی بنیان نهاده شده، بی‌تأثیر نبوده است.

بنابراین وقتی می‌نگریم که در پنچتنتره نسبت به اعمال و رفتار و کردار رایان و ارباب حکم و جنس زن اعتراض و انتقاد می‌شود، مایه شگفتی نمیتواند باشد؛ زیرا فکر هندو با شك و تردید خوی گرفته و با بدبینی بیگانه نیست و از اینرو هرفرد هندو -خاصه در جنوب هندوستان- گوشش به انتقاد و عیب‌جویی و خرده‌گیری آشناست، و در عین حال خود قوه تحمل و تاب و حوصله شنیدن حرف مخالف را دارد.

این نکته لازم به تذکار است که انتقاد در هندوستان از قدیم در چهارچوب عفت قلم و ادب ملحوظ و جایز بوده است و در این کتاب خرده‌گیری فقط برای انتقاد نیست؛ بلکه مؤلف هرجا قلم را در جهت انتقاد و سره کردن خوبی از بدی به حرکت در می‌آورد، انتقادش جنبه ارشاد و تعلیم و موعظت دارد و برای رفع عیب و نقص و جلوگیری از کارهای ناشایست و نشان‌دادن طریق صواب می‌باشد. بطور کلی باید گفت انتقادهای ویشنو شرما درین کتاب درست بمعنی واژه «کریتیک» (Critique) در زبان‌های اروپایی بکار برده شده بی‌آنکه قلمش آلوده به هزل و هجو شود، و بعلاوه انتقاد در پنچتنتره برای اصلاح جامعه و درمان بیماری‌های اجتماعی است، نه صرف انتقاد و مخالف‌خوانی.

داستان‌های نمایشنامه‌ای کتاب

دو باب کتاب حاضر یعنی: باب شیر و گاو، و باب بوم و زاغ، بمثابة نمایشنامه‌ای است که بازیگرانش در صحنه زنده‌اند، و در پرده‌های مختلف نمایش ظاهر می‌شوند. باب بوم و زاغ يك نمایشنامه بالنسبه کاملی است؛ اما باب شیر و گاو از آنرو که عاقبت مکر و فرجام بغی ساعی تمام (یعنی: دمنك) در آن روشن نیست، ابتر می‌نماید. ابن‌المقفع جهت رفع این نقیصه، باب باز جست امر دمنه را برشته تحریر درآورد و بر متن اصلی افزود و آنرا به «ویشنوشرما» منسوب داشت. در مورد سعایت دمنك که شیر را بکشتن گاو تحریض کرد؛ «چون خون هرگز نخسبد و بیدار کردن فتنه به هیچ تأویل مهنا نبود؛ عاقبت غدر دمنك و خیانتش به ثبوت پیوست و در بند بلا بسته شد و به گواهی پلنگ و يك دد دیگر حکم سیاست (مجازات) براو متوجه گشت، و شیر طعمه وی باز گرفت، و ددان ابواب تشدید و تعنیف نسبت به او روا داشتند تا از گرسنگی و تشنگی بمرد و عاقبت مکر و فرجام بغی گریبانش را گرفت و به آتشی که برافروخته بود، سوخته شد.

ویژگی‌های کتاب

از خصوصیات این کتاب درآمیختگی اسلوب منطقی با اسلوب داستانی و تمثیلی است که با زبان محاوره، مؤلف اصول حکمت و رموز سیاست و مسائل اجتماعی و آیین‌کشورداری را حکایت در حکایت بر خواننده عرضه می‌دارد. در دو باب «شیر و گاو»، و «زاغ و بوم» یا بعبارت دیگر در مثل‌های بلند اسلوب منطقی بر اسلوب تمثیلی غلبه یافته و درین موارد استدلال‌ها از پی‌یکدیگر می‌آید، و سیرکلام کند می‌گردد، و هربرهانی برهان دیگر خارج از موضوع کلام در دنبال دارد، و چون به داستان‌های فرعی پرداخته شده، خواننده سر رشته کلام را تا حدی از دست می‌دهد و حکایت اصلی تحت‌الشعاع داستان فرعی قرار می‌گیرد. در میان آغاز باب شیر و گاو تا پایان آن در حدود سی‌و‌اند حکایت در حکایت

گنجانده شده است. این حکایات متداخل و متواصل هرچند سیر منطقی داستان بلند را استوارتر می‌کند، ولی ذهن خواننده را از داستان اصلی دور نگاه میدارد. اما در حکایت‌های کوتاه اشخاص و بازیگران داستان زنده‌ترند و همواره در ذهن حضور دارند.

در پنج‌اکمیان، مثل (=حکایت، قصه) برزبان دد و دام و آدمیان جاری می‌شود. اینان بعضی قهرمانان صحنه داستان‌ها هستند. حیوانات و بهایم و پرندگان مثل انسان حرف می‌زنند، و فکر می‌کنند، و خوب را از بد تمیز می‌دهند و واجد دو طبیعت متضاد می‌باشند. یکی خوی حیوانی، و دیگر طبیعت انسانی. ویشنوشرما درین کتاب این دو طبیعت را با هم جمع کرده است. حیوانات همان غرائز و خصوصیت‌های خود را دارند، و در عین حال از سجایا و امیال و افکار و تنوع در اخلاق و دگرگونی و تناقض در احوال فردی و اجتماعی آدمیان برخوردارند. مثلاً کرتک و دمنک دو شگال و برادرند؛ اما در اخلاق و راه و روش و آراء و افکار همچون آدمیان متفاوت‌اند. خرگوش را درین کتاب از دیدی می‌بینیم که خبیث و حيله‌گر است، و از نظر دیگر می‌نگریم که پرهیزگار و عفیف و حکیم است.

در پنچتنتره توصیف دقیقی از جنبه‌های ظاهری حیوانات و بهایم که آنها را به صورت از هم جدا بدارد، به عمل نیامده؛ زیرا آنچه برای مؤلف اهمیت داشته پیش از هرچیز بیان حکمت می‌باشد. آدمیان نیز در مثل‌های این کتاب نقش مهمی بعهده دارند و در پاره‌ای از مثل‌ها قهرمان داستان‌اند، و از زبان آنان سخنان حکمت‌آمیز نقل شده است. این آدم‌ها در جو بدبینی قرار دارند؛ زیرا مؤلف در مقام اصلاح اخلاق و درمان بیماری‌های اجتماعی است و از اینرو از نشان دادن بدی‌ها از قبیل: خیانت، ریا، مکر، شهوت، آز، قمار، ستمگری و عمل منافی عفت و اخلاق اظهار نفرت می‌کند.

فقر در این کتاب اصل هر بلائی است، و برانگیزنده هر کینه‌ای در دل صاحبش، و رباینده هر هنر و جوانمردی و زداینده علم و ادب و کان تهمت، و جای عقده‌ها و گرد آمدن همه بلاهاست.

با این که کتاب حاضر مشعون به رموز اخلاقی و حکمی است؛ در عین حال به جنبه های مادی نیز توجه دارد، چنان که می گوید هیچ کاری نیست که با زر نتوان انجام داد. مرد بی زر هرچند کان هنر بود، هنرهای او ظاهر نشود و دولت و مال مانند آفتاب عالمتاب که جهان را منور سازد، هنرهای مرد را روشن گرداند. و باز گوید: همچنان که مار بی دندان و فیل بی مستی بود، آدمی که زر ندارد به نام آدمی بیش نیست.

مدار فلسفه و یثنوشرما بر اعتقاد بر تقدیر دور می زند. او می گوید: چیزی در جهان نیست مگر آنکه مقدر و محتوم است، و این تقدیر همواره نهفته است، چنان که هیچ آدم دانا یا حیوان زیرکی نمیتواند آنرا ببیند تا خود را از تقدیر برکنار دارد. بخت و اقبال موهبتی است که ببرکت آن همه چیز بروفق مراد مرد می شود. مرد به یاری بخت آنچه را که رسیدنی است اگر در خواب هم باشد نیز می یابد؛ و آنچه نخواهد رسید به سعی بسیار و جد بی نهایت دست ندهد؛ و آنچه هرگز بایکدیگر جمع نشده باشد، بخت آنها را باهم پیوند می دهد؛ و آنچه همیشه باهم متصل بوده آنها را ازهم جدا می اندازد؛ و چیزی را که آدمی هرگز تصور نکرده، بخت آنرا از برای او آماده می سازد. با این حال برین باور است همچنان که به یک دست آواز بر نیاید، بخت نیز بی تدبیر یاوری نمی کند، و بر این سخن می افزاید که مرد اگرچه در وقت حاجت از طالع نیک طعام بیابد؛ اما اگر دست نجنباند، و از آنجا لقمه برندارد، نتواند خورد^۱.

حرص و آز از خصال ذمیمه است و آزمند فرجام بسیار بد خواهد داشت. کسی که با آز شروع کند در کاری، و زیان کاری آنرا ملاحظه ننماید؛ حال او به فضیحت می کشد. حرص مرد را تا لب گور همراه است؛ زیرا در پیری موسفید می شود، دندان

۱- خواجه حافظ ما درباره تقدیر با دیده رضا چنین فرموده است:

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

برق غیرت چو چنین می جهد از کمین غیب تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
بروای ناصح و بر درد کشان خرده مگیر کار فرمای جهان می کند این من چه کنم

و چشم و گوش از کار می‌افتد، اما از تمام نمی‌شود. چون آدمی گرفتار آز می‌گردد، فهم خود را از دست می‌دهد و با وجود داشتن دانش و ثروت در بدی‌ها فرو می‌رود.

اشلوک‌های آموزنده:

در هر حکایتی از ابواب این کتاب، دوبیتی (Sloka) هایی چند، حاوی رموز حکمت و اندرز سودمند نهفته است که داستان‌ها برای آنها وضع گردیده. در حدود يك چهارم محتوای کتاب مشحون به همین حکمت‌ها و پندها و اندرزهای متنوع و زنده است که مرور زمان از شیرینی و آموزندگی آنها چیزی نکاسته و در هر زمان و مکانی و برای هر فرد و دسته و فرقه و طبقه‌ای و پیرو هر مذهب و مکتبی سودبخش می‌باشد، و می‌تواند از این اندرزها، فایده‌های معنوی و اخلاقی و فلسفی بسیار برگیرد و در زندگی بکار بندد. اکنون نمونه‌هایی از آنها را ذیلاً می‌خوانیم:

«کسی که برخود مهربان نباشد و با استاد و برادران و خویشان و خدمتگاران خود مهربانی نکند؛ در میان مردم زیستن او چه نتیجه داشته باشد؟ چه زاغ هم زندگانی دراز دارد و شکم خود را تنها پر می‌سازد».

«سگ با استخوان بی‌گوشت خرسند است، و شیر را اگر فیل پیش آید، دست از شغال بازداشته فیل را طعمه خود می‌سازد. همچنین همه کس فراخور همت در حصول مطلب خود سعی می‌نماید».

«هر که سگ را استخوانی و یا لقمه‌ای دهد، سگ پیش او دم می‌جنباند، و شکم می‌نماید، و دهان خود بر زمین می‌نهد؛ و فیل را فیلبان هنگام دانه دادن صد هزار مهربانی و دل‌آسا می‌کند تا دانه‌ای می‌خورد».

«جوی خرد به‌اندک آبی، و پنجه موش به‌کمتر چیزی پر می‌شود، و آدم کم همت پست فطرت به‌اندک چیزی بسند می‌کند، و طلب مطلب عالی نمیتواند کرد».

«کسی که نیک از بد امتیاز نتواند کرد، و از دانش بی‌بهره

است، از آن حیوان با گاو هیچ فرقی نیست».

«هیچ کس با مردم لطف و قهرمادرزاد نمی‌دارد؛ بلکه این هردو از اعمال مردم بهم می‌رسد، یکی از خدمت پسندیده شایسته لطف می‌شود، و دیگری از عمل بد مستوجب قهر می‌گردد».

«آنچه بر زبان آید، و به بیان درآید، آنرا نادانان هم درمی‌یابند؛ بل حیوانات را آنچه بگویند، بفهمند و بجا آرند. مرد دانا آنست که حال شخص را از پیشانی او بخواند، و حالت او را ناگفته بداند که نتیجه عقل و دانش اینست».

«مرد عاقل و دانای کامل نتیجه کارهای نیک و ثمره افعال بد را در ضمن حکایات احوال دیگران به صاحب خود آشکارا و محسوس می‌سازد».

«کسی را که خواهی که به‌وی بدی و آفتی نرسد، ناپرسیده با وی سخن باید کرد که کار نیکان اینست و غیر این بی‌راهی و بی‌طریقی است» یعنی:

اگر بینی که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشین گناه است «سخن با کسی گوی که در او اثر کند، و در دلش جاگیرد، مانند: رنگت سرخ بقم برپارچه سفید»^۱.

«جایی که راست را از چپ فرق نکنند، مرد دانا يك لمحہ آنجا بسر نتواند برد».

«ترازو، و مرد سفلہ هردو يك حال دارند که به‌اندک چیزی به‌زیر می‌آیند، و بالا می‌روند».

«فیل مست که از مستی، خودسری نماید، و راجه‌ای که از مستی باده‌جاء، سلوك ناهموار کند؛ تمام مردم عالم فیلان آن فیل را و وزیر این راجه را مذمت می‌کنند».

«کاری که بقوت بازوی مردانگی نگشاید، به‌تدبیر دانش از پیش توان برد».

«هیچ دوست چون تندرستی نیست؛ و هیچ دشمن چون بیماری نه؛ و هیچ محبتی مانند محبت فرزندان نیست؛ و هیچ آزاری و محنتی چون فاقه کشی نه».

۱- بقم: ظاهراً «روناس» است.

«دانا را اگر جان به لب رسیده بود، بخوردن حرام رغبت ننماید - خاصه که بغایت کم باشد - (و) موجب بدنامی در این جهان، و باعث محرومی از درجه آن جهان گردد».

«کسی که جاهل و نادان است او نمیداند که شناختن خود بغایت مشکل است، و آنکه این معنی را دانسته است، هر مشکل که بروی آید، آسان شود».

«مار و حسود همیشه نظر بر غفلت آدمی دارند که کی بیخبر شود، تا کام دل از آن بر آرند. و چون با وجود آن همه جد که در این کار می نمایند، آرزوی آنها میسر نمی شود، خلق عالم با این انبوهی زنده و سلامت می مانند».

«دانایان غم چیزی که تلف شده، و یا مرده، و یا گذشته باشد؛ نمی خورند، و اندوه آنها بخاطر راه نمی دهند؛ چه فرق از نادانان با دانایان همین است».

«اگر علم بخوانند و معنی آن بدانند، و کاری برای خود نسازند؛ همانا که رنج بیموده در دانستن آن برده باشند».

«این بدن را که عاقبت کار یا خانه کرمان می شود و یا خاکستر می گردد و یا طعمه سباع گشته سرگین آنها می شود، در آزار و محنت رسانیدن دیگری تربیت نمودن؛ آیین کدام عاقل است؟».

«صفت خردمندی که از مردانگی دور است زنی است، و مردانگی که موافق آداب نیست، حیوانی و بهیمگی».

«علم و دانشی که بر حواس ظفر نبخشد، و از آن تواضع حاصل نشود و راه به نیکوکاری نیپماید و بترك و تجرید نفرماید، و نیکنامی نیفزاید، و همین حرف و حکایت بیش نباشد، نزد عاقل بچه کار آید؟»

«علم که موجب برطرف شدن تکبر است، مردم زبون سرشت را سبب زیادتی کبر و غرور می گردد، مانند روشنی نیراعظم که با آنکه سبب دیده وری تمام خلایق است، موجب کوری بوم می گردد».

«راجه هایی که به سخن زبون سرشتان کار کنند، و از راهی که دانشوران نموده اند، روی گردانیده، بقول ایشان نروند، در قفس ناکامی که به دشواری در آن راه توان کرد، و راه به در رو

ندارد و جای انواع محنت است، درآیند».

«راجه‌هایی که با خدمتگاران و نوکران شیرین کار خوش گفتار که کمان را به‌زه نتوانند درآورد، آمیخته باشند؛ زود باشد که دشمنان با دولت ایشان هم‌آغوشی کنند».

«بزرگت آنست که از حرکت ناخوشی که با دست و زبان با وی کنند، بردباری نموده، مکدر نشود؛ چنانچه دریای محیط از افتاده کناره‌های او در آن تیره نگردد. و مرد سبکسار را به‌اندک سببی تغییر در وضع پدید آید؛ مانند خس که کمتر بادی آنرا در حرکت آورد».

«پسری که بعقل کامل، و بقوت بازو بار خانواده خود را بکشد؛ مادر او را سزاوار است که خود را صاحب پسر بگوید» (یعنی: بوجود او افتخار کند).

«نیک‌رایان زن بیگانه را مادر خود خیال می‌کنند، و مال دیگران را خاک و کلوخ می‌دانند، و جان و تن جانداران را، تن و جان خود می‌پندارند».

«کسی که دو زبان در دهان دارد، برسختن او هیچ کس اعتماد نمی‌کند» (یعنی آنکه گاه دروغ و گاه راست گوید هیچ کس به حرف او اعتماد نکند).

«دهان آدمی بد و دهان مار را همین برای بدی و زیانکاری پیدا کرده‌اند؛ چه دهان هردو، دو زبان دارد. مار خود در اصل خلقت دو زبان دارد، و آدمی بد را به‌جهت دروغ و راست گفتن دو زبان است و دهان هردو منشأ آشوب و محل ضرر رسانیدن، و بغایت بی‌رحم و نامهربان است».

«آدمی بد را آشنا خیال کرده، بر وی اعتماد نشاید کرد؛ چه مار را هرچند با خود رام سازند، آخر البته می‌گزد».

«زبان کسی که عیب‌گویی خلق می‌کند، همانا آنرا از «بجر»^۱

۱- بجر (Vajra): آذرخش، رعد و برق، نام حربۀ اندر (INDRA) خدای جو هندوان. بنابر عقیده هندوان وجر سلاحی است که آنرا از استخوان ریشی دورۀ ودایی موسوم به ددهیج (Dadhica یا Dadhyanc) ساخته شده و بنابر افسانۀ ددهیانج خود را به‌مرگ تسلیم نمود تا خدای اندر با استخوان‌هایش آسورا (Suras) ها و دانواها (Danavas) را که دیوان خبیث بودند از بین ببرد.

ساخته‌اند که از عیب شماری خلق صدپاره نمی‌شود». «آن شیرمرد نیک‌اندیش خلق را، هرگز غمی مرصاد که زبانش در عیب شماری مردم لال است».

«دانای راستی شعار که درون و بیرون او یکی باشد؛ قابل صحبت است، و از صحبت دانایی که ظاهر او دیگر و باطنش دیگر بود، برحذر باید بود. و برنادان راستی پیشه مهربانی باید کرد، و نادانی که ظاهرش مخالف باطن باشد، او را از خود، و خود را از او دور باید داشت».

«جایی که بی‌سببی عزت و حرمت بجای آورند، از آن مجلس آنقدر بترسید که از چیزی که عاقبت کار بهلاکت رساند، باید ترسید».

«جاهلان دشمنی دانایان می‌ورزند، و بی‌دولتان دشمنی دولت‌مندان و وبال‌اندوزان دشمنی نیکوکرداران، و زن بدکاره دشمنی عورت نیک‌نهاد می‌کنند».

«پند دادن کسی را لایق است که بگفتن يك بار در دل گیرد». «با نادان در يك دیار، و يك شهر، و يك ده، و يك خانه نمیتوان بود؛ هرچند با وی کاری و اختلاطی نباشد».

«در دریای محیط، و در قعر زمین، و در آتش، و در مفاک افتادن؛ بهتر که با نادان هم‌خانه و هم صحبت بودن».

«آدمی از صحبت نیک و بد، هنر و عیب می‌اندوزد؛ چنانکه باد از وزیدن بر هردیاری، بوی بد و نیک می‌آورد».

«رسم و آیین ملوک را به‌روش زن خود کام‌مناسبت تمام است».

«راست دروغ مانند، و دروغ راست‌نما در عالم بسیار است، و از این جهت سره کردن همه چیز بر خردمند واجب است».

«کسی را که مشکلی پیش آید، و در آن عقل و رای او ازجا نرفته عقل را کار فرماید؛ البته از آن مشکل نجات یافته در راحت افتد».

«اعتماد اصل دولت است؛ چه آهوان با اعتمادی که بر سردار خود دارند، دایم در گرد و پیش سردار می‌باشند و از پی او

می‌روند؛ و شیر هرچند پادشاه سباع است، جانداران چون بر وی اعتماد ندارند، به خدمت و همراهی او نمی‌گرایند.»

«حیوانی چند که دلشان را نادانی فرو گرفته و سراپا خشم شده باشند با هنر چه کار؟».

«تا داد و ستد باشد میل خلق با یکدیگر بسیار بود؛ چه طفل چون شیر در پستان نبیند، از مادر نیز پردازد و بی‌نیاز گردد.»

«مرد دانا به يك دیدن آنچه در کسی باشد بفراست دریابد مانند: هوشیاری که آنچه در دست گیرد بتخمین درست، وزن آنرا بداند.».

«کسی که پسر ندارد، خانه‌اش خراب است، و کسی که دوست ندارد، دلش خراب، و آنکه بی‌دانش است، تمام عالم در نظرش خراب، و کسی که محتاج است خانه و دل و عالم تمام در نظرش خراب است.».

«محنت خواستن چیزی از کسی بمردن برابر است.»

«نزد مرد صاحب همت از کسی خواستن چیز، آرزوی دوزخ کردن است.».

«محتاج نادار اگر آتش گرسنگی خود را به جان و تن خود سیر کند، بهتر از آنکه از دون همتان چیزی خواهد.».

«همیشه خاموش بودن، بهتر از آنکه به دروغ زبان آلودن.».

«کسی که دلش آزاد است، تمام دولت عالم از آن اوست؛ و کسی که پای افزار در پای دارد، تمام روی زمین پیش آورد زیر فرش است.».

«مرد بی‌زر اگر سخنی را به صد دلیل بگوید، نشنوند؛ و از زردار سخن بی‌معنی ناسودمند را که در شنیدن نفرت آورد، به رغبت گوش کنند.».

«مالدار اگر چه از مردم زبون باشد، همه کس به خدمت او گراید؛ و مرد بی‌زر هرچند عالی گوهر بود، هیچ عزتش ندارند.».

«پیران زردار، دولتمند جوان‌اند؛ و جوانان نادار هم در جوانی پیر.».

«کسی را که مال و دولت از دست برود، یار و فرزند و زن

و خدمتگار همه از وی برمند؛ و چون دیگر باره دستگاهی بیابد؛ همه آنها در گرد او جمع آیند. پس در حقیقت برادر و خویش همین زر باشد».

«بسا خوانده که با وجود علم، از دانش بهره‌ای نداشته باشد. فایده خواندن علم کسی راست که به مقتضای علم کار کند؛ چه بیمار را ذکر دوا کردن در دفع بیماری هرگز سودی ندهد».

«دولت از کسی می‌گریزد و رغبت به او نمی‌کند که از تردد و تدبیر دست کشیده بود، و شوق وجد در کار نداشته باشد، مانند نابینایی که چراغ بردست گرفتن او را هیچ سود ندهد».

«مرد به عقل دانش‌اندوز چیزی دیگر با خود قرار می‌دهد، و بخت حاکمی است که هرچه می‌خواهد می‌کند».

«همچنان که به یک دست آواز برنیايد، بخت نیز بی تدبیر یاوری نمی‌کند».

«مرد اگر چه در وقت حاجت از طالع نيك طعام بیابد؛ اما اگر دست نجنباند و از آنجا لقمه بر ندارد نتواند خورد».

«مرد به یاوری بخت آنچه رسیدنی است اگر در خواب باشد، نیز می‌یابد؛ و آنچه نخواهد رسید، به سعی بسیار و جد بی نهایت دست ندهد».

«کسی که شوق و جد در کار دارد و کاهل نیست و روش کار را میداند و چالاک است؛ او را همه چیز میسر است».

«کار را به بخت و طالع باز گذاشته، دست از تدبیر باز نباید داشت، که بی تدبیر روغن از کنجد بیرون نمی‌آید».

«وقتی که رخنه در طالع می‌شود، محنت بسیار پیش می‌آید».

«مرد تا زمانی در کارها قدرت دارد و می‌تواند کرد که به گج‌باك^۱ سخنان زن گوش او آزار نیافته و خود را به سخن او از کار باز نداشته».

«از فکر چه می‌کشاید، و از غم و اندوه چه حاصل آید؟ آنچه دست قدرت بر پیشانی نوشته است، همان میشود».

۱- گج‌باك (Gaja Vahaka): فیلان، ظاهراً در اینجا مراد آلتی است نیزه مانند که بر سر فیل زنند تا رام شود و فرمان پذیرد.

«اگر بخت روی آورد، از اقلیمی دیگر و از قعر دریای محیط و از نهایت حدود عالم؛ آنچه آرزوی خاطر مرد باشد، به‌وی می‌رساند».

«آنچه هرگز با یکدیگر جمع نشده باشد، بخت آنها را باهم پیوند دهد، و آنچه همیشه با هم متصل بوده، آنها را از هم جدا می‌اندازد، و چیزی را که آدمی هرگز تصور نکرده، بخت آنرا از برای او آماده می‌سازد».

«هیچ ریاضتی برابر تحمل محنت خلق نیست، و هیچ راحتی جز خرسندی نه، و هیچ کرمی مثل دوستی در غایت آداب آن نیست، و هیچ نیکوکاری مانند مهربانی نه».

«تا کسی را پای در راه هموار نلغزیده نیکو می‌رود، و چون به یک بار لغزشی رسید، دیگر در هر قدمش همان راه هموار، درشتی می‌نماید».

«دشمنی که جز به جنگ علاج او نتوان کرد، صلح نمودن با وی ناسودمند است».

«راجه‌ای که محافظت احوال خلق خدا که ترسناک و مسکین و مظلوم‌اند نکند؛ او در صورت راجگی بی‌شبهه قابض روح است».

«در هرکاری تأنی و آهستگی باید کرد، و نیکوکاری که آفت بسیار در راه اوست، شتابی می‌طلبد» (یعنی: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست)^۱.

«زخم تیر فراهم آید، و جنگلی که به تبرش بریده باشند دیگر [باره] سبز شود؛ اما زخم‌های سخن هرگز بهم نیاید».

«آدم وقتی که می‌خواهد کاری را انجام دهد، موقعیت فقط یک بار به او می‌رسد و شاید دوباره به دستش نیاید».

«راجه شیبی گوشت بدن خود را بجهت رهایی کبوتری به شکره داد؛ بنابراین کشتن این زاغ را نیکوکاری نیست»^۱.

«جایی که خواران را عزت دهند و عزیزان را اهانت نمایند؛ آنجا سه چیز واقع می‌شود: قحط سال و مرگ و خوف و هول حادثه».

۱- اصل داستان شیبی که گوشت بدن خود را برای رهایی کبوتری به شکره داد؛ در مهابهارت مذکور است (مهابهارت دفتر سوم - فصل ۱۹۷).

«راجه‌ای که وزرای دوربین عاقبت‌اندیش نداشته باشد؛ زود حکومت او به‌زوال روی نهد».

«منو در سمرتی (Smriti) خود نوشته است که نباید طبقه و نژاد کسی را بپرسیم؛ بلکه از هرکجا که بتوان معرفت به‌دست آورد باید در حصول آن سعی نمائیم».

«از محبت چیزی بهتر وجود ندارد، حتی برادر و خویشاوندان نیز در برابر آن هیچ هستند».

«زنی که دایم نزاع کند و اعمال ناشایسته بوجود آورد، آن زن نیست...»

«زنان آنچه در دل دارند در زبان نمی‌شکنند، و آنچه در زبان شکنند غیر آن به‌گفتار باز نمایند، و آنچه بگویند، به‌فعل نیارند؛ چه اطوار اعمال زنان بی‌نهایت است».

«زن که بالطبع بیگانه خوی و سنگدل و درشت و نادرآمیز بود، بی‌خرد آنرا دوست دارد و مهربان و آمیزگار پندارد».

«کسانی که در کاری با نیک‌اندیشان و استادان قابل مشورت کنگاش کنند، از آفت‌ها در آن کارها ایمن باشند».

«نکویی کردن با کسی که نیکو کرده باشد، داخل نیکویی نیست؛ نکویی آنست که با بدکننده کنند».

«بی‌تأمل هیچ کار نشاید، و هرچه کنند بتأمل بسیار باید کرد؛ چه آنچه بی‌تأمل و بی‌آنکه نظر در عاقبت آن کنند، کرده شود، پشیمانی آورد».

«هیچ چیزی نیست که به‌زر میسر نشود».

«سنگ عدل و قلب نگاه داشتن و آشنا را بازی دادن و در نرخ دروغ گفتن عادت بقالان است».

شخصیت مصطفی خالقداد

مصطفی خالقداد هاشمی، عباسی، از مردم لاهور و یکی از رجال علم و ادب سرشناس نیمه دوم سده دهم و نیمه اول سده یازدهم هجری قمری هندوستان بشمار میرود.

سال تولد و وفاتش روشن نیست، همین‌قدر میدانیم آخرین

اثر موجودش کتاب «توضیح الملل»، ترجمه فارسی کتاب معروف «الملل والنحل» تألیف محمد بن عبدالکریم شهرستانی (۴۷۹-۵۴۸ هـ) است که در ماه رجب المرجب سنه ۱۰۲۱ هجری قمری بهنگام حکمرانی جهانگیر پادشاه گورکانی هند و به فرمان وی تهذیب آنرا در شهر لاهور باتمام رسانید، و بعد از این تاریخ دیگر از حیات وی هیچ اطلاعی نداریم. او در زمان اکبرشاه شهرت خود را کسب کرد و از مترجمان بنام محسوب می‌شد.

پدر این مترجم از بزرگان و علمای قبه الاسلام، «لهاور» (لاهور) بود و او را شیخ خالقداد می‌خواندند. نسبتش ظاهراً به عباس عم پیامبر اکرم اسلام و هاشم پدر عبدالمطلب و جد «بنی هاشم» می‌پیوست.

در مقدمه توضیح الملل خود را «مصطفی بن خالقداد الهاشمی، ثم العباسی» و در پایان همین کتاب شناسنامه خود را «مصطفی بن شیخ خالقداد الهاشمی، ثم العباسی» ثبت کرده است.

در پنجاهمیان مترجم بنحو اختصار نام خود و پدر و خانواده خویش را «مصطفی خالقداد عباسی» ضبط نموده.

دکتر ریو (Rieu) در فهرست فارسی کتب خطی کتابخانه موزه بریتانیا نام و مشخصاتش را «مصطفی بن خالقداد الهاشمی» از روی نسخه خطی توضیح الملل موجود مورخ ۱۰۲۳ هجری قمری یعنی دو سال بعد از اتمام این تهذیب ضبط گرفته، و دکتر اته (Ethe) در فهرست کتاب‌های خطی کتابخانه دولتی هند (India Office) واقع در لندن، یک‌جا او را «مصطفی بن خالقداد الهاشمی العباسی» و در جای دیگر: «مصطفی بن شیخ خالقداد الهاشمی العباسی» معرفی کرده و اختلاف ضبط‌ها فقط محدود به حذف یا ضبط کلمه «شیخ» یعنی عنوان پدر مترجم است.

مصطفی خالقداد در یک خانواده مسلمان و عالم و «مردمان دین» در لاهور پا بعرضه وجود نهاد، و در همان شهرکه از مراکز عمده علم و ادب و هنر شبه قاره هند بود، نشوونما یافت و بتحصیل علوم زمان پرداخت. در آن عصر علوم اسلامی و عربیت و زبان و ادب فارسی بر دیگر دانش‌ها اولویت داشت. زبان مادری

مترجم فارسی بود و گویش محلی یعنی پنجابی را می‌دانست. در مفتوح ترجمه پنچاکه‌یان می‌نویسد: «این مسوده اولین را لفظاً باللفظ موافق [سخن] روزمره خود به فارسی ساده، بی تأمل و تکلف در عبارت‌پردازی و سخن‌سازی ترجمه نمود». ازین عبارت بخوبی برمی‌آید زبانی که مترجم روزمره بدان سخن می‌گفته و تکلم می‌کرده، فارسی بوده است.

نمیدانیم زبان سانسکریت را در لاهور آموخت یا در یکی از مراکز علم و ادب هندو.

اکبرشاه در نوبت فرمانروایی پنجاه و دو ساله خود هیئتی موظف جهت ترجمه متون سانسکریت به زبان فارسی تشکیل داد. اعضای این شورای فرهنگی از میان دانشوران هند و فارس و عراق^۱ برگزیده شدند و نخستین هیئتی بود که اعضایش از حکومت حقوق و مستمری جهت بسط دامنه دانش و ادب و هنر دریافت می‌داشتند. اکبر شخصاً فاقد سواد بود یا حداکثر خواندن و نوشتن می‌دانست؛ اما هوش و ذكاء و ذوق سرشار و حافظه بسیار قوی داشت. او به کتب تاریخی، و عرفانی و حماسی و اساطیری و ادبی و نجومی و مذهبی و داستان‌های تمثیلی بسیار علاقه نشان می‌داد، و ازین جهت غالب کتاب‌هایی که در دوره اکبر به زبان فارسی نقل‌گردید، محدود به همان موضوعات می‌شود. دانشوران و ادیبان پاره‌ای از کتب نثر و نظم را براو می‌خواندند و او گوش فرامی‌داد و گاه اتفاق می‌افتاد که اظهار نظر می‌کرد و سخنانی می‌گفت که درخور ارباب فضل و دانش بود.

مصطفی خالقداد از جمله کسانی بود که به فرمان اکبر تعدادی از کتب و حکایات هندوی را به نثر فارسی ساده و روشن برگرداند و مورد پسند و قبول خاطر واقع شد. از جمله این کتب، یکی: کتھاسریت ساگر (Katha-Sarit-Sagara) است. این کتاب مجموعه‌ای از داستان‌های تمثیلی هند می‌باشد که مصطفی آنرا به فارسی درآورد و «دریای اسمار» (اسمار: داستان‌ها) نامید. تاریخ ترجمه

۱- قلمرو عراق در اصطلاح جغرافی‌نویسان قدیم به اصفهان و کاشان و قم و ساوه یعنی قسمتی از استان اصفهان و بخشی از استان مرکزی کنونی ایران اطلاق می‌شده است.

این کتاب پیش از تاریخ ترجمه پنچاکمپیان است. اکنون دو ترجمه فارسی از دو متن معروف سانسکریت از مصطفی خالقداد موجود می باشد که هردو متعلق به دوره اکبر است. پیش از مترجم این کتاب؛ عده از دانشوران هندی و ایرانی به نقل متون سانسکریت به فارسی دست زده بودند و کتاب هایی از قبیل: مهابهارت (Maha-bharata) و رزمنامه «راماینه» (Ramayana) و جوگت بسشت (Yoga-Vasistha) را به زبان فارسی ترجمه کرده بودند.^۱ قبل از تشکیل حکومت گورکانیان هند یا بتعبیر نویسندگان اروپایی پیش از «مغول کبیر»، برخی از همین کتاب ها در زمان «زین العابدین» - پادشاه کشمیر - به فارسی نقل شد؛ ولی نسخه های آنها کمیاب یا اصلا از بین رفته بود.

اکبر جمعی از دانشوران هند، و فارس و عراق را در دربار خویش فراهم آورد و يك نهضت و جنبش فرهنگی عظیمی در جهت ترجمه متون سانسکریت به زبان فارسی و تألیف و تصنیف کتب دیگر بوجود آمد. هریک از علماء و ادبای مقیم دربارش بترجمه کتابی سودمند یا تصنیف و تألیفی معتبر اشتغال می جست و در نتیجه بازار دانش و ادب و کتاب گرم شد و دانشوران در سایه مهربانی و تشویق و یاری و مساعدت مادی و معنوی او با فراغ بال بتحقیق و تتبع و ترجمه پرداختند و زمینه دوره درخشانی را از نظر فرهنگی در هندوستان فراهم آوردند.

مصطفی خالقداد عباسی یکی از مردانی بود که در این جنبش فرهنگی سهم بسزایی ایفا کرد و در امر ترجمه کتب و حکایات هندوی توفیق یافت. او هیچ گاه اثر خود را در جهت مطالعه و استفاده طبقه خاصی تحریر و تنظیم نمی کرد؛ بلکه از شیوه ای پیروی می نمود، که همگان فهم باشد، نه آنکه ریسمان و آسمان را سرهم کند و هیچ کس از مفهوم مکتوبش سر در نیاورد. اکبر چون بی سواد یا کم سواد بود، هوا خواه سبك ساده-

۱- ترجمه فارسی حماسه مهابهارت در چهار مجلد به قطع وزیری و همچنین ترجمه فارسی کتاب فلسفی و عرفانی جوگت بسشت تصحیح و تحقیق سید محمد رضا جلالی نائینی و دکتر شوکلا در تهران به زیور چاپ آراسته شده است. ترجمه فارسی رزمنامه «راماینه» نیز باهتمام دکتر اظهاردهلوی استاد دانشگاه جواهر لعل نهرو در تهران در دومجلد طبع گردیده است.

نویسی بود و بغالب نویسندگان و مؤلفان و مترجمان تأکید بلیغ می‌کرد که آثار خود را به «زبان ساده» و «ترك فهمانه» یا «عام فهم» تهیه و تدوین نمایند و چون مصطفی خالقداد از شیوه ساده نویسی تبعیت می‌کرد؛ مورد توجه و قبول خاطر او قرار گرفت. از لابلای نوشته‌های مصطفی خالقداد در دوره اکبر به چیزی که برساند عدم رضایتی از اوضاع و احوال خود داشته، برنمیخوریم و مانند بسیاری از بزرگان علم و ادب در آن دوره ظاهراً از فراغت بال و آسایش خیال و آرامش فکری برخوردار بوده است، ولی در دوره جهانگیر چنانکه بعدازین بیاید، وقتی از «اگره» به «لاهور» رفت جمعیت خاطر و آسایش فکری، و روحی او متزلزل گردید.

در حدود سنه ۹۹۵ یا اوایل سال ۹۹۶ گزارش کتاب‌های «کلیله و دمنه» انشای نصرالله منشی، و «انوار سهیلی» تهذیب ملاحسین کاشفی واعظ سبزواری به‌سمع اکبر رسید و اکبر آنرا به زیورتحسین پیراست؛ لیکن برزبان راندکه مدعا از فارسی نوشتن کتاب عربی غیراز آسانی فهم معانی آن بر فارسی‌دانان نتواند بود و انوار سهیلی نیز هنوز از استعارات عربی و الفاظ دورفهم خالی نیست. بنابراین به‌شیخ ابوالفضل بن شیخ مبارک فیضی دکنی امر شد تا زبان قلم را از عبارت آرای و ترصیع عربی به فارسی نگاه دارد و کلیله و دمنه را به زبان فارسی ساده تهذیب نماید. شیخ ابوالفضل در پیرو فرمان اکبر به‌کار تهذیب انوار سهیلی پرداخت و در پانزده شعبان سنه ۹۹۶ هجری قمری/ ۱۵۸۸ میلادی آنرا تکمیل کرد، و «عیار دانش» نامید، و چون آنرا به اکبر تقدیم داشت؛ انشای ابوالفضل فیضی را مشکل و سنگین یافت و «ترك فهمانه» تشخیص نداد و نپسندید و منظور و مدعایش حاصل نشد. پس از آن تاریخ هنگام عرض کتابخانه سلطنتی، نسخه اصل سانسکریت پنجاهکپیان به نظر اکبر درآمد، بنابراین سابقه در خاطرش این اندیشه قرار گرفت که چون این کتاب چندین‌کرت از زبانی به زبانی رفته و از بیانی به بیانی دیگر آمده و البته تغییر و تبدیل در آن راه یافته و کمی و زیادی پذیرفته؛ اولی آنست

که مجدداً این کتاب بترجمه آید و قرعه دولت این خدمت به نام مصطفی خالقداد عباسی افتاد و حکم شد که هرچه از خشک و تر در آن کتاب باشد، به همان ترتیب رقم نماید، تا قدر تفاوت اصل سخن و ترتیب آن و زیادتى و نقصان ظاهر گردد. بنابراین حکم لازم الامثال، این مسوده اولین را لفظاً باللفظ موافق گفتار روزمره خود به فارسی ساده، بی تأمل و تکلف در عبارت پردازی و سخن سازی ترجمه نمود^۱.

تاریخ ترجمه پنجاهکامیان:

تاریخ تحریر این ترجمه بطور تحقیق بعد از سنه ۹۹۶ و قبل از سال ۱۰۰۴ هجری قمری است؛ زیرا مصطفی خالقداد در مفتتح این کتاب می نویسد:

«بمقرب الحضرة العلیه، حاوی علوم عقلیه و نقلیه، علامی شیخ ابوالفضل سلمه الله» امر شد تا انوار سهیلی را تهذیب کند. از بکار بردن جمله دعائیة: «سلمه الله» جهت تندرستی فیضی در عبارت بالا چنین روشن می گردد که هنگام ترجمه پنجاهکامیان شیخ ابوالفضل هنوز زنده بوده است و میدانیم که در ۱۵ شعبان سنه ۹۹۶ هجری قمری «عیار دانش» تکمیل شد و پس از اتمام «عیار دانش» بنحوی که گذشت و در مقدمه این کتاب مترجم می نویسد اکبر فرمان داد مصطفی خالقداد این ترجمه را از متق سانسکریت لفظ به لفظ به فارسی برگرداند و هرچه از خشک و تر در آن کتاب باشد بهمان ترتیب رقم نماید. بدین کیفیت این ترجمه در بین یکی از سنوات ۹۹۷ تا ۱۰۰۴ هجری قمری که سال درگذشت شیخ ابوالفضل است نبشته شد و شاید بتوان بطور تقریب گفت مسوده اولین آن در حدود سال هزارم هجرت فراهم آمده باشد - والله اعلم.

درین تاریخ مصطفی خالقداد عباسی در اوج شهرت خود قرار داشت؛ زیرا اکبر هنگامی که تصمیم گرفت پنچتنتره (پنجاهکامیان) مجدداً ترجمه شود، با اشاره به ایران عصر ساسانی

گفت: «آنجا بعد از جست و جوی بسیار يك برزویه قابل این خدمت به دست افتاده بود، و اینجا در هر صفی از بارگاه قرب هزار برزویه حاضر ایستاده، اولی آنست که مجدداً این کتاب بترجمه آید»، و از میان آن همه دانشوران از قبیل: شیخ ابوالفضل فیضی و میرغیاث الدین علی قزوینی معروف به «نقیب خان» که حماسه بزرگ مهابهارت را با یاری و مساعدت چند پاندیت در سنه ۹۹۲ هجری به فارسی نقل کرد؛ مصطفی خالقداد را برای ترجمه پنچاکهیان مناسبتر دانست و او را ملزم ساخت پنچاکهیان را بی کم و کاست لفظ به لفظ با عبارت ساده و روشن به فارسی نقل کند و ابواب کتاب را بروفق متن اصلی ترتیب دهد. عباسی بر طبق فرمان اقدام فرمود، و این کتاب را بی آنکه از پاندیت ها یا دانشوران مسلمان یاری بگیرد به زبان فارسی درآورد و اکنون ارباب تحقیق و تتبع و دوستداران ادب آنرا مورد استفاده قرار می دهند.

آثار موجود مصطفی خالقداد

آثاری که از مصطفی خالقداد عباسی باقی مانده، عبارتند از:

- ۱- کتھاسریت ساگر (Kathasarit-sagara).
 - ۲- پنچاکهیان (Pancakhyana).
 - ۳- توضیح الملل.
- از سه ترجمه مذکور دو کتاب اول و دوم متعلق به فرهنگ هندو است و ترجمه سوم وابسته به معارف اسلامی.
- «کتھاسریت ساگر» و «پنچاکهیان» در زمان اکبر به فارسی برگردانده شد ولی «توضیح الملل» در دوره جهانگیر براساس ترجمه صدر ترکه اصفهانی تهذیب شد.
- ۱- کتھاسریت ساگر: این کتاب بطوری که قبلاً باز نموده شد، مجموعه ای از داستان های تمثیلی هند است مشتمل بر حکمت ها و مواظظ و اندرزهای آموزنده. يك نسخه خطی بالنسبه کامل ازین ترجمه در کتابخانه آصفیه حیدرآباد دکن موجود می باشد.
- مصطفی خالقداد در مفتتح کتاب توضیح الملل بی آنکه نامی ازین کتاب ببرد؛ بطور سربسته بترجمه های فارسی خود از کتب و

حکایات هندوی اشاره کرده است و بیشک یکی از آنها، همین ترجمه کتاب «کتھاسریت ساگر» خواهد بود که آنرا «دریای اسمار» نامید.

این ترجمه تاکنون چاپ نشده، هرگاه عمری باقی بود به چاپ آن خواهم پرداخت.

رسم الخط نسخه مضبوط در کتابخانه آصفیه مشابه رسم الخط نسخه پنچاکمیان موجود در موزه ملی دهلی است. علاوه بر نسخه کتابخانه آصفیه حیدرآباد دکن يك نسخه ناقصی ازین ترجمه در کتابخانه دولتی هند (India office) نیز نگاهداری میشود. دکتر اته (Ette) در فهرست کتابخانه مذکور اشتباهاً مترجم این نسخه را شیخ ابوالفضل فیضی پنداشته است. این نسخه از ترنگ (Tranga = موج) دوم - نهر اول آغاز میشود و به نهر نهم (دهم) ختم می‌گردد.

اصل سانسکریت این کتاب بخط دیوناگری در سال ۱۸۳۹ باهتمام برکاوس (N. Brockaus) همراه با ترجمه آلمانی در شهر لپزیگ در آلمان چاپ شد و در سالهای ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۶ میلادی با تجدیدنظر در چاپ‌های قبلی در دو مجلد انتشار یافت. پس از آن تاوونی (C. H. Tawney) به انگلیسی برگرداند و در سالهای ۱۸۸۰-۱۸۸۷ میلادی در کلکته طبع گردید.

بنابر آنچه گذشت مصطفی خالقداد نخستین کسی است که این کتاب را در دوره اکبر به فارسی نقل کرد و بعید نیست از نسخه خطی ترجمه فارسی در ترجمه‌های انگلیسی و آلمانی استفاده شده باشد.

۲- پنچاکمیان: دومین ترجمه‌ای که از مصطفی خالقداد بجای مانده، همین کتاب حاضر است که پیرامون آن قبلاً شرح کافی داده شده و اکنون در ایران طبع گردیده و خوانندگان از نظر خواهند گذراند.

۳- سومین اثر باقیمانده مصطفی خالقداد کتاب: «توضیح الملل» است که در سال پنجم و ششم پادشاهی جهانگیر از روی ترجمه فارسی صدرترکه اصفهانی موسوم به: «تنقیح الادله والعلل

فی ترجمه الملل والنحل» فراهم آمد. جهانگیر دستور داد ترجمه صدرترکه تهذیب شود و به زبان ساده تر و عام فهم تحریر گردد.^۱ صدرترکه اصفهانی در سنه ۸۴۲ هجری در زمان میرزا شاهرخ تیمور به اشاره محمدشاه حاکم اصفهان متق عربی «الملل والنحل» تألیف محمد بن عبدالکریم شهرستانی (۴۷۹-۵۴۸ ه) را به زبان فارسی نقل کرد و چون در حوالی ۱۰۲۰ هجری ترجمه اصفهان بنظر جهانگیر در «اگره» رسید، آنرا مغلق و مشکل یافت از اینرو بر زبان راند: «چه خوش بودی که عبارت این کتاب روشن و بی تکلف بودی تا عموم فارسی خوانان از مفهوم و مطالب آن بهره ور گشتی»، و در این اثنا با آنکه دانشوران حاوی علوم حکمت سنج و نکته پرداز از علمای فارس و عراق و غیر آن صف صف در بارگاه جهانگیر حاضر ایستاده بودند، گفت که مصطفی خالقداد باید این کتاب را به فارسی روشن ترجمه نماید «و منشاء این مرحمت آنکه از کتب و حکایات هندوی» که به فرمان اکبرشاه ترجمه کرده بود، اندکی بسمع جهانگیر رسیده، قبولی یافته، بدین کار گمارده شد، و مترجم «دیگر باره دولت حضور دریافته»، مأمور تهذیب ترجمه اول شد و کمر امتثال بر میان جان بست و چون قبلا رخصت یافته بود که به موطن و مکتسب خود یعنی لاهور بازگردد، بشادابی هرچه تمامتر از «اگره» که مستقر رایت جهانگیر بود، «به قبه الاسلام لاهور» (لاهور) شتافت تا در آنجا بتهذیب و تحریر ترجمه این کتاب پردازد، و با خود می گفت: «فیض روح القدس است این که مدد فرموده است».

«پس رهی چون نکند آنچه مسیحا می کرد؟»^۲
اما چون به لاهور رسید و در آنجا اقامت گزید و به کار ترجمه این کتاب پرداخت با پریشانی حال و نابسامانی مواجه گردید و

۱- ترجمه صدر ترکه اصفهانی یعنی «تنقیح الادله والملل فی ترجمه الملل والنحل»، و «توضیح الملل» تهذیب مصطفی خالقداد بتصحیح و تحقیق و تکمیل و ترجمه مطالب ساقط شده به اهتمام نویسنده این سطور (جلالی نائینی) چاپ شده و هریک از هردو ترجمه تاکنون سه بار طبع گردیده است.

۲- بیت بالا مأخوذ از این بیت خواجه حافظ می باشد:

فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

در مقدمه توضیح الملل در توصیف وضع خود چنین می نویسد: «و با چندین توزع بال و تفرق احوال در سال پنجم الهی^۱ موافق شهرور سنه عشرين والف من الهجرة النبوية - علی صاحبها الف الف تحية، شروع در تسوید آن نمود و همگی سعی در آن مبذول داشت» تا این کتاب را به فارسی عام فهم بنویسد، «الا آنچه در بیان مقدمات علمی و مصطلحات اهل مذاهب باشد یا در تعبیر نمودن آن عبارت بغایت سست و ناخوش ادا واقع شود، در آن مجال، موافق هر محلی نوشت»^۲.

در اینجا می خوانیم که مصطفی خالقداد بشادابی از «اگره» به لاهور شد؛ ولی: «با چندین توزع بال و تفرق احوال» در سال پنجم سلطنت جهانگیر «شروع در تسوید» این ترجمه نمود^۳.

نمیدانیم بعد از آن شادابی و خوشحالی که بدو رسید، چه حادثه و مشکلی در کار و زندگی و حیات مصطفی خالقداد پیش آمد که در مولد و مکتسب خود با شروع در تسوید این ترجمه با چندین آشفتگی و پریشانی روبرو شد و این پراگندگی و گسیختگی خاطر و عدم آرامش خیال تا سال ۱۰۲۱ هجری قمری که کار تهذیب را با تمام رسانید، همچنان باقی ماند و دلیل برین قول شرحی است که در پایان کتاب بدین عبارت می نویسد:

«وقد تم تألیف هذه الترجمة من الترجمة الاولى و تسویدها مع توزع البال و تفرق الاحوال ظهر تاسع و عشرين من رجب المرجب سنه احدى و عشرين والف من الهجرة النبوية - علی صاحبها الف الف تحية - علی يد مؤلفه المفتقر الی فضل ربه الغنی، مصطفی بن شیخ خالقداد الهاشمی، ثم العباسی فی قبة الاسلام و دار السرور لاهور - صانها الله تعالی عن جمیع الفتور»^۴.

۱- «در سال پنجم الهی»، تعبیری است که نویسنده از سلطنت جهانگیر کرده است، یعنی: «در سال پنجم تاجگذاری جهانگیر» که بنا بر مشیت و خواست خدای تعالی بود.
 ۲- مقدمه توضیح الملل جلد اول، صفحه ۵-۶ - چاپ تهران - سال ۱۳۶۱ هجری شمسی.
 ۳- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به مقدمه و متن توضیح الملل چاپ تهران.
 ۴- توضیح الملل - مجلد دوم - صفحه ۴۷۷-۴۷۶ - چاپ سوم - سال ۱۳۶۱ هجری شمسی - تهران.



آنچه در اینجا، دربارهٔ حیات و آثار مصطفی خالقداد هاشمی عباسی فراهم آمد؛ مأخوذ و مستخرج از نوشته‌های خود او است و در مراجع و مأخذ دیگر چیزی یافته نشد که بتوان پی بجزئیات زندگی او برد.

در پایان این مقال باید توضیح بدهم که در متن ترجمه حاضر هر جا کلمه یا عبارتی داخل هلالین () قرار داده شده، متعلق به متن نسخه خطی می‌باشد و از آنرو داخل هلالین قرار گرفته که زاید بنظر رسیده یا شرح و توضیح زاید بر متن اصلی است. اما هر جا کلمه یا جمله و یا جملاتی داخل چنگال [] واقع گردیده، خارج از متن نسخه خطی اساس طبع می‌باشد و بحکم ضرورت در امر تصحیح اضافه شده. و هر جا کلمه یا عبارتی در متن تصحیح شده، در ذیل همان صفحه عین عبارت مرقوم در متن با علامت «م» ضبط گردیده است.

از این گذشته چون صفحاتی چند از تنها نسخه خطی مضبوط در موزه ملی دهلی ساقط بود، و در چاپ هند در جهت تکمیل این ترجمه، صفحات افتاده براساس متن سنسکریت پنجاکیانه تحریر «پورن بهدره» (Purnabhadra) و متن سنسکریت پنچتنتره به فارسی برگردانده شده است و درین طبع با اصلاحات جزئی، متن تکمیل و داخل چنگال [] قرار داده شد.

در مورد اعلام و اصطلاحات سنسکریت، ضبط صحیح آنها با حروف لاتین داخل هلالین در متن فارسی گنجانده شد.

چاپ اول این کتاب با اهتمام شادروان دکتر تاراچند، و دکتر عابدی - سلمه الله - در سنه ۱۳۵۲ هجری شمسی / ۱۹۷۳ میلادی در هند انتشار یافت، و اینک از نو متن صحیحی از این ترجمه در ایران انتشار می‌یابد و افتادگی‌ها ضبط و تکمیل و نواقص مرتفع و اغلاط تصحیح گردید و بجهت آنکه زحمات استادان هندی در چاپ اول ملحوظ نظر باشد؛ چاپ دوم هم با نام آن دو استاد دوست‌دیرین و معظم‌من زینت می‌یابد، زیرا: «الفضل للمتقدم».

در خاتمه بار دیگر از استاد معظم آقای دکتر احمد مهدوی

دامغانی که در تصحیح این کتاب معاضدت و مساعدت بسیار فرموده‌اند تشکر مینمایم. همچنین از دوست دانشمند آقای دکتر احمد محمدی که در تصحیح نمونه‌های چاپ کتاب بذل توجه و عنایت کرده‌اند صمیمانه سپاسگزارم. از کارمندان و کارکنان ارجمند چاپخانه افست که در اثر زحمات فراوان این کتاب را به ثمر رسانده‌اند صمیمانه تشکر مینمایم.

تهران - بتاریخ ۲۲ فروردین‌ماه ۱۳۶۳ هجری شمسی برابر نهم رجب‌المرجب ۱۴۰۴ هجری قمری و مصادف با یازدهم آپریل ۱۹۸۴ میلادی.

والسلام علی من اتبع الهدی

سید محمدرضا جلالی نائینی

تصاویر کتاب

در این کتاب دوازده تصویر رنگین از نظر خوانندگان می‌گذرد که خارج از متن ترجمه فارسی «پنچاکهپانه» است. این دوازده تصویر دوازده صفحه از یک نسخه خطی «انوار سهیلی» تهذیب حسین بن علی کاشفی سبزواری (متوفی در سنه ۹۱۰ هـ) است. این نسخه خطی انوار سهیلی در سال ۱۰۱۹ هجری قمری برابر ۱۶۱۱-۱۶۱۰ میلادی بهنگام سلطنت جهانگیر پسر اکبر شاه گورکانی در هند نوشته شده است. نسخه خطی موصوف دارای ۴۲۶ ورق بخط نسخ خوانا بقطع $۹\frac{3}{4} \times ۵\frac{7}{8}$ اینچ (Inche) با ۳۶ تصویر به قلم نقاشان مختلف هندی عصر اکبری و جهانگیری زینت بیشتری یافته است و اکنون در کتابخانه موزه بریتانیا بشماره ۱۶۵۷۹ موجود می‌باشد. ۳۶ تصویر نسخه خطی موصوف را شرق‌شناس معروف انگلیسی موسوم به: «J. V. S. Wilkinson» عکسبرداری کرده و آنها را با همان قطع و رنگ همراه با توصیف نسخه خطی در لندن بصورت زیبایی چاپ و انتشار داده است.

نسخه‌ای از این مجموعه تصاویر در کتابخانه سید بافتوت و دانشور ما، دکتر یوسف نیری در تهران مضبوط است. آقای دکتر نیری این کتاب را در اختیار من بنده خدا قرار دادند تا تصاویری را که مورد نظر بود عکسبرداری شود. از میان تصاویر ۳۶ گانه فقط دوازده تصویر بعنوان نمونه برگزیده شد که درین جا بنظر خوانندگان میرسد.

نسخه خطی در حدود سال ۱۷۰۰ میلادی در اختیار تن شاه (Tana Shah) حکمران «گلکنده» قرار گرفته و بعدها به کتابخانه موزه بریتانیا انتقال یافته است. در خاتمه از دکتر عزیز ارجمند آقای دکتر سید یوسف نیری تشکر مینمایم.



امرشکتی رای هند از ویشنوشرما مؤلف «پنچنتره» (پنچاکپانه) که سرآمد دانشمندان (vidya – pati) بود درخواست دارد که سه پسر او را سواد بیاموزد. در «کلیله و دمنه» و «انوارسپیلی»، «امرشکتی» به «دابشلیم» و «ویشنوشرما» به «بیدپای» تصحیف و تحریف شده است. تصویر خیالی است.



امر شکتی معابد و مقامات هندو را طواف می‌کند.
 تصویر به قلم: آقارضا.





برزویه طبیب مروزی نسخه‌ای از کتاب «پنجتنتره» را بعنوان
 ارمغان سفر هندوستان به نوشیروان - پادشاه ساسانی - اهدا
 کرد و بفرمان نوشیروان نخستین بار این کتاب از زبان سنسکریت
 به زبان پهلوی برگردانده شد و پس از آن در زمان منصور
 خلیفه عباسی روزبه پسر دادویه معروف به عبدالله پسر مقفع
 دانشمند ایرانی سده دوم هجری آنرا از زبان پهلوی به زبان
 تازی نقل کرد.

تصویر به قلم «اننت» (Anant) نقاش معاصر اکبرشاه و جهانگیر

و از مکنون ضمیر و از مخزون خاطر چیزی معلوم کرده بکار
 رسانم شیر لاجنت داد دمنه چون اندوه زده مصیبت و
 به نزدیک شتر به رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد
 شتر به تعظیمی فرخنده حال غوده آغانه قاطف و قلق کرد و گفت

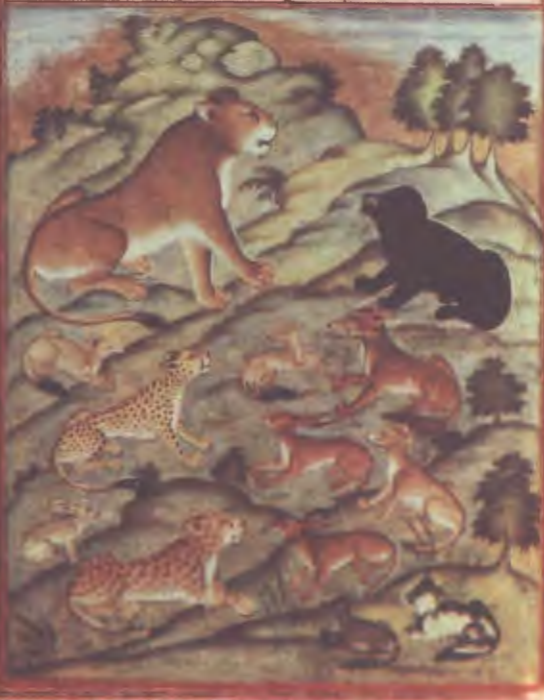


ای دمنه ع یاد میدار که از مات غی آید یاد روهاست
 تادینه دوستان با تو از جمال خود روش ساخته و کلبه یارا
 باز عار نهال صاحب و ملاطفت کشن نگر دانیده ریت
 بر ما نفسی یاد و وسق نکی که یاد تو تواند که بکنفر نکند

دمنه

«دمنك» نزد «سنجیوك» آمد تا از مکنون ضمیرش چیزی معلوم
 کند و بعرض «پنگلك» برساند و دوستی شیر و گاو را، برهم زند.

باید نفسان مثابه بدی با تکیوان نکوی یابدان کرد خنایت
 که بد کردن بجای نیک مردان و هر که با وجود قدرت فاجری را نزنند
 کذا بد یا ظالمی را مگر کاری نماید در هسق و ظلم ایشان شریک بود و
 من اعان ظالماً سلطاناً علیه دروی عهد
 بد ممکن و یاد بدان هم مشو و ز بد کس خوش دل و خرم مشو شیر
 قضاء و الزم داد که در کداری کار دمنه تعجل نمایند و از خیانت
 و دیانت او هر روز آنچه کند و در موضع رسا شد پس قضاء و اشراف و معا
 واعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند



استاد حسین

محاکمه دمنک در حضور ددان و دامان
 پلنگ و یک دد دیگر در حضور شیر علیه دمنک گواهی می دهند
 و قضات او را محکوم بمرگ می کنند.
 تصویر به قلم استاد حسین، نقاش سده یازدهم هجری قمری.

بودند و خون از اعضا و جوارح هر يك می چکید و رو بای می آمد و
ایشان می خورد تا گاه در آشنای میزدن رو بای در میان افتاد
و از هر طرف سترها محکم بر پهلوی وی آمده بدام هلاک گرفتار
شدند و از این صورت تجربه دیگر حاصل کرده



در گذشت و شبانگاه را بشهر که رسید در شهر بست و دید از
همجانی میبکشت و برای اقامت جای می طلبید قضا را زنی از
بام خانه در کوچه می بگریست از سر کوه دانی ترا هدفهم کرده که
مرد غریب است او را بتمام خود دعوت نمود و تراهد اجابت کرده

دو هدیال با هم در جنگه اند و شکالی هنگام عقب رفتن
آنها خونی که از بدن آن دو هدیال در اثر زد و خورد به زمین
ریخته می شد؛ می لیسید ولی مرانجام در میان دو کله آنها قرار
گرفت و بهلاکت رسید.

بینید صفحه ۴۵ این کتاب را.

تصویر به قلم میرزا غلام، نقاش سده یازدهم هجری



داستان شیر مندمت (بی‌عقل یا مست غرور) نام که خرگوشی
 فریش داد و او را سر چاهی برد و چون شیر عکس خود را در
 آب چاه دید؛ نمره زد و از چاه صدای مهیب‌تر از نمره او برآمد
 و خشمگین گشت و خود را در چاه انداخت و از غرور و بی‌دانشی
 خویشتن را هلاک ساخت. ببینید صفحه ۶۸-۶۲ این کتاب را.
 تصویر به قلم: درگه (Durga).

روی بروی نذد دماغ او نهاد و عقل از تیرگی دماغ خفت که چو
 ابر طلت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید
 پیش از تفتیص حال و تجسس کار عسا بر اسوزد و مهرها
 پیشش را در هم شکسته سرش را بصندوق سینه فروآفت
 و چون بخانه درآمد پسر را دید سلامت در همه آمین



داستان زن پراهمن و راسو.

در پنجاهمیان آمده که زن پراهمن راسو را کشت؛ اما مؤلف
 انوار سبیلی درین قصه کشتن راسو را به پراهمن منسوب
 داشته است. رجوع شود به صفحات ۳۶۳ - ۳۶۲ این کتاب.
 تصویر به قلم «اننت»، نقاش سده یازدهم هجری.

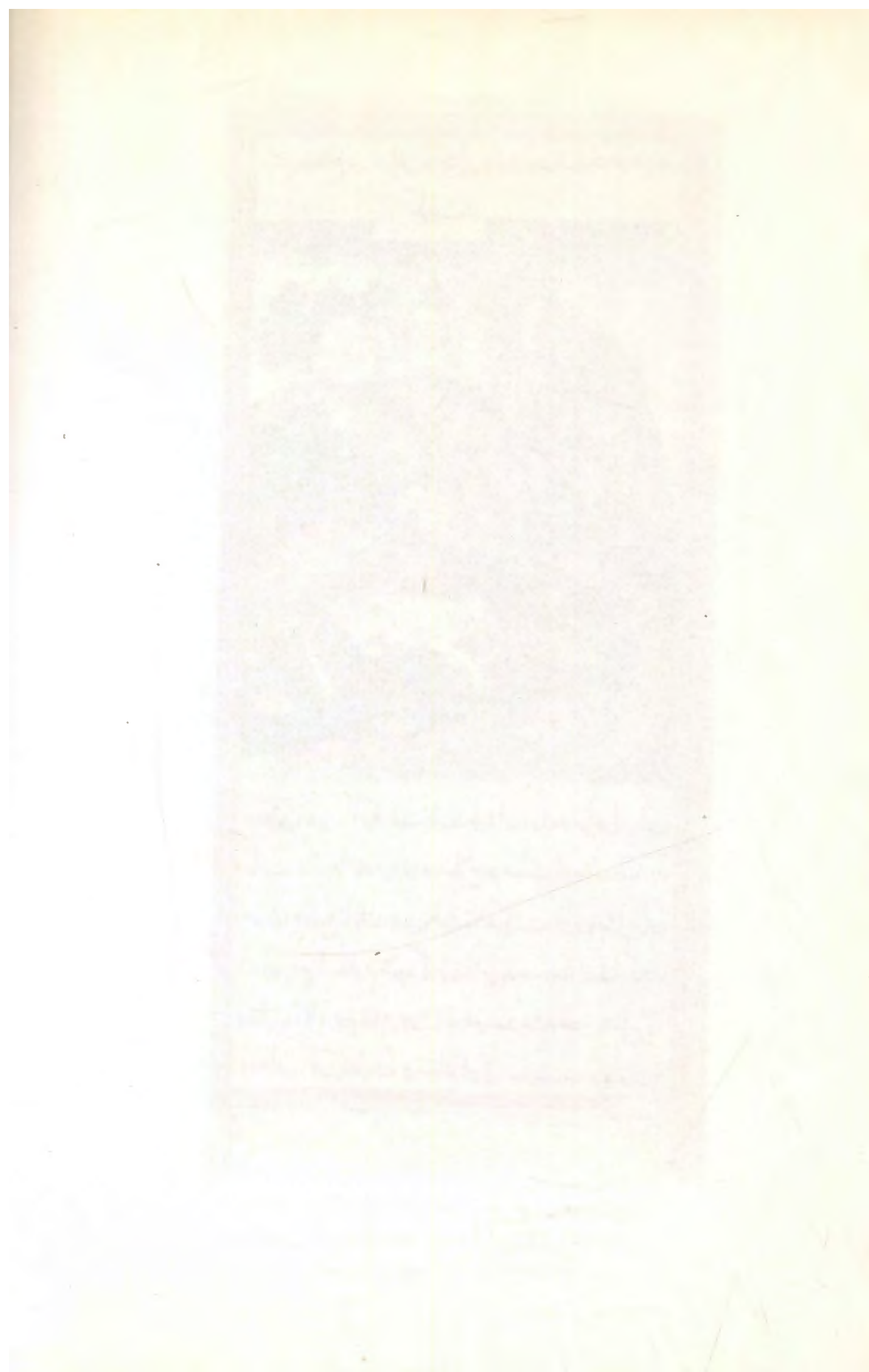
و این و فارغ بی اعراض و احتیاج بیشتر آمدند بیک جمله دور

بگفت



و مطبخ معد را آنرا گوشت لذیذ ایشان برک و نوایی از نانی
داشت و آنرا فانی و روز و صلاح و عفت او بواسطه نفس
خیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای
آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتقاد کردن
نشاید و کار بوم غدیر پیشه ثفاق اندیشه همین مزاج و
و معایب او بی غایت و مقایسه او بی نهایت است و ایستد که

داوری گربه غدار میان خرگوش و دراج.
رجوع کنید به صفحات ۲۶۶-۲۶۰ این کتاب.
تصویر به قلم: هاریا (Hariya).





بچکان طیطوی را با نر داد و غرض از این افسانه آنست
که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد غافل نباید داشت
که از سوزن خورده قامت کاری آید که نیزه دراز قد دران عاجز
فروماند و در آن اگر چه در نظر اندک نماید چه باوی ملاقی گردد
بسوزد و حکا گفته اند دوستی هزاران بر مقابله دشمنی یک

داستان تیتھر و جفت ماده اش با دریای محیط.
بنگرید به صفحات ۱۲۵-۱۱۸ این کتاب.



داستان بومان و زاغان و قصه مخالفت زاغ در جمع پرندگان
 با برگزیدن بوم به پادشاهی.
 بنگرید به صفحات ۳۱۳-۲۴۱ این کتاب
 تصویر به قلم استاد حسین، نقاش سده یازدهم هجری قمری.



امر شکستی در جست و جوی گنج «هوشنگ»
اصل داستان را در انوار سهیلی بخوانید. مأخذ حکایت روشن نیست.

[مقدمه ترجمان کتاب]

[سر آغاز]

بر جهان‌پیمایان^۱ گنج‌یاب پوشیده نخواهد بود که این کتاب هندوی خطاب را که آن را: «پنچ‌آکهیان» یعنی پنج داستان، و «کرتک دمنک» نیز گویند همان کتاب است که نوشیروان عادل برزویه طبیب را که حکیمی بود بغایت فرزانه و در دانش و فراست و مهارت زبان فارسی و هندوی یگانه بعد از تقدیم لوازم ملاطفت و مراحم، بجهت نقل معانی آن کتاب، به‌دیار هند نامزد کرده، به‌روزی سعد و ساعتی مسعود رخصت نمود و ورای تعهد نوازش و انواع عطا‌های لایق که باو فرمود پنجاه بدره زر که هر بدره ده هزار دینار بود یعنی پانصد هزار دینار نثار عزیمت وی^۲ نموده بجهت اخراجات همراه او ساخت. و با این همه مثال داد که اگر مدت مقام در آن دیار بطول انجامیده این وجه متکفل کفایت حصول مطلب نمیتواند شد بی‌اهمال بازنمای که دیگر خزاین مبذول خواهد بود.

و برزویه بمقصد رسیده باکمال دانش و وفور حکمت سالم‌های دراز در تحصیل مدعا کوشید تا به‌حیلت‌های بیرون از اندازه سعی فرزنانگان بر آن فایز گشته سر بر آسمان مراد سود و بزبان فارسی

۱- نیمی از حرف‌های این کلمه محو شده ولی از باقیمانده آن چنین استنباط میشود که کلمه در اصل جهان‌پیمایان بوده است.

۲- م: خود. ظاهراً در اصل «وی» یا «او» بوده است.

پهلوی ترجمه نوشته بمباهاتی که از غیرتش فلك از جای رود روی بدرگاه نوشیروان نهاد و دل انتظار منزل آن پادشاه را مستقر راحت و شادکامی ساخته ابواب عزت و اکرام بیش از پیش در روی خود گشاد. و نوشیروان يك هفته بجهت رفاهیت حال برزویه را مهلت استراحت داده روز هفتم مجلس عالی ترتیب فرمود و باحضر صنادید اهل حکمت و تمامی اعیان دولت حکم رانده برزویه را بخواندن آنکه:

[مصر] ع

حکمت شنیدن از لب لقمان صوابتر

فرمان داد.

و چون گوش نوشیروان و حضار صدف آن لالی شاهوار و درهای آبدار گشت؛ از پسندیدگی خدمتش بحر همت و انصاف نوشیروان بجوش آمده بخروشید و درهای خزاین جواهر و نقود و نفایس اموال بگشود و پس از مؤکد ساختن باقسام قسم برزویه را فرمود تا هر قدر از همه چیز که خواهش دل بآن سیری نماید بی هیچ تأملی برگیرد و چون برزویه بمقتضای علو فطرت که لازمه ذات اهل دانش و حکمت است و این طایفه بدان صفت ممتاز خود را بنوازشمء بی اندازه خداوند بی نیاز هردو عالم یافت، بدستیاری اخلاص، دست همت بر همه چیز افشاند، پاس ادب قسم خداوندی را يك تشریف از جامه خانه خاص که خاصه ملوک باشد بجهت مباهات و سرفرازی برداشت و گفت: چون توفیق این خدمت رفیق حال من شده، جمیع مرادات من در ضمن رضای خداوند بحصول پیوسته، الا يك آرزو که بدان امید در بسته ام.

نوشیروان فرمود بگوی که تا شرکت سلطنت خواهش ترا رخصت باجابت مقرونست. پس برزویه بابی در احوال خود التماس نمود که نام او بوسیله این خدمت در این کتاب حیات ابدی یابد. و بزرجمهر بحکم نوشیروان چنانکه شاید بتحریر آورده، حسب الامر روز بارعام در حضرت خداوند خواند. و این حدیث بخوبترین وجهی بر صفحه روزگار ماند. و ابواب این کتاب را نوشیروان فهرست مصالح ملكداری ساخت و تا آخر عهد یزدجرد که آخرین ملوک عجم است هم بر آن قرار بوده.

چون نوبت بخلفای عباسیه رسید و خلفاء نیز بمطالعه آن رغبتی و شغف تمام مینمودند، ابوجعفر منصور دوانیقی که خلیفه دوم است و بنای بغداد از آثار او فرمود تا امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع آنرا بلغت عربی ترجمه کرد. و مدتی آن عرایس معانی درین لباس جلوه مینمود تا آنکه ولایت خراسان بر امیر ابوالحسن نصر بن احمد السامانی قرار گرفت و باشارت او استاد رودکی آنرا به نظم آورد. و دیگران نیز هم نظم عربی و هم نثر نوشته اند.

و بعد از آنکه آن ملك به بیعت سلاطین غزنین درآمد بامر سلطان بهرامشاه بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود غزنوی غازی و ممدوح حکیم سنائی است، ابوالمعالی نصرالله بن محمد مستوفی از نسخه ابن مقفع نثر فارسی نوشته که این کلیله و دمنه مشهور است.

و کلیله و دمنه همان كرتك و دمنك است که بتحریف این صورت گرفته. والحق عبارت این ترجمه در سرگی و متانت و تازگی بیان و سلاست، معیار زبان فارسی دانان تواند بود؛ اما چون باوجود فارسی ابیات عربی و لغات دور از فهم بسیار داشت و زمام زمان و عنان دوران به قبضه اقتدار سلطان کامگار سلطان حسین میرزا رسید، مولانا حسین واعظ بخواهش امیر شیخ سمهیلی که مهرداد سلطان بود عبارت آنرا روشن تر از آن ساخته و تغییر چیزی چند داده انوار سمهیلی نام کرد.

و چون گلستان روزگار کهن و بوستان زمان بی سروبن آب از دریا بار نضارت خلافت و جویبار طراوت سلطنت حضرت قدسی طینت ظل الهی که سایه اقبال او همای دولت بخش را فرممنت بخشید، و توجه نظر حیات اثرش روح در قالب دولت دمید؛ خدا آگاهی که غایت حق شناسی و حق طلبی او اصنام پرستش ساختگی تقلیدیان کوتاه بین را بمقتضای: (ع)

هرچه ز حق باز داردت صنم تست

در معابد ریائی ایشان که واپستر از بتخانه های صنم پرستان بود بشکست و سرگردانان تیه حیرت و سراسیمه های بیابان کثرت را بوحدستان راست روی و يك اندیشی هدایت نموده چشم

بصیرت‌شان از کج‌نظری و دو بینی بر بست؛ نور نژادی که تا دیده روشن به صبح نورانی وجود گشود:

جز نور که عین ذات یا پرتو اوست

در نظر انورش جلوه نداد و از روشنی ضمیر منیر حق را که از فرط نور ظهور از دیده خلق محبوب و مستور بود مانند آفتاب عالمتاب بر طبق عرض نهاد. نصفت نهادی که چهره خلافتش از آراستگی بحال عدالت و گونه انصاف بی‌مانند و بی‌انباز است و جمال سلطنتش از مشاطگی عقل عالم سرای بخردان حکمت سنج بی‌نیاز؛ معیار عیار خلافت و خدادانی، فهرست مجموعه سلطنت و جهان‌بانی، مالک ممالك وحدت طرازی، سالک مسالك حقیقی و مجازی، ابوالنصر والفتح والمغازی جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه غازی که سایه خلافت و مهر گستری و ظل رافت و ذره‌پروری او بر مفارق خاک‌نشینان بارگاه امیدواری و معتکفان‌درگاه حق‌گذاری ممدود و گسترده باد، یافت، و عبارت هردو کتاب بر سمع مبارک شرف‌گذارش پذیرفته بزیور تحسین پیراست، بر زبان حق‌ترجمان رفت که مدعا از فارسی نوشتن کتاب عربی غیر از آسانی فهم معانی آن بر فارسی‌دانان نتواند بود و انوار سهیلی نیز هنوز از استعارات عربی و الفاظ دور فهم خالی نیست.

بنابر آن بمقرب الحضرة العلیه، حاوی علوم عقلیه و نقلیه، علامی شیخ ابوالفضل - سلمه‌الله - که تاریخ اکبرنامه از کار-پردازی‌های آن صاحب‌کمال است و ناطقه دانش‌سنجان سحرساز در وصف چگونگی آن لال، امر شد تا زبان قلم را از عبارت‌آرائی و ترصیع عربی بفارسی نگاه داشته «ترك فیهمانه» نگاشته به «عیار دانش» موسوم ساخت.

و چون همان نسخه اصلی هندوی هنگام عرض کتابخانه عالی بنظر کیمیا اثر حضرت خلیفه‌اللهی^۱ درآمد؛ و قبل از آن بسیاری از کتب هند[و]ی را دانشوران معتکف این‌درگاه حسب‌الامر به فارسی ترجمه نموده بودند بخاطر قدسی مآثر چنان قرار یافت که چون این کتاب چندین‌کرت از زبانی به زبانی رفته، و از بیانی به بیانی

دیگر آمده و البته تغییر و تبدیل در آن راه یافته و کمی و زیادی پذیرفته و آنجا بعد از جست و جوی بسیار يك برزویه قابل این خدمت بدست افتاده بود و اینجا در هر صفی از بارگاه قرب هزار برزویه حاضر ایستاده، اولی آنست که مجدداً این کتاب بترجمه آید. و قرعه دولت این خدمت بنام واپس‌ترین بند [ه] های^۱ این درگاه: مصطفی خالق داد عباسی افتاده حکم شد که هرچه از خشک و تر در آن کتاب باشد بهمان ترتیب رقم نماید تا قدر تفاوت اصل سخن و ترتیب آن و زیادی و نقصان ظاهر گردد. بنا بر حکم لازم الامتثال این مسوده اولین را لفظاً باللفظ موافق تکلم روزمره خود به فارسی ساده بی تأمل و تکلف از عبارت پردازی و سخن‌سازی ترجمه نمود. و چون بسمع اعلی حضرت خلیفه‌اللهی^۲ رسیده شرف اصلاح دریابد بدانچه از کمی و زیادی و ترتیب ذکر و الحاق ابواب دیگر حکم و امثال و حکایات و نوادر اشعار و غیر آن مأمور شود، هم بیمن توجه آن حضرت بقدر طاعت و استعداد نوشته آید. والله الموفق والهادی الی الرشاد.^۳

۱- م: بندهای.

۲- م: خلیفه‌الهی. ظاهراً در اصل «خلیفه‌اللهی» بوده است و از اینرو متن تصحیح شد.

۳- اکبر شاه گورکانی نخستین فرمانروای مسلمانی است که در هندوستان به تشکیل هیأت‌های علمی و ادبی موظف، جهت نقل کتب سانسکریت به زبان فارسی پرداخت و کتاب‌های مختلفی از زبان سانسکریت به فارسی برگردانده شد، از آن جمله است: رزمنامه‌های مهابهارت، و راماینه، و همین کتاب حاضر که از زبان سانسکریت به زبان فارسی ترجمه گردید. عصر اکبری، عصر گسترش و ترویج زبان فارسی و احیای ادبیات قدیم سانسکریت در هندوستان است. در زمان اکبر، زبان فارسی، زبان رسمی دربار گورکانیان شد و دهلی و آگره از اصفهان در کار تبلیغ و ترویج زبان فارسی پیشی گرفتند.

[پنچاکیانه] (PANCĀKHYĀNA)

[پیش گفتار]

راوی این روایات رنگین، و ناقل این حکایات شیرین، چنین گوید که این کتاب را که «پنچ آکهیان» یعنی: «پنچ داستان» گویند، از کتب مبسوطه که در علم طوره، و آداب سلاطین و رسم و آیین و سلوک حکام، و ملوک تصنیف کرده‌اند، بشن شرما^۲ نام برهمنی که به‌وفور دانش، و کمالات از: پندتان^۳ زمان خود ممتاز بود، انتخاب نموده، آنرا برپنچ داستان دلفریب، مرتب ساخته است.

و سبب تألیف این کتاب، آن بود که در ولایت دکن در شهر مهلارویی - راجه‌ای بود امرسکت نام^۴، که حکام بسیاری از بلاد آن ولایت، اطاعت او می‌نمودند و در جمیع علوم و هنر مهارت داشت - خصوصاً در علم آداب ملوک. و او را سه پسر بود: بس‌سکت، و اگرسکت، و اننت‌سکت نام.

و ایشان در آموختن علوم و کسب کمال، کاهل بودند و این معنی سبب ملال‌خاطر راجه می‌بود، تا آنکه روزی، وزراء را فرمود که از اسباب حکومت و لوازم سرداری، آنچه باید مرا میسر است و نقصانی در ایالت خود نمی‌بینم؛ الا همین که فرزندان من، در کسب علوم بی‌رغبت افتاده‌اند؛ و بدین سبب، عیش و کامرانی، بر من تلخ است.

۱- در متن سانسکریت، کتاب چنین آغاز میشود:
درود فراوان به‌منو، و واپسیتی، و شوکر، و پراشر، و پسرش چانکیه که همه فراهم آوردندگان پندهای بزرگ‌اند.

۲- م: بشن سرما. (ویشنوشرما Visnu-sarma): نام مؤلف این کتاب است که در عصر خویش به‌وفور دانش و حکمت موصوف و مشهور بوده است.

۳- پاندیت (Pandita): عالم مذهب هندو متعلق به‌طبقه براهمن که نخستین طبقه از چهار طبقه هندو شناخته شده است. پندتان: جمع (الف و نون فارسی) پاندیت.

۴- امرشکتی (Amara-sakti) بمعنی: نیروی جاوید، نام پادشاهی که پسرانش را جهت تعلیم بر ویشنو شرما سپرد.

و گفته‌اند که نبودن پسر، که اصلاً بوجود نیامده یا متولد شده و از عالم رفته باشد؛ بهتر از آنست که باشد و نادان باشد؛ چه غم نبودن فرزند، بسیار کم است در جنب وجود پسری که نادان و ناقص است، که تا آن پسر هست و پدر حیات دارد، همیشه ازو، در آزار است و همچنان که به‌هیچ کار نمی‌آید گاوی که نه شیر دهد و نه نتاج آن حاصل شود؛ ضایع و بیموده است پسری که نه از دانش بهره‌مند است، و نه از اخلاص و خدمتگاری پدر سعادتمند^۱. پس بر شما واجب است ای وزراء که کمر جد و اهتمام بر میان بسته، چاره‌ای اندیشید که این فرزندان من رغبت کسب کمال نموده، دانشور شوند. یکی از وزراء در جواب گفت که مدار کسب علوم که سر جمله کمالات است، بر خواندن بیاکرن^۲ است و تا دوازده سال باید خواند.

و بیاکرن^۲ بمنزله صرف و نحو است، و بعد از آن که دوازده سال بخوانند، احتمال باقی است که ورزش این علم را بکمال بتوانند رسانید. و چون در این علم کامل شوند بلکه^۴ علوم دیگر بهم رسیده، علم نیکوکاری، و طریقت آداب و آئین ملوک را توانند دریافت، و صاحب رای صایب و عقل کامل شوند.

وزیر دیگر سمت نام گفت که عمر آدمی بغایت کم و کوتاه است، و علوم بی‌نهایت و بسیار. اولی آنست که خلاصه‌ای از علوم ضروری تعلیم راجه‌زاده‌ها بکنند تا همچنان که هنس شیر مخلوط به آب را هنگام خوردن از آب جدا ساخته، میخورد و آب را میگذارد، راجه‌زاده‌ها نیز زبده و خلاصه علوم را دریافته، از باقی علوم مستغنی باشند.

۱- در پنچانتترا این قطعه چنین به‌فارسی ترجمه شده است: «فرزند بی‌دین و دانش زاییدن، هیچ سودی ندارد؛ همچنان که از گاو بدون شیر و گوساله بهره نتوان برد. اگر فرزندی زیبا و نیرومند و ثروتمند باشد لیکن دارای دانش و حکمت نباشد؛ سقط چنین کردن، به‌زن نزدیک نشدن، فرزندان مرده به‌دنيا آوردن، دختر زاییدن، نازا ماندن و بدون زن و فرزند بودن بهتر است.

۲- م: بیاکردن، ولی صحیح آن «بیاکرن» است و در متن این کلمه تصحیح شد.

۳- م: بیاکردنست. بیاکرن (Vyākaraṇa): صرف و نحو.

۴- در متن کلمه «بلکه» است الا آنکه همزه‌ای روی «بلکه» است که میتوان آنرا «ملکه» خواند.

و برین تقدیر راجه زاده‌ها را به بشن شرما نام - برهمنی که آوازه کمال و دانش او به وضیع و شریف رسیده - باید سپرد که در اندک مدتی ایشان را دانشور خواهد ساخت.

راجه، بشن شرما^۱ را طلب داشته، فرزندان را به وی سپرد، و گفت: باید که در تعلیم ایشان چنان اهتمام نمائی که علم طوره و آئین ملوک را به خوبترین وجهی یادگیرند، و درین علم از دیگران ممتاز شوند، و من ترا به انعام لایق که عطای صدقه باشد، بهره مند می‌سازم.

بشن شرما گفت که من علم و دانش خود را نمی‌فروشم؛ اما چون راجه می‌فرماید؛ در تعلیم راجه زاده‌ها به جان میکوشم و چنان سازم که در مدت شش ماه در علم آداب ملوک بغایت ماهر شوند، و اگر این چنین نکنم، نام مرا از پندتان دور باید کرد. و دیگر باره برهمن گفت که چون من پیروضعیف شده‌ام و سال من به هشتاد رسیده و از لذت‌های حواس و آرزوهای نفسانی، و ارسته‌ام، مرا طمع هیچ چیز - از مال و منال - نمانده است، من این خدمت را به طمع هیچ چیز نمی‌کنم، بلکه محض از جهت اطاعت حکم راجه بجای آورم، و به بانگ بلند می‌گویم که راجه، بفرماید تا تاریخ امروز را بنویسند، اگر از این تاریخ تا شش ماه، راجه زاده‌ها در علم آداب ملوک کامل نشوند، مرا سیاست فرمایند.

راجه با وزراء از سخن برهمن متعجب شده، چون برهمن در آن باب تأکیدات بلیغ نموده بود فرزندان را به وی سپرده خاطر از آن مشغولی پرداخت و فارغ البال شد.

و برهمن راجه زاده‌ها را همراه گرفته، به خانه خود برد و بجهت تعلیم آن‌ها پنج داستان دلفریب که در ضمن آن، آنچه ملوک را باید و خردمندان را به کار آید، ترتیب داده نوشت.

داستان اول: متربید (Mitra-Bheda)^۲ که عبارتست از بدل ساختن دوستی به دشمنی، و در آنجا آنچه از لوازم این معنی است

۱- م: بشن سرتا. بشن شرما (= ویشنوشرما Visnu śarma) نام مؤلف کتاب «پنجتنره» است.

۲- م: متربید، و صحیح آن همان است که در متن بالا ضبط شده.

بیان نمود.

دوم: مترسپراپت (Mitra-Samprapti) که متضمن جمع آوردن دوستانست.

سیم: کاکولوکی (Kakolukiya) که اشارت به قصه زاغ و بوم است، و درین داستان آداب صلح و جنگ و امثال آن مذکور است. چهارم: لبدهپرناس (Labdhapranasa) که مشتمل است بر بیان زیانکاری از دست دادن آنچه مقصود بوده است.

پنجم: اپریچپت کارتا (Aparikṣitakarita) که عبارتست از: کار کردن بی تأمل و زیان زدگی آن.

و چون برهمن این حکایت را بدین نسق ترتیب داده به تعلیم فرزندان راجه پرداخت، در مدت شش ماه، همان نوع که گفته بود، آنها را در آن علم کمال حاصل شد، و از آن باز این کتاب که «پنچ آکهیان» نام دارد، در میان مردم شهرت گرفت.

راوی میگوید که این کتابی است که هرکس بخواند، و آنرا کار بندد، اندر (Indra) که راجه عالم هواست^۱ بروی غالب نتواند شد - اکنون شروع در آن داستانها می‌رود:

۱- مراد از راجه عالم هوا، اندر (Indra) خدای جو هندوان است.

[فصل اول]

[میترا بهده (MITRA - BHEDA)]

[گسیختگی دوستی]

یا

[نفاق دوستان]

متر بهید که عبارت از بدل ساختن دوستی به دشمنی است، و در آن حکایت دوستی شیر و گاو است که دوستی آنها روزافزون بود، و شغال که غمازی و سخن چینی و طمع، جبلی او بود، دوستی آنها را از غمازی به دشمنی مبدل ساخت.

آورده اند که در ولایت دکهن^۱ شهری بود بغایت معمور که آنچه اهل شهرها را بکار آید، اکثر آن، در آن شهر موجود بود، و بازرگانی^۲ دولتمند در آن شهر سکونت داشت شبی با خود تأمل کنان، میگفت که:

مال هر چند بسیار باشد، و اندک اندک از آن صرف نمایند، تمام میشود، مانند: سرمه که اگر چه کم بخرج رود، اما البته به آخر میرسد، و اگر کم کم از مال فراهم آورند در اندک مدتی بسیار جمع آید - چنان که آن کرمک ضعیف خوره نام که بمقدار

۱- این ولایت را دکشیناپته (Dakṣiṇāpāṭha)، (یعنی: ارض جنوب، ولایت، یا قلمرو دکن (Deccan) واقع در جنوب هند)، می گفتند و این شهر را «مهیلا رویه» (Mahilāropya) یا «لذت زنان» می خواندند.

۲- این بازرگان: وردهمان (Vardhamāna) نامیده می شده است.

دانه ارزنی گل برهم نهاده، در کمتر وقتی خانه می‌سازد. مراد آنست که: قطره قطره جمع گردد، آنگهی دریا شود. پس مال را جمع باید نمود، و آنچه از اموال نداشته باشند، سعی در پیدا ساختن آن باید کرد؛ و چون جمع آید، محافظت آن باید نمود، و بعد از آن در افزایش آن کوشش کرد و به مردم معتمد که به زیور امانت و دیانت پیراسته باشند، سپرد که چون بالخاصیه مال برای صرف کردن است، بروجهی تلف میشود؛ پس با مردم به دیانت سپرده در وقت حاجت بجایش خرج باید کرد، و اگر با این همه تردد و نگاهداشت، آن جمع آورده را به محلش صرف نکنند، همانست که گویا هیچ مال بهم نرسانیده‌اند.

[مال بسیار اگرچه به تفاریق خرج شود، و بر آن افزوده نگردد، آخر مانند سرمه فناپذیرد. داراییی که از آن بهره‌ای نبرند، همچنان است که تحصیل نشده باشد. بدین جهت شایسته است مالی که به دست آمده و حفظ شده است، افزون گردد - چنان که گفته‌اند: مالی که به چنگ آورده‌ای در محل خود خرج کن تا باقی ماند. آبی که در حوضی گرد آید، باید لبریز گردد.

پس ازین اندیشه، اموال و خادمان را گرد آورد و جهت تجارت عازم شهر متورا شد و پس از وداع با خویشان در طالعی سعد و خجسته از شهر بیرون شد.

دو نرگاو نیرومند، یکی به نام: نندك (یعنی: شاد) و دیگر موسوم به: سنجیوك (یعنی: سرزنده)، ارابه او را می‌کشیدند. در راه به جنگلی رسیدند که آب فراوان از دامنه کوه‌ها سرازیر بود، بیشه‌ها و مغاک‌های بسیار داشت.

سنجیوك - یکی از دوگاو - که از رنج کشیدن ارابه به جان آمده بود؛ ناگهان پایش به خلایی فرو رفت، و شکست، و سر از یوغ به درآورد و در غلطید.

چون بازرگان دولتمند این واقعه بدید، سخت اندوهگین شد. سه روز در آن جنگل درنگ کرد؛ لیکن چون حال گاو بهبود نیافت، به سوی مقصد حرکت کرد. روز دیگر نگاهبانان از وحشت جنگل گریختند و نزد ورده‌مانك شدند و به دروغ گفتند: ای سرور بزرگوار! سنجیوك مرد، و ما مراسم بازپسین او را انجام دادیم و

جسدش را در آتش سوزانندیم. چون وردهمانك این خبر را شنید به آنها آفرین گفت و مراسم سوگواری به جای آورد، و آنگاه راه خود را در پیش گرفت.

سنجیوك را چون بخت یار بود، و روزگار باقی؛ پس از چند روز نسیم های خنك که از آبشارها میگذشت؛ جسم او را نیرویی تازه بخشید، و آهسته آهسته^۱ از آنجا خود را بعلفزار کنار دریای جون^۲ رسانیده میخورد تا آنکه بغایت قوی شد و همتای گاومهادیو که در قوت نظیر ندارد گشت؛ و مانند فیل مستی میکرد، و نعره ها میزد. اتفاقاً روزی شیری پنگلك نام با لشکریان خود از سایر وحشیان جنگل به آب خوردن بهمان طرف که آن گاو می بود بکنار آب رسید، و بناگاه آن نعره مستانه گاو را شنیده ترسید، و چون اظهار آن حال را مصلحت ندید، روی از آبخور گردانیده، بیای درخت بری که در آن نزدیکی بود آمده، بجهت محافظت حال خود مانند راجه ها لشکریان خود را سه دفعه در گرد خود حلقه ساخت، و خود مرکزار در میانه جا گرفت. و دفعه اول، حلقه مقربان و نزدیکان ساخت؛ [و] دفعه دوم، سپاهیان جرگه؛ و دفعه سیم سایر نوکران که بوسیله ای از دور بچیزی محتاج باشند. و شیر باوزراء و نزدیکان خود پادشاهی میکرد که از اوصاف و علامات پادشاهی در آن دلاوری طبیعی، و غرور، و همت بلند است که اصلاً کمی نپنذیرد، و بنفس خود کار کردن به نهجی که هیچکس سرراه نتواند گرفت، و از روی طمع به هیچکس فروتنی نکردن، و خشمگینانه، و متکبرانه راه رفتن، و از مردانگی خوشحال بودن، و غم نخوردن و به هیچکس دست پیش نیاوردن، و از کسی نترسیدن، و خوش آمد نگفتن، و سلاح نپوشیدن، و زینت دادن سلاح بتردد، و چالاکی نمودن، و هیچکس را اطاعت نکردن، و از همه کس جدا بودن، و تنها نخوردن، و تردد نمودن برای لذتی که از نفع رسانیدن بغیر حاصل آید، و زبونی نکردن و بی دستگاه نبودن، و باعتبار بودن، و غم و تیمار قلعه ها نداشتن، و از جمع و خرج فارغ بودن، و تنزل و نقصان نپذیرفتن، و در حکم کسی نبودن، و از بزرگی

۱- از صفحه ۱۱ سطر ۱۰ تا اینجا نسخه متن افتادگی دارد.

۲- جون (جمنا Jamuna): نام رودخانه ای که از کنار دهلی کهنه میگذرد و در نزدیک الله آباد به شط بزرگ گنگ ملحق میشود. در هند به رودخانه، دریا میگویند.

شأن هیچکس در آن مجال دخل نداشتن، و به مشورت محتاج نبودن، و از زدن و کشتن خود را پیراستن، و در صاحبی کردن، و خوردن از همه کس ممتاز بودن، و همه چیزها و کارها بحضور خود کردن، و هیچ غالبی و ترساننده‌ای نداشتن، و از سپاه و جمعیت بی نیاز بودن، و محتاج به چنداول و امثال آن نبودن، و گنجایش مذمت نداشتن، و به آموختن و انداختن تیرهای افسون محتاج نبودن، و با وجود قدرت مخالفت نداشتن نوکران در حکم؛ طعمه را خود پیدا کردن، [و] به فراغ خاطر خوردن، و به جای خود آرام گرفتن، و دایم سر بلند بودن — و شیر اینچنین پادشاهی در آن جنگل داشت — چنانکه گفته اند:

اشلوک:

شیر اگر چه تنه‌است، و در جنگل جای می‌دارد، و نشان وحشم راجگی ندارد، و علم آداب پادشاهی نمیداند؛ اما چون به زور بازو ممتاز است، همه سباع و غیر آن او را بیادشاهی خود قبول دارند.

اشلوک:

اگر چه شیر را مانند راجها و بآئین آنها هیچکس جلوس بر مرتبه پادشاهی نمیدهد؛ اما شیر بقوت و دلاوری خود پادشاهی میکند.

اشلوک:

شیر که خورنده گوشت فیل است اگر روزی طعمه خود را نیابد، نه آنست که گاه بخورد.

القصة دو شغال کرتک، و دمنک نام که از ساحت قرب شیر دور افتاده بودند از روی فراست؛ حال شیر و ترسیدن او را از آن نعره گاو دریافته با یکدیگر به سخن درآمدند، و دمنک با کرتک گفت که ای برادر! هیچ دریافتی که این صاحب ما (یعنی: شیر) که بجهت آبخوردن میرفت به چه تقریب آب ناخورده باینجا قرار گرفت؟! کرتک گفت: ای برادر! ما را باین چیزها چه کار است؟ (مراد آنست که در احوال کار صاحبان خوض نباید کرد که در هرکاری که کنند البته مصلحتی بوده باشد) نمیدانی که هرکه درکاری دست زند که سزاوار و شایان آن نیست خود را هلاک سازد — چنانچه آن میمون خود را از برکندن میخ هلاک ساخت.

دمنک پرسید که قصه آن میمون چگونه بوده است؟ کرتک گفت:

[داستان نخست]

[بوزینه و میخ و چوب]

آورده‌اند که در جنگلی بقالی دیوهره‌ای میساخت، و معماران، و درودگران آنجا کار میکردند، و نیم‌روزان بجهت طعام خوردن به‌خانه خود میرفتند. روزی وقتی که کارگاه از کارگران خالی شده بود، میمونی چند آمده بودند و هرکدام برمی‌جست، و بجایی می‌نشست. و یکی از آن میمونان بر بالای چوبی که آنرا اره می‌کردند و میخی در جای اره کردن کوفته بودند، نشست، و آن میخ را جنبانیدن گرفت، و در اثنای جنبانیدن میخ؛ خصیتین آن میمون در درز چوب فرو رفت و چون میخ را برکشید، همانجا بند شده، میمون طپیدن گرفت تا هلاك گشت.

كرتك گفت که ما به‌الوش‌خواری شیر اوقات خود را بمرافت می‌گذرانیم. این همه تلاش از برای چه باید کرد، و دخل در کار—های صاحبان چرا باید نمود؟

دمنك گفت که ای برادر! همانا تو خدمت صاحب را برای پرکردن شکم می‌خواسته‌ای، و هیچ مطلب دیگر از این نداشته‌ای — و چه نیکو گفته‌اند:

اشلوك:

خدمت پادشاهان از برای مددگاری دوستان و برهم زدن دشمنان کنند. و زنده آنست که از پهلوی او دیگران را سبب معیشت، و زندگانی بهم رسد؛ والا شکم خود را هرجانوری و وحشیی نیز پر میتواند کرد.

اشلوک:

کسی که برخود مهربان نباشد، و با استاد، و برادران و خویشان، و خدمتگاران خود مهربانی نکند؛ در میان مردم زیستن او چه نتیجه داشته باشد؟ چه زاغ هم زندگانی دراز دارد، و شکم خود را تنها پر میسازد.

اشلوک:

سگ باستخوان بی گوشت خرسند است، و شیر را اگر فیل پیش آید دست از شغال بازداشته فیل را طعمه خود میسازد. همچنین همه کس فراخور همت در حصول مطلب خود سعی مینماید.

اشلوک:

هر که سگ را استخوانی و یا لقمه ای دهد، سگ پیش او دم می جنباند، و شکم مینماید، و دهان خود بر زمین می نهد؛ و فیل را فیلبان هنگام دانه دادن صد هزار مهربانی، و دلاسا میکند تا دانه ای میخورد.

مراد آنست که سگ از پستی فطرت، و دنائت همت، برای شکم، زبونی ها میکند، و فیل از آنجا که عالی همتی، جبلی اوست با آنکه خوراک او را فیلبان آورده پیش او می نهد، خود نمیخورد، و آنرا بمنّت و حیل بسیار میخورانند.

اشلوک:

جوی خرد، باندک آبی، و پنجه موش به کمتر چیزی پر میشود، و آدمی کم همت پست فطرت باندک چیزی بسند میکند، و طلب مطلب عالی نمیتواند کرد.

اشلوک:

کسی که نیک از بد امتیاز نتواند کرد، و از دانش بی بهره است، از آن حیوان با گاو هیچ فرقی نیست. تتمه اشلوک دیگر:

بلکه گاو که از بهایم است، و بارگران گردون میکشد، و بعلف خواری می سازد و قلبه را در فراز و نشیب می کشد و بکار تمام خلق می آید و از شکم گاو که پاک است [نتایج] پیدا شده، حیف است که نام او بر این چنین حیوانی که بی دانش است، اطلاق کنند. مراد آنست که شخصی بی دانش را حیوان، و گاو گفتن هم

حیف است.

چون دمنك این همه معانی بیان نمود، كرتك گفت که ای برادر! آنچه گفתי، نیکو گفתי؛ اما منصب ما این نیست و ما را نمیرسد که در چنین کارها دخل کنیم. ما را با اینها چه کار است؟ دمنك گفت لیاقت منصب عالی و [جلال] حالی موقوف بوقت است چون وقت رسیده باشد، ناقابل برتبه عالی رسد، و قابل از مرتبه خود بیفتد - چنان که گفته اند:

اشلوک:

هر که خدمت پادشاهان کند اگر چه استعداد مرتبه بلند نداشته باشد به درجه ارجمند رسد، و هر که از خدمت ایشان محروم باشد اگر چند قابل بود به هیچ جا نتواند رسید.

اشلوک:

هیچکس با مردم لطف و قهرمادرزاد نمیدارد؛ بلکه این هردو از اعمال مردم بهم میرسد. یکی از خدمت پسندیده شایسته لطف میشود، و دیگری از عمل بد مستوجب قهر میگردد.

اشلوک:

سنگ گران را به زحمت بسیار بر بلندی توان برد، و باندك حرکتی از آنجا بر زمین توان انداخت، همچنان عروج بدرجه عالی بمشقت بسیار حاصل آید، و افتادن از آن رتبه، بکمتر عمل ناپسند واقع شود.

كرتك گفت: ای دمنك! تو در این باب چه چیز بخاطر رسانیده ای و چه میگوئی؟ بگوی:

دمنك گفت: چنان دریافته ام که ترس و بیمی بخاطر شیر و لشکریانش راه یافته، و همه را اندوهی و غمی پیش آمده است. كرتك گفت که تو این معنی را از کجا دریافته ای؟

دمنك گفت که دانستن این چه قدر کار است؟ چه گفته اند:

اشلوک:

آنچه بر زبان آید، و به بیان درآید، آنرا نادانان هم درمی یابند؛ بل حیوانات را آنچه بگویند بفهمند، و بجا آرند. مرد دانا آنست که حال شخص را از پیشانی او بخواند، و حالت او را ناگفته بداند که نتیجه عقل و دانش اینست.

اشلوک:

حال، و مافی‌الضمیر شخص را از هفت‌چیز توان دریافت: از صورت ظاهر، و خواهش و رفتار، و ادا، و حرکات، و گفتار، و تغیر بشره، و از چشم و نگاه‌کردن او. ای برادر! بنگر که امروز من بقوت دانایی خود، شیر را متوجه حال خود ساخته، برسر التفات می‌آورم.

کرتک گفت که تو آداب خدمت را نمیدانی، چگونه شیر را متوجه حال خود توانی ساخت؟

دمنک گفت که در ایامی که پاندوان بجانب بیرات میرفتند، بیاس آداب خدمت ملوک را بایشان تعلیم مینمود، و من آن آداب را بتمام از بیاس شنیده‌ام، به‌خاطر دارم، و میدانم — و گفته‌اند:

اشلوک:

بر مردم پرزور کشیدن بارگران دشوار نیست، و کسانی که در حصول چیزها کوشش بوجه کمال دارند هیچ چیز از ایشان دور نیست، و دانایان در هیچ شهری غریب نیستند، و شیرین سخنان نیکو گفتار را همه بیگانه‌ها، آشناوند.

کرتک گفت که تو اراده نموده‌ای که نزد شیر روی، و من میترسم که وقت او گنجایش نداشته باشد، و ترا بار ندهد و آزرده‌خاطر برگردی!

دمنک گفت: نیکو گفתי، همچنین است که تو می‌گویی؛ اما من وقت دیدن ملوک، و جای ملازمت کردن ایشان را نیز میدانم — و گفته‌اند:

اشلوک:

اگر سخن را بی‌محل گویند، و گوینده مشتری^۱ که دانای جمیع علوم و آداب است، باشد، برملوک گران آید، و او را فراخور حال او، پیش نیایند، و خواهش او از دل ایشان کم گردد.

اشلوک:

در چندجا نباید رفت: جایی که دوکس با یکدیگر سخن می‌گفته باشند، و یا کسی دارویی میخورده باشد، و یا با زنی خفته باشد، و یا حجام اصلاح او مینموده باشد؛ در این چندجا هر چند دانا را

۱- مشتری: مراد «بریهستی» (Brhaspati) ریشی معروف در ادبیات هندو میباشد.

هیچکس منع نکند، نباید رفت.

اشلوک:

نزد پادشاه هرچند به کسی لطف مینموده باشد، در چهارمحل دلیر نتوان رفت: وقت تیل مالیدن، و تنها بودن، و چون با خود فکری داشته باشد، و یا به کسی به مشورت نشست باشد.

اشلوک:

در منزل پادشاهان به ترس، و وهم باید بود، و درسرای استادان به ادب، چه اگر در این دو محل بی ادبانه سلوک نمایند، به زودی خط بر ورق هستی خود کشند - مانند: چراغ خانه درویش که هم اول شام بمیرد.

اشلوک:

در منزل ملوک، وقت و حال ایشان را از خشمگینی، و خوشحال بودن دریافته به ادب تمام از وضع ظاهر و لباس خود خبردار بوده باید رفت.

اشلوک:

هرکس خدمت حضور پادشاهان کند، اگرچه از علم و هنر بی بهره باشد، و نسب عالی نداشته باشد، و او را نمی شناخته باشند، برو لطف و مرحمت کنند: چه غالب حال راجه ها و بیارها آنست که هرچه نزدیک ایشان باشد، به او مایل شوند، و درآویزند.

اشلوک:

کسانی که سبب لطف و قهر پادشاهانرا ملاحظه نموده، خدمت میکرده باشند؛ اگر چه پادشاه خواهش آنها نکند، آنها پادشاه را بر سر توجه بحال خود می توانند آورد.

اشلوک:

سه کس زمین را که گل او طلا است میتواند در تصرف خود آورد: یکی شجاع، دوم مرد دانا، سوم آنکه آداب خدمت را نیکو بجای آورد. و آن خدمتی که نتیجه بخش است از من بشنوید:

اشلوک:

کسی که در خدمت پادشاهان طلب ترقی خود دارد، او را به نیابت یکی از سه کس ملازمت پادشاه باید نمود: اول آنکه پادشاه را بروی لطف و مرحمت بوده باشد، دوم آنکه نیک اندیش پادشاه

باشد، سیم آنکه نزد پادشاه هرچه میگوید درجه قبول می‌یابد. و برای این مطلب شخص سیم بهتر از اول و دوم است.

اشلوک:

هرکه قدر هنر، و فضل نداند، هنرمند خردپرور به خدمت او نپردازد؛ زیرا که ازو امید نتیجه‌ای نمی‌تواند داشت؛ مانند: شوره زار که هرچند چیزی در آن بکارند، و سعی در رستن نمایند، هیچ نروید.

و هم درین باب شیخ سعدی فرماید:

زمین شوره سنبیل بر نیارد

در آن تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست

که بدکردن بجای نیک مردان

هرکس از صاحبان بصفات بزرگی آراسته باشد، و بالفعل جمعیت و دستگاهی نداشته باشد؛ به خدمت او باید شتافت؛ چه در وقت اقبال دولت او البته ثمره او از وی حاصل آید.

اشلوک:

خدمتگاری که به بی‌اخلاصی صاحب قدرشناس را خدمت میکند، او بدترین خدمتگارانست؛ و در معنی بدسگال خود است که صاحب قدرشناس را از غیر آن شناخته است.

اشلوک:

باشش کس همان سلوک باید کرد که با پادشاهان: والدۀ پادشاه، و حرم بزرگ، و پسر، و وزیر اعظم، و پروت^۱ که بجای پیر، و مرشد راهنمونی آئین و مذهب میکند، و دربان.

اشلوک:

کسی که در رزم پیش پیش پادشاهان باشد، و در بزم در پس پشت، و در منزل پیش در؛ او دایم دوست داشته ایشان باشد.

اشلوک:

کسی را که پادشاه خدمتی فرماید، و او از روی شوق و نهایت فرمانبرداری در بجا آوردن آن بشتابد، دوست داشته پادشاه باشد.

۱- پروت (Purohita): براهمنی که آداب مذهب می‌آموزد و وکیل و مشاور امور مذهبی راجه باشد.

اشلوک:

کسی که زرومال از پادشاهان یافته، بجای لایق صرف کند، و خلعتی که یابد آنرا باخلاص بپوشد، و بحرمت نگاه دارد، دوست داشته ایشان باشد.

اشلوک:

کسی که هنگام سخن نامناسب گفتن راجه، (یعنی: اگر راجه چیزی فرماید که آن بزعم خدمتگار نامناسب باشد، از خدمت مشکل و غیر آن، و خدمتگار) جواب نگوید، و بخدمت پردازد و نزد راجه بلند نخندد، و با محرمان حرم راجه و با حرم سخن نگوید، و مشورتی نکند؛ دوست داشته راجه‌ها باشد. و کسی که با وجود تقرب پادشاه، و مورد مرحمت بودن هنگام پیش آمدن سختی، و ناهمواری پای از اندازه ادب بیرون ننهد محبوب پادشاهان باشد. کسی که با دوستان و نیک‌اندیشان پادشاه، دوست باشد، و با دشمنان دشمن، و به‌آنها همراهی نکند، و از مذمت، و بدگویی کردن، و نزاع و خصومت نمودن فارغ باشد، دوست داشته پادشاهان باشد.

اشلوک:

کسی که رزمگاه را از کمال مردانگی و دلیری خانه خود پندارد، و ولایت ندیده را وطن‌خود شمارد، و قماربازی را بمنزله جاسوسان، و یا مزدکاران قابض روح داند، و از شراب مانند زهر احتراز نماید، و زن را در پای‌بندی؛ زندان خود انگارد؛ دوست داشته پادشاهان باشد.

کرتک با دمنک گفت که باری بگوی که تو به‌خدمت شیر رفته چه خواهی گفت؟

دمنک گفت که من می‌روم تا شیر چه فرماید؟ هرچه او بفرماید من فراخور آن جواب خواهم گفت؛ چه سخن از سخن می‌خیزد، و تخم بواسطه باران از تخم می‌روید.

اشلوک:

مرد عاقل و دانای کامل نتیجه کارهای نیک، و ثمره افعال بد را در ضمن حکایات احوال دیگران بصاحب خود آشکارا، و محسوس، می‌سازد.

اشلوک:

مرد هنرمند را محافظت هنری که سبب معیشت و باعث تعریف او در مجالس بوده باشد، واجب است (مراد آنست که آن هنر را بکمال رساند؛ و از دست ندهد) - چنانکه گفته اند:

اشلوک:

کسی را که خواهی که به‌وی بدیئی و آفتی نرسد، ناپرسیده با وی سخن باید کرد که کار نیکان اینست و غیر این بی‌راهی و بی‌طریقی است (مراد آنست که اگر کسی از ضرر و زیان کاری خود آگاهی نداشته باشد، ناپرسیده، او را آگاه باید کرد، یعنی: اگر بینی که نابینا و چاه است - اگر خاموش بنشیند گناه است) کرتک گفت که خدمت ملوک بغایت دشوار است، چه راجه‌ها را به‌کوه تشبیه داده‌اند، در آنکه هردو یعنی: راجه، و کوه به‌یک وضع نیستند، یعنی: راجه با همه کس به‌یک نوع سلوک نمی‌کند؛ یکی را می‌نوازد، و یکی را می‌گدازد؛ کوه نیز بعضی محل فراز دارد، و بعضی جا نشیب. و هردو سخت‌دل‌اند، راجه سیاست می‌کند، و کوه در حقیقت سنگ است، و هردو در گرد و پیش‌خود درنده‌ها و آزارکننده‌ها دارند - راجه سرهنگان، و چوبداران و کوه سباع دارد.

اشلوک:

شش چیز اعتماد را نشاید: آنچه چنگال داشته باشد، و دریا، و هرچه شاخ دارد مانند: گاو، و آهو، و غیر آن، و آنکه همیشه سلاح با خود دارد و بر زن و بر خانواده راجه‌ها نیز اعتماد نشاید کرد؛ چه راجه و چه اهل حرم، و چه فرزندان، و نزدیکان ایشان.

دمنک گفت که راست گفتمی آنچه در باب دور داشتن خود از راجه‌ها گفتمی؛ اما اگر در آنچه اراده صاحب ببینند، و از روی مزاج دانی فرموده ایشان را بتقدیم رسانند، زود ایشان را متوجه حال خود توان ساخت.

اشلوک:

چند چیز باعث متوجه ساختن، و برسر لطف آوردن صاحبان است، و محتاج هیچ افسون نیست: هنگام خشم ایشان فروتنی

کردن، و عجز وانمودن، دیگر مدح و ثنا گفتن، و چیزی را که دوست دارند دوست داشتن، و هرچه نخواهند آنرا دشمن داشتن، و پیشکش و تحف آوردن، [و] احسان شماری ایشان کردن.

اشلوک:

کسی را که در کردار، و گفتار، و در دانش از خودافزون پنداری، خود را به‌وی وابند، و چون نیکو دریافتی که حال او چیست؟ او را بحالش بگذار.

مراد آنست که اگر دانی که او درین سه‌چیز بر تو غالب است، وابسته او باش، و ازو فیض برگیر؛ والا ترك صحبت او، ده.

اشلوک:

سخن با کسی گوی که در او اثر کند، و در دلش جاگیرد، مانند: رنگ سرخ بقم^۱ برپارچه سفید.

اشلوک:

تا قوت و چالاکی کسی را ندانی به‌او هیچ کاری مفرمای که نزید، مانند: مهتاب که در کوه برف ننماید.

کرتک گفت که چون تو عزم جزم کرده‌ای که نزد شیر روی، خوش باد، و خدا یار تو؛ بسلامت روی، و بازآیی. برو و هرچه بخاطرت خوش آید، بکن.

اشلوک:

در خدمتگاری شیر هوشیار باش که من در رنج، و راحت با تو شریکم.

دمنک رخصت گرفته بر کرتک سلام کرد و به‌جانب شیر روان شد، و چون نزدیک رسید، و دربان خواست که او را از درآمدن بر شیر مانع شود، شیر گفت: بگذار تا درآید که او پسر وزیر ماست، و قدیم‌الخدمت است، و تاجرگه دوم همیشه می‌آمده است. بعدازین او را اینجا نیز می‌گذاشته باشند.

دمنک سجده تعظیم بجا آورده، پیش رفت، و شیر دست راست بردوش او رسانید، و امر بنشستن او فرمود. و دمنک به‌امر شیر جایی که اشارت یافت، بنشست، و شیر از روی التفات، او را

۱- بقم: معرب بکم، و بکم چوبی است سرخ که رنگ رزان بدان پارچه رنگ کنند و درختی بزرگ و به‌همین نام و برگش به‌برگ درخت بادام ماند، و روناس نیز خوانند.

تفقدات نمود، و گفت: چه حال داری، و درین مدت که نمی نمودی، کجا بودی؟

دمنك گفت: چون خدمتی معین در نزدیکی راجه نداشتم، بسلام کردنی ازدور بسند^۱ می نمودم و هرچند میدانم که نزد راجه، بودن و نبودن من مساویست؛ اما چون وقت آن رسد که حرفی از روی دولتخواهی عرض باید کرد، هرچند راجه مرا طلب نفرماید، اما من خود را بملازمت رسانیده آن حرف را بضرورت بعرض میرسانم. و هیچ چیزی نیست که يك وقتی بکار راجه ها نیاید - چنانکه گفته اند:

اشلوک:

راجه ها را بجهت خلال کردن، و گوش خریدن به چوبکی احتیاج میباشد، کسی که سخن تواند گفت، و دست و پای درست داشته باشد، چرا بکار صاحبان نتواند آمد؟

و من خود ابا عن جد خدمتگار این آستانم، و در همه حال از محنت و راحت خدمات بجا آورده، منت برخود داشته ام - و گفته اند: خدمتگار و پیرایه را بجای خودش باید داشت، و کار فرمود؛ چه دریتیم را که لایق تاج شاهی باشد هرچند کسی صاحب دستگاه عظیم باشد هرگز برپای خود نبندد.

اشلوک:

صاحبی که قدر خدمت بنده های خود نشناسد، هرچند دولت بسیار، و ملك وسیع، و نسب عالی، و دستگاه موروئی داشته باشد؛ خدمت او نتواند کرد.

اشلوک:

خدمتگار از سه چیز ترك خدمت صاحب میکند: یکی از آنکه با جمعی که ازو در دانش، و کمالات کمتر و فرودمرتبه اویند، او را برابر دارد؛ دیگر آنکه توجه و التفاتی که به امثال، و اقران او فرماید، با او نکند؛ سیم آنکه خدمتی را که لایق، و سزاوار آن باشد، به او نفرماید.

اشلوک:

دریتیم را که سزاوار نشانیدن زیور طلا و تاج است، اگر

در پیرایهٔ سرب بنشانند، برزبان نخواهد آورد که چرا مرا اینجا نشانده‌اید؛ اما نشانندهٔ او را مردم نکوهش میکنند.

اشلوک:

صاحبی که در خدمتگاران امتیاز کند که این از اهل دانش، و کمال است، و آن نادان بی‌تمیز، و این به‌اخلاص و خواهان خدمت است، و آن از بی‌اخلاصی از خدمت گریزان؛ خدمتگاران قابل بسیار در ملازمت او جمع آیند.

دمنک این معانی دلاویز را بیان نموده، در خدمت راجه (یعنی: شیر) عرض نمود که آنچه صاحب فرمود که بعد از مدتی بملازمت رسیدی، باعث آنرا نیز بعرض میرسانم. بشنو که گفته‌اند:

اشلوک:

جایی که راست را از چپ فرق نکنند، مرد دانا يك لمحه آنجا بسر نتواند برد.

(و هم درین باب گفته ترجمان اسرار غیبی، خواجه حافظ شیرازی - رحمه الله -.

همای گومفکن سایه شرف هرگز

در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد)

اشلوک:

جایی که صاحب در پرستاران نيك، و بد از: کاهل، و چالاک در خدمت هیچ فرق نکند، و همه را به يك حال بدارد، شوق خدمت از خدمت طالبان، و چالاکان روی بکمی نهاده، بتمام برطرف میشود.

اشلوک:

جایی که در خرمهره، و لعل قیمتی فرق ننهند، آنجا جواهر فروشی نتوان کرد^۱.

اشلوک:

راجگی، و حکومت؛ و وابسته، و موقوف بر نوکران و پرستارانست.

۱- قاتنی شیرازی، شاعر چیره‌دست زبان‌آور در همین زمینه در قصیدهٔ بحر نامطبوع خود گفته است:

جایی که پشک و مشک به يك نرخ است عطار گو بیند دکان را

و نوکری وقتی وجود گیرد که راجه‌ای در میان آید؛ چه وجود معنی راجگی، و نوکری با یکدیگر وابسته است که این بی‌آن؛ و آن بی‌این نباشد. و شایستگی نوکر در پرستار، وابسته به خوبی صاحب است - چنانکه گفته‌اند:

اشلوک:

اسب، و سلاح، و علم، و ساز، و سخن، و مرد، و عورت^۱ به دست هر نوع کسی درآید، و با هرگونه شخصی دمساز شود، همان نوع برآید.

بعد از آن گفت که راجه را نسزد که مرا شغال خیال کرده، به حال من بی‌توجهی نماید؛ زیرا که گفته‌اند:

اشلوک:

هرچه از اقسام قماش است؛ همه از کرم پيله حاصل میشود، و طلا از سنگ، و کاه کهیل از موی بدن گاو، و گل نیلوفر از گل، و ماه از دریای محیط، و نیلوفر نیلگون از پس‌افکنده گاو، و آتش از چوب، و مهره مار، از کفچه او (یعنی: مهره از: مار کفچه‌دار حاصل میشود، و گورچنا از زهره گاو؛ اما از: هنر، و خاصیت و خوبی خود اعتبار دارند، نه از جهت چیزی که از آن پیدا شده‌اند).

اشلوک:

موش هرچند خانه‌زاد میباشد، چون موزی و زیان‌کار است، سزاوار کشتن است. و گربه که هرجایی باشد، آنرا طعام دهند تا از بودن آن، ضرر موش برطرف شود - و نیز گفته‌اند:

اشلوک:

پرستار مخلص اگر قوت، و استطاعت خدمت نداشته باشد، یا خدمتگاری قوی با استعداد که از ضرری یا کوفتی به‌خاطر صاحب رسد، به‌چه کار آید؟ و من آنچنان خدمتگارم که هم قوت خدمت دارم، و هم به‌زیور اخلاص، و خواهش خدمت پیراسته‌ام.

اشلوک:

کسانی که اصل راستیها را دانسته‌اند، یعنی: خدای را شناخته‌اند، آنها را دنیا که در نظر اعتبار ایشان، حکم برگ

۱- در عرف مسلمانان هند زن (زوجه) را عورت گویند.

گاهی دارد، نتواند فریفت؛ همچنان فیلان مست را به تار ریسمان نتوان بست.

شیر گفت: اینچنین مگوی، و این چیزها بر زبان میار که تو پسر وزیر قدیم‌الخدمه مایی.

دمنك گفت که من حرفی دارم و می‌خواهم به عرض رسانم.

شیر گفت: آنچه به خاطر تو رسیده، بگوی.

دمنك گفت که شما بقصد آب خوردن روان شده بودید، سبب نرفتن و برگشته، اینجا قرار گرفتن، چه بود؟

شیر خود را از آن تغییر حالی که در وی راه یافته بود، جمع آورده، با وی گفت که هیچ سببی نیست.

دمنك گفت: اگر این سخن‌گفتنی نیست مگویید، چه گفته‌اند:

اشلوك:

بعضی سخنان به زن توان گفت، و بعضی به دوست، و بعضی به فرزندان، و هرچند همه اعتمادی‌اند؛ اما هر سخن را به یکی از ایشان، توان گفت، و بدیگری نتوان گفت.

دمنك چون این سخن گفت، شیر با خود اندیشید که این دمنك بسیار زیرك، و دانا ظاهر میشود، این راز را با وی توان در میان نهاد که گفته‌اند:

اشلوك:

غم دل را با یار محرم، و خدمتگار دانا، و زن فرمان‌بردار، و صاحبی که خداوند دستگاه و قدرت باشد؛ توان گفت که اینها غمگساری توانند کرد. پس با دمنك گفت که این نعره که آواز آن به گوش من میرسد می‌شنوی؟

— گفت میشنوم، چه واقع است؟

شیر گفت که می‌خواهم از این جنگل رخت اقامت ببرندم و به جای دیگر بروم. دمنك گفت: به چه تقریب؟ شیر گفت که در این جنگل جانوری پیدا شده که اینچنین آواز مهیب دارد، و ظاهر است که آنچه آواز او به این مهابت و قوت است به غایت بزرگ، و قوی‌هیکل خواهد بود. و آنچه تن او بزرگ باشد، قوت او در خور آن خواهد بود.

دمنك گفت که شما از همین آواز ترسیده‌اید؟ چرا باید که

از مجرد آواز بترسید؟ چه بزرگان گفته‌اند:

اشلوک:

چند چیز از چند چیز برهم میخورد: کناره دریا را آب خراب میسازد، و مشورت عاقل را کار نبستن آن برهم میزند، و دوستی را سخن‌چینی غماز به دشمنی بدل میسازد، و مردم بیدل از آوازی میترسد.

شما را که این جنگل از پدران موروثی است، و به‌زور بازوی خود؛ در آن تصرف کرده‌اید؛ چه لایق است که آنرا به یکبارگی از دست بدهید؟ چه گفته‌اند.

اشلوک:

مرد دانا تا اول جای قدم دوم را استوار نکند، قدم اول را ازجا بر ندارد، و تا منزل دیگر را ندیده باشد، منزل اول را نگذارد. و اینچنین آواز بسیار شنیده می‌شود؛ اما مجرد آواز است، چیزی دیگر ظاهر نیست که سبب ترس و وحشت شود از جمله: آواز رعد، و آواز نی، و بین، و پکهاوج، و سفیدمهره، و زنگها، و آواز چرخ، و امثال آن بسیار به‌گوش میرسد، و از آن نمی‌ترسند؛ زیرا که گفته‌اند:

اشلوک:

کسی که دشمن قوی هولناک قصد او کند، و او را دل قوی باشد، و ازجا نرود؛ او هرگز مغلوب نگردد.

اشلوک:

مردم مردانه قوی دل را هرچند مانند برمها کسی بیم کند، نمی‌ترسند؛ چنانکه ایام تموز هرچند تالاب‌ها را خشک میسازد؛ دریا را نتواند خشک ساخت.

اشلوک:

کسی را که از پیش آمدن ایام بد، اندوهی نرسد، و از رسیدن دولت چندان خوشحالی نکند، و در معرکه کارزار پای مردانگی، و جلالت بیفشرد؛ این نوع شخصی که خال روی‌مردانگی است، از مادر دهر کمتر بوجود می‌آید.

اشلوک:

کسی را که صفت وقار، و تمکین نیست، و تواضعات بی

محل میکنند، او، و برگت کاه يك حال دارند؛ چه هردو هیچ قوت ندارند، و معنی که موجب گرانباری تواند شد، در هیچکدام؛ موجود نیست.

پس باید که این معنی را به‌خاطر خود قرار داده، تهور بورزید، و بمجرد شنیدن آوازی از جا نروید، و نترسید که گفته‌اند:

اشلوک:

من چیزی دیدم، و خیال کردم که پرازپیه خواهد بود؛ چون نزدیک شده به‌اندرون آن رفتم دیدم که پوستی برچوبی بود. شیر گفت که این معنی را نیکو بیان کن که چگونه است؟



[داستان شغال و دهل]

دمنك گفت: آورده‌اند كه شغالی از گرسنگی، گلوخشك در پی طعمه بهرجایی می‌شتافت. اتفاقاً به‌رزمگاه راجه‌ای رسیده، آواز عظیم به‌گوش او آمد، و از آن ترسیده، اندوهناك شد، و با خود گفت كه سخت کاری افتاد، و اکنون وقت هلاكت رسید.

شغال در این اندیشه بود كه ناگاه نظرش بردهل بزرگ افتاد كه از آن صدائی برمی‌آمد، و هرگز دهل را ندیده بود. با خود گفت: آیا این آواز از این چیز، به‌خودی خود برمی‌آید، یا کسی آنرا درصدا می‌آورد؟ چون نيك نگاه كرد، دید كه وقتی كه باد، چوب ریزه‌های صحرایی را برآن می‌زند، از آن صدا می‌خیزد، و چون چیزی برآن نمی‌رسد آوازی نمی‌دهد. پس نزدیک به‌آن دهل رفته، از تعجب هردو طرفش را نواخت، و خوشحال گشته با خود گفت كه بعداز مدتی این نوع نعمتی به‌دست من درآمد. همانا كه این پراز گوشت و پیه خواهد بود. پس در زمان آنرا بدن‌دان پاره کرده، در اندرون دهل درآمد، و از آنجا نیز نومید شد. و چون غیراز پوستی و چوبی ندید، این معنی را با خود گفت كه دریغ كه چیزی را كه من پراز گوشت و پیه، و پر مغز خیال کرده بودم، چون واشكافتم پوستی، و چوبی بیش نبود.

دمنك با شیر گفت كه من بدین جهت می‌گویم كه از مجرد آوازی، نباید ترسید!

بعداز آن شیرگفت كه ای‌دمنك! لشکریان من همه ترسیده‌اند، و همه در مقام گریختن‌اند، من چگونه پابرجا نمایی نمایم، و

ثبات قدم ورزم؟!؟

دمنك گفت که این گناه اینها نیست؛ بلکه لشکریان، و تابعان درین نوع چیزها پیرو صاحبان میباشند — چنانکه بالا مذکور شده که اسب، و سلاح، و غیر آن به دست هرکس درآید، همان نوع برآید. تو به اعتماد دلاوری خود اینجا توقف نمای، تا من بروم و برای تو خبری بیاورم که این آواز چیست، و نعره زننده کیست؟ و بعد از آن آنچه مناسب افتد، کرده شود.

شیر گفت که تو میخواهی که آنجا بروی؟

دمنك گفت که بفرموده صاحب خدمتگار را ناکردنی نیز باید کرد که گفته اند:

اشلوك:

در کار کردن بفرمان صاحب پرستار را هیچ چیز اندیشه مند نتواند ساخت، در آتش افتد، و از دریای محیط ملاحظه نکند.

اشلوك:

چون صاحب خدمتگار خود را کاری فرماید، اگر آن خادم بیندیشد که این کار کردنی است یا ناکردنی، صاحب اگر نیکخواه خود است، او را نگاه نمیدارد.

شیر گفت: اگر چنین میخواهی برو، ترا خیر باد!.

دمنك سر فرود آورده بجانب سنجیوك که آواز او بگوش شیر میرسید روان شد. و شیر از رخصت دادن دمنك اندیشناك گشت که همانا نيك نكردم که براو اعتماد نموده باین خدمتش فرستادم؛ چه تواند بود که دمنك از صاحب این آواز چیزی می یافته باشد، از آن طمع و یا از جهت افتادن از مرتبه و زرات که بمنصب پدر نرسیده است آزرده خاطر باشد و با او یار شده، در مقام آزار من شود — چه گفته اند:

اشلوك:

پرستارانی که نزد راجه خدمات، و مناصب داشته اند؛ اگر راجه آنها را از آن اعتبار بیندازد، هرچند قدیمی بوده باشند، از آنها ضرر متصور است.

پس طریق حزم، و احتیاط آنست که تا حال دمنك بر من مشخص شود بالفعل این مقام را گذاشته به جای دیگر آرام گیرم

اشلوک:

اشلوک:

هرکس نزد پیر، و مرشد، و پادشاه به اندک دروغی زبان بیالاید، اگر چه از بزرگان باشد به وبال آن گرفتار آید. برکت تمام دیوتها در راجه باشد. رکیشران (یعنی: عابدانی که بزرگان

دین برهمنان اند) چنین گفته اند. از این جهت راجه را دیوتیه باید دانست و این سخن را گزاف خیال نباید کرد؛ بلکه در میان راجه ها، و دیوتیه ها این قدر فرق است که راجه ها به نقد بمراد رسانند، و بهره مند ساختن دیوتیه ها نسیه ای که بعد از مرگ در نشاء دیگر به نتیجه عمل رسانند.

شیر گفت: راست میگویید او را دیده خواهی بود؛ چه کسانی که بزرگ اند برزبوانان خشم نمیگیرند - چه گفته اند: باد چیزهای نرم و بی قوت را مثل کاه، و مانند آن نشکند، و درختان قوی تنه سخت هیکل را از بیخ برمیکنند. بزرگان با بزرگان درمی افتند، و برزبوانان متوجه نمیشوند. مراد آنست که دلاوران شیر صولت قوی هیکل بکشتن، و زدن ضعیفان رو باه صفت نمی پردازند.

دمنك گفت که من این معنی را در خاطر گذرانیده بودم که به من این چنین خواهی فرمود، و اکنون زیاده ازین چه عرض کنم؟ من همو را نزد شما می آرم. شیر را ازین سخن در بشره آثار نشاط پیدا شد، و بغایت خوشحال شد.

دمنك رفت، و از روی تحکم با سنجیوك (یعنی: گاو) گفت که بیا، بیا، ای [ا]بله که صاحب من (یعنی: شیر) میفرماید که تو این همه بی بیم و ملاحظه در این جنگل از چه سبب میگردی، و نعره های بلند میزنی؟ سنجیوك گفت: کیست آنکه نام او میگیری؟

دمنك از روی تعجب با وی گفت: عجبا تو صاحب را هم نمیدانی؟ بلی، وقتی که نتیجه این کار را خواهی یافت، او را خواهی شناخت. ای نادان! این صاحب ما که تمام وحشیان جنگل خدمتگاران اویند، و نزدیک فلان درخت بر ما مقام گرفته شیر بزرگ است، پنگلک (Penglaka) نام او.

گاو از شنیدن این سخن خود را مرده خیال کرده، در دریای اندوه فرو رفت، و با دمنك گفت: ترا در کردار، و گفتار از سایر امثال و اقران ممتاز می یابم، مرا به آوردن عهد، و قولی از شیر ازین اندوه، و غصه برآر.

دمنك گفت که نگو گفتمی این است رسم دیدن ملوك. (مراد

آنست که چون خوفی از ملوک در خاطر راه داشته باشد، تا قول و عهد ازیشان نگیرند ملازمتشان نتوان نمود) زیرا که بنهایت کوهها و زمین و کناره محیط توان رسید، اما قعر دریای خاطر پادشاهان را نتوان یافت. تو همینجا باش تا من برای تو عهد از شیر بستانم، آنگاه ترا بملازمت او ببرم.

دمنك نزد شیر آمده عرض نمود که این جانور که آواز آن شنیده شد، مانند این جانداران دیگر نیست؛ بلکه گاو سواری مهادیو است؛ و میگوید مرا مهادیو از روی مرحمت بهکنار این دریا، و علفزاران رهنمونی کرده، و این جنگل را بجهت بودن من عطا نموده است. شیر با دمنك گفت که من نیز دریافته بودم که همانا دیوتها از وی راضی گشته، التفات بحالش نموده اند که او اینچنین بی ملاحظه درین جنگل نعره های دلیرانه میزند، و میباشد؛ والا علفخواری را چه یارای بودن این نوع جای پرخطر است؟! باری بگو که تو در جواب او چه گفتی؟

دمنك گفت: من گفتم که این جنگل مقام شیری است که پاربتی برآن سواری میکند، و تو اینجا میهمانی؛ بیا، و با صاحب ما سلوک برادرانه نموده از اطعمه و فواکه آنچه باید میخور، و بقیه عمر را با وی بسر می بر. و او نیز باین حال راضی شده قبول نموده است، و گفته که برای من عهد، و قولی از صاحب خود آورده، خاطر مرا از ترس و بیم فارغ ساز. اکنون صاحب حاکم است و مختار. شیر از روی خوشحالی تمام با دمنك گفت که آفرین برتو، و بردانش تو، همانا که این معنی را از خاطر من فرا گرفته ای. برو که من عهد نمودم که از من او را هیچ گونه ترسی نبوده باشد؛ تو او را نیز سوگند این معنی که در آنچه رضای ما بوده باشد سلوک نماید، داده به خدمت ما بیار - و چه نیکو گفته اند: مدار سلطنت پروزیان صاحب قوت راستکار مخلص امتحان نموده شده است، مانند: ستونها که سبب برپا بودن خانه اند - و نیز گفته اند:

عقل، و دانش وزیر هنگام صلح نمودن با غنیم، و ملاقات دادن او توان دانست؛ و فراست و مهارت طبیب وقت علاج نمودن سنیات که عبارت از زیاده شدن سودا و بلغم و صفراست توان

دریافت؛ والا وقتی که محنتی پیش نیامده است، همه کس دانا است. دمنک سخنان شیر را شنیده متوجه آوردن گاو شد، و با خود گفت که صاحب من از من راضی شد، و به سخن من درآمده، مسخر من گشت. اکنون هیچکس به بختیاری من نیست؛ زیرا که گفته اند:

آتش در زمستان آب حیات است، و دیدن محبوب حیات — بخش، و لطف و مرحمت پادشاهان در کام بخشی آب حیات دیگر، و خوردن شیر نیز موجب حیاتست. و چون پیش گاو آمد، گفت: ای برادر؟ شیر را با تو در مقام لطف آوردم، و عهد، و قولی که میخواستی، از او بستاندم؛ تو نیز از روی اعتماد تمام متوجه خدمت شو. اما باید که چون مورد لطف بسیار شوی با من طریق برادری و یاری را مرعی داشته راه بی نیازی و بی باکی نسپری. و من نیز باتفاق تو بارگران سلطنت را که عبارت از وزارتست بردوش تعهد میگیرم، و حکومت شیر از من و تو خواهد بود، و در آن حکومت انواع عیش، و کامرانی خواهیم کرد — چه گفته اند: همچنانکه وبال از کردن کردارهای ناکردنی بهم میرسد؛ دنیا نیز از آن فراهم می آید. و دولت حکومت راجه ها را باتفاق و رهنمونی یکدیگر توان متصرف شد؛ همچنان که هنگام صید کردن یکی جانور را برانگیزد، و دیگری شکار کند — و نیز گفته اند: هر که از غرور حال خود به خدمت مقربان راجه فراخور حال آنها نپردازد؛ از حالت خود تنزل نماید؛ مانند آن شخص دنتل نام که از رتبه خود افتاد. گاو گفت: قصه او چگونه بوده است؟

۱- م: در همه جا: دیتل. صحیح این نام دنتل (Dantila) است، نام خزانه دار راجه شهر بردهمان (وردهمان)، نام بازرگانی.

[داستان دنتل و فراش راجه بردهمان]^۱

دمنك گفت: آورده اند كه در شهر بردهمان راجه ای بود كه دنتل نام خزانچی داشت. و این دنتل مرجع تمام خلق آن شهر شده، مردم راجه، و شهر تمام از وی راضی بودند، و بغایت دانا و زیرك بود - و چه نيكو گفته اند:

هر كه در مقام دولتخواهی پادشاه باشد بسا مردم كه از وی آزار كشند، و چون مهمات موافق خواهش خلق صورت دهد، پسند طبع پادشاه نیفتد. چون این دو كار ضد يكدیگراند، یافتن این هردو معنی با هم دشوار و محال می نماید.

القصة دنتل را دختری بود كه به اسباب كدخدایی او پرداخته، مقربان راجه، و مردم اعیان شهر را میهمانی كرد و خلعتها داد، و بعد از آن راجه را با حرم و فرزندان بمیهمانی بخانه خود آورد. اتفاقاً فراش راجه نیز در مجلس میهمانی حاضر آمده به جهت طعام خوردن بالاتر از اوستاد راجه نشست، و دنتل او را از آنجا برخیزانیده بیرون كرد. و فراش از آن غصه همیشه در مقام از پا انداختن دنتل می بود، و با خود می اندیشید كه چگونه راجه را به وی بی التفات سازد. روزی با خود گفت كه این اندیشه محال است كه پیش گرفته ای و بی تقریب خود را در كاهش انداخته ای، چه مثل من كم مایه ای را چه یارای آنكه آن طور دولتمندی صاحب نسبتی را از پا تواند انداخت؟ - و چه نيكو گفته اند:

كسی كه به قوت بسا كس بر نیاید، و آزاری به وی نتواند

۱- بردهمان (Vardhamāna): نام شهری كه اکنون بردوان (Bardwan) یا بوردوان (Burdwan) خوانده میشود، نام چند شخص مختلف، افزایش و افزونی، در حال نمو، دولتمند.

رسانید، از بی‌حیائی است با وی ستیزه کردن؛ چه نخود هنگام بریان شدن هرچند بطیّد تابه را نتواند شکست.

اتفاقاً روزی علی‌الصباح که راجه از خواب بیدار شده به توجه و تفکر در صفات معبود مشغول بود؛ فراش به جاروب‌کشی فرش‌ها درآمده عرض نمود که آیا از دلیری و بی‌اندامی دنتل؛ راجه را خبری هست؟ و چون راجه استفسار نمود؛ گفت که دیدم که با زن راجه کنار می‌گرفت. راجه برآشفّت و از جای خود برجسته با فراش گفت که راست می‌گویی؟ رانی را با وی این حال دیده‌ای؟ گفت: من امشب به قماربازی بسربرده بیدار خوابی کشیده‌ام. و درین حال که این سخن از من صادر شده باشد خواب گران در سر داشتم، هیچ نمی‌دانم که برزبان من چه رفته است؟ راجه با خود اندیشید که همچنان که این فراش در حرم من راه دارد؛ دنتل نیز آمدورفت می‌نماید. می‌تواند بود که دنتل را با رانی باین حال مشاهده کرده باشد؛ زیرا که گفته‌اند:

آنچه در خاطر مرد قرار گرفته باشد، از: خوب، و زشت، هرچند آنرا پنهان می‌داشته باشد، در دو وقت از وی ظاهر می‌شود؛ یکی در گرانی خواب، و دیگر در مستی شراب. و این معنی که برزبان فراش رفته از زنان عجیب نیست — چه گفته‌اند:

زنان سخن به یکی کنند، و به غمزه جانب دیگری نگرند، و در دل، دیگری را جای دهند، و در یاد او باشند. زنان دوست هیچ‌کس نیستند؛ آتش از سوختن گنج‌های چوب‌سیری ندارد، و دریای محیط از آب‌دریاها پر نگردد، و قابض روح از میرانیدن جانوران بس نکند^۱.

راجه این معانی را با خود اندیشیده، از دنتل خزانچی ملول خاطر گشته، بی‌التفات شد، و کارش بجایی رسید که از درآمدن در حرم او را منع کردند. دنتل چون راجه را به توجّه‌ای که همیشه با وی داشت ندید، اندوهگین گشته با خود اندیشید، و گفت که بزرگان گفته‌اند:

۱- پس از آن شش سطر در مثالب و معایب زن در متن فارسی آمده که خواننده‌ای بعدها این ۶ سطر را خط زده و فعلاً ناخوانا است و از آنچه از لابلای خط‌خوردگی‌ها مفهوم میشود جز مذمت از زن مطلبی دربر ندارد (صفحات ۲۷ و ۲۸ متن فارسی).

کیست که از جمع آمدن مال مغرور نشود، و کیست که در خدمات عملداری درآمده و بی‌دستگاه نشده، و کدام کس است که زنان دل او را نفریفته‌اند، و چه کس باشد که مرتبهٔ محبوبی راجه‌ها او را همیشه میسر باشد، و کیست که از چنگ مرگ خلاصی یافته، و گدا طبع کی به دولت رسیده است، و از شبکه دام بدگویان که بسلامت رسته است؟! پاکی از زاغ، و راست‌گویی از قمارباز، و بردباری از مار، و ناخواهش جماع از زن، و مردانگی از حیز، و سخن توحید، و معرفت از مست‌باده، و دوستی از راجه‌ها که دید؟!

و نیز دنتل خزانچی با خود گفت که من در خواب نیز هرگز بدسگالی راجه و نزدیکانش نکرده‌ام، سبب بی‌التفاتی راجه بحال من چه باشد؟ تا روزی خزانچی به‌خانهٔ راجه درمی‌آمد، و دربانان حرم منع نمودند، و فراش با دربانان گفت که هیئات، شما این نازپروردهٔ راجه را که بر همه چیز دست دارد چرا مانع میشوید؟ مگر نمی‌ترسید که همچنانکه مرا در میهمانی راجه به بی‌عزتی از مجلس بدر کرد، شما را نیز وقتی همان نوع بی‌حرمت سازد؟ دنتل دریافت که همین فراش منشأ بی‌التفاتی راجه نسبت به وی شده است، و با خود گفت که چه نیکو گفته‌اند:

کسی که از اراذل باشد، و از دانش بهره‌مند نبود؛ هرچند که راجه بحال او ملتفت نباشد؛ اما چون از ملازمان درگاه راجه بود، او را نیز از خود راضی باید داشت. هرچند کسی از طائفه زبون باشد، و از همه کس ترسیده؛ اما چون در خدمت راجه بود، هیچکس را بروی دست تعدی نرسد.

دنتل از آن حال [که] دربانانش منع نمودند خجل شده به‌خانه رفت، و فراش راجه را طلب داشته عذرخواهی نمود، و خلعتی به‌وی داد و گفت: آن روز که ترا از مجلس دور کردم، نه از کینه بود که باتو داشته باشم؛ اما چون تو براو ستاد راجه تقدم نمودی با تو آن معامله کردم. فراش خلعت یافته به‌غایت خوشحال گشت و با دنتل گفت: کلفتی که مرا از تو رسیده بود به این تلافی به‌شادکامی بدل شد - (انشاءالله تعالی) - بعد از این در آن کوشش

تمام نمایم که نتیجه این لطف که به من کرده ای به تو برسد، و راجه به تو مرحمت نمایان فرماید؛ فراش این بگفت و برگشت. و در این باب نیکو گفته اند:

ترازو، و مرد سفلہ هردو يك حال دارند که به اندك چیزی به زیر می آیند، و بالا میروند.

(مراد آنست که سفلہ را در رنگ ترازو اگر يك مثقال فائده برسد، سر برآسمان افرازد، و اگر اندك ضرری لاحق شود بر زمین بیفتد).

و بعد از آنکه فراش از دنتل خوشنود گشته بود، روز دیگر علی الصباح به رسم هرروزه برای جاروب کشی به خوابگاه راجه درآمد، راجه را در همان حال یعنی در توجہ بجانب قادر ذوالجلال یافت، و برزبان راند که عجب حالست که راجه در صحت خانه میوه ای در دهن انداخته بخورد. راجه به مجرد شنیدن این سخن از آن حالت آزاد برجست، و با فراش گفت: ای دون طبع پلید! حقوق خدمت محرمیت و قرب از: زدن، و تنبیه نمودنت مانع میشود، این چه یاوه بود که برزبانم رفت؟ فراش از روی مسکنت دستها بهم آورده عرض نمود که از سرگرانی بیداری شب بیهوش بودم، و از بیهوشی هذیانی برزبانم رفته باشد. راجه به مرحمت از من درگذراند. راجه با خود اندیشید که در مدت العمر از من این نوع امری قبیح سر نزد همانا که این ابله دنتل را نیز از هذیان گویی به آن عمل به دروغ و بهتان نسبت کرده است. نیک واقع نشد که من بی جہتی او را به بی التفاتی آزرده خاطر ساختم؛ چه از مثل این نوع مردم عاقل صاحب نسبت کی آنچنان قباح نسبت بصاحب خود واقع میشود؟ و کاروبار سلطنت و لوازم خدماتی که تعلق به وی داشت بی او معطل است. راجه این معنی را بخاطر گذرانیده دنتل را طلب فرموده و خلعت خاصش مرحمت نمود، و منصب و خدماتی که به وی متعلق بود ارزانی داشت.

دمنك با گاو گفت که من بنا بر این واقعہ میگویم که هیچ يك از خدمتگاران راجه ها را از خرد و بزرگ با خود بد نباید ساخت، و با همه در مقام دوستی باید بود. سنجیوك (یعنی: گاو) گفت که ای برادر! این سخن را درست گفתי، اینچنین خواهم کرد. پس

دمنك او را نزديك شير آورد و گفت: او را آورده‌ام هرچه حكم فرمایی. پس بامر شير او را پيش آورده به سلام شير فرمود. و شير دست راست بردوش گاو فرود آورده، از روی تفقد با وی گفت که خوش آمدی؛ چه حال داری، و درین جنگل پرخطر به چه سبب جای گرفته‌ای؟ گاو قصه جدا افتادن از صاحب خود، و آنچه برو گذشته بود، همه را نزد شير باز نمود. شير با وی گفت که خوشت باد، در این جنگل که زیر حمایت بازوان من است بی هیچ بیم و ترس میخورو میگرد؛ اما دائم در گرد و پيش من میباش که خطر درنده‌های قوی نیز دارد. گاو گفت که هرچه فرمایی، آنچنان کنم. راوی میگوید: بعد از آن شير به آب خوردن رفت، و از آنجا برگشت در جنگل سير می نمودند و گاو نزديك نزديك شير می‌گشت و مدتی ایام به دوستی می‌گذرانیدند. و گاو که شهری بود و با آدمیان بسر برده علم معاش و لوازم آنرا بر وجه کمال میدانست در اندك مدتی شير را که وحشی جنگل و از روش زندگانی با یکدیگر کردن بیخبر بود، دانا و پخته کار ساخت. و شير و گاو دوبه دو با هم عیش و تنعم میکردند، و همداستان می‌بودند، و لشکریان شير از این‌ها دور می‌گشتند. و دمنك چون در باز نمودن دل گاو پيش از ملاقات دادن او با شير مرتکب دروغ شده بود، و شير دریافت که او احوال گاو را غیرواقع برای غرض خود گفته؛ از نظر شير افتاده از ساحت قرب دور افتاد. بنابراین او، و کرتك هر دو برادر نسبت به دیگر لشکریان محبوب‌تر می‌بودند. و شير چون روش معاش را دانست و خامیهای وحشی‌گری از وی برطرف شده پخته گشت، از تردد نمودن، و کشتن، و زدن جانداران بسیار که بطفیل دیگران میکرد، و طعمه آنها می‌شد، دست باز داشته به قدر ضرورت بسند می‌نمود و لشگریانش از پریشانی حال و فاقه‌کشی هر کدام بطرفی رفته اوقات می‌گذرانیدند. و بزرگان گفته‌اند:

راجہ هرچند از دودمان بزرگ باشد، و دستگاہش بغایت فراخ؛ اما چون نوکران را ازو علوفه و نتیجۀ خدمت نباشد ترك خدمت او می‌نمایند؛ مانند: مرغان که درخت خشك را بگذارند. و نیز گفته‌اند:

نوکر و خدمتگار، هرچند بزرگزاده، و مخلص صاحب بود، و صاحب را بدو توجه و التفات نیز بوده باشد، اگر وجه معیشت به‌وی نرسد بخدمت او قرار نمی‌تواند داد. و گفته‌اند:

راجهای که علوفه مقرر نوکران را در وقت مقرر می‌رسانیده باشد، اگر چه به‌آنها درشتی میکرده باشد، هرگز از خدمت او جدایی نجویند. و تنها همین نوکر و خدمتگار را اینچنین نمیکند؛ بلکه اینست رسم و عادت سایر خلق عالم که بجهت اوقات گذر خود هرچهار عمل که وابسته به آداب راجهاست بجا می‌آرند و به‌هر نوع که میتوانند برای خود وجه معیشت بهم می‌رسانند. و آن چهار عمل: یکی صلح کردن، دیگر چیزدادن، سیوم مخالف ساختن مردم غنیم با وی؛ چهارم غالب آمدن است. (مراد آنست که همه خلق به‌این چیزها پرداخته اوقات گذر بهم می‌رسانند) — چنانکه گفته‌اند: پادشاهان همیشه در مقام گشادن ولایتهای دیگران‌اند، و منتظر وقت، و طبیبان دائم در انتظار خبر بیماری مردم‌اند، و سوداگران دیده انتظار در راه مشتری دارند، و دانایان علم همیشه می‌خواهند که نادانی بسروقت ایشان افتد، [و] دزدان در تجسس احوال بیخبران‌اند، تا غافل یافته به دزدی پردازند، و گدایان خانگیان سرا، و منزل را به‌جهت گدایی میجویند، و شهوت‌رانان بدکار فاحشه‌ها را سراغ می‌کنند، و اهل حرفه همه خلق را می‌خواهند. و تمامی این طایفه‌ها به‌جهت طمع اوقات گذر خود به‌کمند آن چهار عمل مطلب خود را به‌جانب خود میکشند، و فراخور قدرت خود بدانچه میدانند اوقات گذر خود از خلق بهم می‌رسانند؛ مانند: ساکنان دریا که از توانایی خود طعمه خود را هم از جانوران زبون آنجا سازند.

القصه کرتک و دمنک از لطف شیر محروم مانده، چون حالشان به‌بی‌نوایی کشید و از فاقه بسیار گلویشان خشک، و تن‌شان لاغر گشت؛ با یکدیگر چیزها می‌گفتند، و می‌اندیشیدند. دمنک با کرتک گفت که اکنون ما و تو در هیچ حسابی نیستیم؛ شیر را با گاو خوش افتاده با سخن او درآمده تردد و کاری که داریم میکرد آنرا گذاشته، و نوکرانش همه بجایا رفتند، و هیچکس

در گرد او نماند. اکنون چه باید کرد؟ کرتک گفت که هرچند شیر گوش به سخن تو نمیکند؛ اما تو زبان این حال را با وی بگویی و از گردن خود بینداز که گفته‌اند:

پادشاه هرچند سخن وزیر را به سمع رضا نشنود؛ اما وزیر را آنچه کنگاش اوست باید گفت، و از سرزنش دانایان خود را خلاص ساخت — چنانچه بدر^۱ با دهرتراشت مصلحت کار را بجهت ابرای ذمه خود گفت^۲ — و نیز گفته‌اند:

فیل مست که از مستی خود سری نماید، و راجه‌ای که از مستی باده جاه، سلوک ناهموار کند؛ تمام مردم عالم فیلبان آن فیل را و وزیر این راجه را مذمت میکنند.

ای دمنک! تو که این علف‌خوار (یعنی: گاو) را با شیر ملاقات دادی به دست خود آتش در خود زدی.

دمنک گفت: بلی گناه منست این، نه جرم صاحب من — چه گفته‌اند:

شغال از جنگ دو هدیال، و ما از فریب آن دغل، و میانجی زناکاران از میانجی‌گری خراب شده‌ایم، و این همه از عمل خود در هلاک افتادند.

کرتک گفت: این قصه چگونه بوده است؟

۱- بدر (ویدور Vidura = بصیر، عاقل، تیزهوش): نام برادر ناتنی دهرتراشت (Dhrtrastra) و پاندو (Pāndu). او نزد بهیسم (Bhīṣma) کتب وداها و شاسترها، و پران‌ها و تاریخ داستانی را فراگرفت و از حکماء زمان خود بود.

[داستان جوگی و دغل]

دمنك گفت: آورده‌اند که در کنار دهی در صحرائی گنبدی بود و در آن گنبد دیوشرما نام جوگی مقام گرفته و ازبس که مردم ده به‌وی چیزی میدادند، رفته رفته نزد وی مالی جمع آمد و آن سبب نااعتمادی او بر مردم شد. آنرا در خریطه کرده همیشه در زیر بغل میداشت و درین باب چه نیکو گفته‌اند:

مال گرد آوردن به‌دشواری میسر شود، و در نگاه داشت آن رنج بسیار کشیده آید، و چون تلف شود، موجب غم و اندوه بیشمار گردد، و در صرف و بذل نمودن نیز آدمی محنت کشد. لعنت برچنین مال که در همه حال موجب غم و غصه مرد می‌گردد. القصه، ناگاه دغلی برحال جوگی، و مال او اطلاع یافته چشم برخریطه‌اش دوخت و دایم در فکر کار آن بود که به‌چه‌حیله آن را از او برباید. روزی باخود گفت که از محکمی دیوار این گنبد که سنگین است نتوان شکافت، و در، و دربندش بغایت محکم. به‌هیچ‌وجه و طور دیگر راه در آن پیدا نیست، مگر آنکه به‌سخنانه نیکو و طریق خدمت نزد او خود را جاکنم، و بشاگردی او قرار داده، خود را پیش او معتمد سازم، که چون برمن اعتماد پیدا کند به‌سخن من درخواهد آمد - و گفته‌اند:

هر که بی‌طمع بود خدمت هیچکس اختیار نکند و کسی که بشهوت‌رانی حریص نیست به‌آرایش و پیراستن خود نپردازد، و هر کس نااعتماد است راز دل خود به‌هیچکس نگوید، و هر که سخن را از قرار واقع و بی‌غرضانه میگوید، او هیچکس را فریب نمیدهد.

آن دغل شاگردی جوگی را با خود قرار داده نزد او رفت، و سلام کرده از روی تواضع و فروتنی با وی گفت که ای بزرگه! این عالم پراز بدیهاست و جوانی در رنگ سیلاب، زود رو است، و زندگی را همان قدر بقاست که خس را در آتش، و راحت ها مانند سایه ابرهاست؛ صحبت فرزندان و زنان و دوستان و خدمتگاران حکم خواب و خیال دارد. و من حقیقت این حال را نیک دریافته ام. بفرمای چاره ای که چگونه از دنیا که دریای آدمی خوار است، خود را بگذرانم؟

جوگی سخنان او را شنیده با وی گفت: رحمت بر تو باد ای فرزند که نیک بخت آمده ای که در جوانی توفیق ترك و تجرید یافته ای. به رهنمونی عقل و بخت درین مقام شده ای — چه گفته اند:

ترك دادن دنیا، و دست از لذتهای آن باز داشتن در جوانی اعتبار دارد؛ والا وقتی که خواهش از کار ماند و قوت کار برفت، همه کس بتجرید می گراید. نیک بختان پاکیزه سرشت را دل پیش از جسد پیر میگردد، و بدسرشتان در پیری نیز دل های جوان میدارند، و از هوسهای جوانی باز نمی آیند.

یعنی در جوانی شکسته باید بود، از آنکه پیران شکسته دهراند؛ ای فرزند! تو که از من چاره عبور نمودن [از] این دریا که عبارت از دنیاست پرسیدی، چاره آنست که گفته اند:

اگر شودر، و چندال، و غیر آن افسون مهادیو را ورد خود بسازد، و خاک برتن خود بمالد، و موی خود ژولیده سازد، مانند برهن پاک شود.

دیگر: هرکه افسون مهادیو را بخواند، اگر همه يك گل بر صورت مهادیو نثار کند، دیگر از آمد و شد این نشاء خلاص یابد.

مرد دغل این سخنان را از جوگی شنیده برخاست، و سر در قدم او نهاده از روی عجز تمام گفت که ای خداوندگار! به عطا کردن آن افسون بنده را بهره مند فرمای. جوگی گفت: ای فرزند! این لطف در باب تو خواهم کرد؛ اما ترا باید که شب در این منزل من در نیایی زیرا که در شب ها درویشان را، و ما، و شما را

تنها و به خلوت بودن اولی است - که گفته اند:

راجه از بدکنگاشی، و درویش خداپرست از صحبت مردم،
و فرزند از نازپروری، و برهمن از علم نیاموختن، و خانواده
از ناخلف، و خصلت نیک از صحبت بدکار، و دوستی از مخالفت؛
و دولت از رعایت ناکردن آداب و ضوابط آن، و مهر و محبت از
جدائی، و زن از شراب خواری، و کشت از خبر ناگرفتن ضایع و
خراب گردد، و مال از دو چیز یعنی: از عدم محافظت، و خرج
کردن کم شود.

بنابراین ترا بعد از آموختن آن افسون و قرار دادن بر
شاگردی باید که در آن خانه خس پوش که بیرون این گنبد است،
می بوده باشی. مرد دغل گفت هرچه فرمایی چنان کنم، چه مرا
به نیکویی آن جهان کار است.

بعد از آن جوگی او را تعلیم نموده به مریدی و شاگردی خود
برگزید، و او شرایط خدمات و لوازم آداب شاگردی به وجه احسن
به جا آورده جوگی را از خود راضی ساخت. و جوگی با وجود
این هم خریطه زر را هرگز از خود جدا نمیکرد. و چون دید که
بهیچ نوع جوگی را بروی اعتماد نمیشود، در انتظار ربودن
خریطه زر به جان آمده با خود اندیشید که چه حيله کنم؟ آیا راست
براست بسلاحی او را بکشم و یا گلوی او را بفشارم و یا زهر
بخوردش دهم؟! اتفاقاً در همین حال از مواضع نواحی شخصی
از معتقدان جوگی را بجهت طعام خوردن پیغام کرده و جوگی
شاگرد را همراه گرفته بسوی او روان شد. و در راه بکنار آبی
رسیده آن خریطه زر را پنهانی در ژنده خود پیچید و بر زمین
نهاد شاگرد را بمحافظت آن امر کرد، و خود بجهت قضای
حاجت راه صحرا گرفت. و چون از نظر شاگرد غایب شد شاگرد
خریطه زر را غنیمت یافته ژنده را همان جا گذاشت و راه گریز
پیش گرفت.^۱

۱- این داستان درین ترجمه، از ترجمه فارسی ایندوشیکر یعنی: پنجاقترا (چاپ تهران)
مفصل تر است.

[شغال و هدیال]

و جوگی را بعد از فراغ آن حال نظر بر رمه هدیال افتاده، دید که از آن میان دو هدیال با یکدیگر در جنگه‌اند، و هربار مانند دو قوچ عقب رفته کله برهم میزنند و خونی از کله برهم زدن آنها بر زمین می‌افتد و شغالی هنگام عقب رفتن آنها آن خون را می‌لیسد.

جوگی با خود اندیشید که این شغال بسی نادان و ابله است که در چنین جای خطرناک قصد لیسیدن خون میکند؛ چه اگر حیاناً در میان دو کله اینها درآید، هلاک میشود. اتفاقاً يك دفعه همچنان شد، و شغال هلاک گشت. جوگی تأسف کرد، و گفت حیف که از جنگه کردن این دو هدیال، بیچاره شغال هلاک شد.

بعد از آن جوگی متوجه آنجا که شاگرد را بنگاه داشت ژنده خود گذاشته بود، شده از دور شاگرد به نظرش درنیامد. و چون نزدیک رسید، و ژنده را برداشته از خریطه خالی دید، بغایت اندوهناک گشت و جزع نموده، بر خاک مذلت افتاد و بی‌هوش شد. چون بعد از ساعتی بحال آمد، دیوانه‌وار به نام شاگرد فریادکنان میگشت و میگفت ای شاگرد دغل‌باز! مرا بازی داده کجا رفتی؟ جوگی این میگفت و پی او را یافته بر اثرش میرفت و با خود میگفت دریغ مرا شاگرد من بهلاکت رسانید.

[جولاه نادان و زن بدکار و دلالة روسياه]

چون پاره‌ای راه طی کرد، و قریب بموضعی رسید دید که جولاهه‌ای با زن خود از مزرعه‌ای که می‌بود روی به آن موضع دارد، و بقصد میخواری، به شرابخانه می‌رود. جوگی به‌وی رسیده گفت که ای نیک مرد! من مسافر، و روز به آخر رسیده و درین ده با کسی آشنا نیستم، امشب مرا دستگیری کن، و بیاداش این خیر امیدوار باش - چه گفته‌اند:

اگر مسافری هنگام غروب بسر وقت مقیمی افتد باید که بهیچ‌وجه او را نراند، و البته در منزل خودش جا داده، لوازم میهمانی بجا آورد که پاداش این عمل ثواب عظیم یابد. و نیز گفته‌اند که مردم نیک سیرت بی‌دستگاه چهار چیز از آینده دریغ ندارند: پلاس اگر همه گاه باشد، و زمین، و آب، و سخنان شیرین.

مراد آنست که اگر چیزی دیگر بجهت میهمانداری نداشته باشد، غریب را جای داده به‌سخن شیرین و فرش‌گاه، و آب میهمانی کنند - و گفته‌اند که:

چون غریب را به‌سخن شیرین و مرحبا گفتن پیش آیند، آتش که روشن‌ساز ظلمت شب است راضی شود و چون او را جا و منزل دهند اندر خوشنود گردد، و از دست و پا شستن او بشن راضی گردد، و چون طعام پیش آرند برمها خوشنود گردد.

چون آن شخص جولاهه این سخنان از جوگی شنید با زن خود گفت که این مسافر را با خود ببر و لوازم خدمت و میهمانداری بجای آر که من به این موضع رفته از برای تو شراب می‌آرم. مرد

این را گفته متوجه آن موضع شد، و زن جوگی را همراه گرفته، چون بدکاره بود با خود اندیشید که تا آمدن شوهر کام دل از آن دوست که در مزرعه خود دارم توان برگرفت، و بجانب خانه خود روان شد - و نکو گفته‌اند:

در چند حال زن بدکاره بغایت خوشحال میگردد: در وقت ابروباران، و در ایامی که شبهای آن تاریک باشد، و هنگامی که راه یافتن در کوچه‌ها به دشواری میسر گردد، و وقتی که شوهرش به سفر رفته باشد. سه چیز نزد زنی که با مجامعت پنهانی، و زنا خوش دارد برابر خس، اعتبار ندارد: جامه خواب آراسته خانه خود، و محبت شوهر که با وی دارد. و خانه خود هرچند به همه چیز آراسته باشد. زن بدفعل چهار چیز را اختیار کند، و از آن غم ندارد: از برآمدن و مهجور شدن از خانواده خود، و از مذمت کردن خلق، و از بند کردن، و از مردن و درمقام هلاکت افتادن. و چون زن جولاهه به خانه رسید؛ جوگی را در خانه خودجای داده گفت که چون زنی از همدمان من بفلان جا آمده میروم که او را ملاقات نموده بیایم. تو در این خانه آرام بگیر، و از احوال خانه باخبر باش. این بگفت و خود را به لباس و زیور و اسباب آرایش پیراسته متوجه خانه یاری که با وی زناکاری داشت، شد. اتفاقاً به مقصد نارسیده در راه شوهرش بحالت مستی پیش آمد. زن هم از دور بجانب خانه شتابان گشت و بمنزل رسیده تغییر لباس کرد، و همان رخت پیشینه را درپوشید. و چون شوهرش قبل از آن اندکی از حال زن شنیده بدگمانی داشت از دیدن زن در لباس پاکیزه و گریختن او گمانش به یقین نزدیک شد، و بخانه رسیده با وی عتاب آغاز کرد و گفت که ای جلب! بکجا میرفتی؟ گفت من از آن باز که بخانه آمده‌ام بجایی نرفته‌ام، تو از مستی که داری دیگری را مرا خیال کرده برسر عریده آمده‌ای - چه گفته‌اند:

مست در سه چیز حکم شخص سنیاتی دارد: در تغییر حال، و برزمین افتادن، و هذیان گفتن. مرد از درشتی سخن و تغییر لباس زن خشمگین گشته، گفت مدتی است که من بدفعلیهای ترا شنیده

در گمان بودم، اکنون یقین من شده، بنگر که ترا چگونه سیاست کنم؟! این بگفت و چوب بسیار برپشت و پهلوی او زده او را بستون خانه بر بست و خود از غلبه حرارت خشم و مستی شراب بیهوش گشته بخواب رفت.

بعد از آن حجام زنی که در میان زن جولاهه و یارش میانجی-گری میکرد آمده از انتظار بردن او، خبردار ساخت و گفت فلانی در انتظار تست، زود خود را بهوی برسان. زن گفت که تو حال مرا می بینی، برو، و با او بگو که درین حال ملاقات محال است. میانجی گفت زنهار این سخن مگوی که در روش این کار چنین جواب نتوان گفت - چه گفته اند:

هر که شتروار از جاهای دشوار بتردد خود میوه بخورد یعنی: قصد مطلوب خود نموده خود را بهوی رساند زندگی او قابل ستایش است. و نیز گفته اند:

آن جهان، و پاداش آن که دیده است؟ و مردم عالم، خود نیک را بد، و بد را نیک میگویند. زنی که شوهر دیگری را فریفته خود گرداند؛ خوشا عیش و کامرانی او!.

و نیز گفته اند: زن بد فعل را چون نومیدی از مرد بیگانه بجایی رسد که زشت روی سفله ای هم بهم نتواند رسانید بضرورت از روی ملالت خاطر با شوهر نیک منظر نیکو محضر صحبت دارد. زن با میانجی گفت که بلی، اینها همه راست است؛ اما مرا که این چنین محکم بر بسته اند چگونه توانم رفت؟ و حال آنکه شوهر نیز همین جا حاضر است. و میانجی گفت که او مست خواب افتاده است و تا به روز روشن شدن از خود خبری نخواهد داشت و من خود را بجای تو بر میبندم، تو نزد او برو، و با وی ملاقات نموده بزودی مراجعت نمای.

زن، میانجی را به جای خود بر بسته بملاقات یار خود شتافت، و مرد بعد از ساعتی چشم باز کرده به زن گفت که اگر من بعد هرگز از خانه بیرون نروم، و این چنین سخنان درشت بر زبان نرانی، ترا خلاص سازم. میانجی ملاحظه شناختن آواز خود کرده جواب نداد و بخاموشی ساخت، و مرد دیگر باره همان سخن با وی

گفته چون جواب از وی نشنید، از آن حالت خشمناك شد، و از کمال غضب دست بکارد برده بینی او را ببرید، و گفت دیگر میان من و تو به هیچ وجه آشتی صورت نگیرد. این بگفت و دیگر باره خوابش در ربود. و جوگی غمدیده با دل پردرد از رفتن مال و کوفت راه و گرسنگی بیدار مانده احوال زن جولاهه را از اول تا آخر مشاهده نمود. و زن جولاهه آنجا با یار خود کامرانی نموده به خانه باز آمد و با میانجی گفت که حال تو چیست، بخیر گذشته، امری واقع نشده باشد، و بعد از رفتن من مرد از خواب در نیامده؟ میانجی گفت که غیر از بینی من تمام بدن سلامت است. زود باش و تا این مرد بیدار نشده مرا رها کن که مبادا بیدار شود، و گوشه‌های مرا نیز ببرد. زن او را رها کرد و خود را به جای او بر بست و با شوهر خود خطاب کرده، آغاز عتاب نمود که لعنت بر تو ای مرد بی عقل مرا که پارسای زمانه ام کیست که سرزنش تواند نمود یا نقصانی تواند رسانید؟! و من این را به بانگ بلند میگویم که نگاهبانان این عالم همه بشنوند، چه آفتاب، و ماه، و آتش، و باد، و آسمان، و زمین، و آب، و دل و جم یعنی: قابض روح و شب و روز و صبح و شام و دیوته دهرم نام از کردار نیک و بد آدمی خبر دارند. اگر من پارسا ام بینی من همچنان که بود درست شود و اگر دلم هرگز خواهش بیگانه کرده باشد همین دیوتها مرا هلاك سازند. بعد از آن گفت که ای وبال اندوز! نمی بینی که از یمن پارسایی بینی من همچنانکه بود شده، مرد برخاست، چراغی پیش آورده چون دید که زمین زیر قدم زن پر خون است و بینی زن خونین هم نشده و بحالت اول درست است؛ تعجب نمود، و حیرت بر حیرتش افزود، و ضرورت او را از آن ستون بگشاد و بتفقداتش دلداری داد.

و جوگی آن همه عجائب احوال را تماشا نموده با خود میگفت که علمی که در روش و سلوك معیشت زهره، و مشتری میدانند از علم معاشی که زنان دارند هیچ زیادتى ندارد؛ پس چگونه نگاهبانی آنها توان کرد مراد آنست که اینهمه مکرو حیل و درآمد و برآمد کار را که زنان میدانند کار زهره و مشتری نیست پس محافظت آنها از افعال ناشایسته بغایت دشوار است؟ دروغگویی

و دلیری بی باکانه، و دغلبازی و بی دانشی، و شوخی بی آرامانه، و پلیدکاری و بی مهری؛ طبیعی زنان است، نه کسبی. با زنان همداستان نباید بود، و آنها را قدرت و غلبه نباید داد؛ زیرا که هر که فریفته ایشان شود مانند مرغی پربریده باشد که با وی بازی کنند. سخن زنان همچو شهد شیرین است، و دل ایشان پر زهر هلاهل؛ و از اینجاست که لبشان بمکند، و سینه را به دست مالش دهند. گرداب گمان و شك، خانه شوخ چشمی، شهر بیباکی، خوبترین گنجینه بی هنری، سرای دغلبازی، کشت نااعتمادی، مطیع ناشنونده دانایان، صندوق جادوگری. زهر شهد آلود زن که جامع این همه خصلت‌های زشت است یارب از بهر برانداختن نیکوکاری که آفریده است؟ سختی سینه و بیقراری دیده، و گفتن دروغ، و کجی موی، و سبکی سخن، و فریبی ترك (یعنی جایی که از منتهای صلب است تا سرسری که آنرا به گرده گاه نیز تعبیر کنند) و ترسناکی دل، و جادوگری شوهر. زن که این همه عیبها هنر اوست، مگر آدمیی بهائم صفت را خوش آید. زنان از پی مدعای خود گاه بخندند، و گاه بگریند، و کاری چندکنند که برایشان اعتماد پیدا شود؛ اما خود برهیچکس اعتماد نکنند. و از اینجاست که عالی نژاد نیکو کردار زن را مانند کوزه‌ای که به آن مرده را غسل داده باشند از نظر بیندازد و بدو توجه ننماید. موی برخاسته شیران مهیب، و مستی چکان فیلان مست، و دانایان محافل کمال، و شجاعان معرکه قتال پیش زنان زبون و فرمان بردار باشند. یارب این زنان مانند [سیب] سرخ از بیرون نیک منظر، از درون چون زهر ماده هلاک را که آفریده است؟

القصه جوگی را در تأمل این گونه غرائب با محنت بسیار شب بسرآمد، و زن حجام یعنی آن میانجی بینی بریده بخانه خود رفته، می‌اندیشید که این عیب خود را چگونه تواند پوشید؟ و آن شب شوهرش در دربار راجه گذرانیده صبح به خانه رسید و هم از پیش دراز زن خود کیسه افزار و آلات حجامت و اصلاح طلبید زن بینی بریده را علاجی در آن باب بخاطر خطور کرد، يك استره بجانب شوهر انداخت و حجام چون مطلوب او تمام کیسه افزار بود نه يك استره، خشمناك شده استره را از خشم بسوی زن

انداخت و زن دست برهوا کرده فریاد زنان از خانه برآمد و گفت بفریاد من بیچاره رسید ای مردم جوار که این وبال زشت‌کار بینی مرا ببرید، مرا از دست ظلم او نگاه دارید. اتفاقاً فریاد او به گوش کسان راجه رسیده بشتافتند و حال زن را مشاهده نموده حجام را در لت گرفتند و دستهایش بسته با آن زن پیش کوتوال بردند. و چون از حجام سبب آن تعدی را پرسیدند بیچاره از جواب عاجز آمد، و زبانش از حرکت ماند. مردم کوتوال در آن باب با یکدیگر به سخن درآمدند، و گفتند گناهکار را از ترس و وهم گناهی که کرده است آواز و رنگ روی و چشم و طرز نگاه دو چشمش^۱ تغییر یابد. مراد آنست که تغییر این چهارچیز در مرد از آثار بیم است و بیم از خیانت و گناه. هرکه را هنگام طلب بجهت پرسش گناه پای در رفتن ناهموار رود، و رنگ رویش شکسته باشد، و سخن بغایت ناهموار گوید، و با لرزش اعضاء نظرش در زمین باشد بدان که او گناهکار است. و این همه اثر آن گناه است. کسی که چهره‌اش فروزان باشد و خوشحال بود، و سخن را درست و هموار گوید و نظر کردنش خشم‌آلود باشد، و تحمل نماید و در محل سخن کردن او بی‌نیاز بود؛ او پاک از گناه باشد. مراد آنست که این صفات از آثار بیگناهی است.

چون مردم کوتوال این سخنان را تأمل نموده، فتوی به گناهکاری حجام دادند؛ کوتوال حکم به سیخ‌زدن حجام کرد. و چون مردم کوتوال حجام را بجهت سیاست نمودن بدر بردند؛ اتفاقاً جوگی به حال او اطلاع یافته با آنها گفت که این حجام بی‌گناه است، و از وی هیچ فعل زشت بوقوع نیامده. سخن من بشنوید و به‌وی آزاری نرسانید. شغال از جنگ دو هدیال هلاک شد، و من از فریب آن دغل، و این میانجی بدکاران از میانجی‌گری خراب شده است. و این همه بفعل زشت خود به‌هلاکت رسیده‌اند. جوگی چون این سخن بگفت کسان کوتوال صورت حال را پرسیدند. جوگی حال شغال، و سرگذشت خود، و قصه زن جولاهه، و میانجی‌گری زن حجام به تمام بیان نمود. کسان کوتوال حجام را رها کردند و گفتند که بزرگان گفته‌اند که:

برهمن، و کودک، و زن، و درویش مرتاض، و آدسی بیمار را نباید کشت. و این زن حجام بینی خود را خود بعمل زشت خود باخته است، اکنون ما بسیاست گوش او را ببریم. پس گوش او را بریده سردادند. و جوگی از حال آن شغال، و این زن حجام عبرت گرفته خود را از غم و غصه و تلف شدن آن خریطه زر گذرانیده بمقام خود رفت.

دمنك با كرتك گفت كه من به همین جهت میگویم كه این گناه شیر نیست؛ بلکه من بد کرده‌ام كه گاو را به خدمت او آورده، ملازمت فرمودم.

كرتك گفت در چنین وقتی و حالتی چاره چیست؟
دمنك گفت من با وجود این حال رائی خواهم زد، و کاری كرد كه گاو را از شیر جدا خواهم انداخت. و دیگر آنكه صاحب ما را بسن (Vyāsana)، پیش آمده است، زیرا كه بعضی راجه‌ها را نیز از بی‌دانشی بسن پیش می‌آید، و خدمتگار نيك‌اندیش را باید كه صاحب خود را از آن باز دارد.

كرتك گفت كه صاحب ما اکنون در کدام بسن است؟
دمنك گفت كه هفت بسن است: با زن صحبت داشتن؛ قمار باختن؛ شكار كردن؛ شراب خوردن؛ درشت گفتن؛ سیاست نمودن؛ طمع در مال مردم كردن.

و از مجموع این هفت بسن پرسنگ (Prasanga) نام بسن دیگر حاصل میشود.

كرتك گفت كه بسن بزرگ همین است كه پرسنگ نام دارد یا بسن دیگر هم هست؟ دمنك گفت كه بسن بزرگ پنج است. كرتك تفصیل آنرا پرسید و دمنك گفت: یکی: ابهاوه (Abhāva) یعنی: نبودن؛ دوم: پردوش (Pradoṣa) یعنی: بدسگالی دیگری كردن، سوم: پرسنگ (Prasanga) یعنی: فریفته چیزی بودن؛ چهارم: بیدن (Vedana) یعنی: درد، و الم کشیدن، پنجم: گنپرت لومك (Gunapṛati lomaka) یعنی: کاری را بی‌محل كردن. و معنی اباو (Abhāva) باصطلاح دانایان آداب ملوك آنست كه اگر از این هفت چیز: اول راجه؛ دوم: وزیر، سیم: ولایت، چهارم: قلعه‌ها؛ پنجم: خزانه؛ ششم: باج؛ هفتم: دوستان؛ یکی نبوده باشد گویند ابهاو بسن شده است.

و پردوش بسن آنست که از جمله وزرای مقرب و غیرمقرب مر دیگری را بدسگالی نماید یا تمام آنها همه آن دیگران را. و پرسنگ را خود اول بیان کرده ایم که عبارت از بهم رسیدن هفت چیز است که از آنجمله چهار از: هوی^۱ و خواهش میخیزد: شراب خوردن، و صحبت داشتن با زن، و قمار باختن، و شکار کردن. و سه چیز دیگر که درشت گفتن، و سیاست کردن، و طمع در مال مردم نمودن است؛ از خشم متولد میشود. و چون کسی به آن چهار چیز خوی کند، این سه چیز نیز در طبیعت او پدید آید. و بیان این سه چیز بتفصیل بشنو که در این مقام یعنی: در: پرسنگ بسن، درشت و بد گفتن آن است که از بدسگالیدن نسبت بشخصی بروی تهمت کنند. و سیاست کردن آنکه زدن و بند کردن و دست و پا بریدن و کشتن را از حد بگذرانند، و بهمان قدر که باید بسند کرد، بسند نکنند^۲. و طمع در مال مردم کردن آنکه از کمال نامهربانی از هر نوع کسی بهر طریق زر گرفتن. این است آن هفت چیز که پرسنگ بسن عبارت از فراهم آمدن آنها است در مرد. و بیدن آنست که از سبب دیوتها و آتش و آب و بیماری و افتادن مرگ عام، و حوادث، و قحط سالی، و بارندگی بافراط؛ محنت و درد رسد. و گنپرت لومک آنست که این شش چیز را بی محل بکار دارد: صلح، و جنگ، سواری بر غنیم نشستن، و ترک سواری کردن، در پناه از خود بزرگتری درآمدن؛ برهم زدن لشکر غنیم،

۱- م: هوا. پنچانترا: راجکان در خطر هفت آفتاند: شهوت رانی با زنان، قماربازی، شکار، میگساری، سخن درشت، ستمکاری در اعمال و اجرای کیفر، و صرف بی جای ثروت. دمک گفت: ای دوست گرامی! آنچه به راستی مصیبت است، تنها یکی است با هفت روی. پرسید چگونه ممکن است مصیبت تنها یکی باشد: دمک پاسخ داد: علل اصلی مصیبت پنج است: فقدان، ترکیب، تسامح، بلاء، و رفتار ناهنجار.

کرتک پرسید: ویژگی آنها چیست؟ آنگاه دمک در جواب گفت: فقدان و نداشتن ولی، وزیر کشور، دژ خزانه، قوانین کیفری و دوست. هنگامی که عوامل درونی و علل بیرونی به تناوب باهم در می آمیزند، آن مصیبت ترکیب خوانده میشود... رجوع شود به صفحه ۵۲. پنچانترا ترجمه فارسی: دکتر ایندوشیکهر - چاپ دانشگاه تهران - سال ۱۳۴۱.

۲- منظور مجازات توأم با شکنجه و آزار است.

این را گنپرت لومك بسن گویند^۱.

چون دمنك تفصیل این پنج بسن باز نمود با كرتك گفت که اکنون صاحب ما در بسن اول است که ابهاو (Abhava) نام دارد، و تو معنی آنرا دریافتی. و صاحب ما خود بجهت اختلاط نمودن با این گاو، و خوش افتادن صحبت با او، از هرشش چیز فراموشی کرده، نه تنها از وزیر، و به روش علفخواران خوی گرفته - از همه چیز بازمانده است. اکنون ما را می باید که به هر حیل که توانیم گاو را از ملازمت شیر دور اندازیم؛ چه روشنی بوجود چراغ وابسته است - یعنی این بیخبری در صاحب ما از صحبت گاو بهمرسیده. چون او را از خدمت او دور سازیم، طبیعتش به حال اول بازگشته، به لوازم صاحبی خواهد پرداخت.

كرتك گفت که من در تو آن قدرت و حالت نمی بینم که گاو را از ملازمت شیر توانی دور انداخت.

دمنك گفت که راست گفتی؛ اما گفته اند:

کاری که بقوت بازوی مردانگی نگشاید، به تدبیر دانش از پیش توان برد؛ چه ماده زاغی به انداختن زنجیر طلا در سوراخ^۲ ماری، مار را به کشتن داده است.

كرتك گفت: قصه آن چگونه بوده است؟

۱- مراد این است که مصائب و بلایای طبیعی از عوامل زیر برمی خیزند: حوادث آسمانی، آتش سوزی، سیل، بیماری وبا، قحطی، و بارانهای شیطانی. باران بسیار و خشکسالی هر دو در باران شیطانی نهفته است؛ از اینرو حوادث (و پیش آمدهای طبیعی و جوی یا امراض) نام بلا به خود میگیرند.

۲- م: سواراخ.

[داستان زاغ، و مار]

دهنك گنمت كه جفت زاغی بر درخت بری مدتی آشیانه داشتند، و ماری [سیاه] كه در سوراخ شاخ آن درخت می بود؛ بچه های زاغ را میخورد و نمیگذاشت كه به پریدن برسند^۱. و زاغ بیچاره از آن مصیبت دائم در كلفت می بود، و ترك وطن مالوف نیز نمی توانست داد، چه گفته اند:

سه تن: زاغ، و آهو، و مرد بی آرم كاهل كوش، از جایی كه قرارگاه ایشان است، از زبونی طبع نتوانند بجای دیگر رفت. و سه كس: شیر، و فیل، و مرد بغيرت جرار چون در جایی سختی بینند تاب نیاورده زود درخت اقامت از آنجا بر بندند.

القصة روزی ماده زاغ از روی زاری با زاغ گفت كه بسا فرزندان من كه این مار تلف ساخت و از بس كه بلای این مار كشیده ام، دیگر مرا تاب بودن اینجا نمانده، برخیز تا بجای دیگر برویم، و بر درخت دیگر آشیان گیریم چه گفته اند:

هیچ دوست چون تندرستی نیست؛ و هیچ دشمن چون بیماری نه؛ و هیچ محبتی مانند محبت فرزندان نیست، و هیچ آزاری و محنتی چون فاقه كشی نه. و دیگر گفته اند:

كشت زار كسی كه بر كنار دریا واقع شده، و زن شخصی كه با دیگران سری داشته باشد، و در خانه كسی كه مار جا گرفته بود؛

۱- عبارت در پنجاهتترا بدین گونه است: در جنگلی درختی بود كه بر آن زاغی با ماده خویش زندگی میکرد. ماری سیاه كه در سوراخ درخت خانه داشت، همواره بچه های آن دو را حتی پیش از نامگذاری میخورد.

در خاطر او راحت و قرار از کجا باشد؟ اکنون ما را غم جان خود باید خورد.

زاغ با ماده خود گفت که چون عمری در این آشیانه گذرانیده ایم؛ مرا دل نمیدهد که این وطن قدیم را گذاشته به جای دیگر برویم؛ زیرا که گفته اند:

آهو به هر کجا رود، يك مشـت علف و يك دم آب او را میسر است؛ اما در صحرایی که متولد شده، و خوی گرفته اگر چند آزارها ببیند، از آنجا بجایی نرود؛ اما تدبیری می انگیزم که این مار را بکشم.

جفت زاغ گفت که چگونه این مار پرزهر را توانی کشت؟ زاغ گفت که اگر چه مرا قوت کشتن مار نیست؛ اما به تدبیر آموزی، و رهنمونی دوستان خود، او را هلاک می سازم. این بگفت و بر درخت دیگر رفته با شغالی که در زیر آن درخت آرامگاه داشت، و از دوستان او بود غم دل، و سرگذشت خود را باز نمود، و گفت: در این باب علاجی بگویی که از هلاک شدن بچه های خود ما نیز قریب به هلاکت رسیده ایم. شغال گفت که من چاره این کار اندیشیده ام. غصه مخور که مرگ این مار سیاه که دائم قصد دیگران میکند، نزدیک رسیده است؛ زیرا که گفته اند: کسی که با تو بدی میکند، بدی او را به خاطر خود مگذران که همان بدی موجب هلاک او میشود. مانند: درختی که برکنار دریا برآمده به خود از پای درمی افتد که هم خوی بد دشمنش در قفاست.

و شنیده شده که بکله ای، ماهی بسیار خرد و بزرگ بخورد و از حرص نفس شوم اراده خوردن پنج پایه کرد، و پنج پایه گلویش را چندان بفشرد که بکله بمرد. زاغ پرسید که این چگونه بوده است؟^۱

۱- این داستان در ترجمه ایندو شیکپر کوتاه است و شرح و بسطی ندارد. در پایان شغال در پاسخ زاغ او را راهنمایی و تسلی میدهد و میگوید: ماهیخوار پس از خوردن ماهی بسیار جان خویش بر سر آن نهاد. و این به سبب حرص بسیار بود و خود سرانجام به دست خرچنگی خفه شد. صفحه ۵۳.

[داستان بکله و ماهی و پنج پایه]

شغال گفت که بکله‌ای برکنار حوضی میبود، و طعمه خود از ماهیان آن حوض میساخت. چون ضعف پیری قوتش را کم ساخت، به‌خاطر اندیشید که تدبیری بایدم کرد، تا از تردد، و جست و جوی طعمه، بی‌غم گشته به‌آسانی قوت می‌یافته باشم. پس طریق به‌مرسانیدن قوت به‌خاطر قرار داده از پریدن و جست و جوی نمودن فارغ شد، و در فکر کار شده در کنار آن حوض متفکروار بنشست، و به‌جهت آنکه جانوران آبی‌را براو اعتماد پیدا آید، هرچند از آنها نزدیک بکنار می‌آمدند، آنها را نیز آزار نمیداد، و طعمه نمی‌ساخت. اتفاقاً پنج‌پایه‌ای هم که^۲ درکنار آن حوض وطن داشت، با وی گفت که امروز بخلاف عادت از تردد هرروزه در باب طعمه فارغ می‌بینم؛ چه واقع است که اینچنین بفکر فرو رفته‌ای؟.

بکله گفت که من مدت عمر اینجا بسر برده، از این جانوران آبی قوت ساخته، قوت گرفته‌ام، و سیر معده بوده‌ام، و در این ولا حادثه‌ای می‌خواهد به‌ظهور آید که بر شما همه جانوران آبی کار بغایت دشوار شود، و من نیز از قوت، و طعمه خود که از شما می‌ساختم محروم شدم^۳ اندوه من از این رهگذر است. پنج‌پایه گفت آن حادثه چه خواهد بود؟

۱- بکله: پرندۀ ماهیخوار، مرغی است با گردن دراز، و پنج‌پایه: خرچنگ است. این داستان، قصۀ ماهیخوار و خرچنگ نیز نامیده شده است.

۲- م: پنج‌پایه که هم در کنار.

۳- ظاهراً در اصل «شوم» بوده است.

بکله گفت که از ماهیگیران شنیدم که برکنار این حوض عبور نموده با یکدگر میگفتند که امروز ماهی فلان حوض را شکار کرده، بعد از این در این حوض که پراز ماهیان است شبکه می اندازیم. چون حال چنین باشد شما خود اسیر آنها گشتید، و من از نابودن شما بهلاکت میرسم، و از این غم اصلا مرا امروز رغبت طعمه نمیشود. جانوران آبی چو [ن] این بشنیدند، از غم جان خود با بکله گفتند که ای دانش اندوز! کسی که از مشکل خبر میدارد، تدبیر حل آن مشکل نیز میتواند دانست. اکنون راه نجات ما از این حادثه جانکاه چیست؟

بکله گفت: من پرنده ای بیش نیستم، و مرا یارای دشمنی با مردم نیست؛ اما این توانم کرد که شما را از این حوض برگرفته در حوضی که عمیق تر از این است، ببندازم. جانوران آبی اعتماد برگزاف بکله نموده، هریک خود را بروی عرض میکرد، و میگفت که اول مرا ببر. و همه گفتند که نشنیده ای که گفته اند: محبت پیشه هایی که در وادی دوستی استقامت دارند، و خیراندیش اند؛ اگر در کار دوست جان خود را باخته باشند، آنرا باخته شمارند.

بکله را در دل خوشحالی پدید آمده با خود گفت که این جانوران را چه نیکو رام خود ساختم؟! اکنون به آسانی و فراغ خاطر یک یک را میتوانم طعمه خود ساخت. بعد از آن در جواب جانوران گفت که چنین کنم.

بکله و بال اندوز، منقار خود برآ [ن] جانوران زده، آنچه در منقارش درآمد برداشته و هوا گرفت، [و] برسنگی نشسته آنها را بخورد. و بهمین طریق بکله جانوران آبی را می برد، و میخورد، و خوشحالی میکرد، و به سخنان دروغ و پیغام های غیرواقع، از زبان آن جانوران نابود شده، این جانوران دیگر را تسلی میداد! روزی پنج پایه با بکله گفت که مرا نیز از حادثه ماهی گیران؛ و واقعه جانکاه نجات بخشی کن، و بحوضی که این همه جانوران آبی را می بری، ببر. بکله با خود اندیشید که من از گوشت ماهیان بغایت سیر آمده ام؛ چه باشد که از گوشت پنج پایه نیز چاشنی برگیرم. پس پنج پایه را گرفته پرواز نمود، و از بالای چندین

حوض‌ها عبور نموده، برابر آن سنگ تفته که به مجرد رسیدن بر آن، ماهی بریان شدی، رسید. پنج‌پایه با بکله گفت که ای دانش‌اندوز! از این همه حوض‌ها گذشتی، آن حوضی را که این همه می‌ستودی کجاست؟ بکله گفت: آن حوض در زیر این سنگ است، و آن همه ماهیان که آورده‌ام آنجا آرام دارند. پنج‌پایه چون نیک نگاه کرد، غیر از استخوان ماهیان بر آن سنگ چیزی بنظرش در نیامد. مضمون این اشلوک را با خود اندیشید که گفته‌اند:

بسا مردم زیرک که به جهت حصول مدعای خود با دوستان دشمنی کنند و با دشمنان دوستی نمایند.

دیگر: با یاران بازی کردن و با دشمنان سنگدل صحبت داشتن توان؛ اما با دوستان و بال اندوز بداندیش شوخ بی‌دانش مصاحبت نتوان کرد.

بعد از آن با خود گفت که همانا این بکله تمام آن ماهیان را طعمه خود ساخته است و این همه که می‌بینم استخوان‌های آنها است. اکنون مرا در این حال چه باید کرد و تدبیر چیست؟ پس مضمون این سخن بزرگان را با خود گفت که گفته‌اند:

مرد متکبر که عمل کردنی و ناکردنی را نداند و بی‌راه باشد اگر همه استاد بود، تنبیه نمودن او آن است که او را بکشند.

و نیز گفته‌اند: بیم کسی را تا زمانی در خاطر راه باید داد که آن بیم‌کننده دور بود، و چون نزدیک رسید خوف را از دل برآورده بروی حمله باید کرد.

پنج‌پایه این معنی را بخاطر اندیشیده گفت: تا این بکله مرا بر این سنگ تفته نینداخته بروی حمله کنم. پس فی الحال هر پنج پای خود را در گلوی بکله پیچیده فشارش داد. و بکله بیچاره علاج خلاصی خود ندانسته، زور کرد، و پنج‌پایه را به جانب سنگ کشیده، و پنج‌پایه نیز بقوت تمام سرش را بجانب خود کشید و از تنش برکنده، سرش را با آن دراز [ی] که مانند بیخ نیلوفر بود برد، [و به] ماهیان آن حوض نمود، و گفت بخاطر جمع در این حوض بگذرانید که این بکله آنها را که از اینجا برده همه را طعمه خود کرده [است]. و چون روزی چند از عمر من باقی بود من بربدسکالی او واقف شده، او را زبون ساخته هلاک گردانیدم،

و اینک سروگردن آن بکله ببینید، و خوشحالی کنید که آنچه او گفته بود از خبر حادثه ماهیگیران همه گزاف و غیرواقع بود. چون شغال قصه بکله را شرح داد با زاغ گفت که من بدین تقریب که بکله از حرص نفس شوم، و کشتن دیگران کشته شد، با تو گفتم که مرگ مار که او نیز قصد دیگران میکند، نزدیک رسیده است.

زاغ، با شغال گفت که اکنون بگوی که تدبیر کشتن این مار چیست؟

شغال گفت که تدبیر آنست که پرواز نمایی و خود را به خانه دولتمندی رسانیده زنجیر از طلا یا حمایلی بربایی، و آنرا آورده در سوراخ مار بگذاری که این سبب کشتن مار می‌تواند گشت.

زاغ پرواز نموده، هوا گرفت و به هرجانبی نگاه میکرد. ناگاه نظرش برمنزلی افتاد که در آن منزل دلکش حوضی بغایت بزرگ است، و حرمی چند از صاحب آن منزل در آن غسل میکنند، و زیورهای دست و گلوی آنها برکنار آن حوض نهاده. زاغ مطلب خود را غنیمت دانسته، قصد گرفتن زیوری نمود، و زنجیری از طلا از آن میان برداشته پرواز کرد. و محافظان محل از آن خبردار شده چوبها در دست، چشم برآن زاغ به هرجانب که او روی می‌نهاد میرفتند، و زاغ برآن درخت که آشیانه او، و سوراخ مار بود فرود آمده، زنجیر طلا را بر در سوراخ مار نهاد، و خود از آنجا پریده بر درخت دیگر نشست. و آن جماعت بالای آن درخت برآمده زنجیر طلا را دیدند و آن مار را در آنجا کفچه کشیده مشاهده نموده، چندان چوب براو زدند که مار هلاک شد، و زنجیر را برگرفته برگشتند. بعد از آن زاغ با جفت خود به خاطر جمع برآن درخت که وطن قدیم آنها بود عمر گذرانیدند.

دمنك چون حکایت [زاغ] و کشتن او بتدبیر مار را بیان نمود، با كرتك گفت که من از این گفتم که کاری [که] به زور مردانگی نتوان کرد، بتدبیر، و فرزاندگی توان از پیش برد - و همچنین گفته‌اند:

بسا دشمن که قدرت دشمنی ندارد، اگر از روی بیخبری در

وقتی که بروی دست دارند کار او را نسازند؛ وقتی آید که او قوت گیرد، چنان که علاج آن نتوان کرد - مانند بیماری که اگر در اول حال که علاج پذیر است مداوا نکند، بجایی برسد که از معالجه نومیدی دست دهد.

شیخ سعدی فرماید:

دانی که چه گفت زال با رستم گرد؟

دشمن نتوان حقیر، و بیچاره شمرد

بس آب بدیدیم ز سرچشمه خرد

چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

و مقرر است که پیش دانایان هیچ چیز نیست که علاج پذیر نباشد - چنانکه گفته اند:

هرکه دانش برکمال دارد، اگر چه بظاهر قوت ندارد، قوی

است؛ و هرکه بی دانش است، هرچند پرزور باشد، ضعیف است.

نبینی که شیر قوی هیکل مغرور به خود را که آن زور، و دلیری

داشت؛ خرگوش ضعیف به قوت دانایی چگونه از پای درانداخت؟

کرتک گفت که این قصه چگونه بوده است؟

[داستان شیر، و خر گوش]

دمنك گفت كه شیرى مندمت (Madonmatta) نام یعنی: بی عقل^۱ در جنگل از باده غرور سرمست می بود، و وحشیان آن جنگل را می زد، و میکشت و تاب بودن آنها در آن جنگل نداشت. روزی چندی از وحشیان آن جنگل، مانند: آهو، و خوك، و گاومیش، و نیله گاو، و خرگوش، و غیر آن نزد شیر آمده زانوی ادب زدند؛ و از روی مسكنت و بیچارگی عرض نمودند كه ای پادشاه ما! این كارى كه تو میكنی از: زدن، و كشتن جانداران بی گناه، مانع یافتن درجات آن جهانی و از آثار نامهربانی است. صلاح حال در آن می بینیم كه از كشتن بی موجب این جانداران بس كنى، و دیگر دست بخون این بی گناهان نیالایی و شنیده ایم كه دانایان گفته اند: در این يك نشاء، بی دانشان ابله صفت، و بالهائی كه می اندوزند، در چندین هزار نشاء دیگر به عقوبت آن گرفتار می شوند. عملی كه موجب نكوهش خلق شود، و یا اعتماد خلق را نشاید، و یا مستوجب عذاب دوزخ گرداند، مرد دانا هرگز گرد آن نمیگردد. و نیز گفته اند:

بدنی كه قرارگاه انواع پلیدی است، و ناپذیرنده پاکی ها است، و البته فانی گردد، بی دانشان به تربیت آن پرداخته، تنعم می نمایند و وبالها می اندوزند.

ای صاحب ما! تو نیز این معانی را بیندیش، و در برانداختن تمام نوع ما سعی منماید كه به جهت طعمه تو از هر نوع جاندارى هر

۱- مدونمت (Madonmatta): مست غرور، در حال مستی، مست امیال و خواهشهای نفسانی، بی خرد، نام يك شیر.

روز يك جاندار را می‌فرستیم. و در این صورت هم طعمه هر روزه تو بی‌رنج تردد، مهیا میشود، و هم ما از فنای تمام انواع خود خلاصی می‌یابیم. مناسب دولت آنست که صاحب ما سلوک پادشاهانه^۱ نموده باین روش قرار دهد که آئین ملوک این است - و گفته‌اند:

پادشاهی که خراج از رعیت فراخور حال آنها بستاند، مانند کسی که از معجونات بقدر دوا اکتفا میکند زودا که او قوت بسیار گیرد. و حکومت شعاری که رعیت را مانند بز و گوسفند بزند، و بکشد؛ یکبار بیش روی سیری را نبیند.

دیگر: پادشاه را باید که به‌هرنوع داند، از داد، و دهش، و دل‌آسا، و استمالت رعیت را پرورش نماید، مانند: باغبان که نهالهای سر از زمین برآورده را به آب پیورود.

دیگر: همچنانکه گاو را تربیت نموده وقت شیر آوری، شیر از او بدوشند، و نهال بسیار فراهم آورده، و دائم سیرآب داشته، درموسمش از گل، و میوه آن تمتع برند؛ پادشاه را باید که رعیت را پیورود تا در وقت خود از بازیافت نمودن خراج از آنها محظوظ شود. دیگر: پادشاه که بمنزله چراغ است، مال را که بمثابة روغن است از رعایا به هنری به جانب خود میکشد که هیچکس درنیابد؛ مانند: چراغ که روغن را به فتیله برآید، و ربودن آنرا هیچکس نبیند. پوشیده نماید که لطافت این تشبیه به زبان هندی در آنست که گفته است که: پادشاه مال را، و چراغ روغن را به گن به جانب خود میکشد، چنانکه هیچکس در نمی‌یابد - و گن^۲ به کاف فارسی مضموم و نون ساکن هم نام فتیله است و هم هنر را گویند. مراد آنست که پادشاه را باید که بازیافت خراج از رعیت بنوعی نماید که بر هیچ کس دشوار نیاید.

دیگر گفته‌اند: رعیت در تربیت نمودن، و حصول مال از آنها حکم تخمی دارد که سر از زمین برآورد، و بعد از آب دادن و پرورش نمودن بار دهد.

۱- م: پادشاهانه صاحبانه. ظاهراً کلمه صاحبانه خط خورده است.

۲- گن (گون Guṇa) = فتیله، رشته ریسمان، زه کمان، نخ، تار، لا، صفت، صفات و خصوصیات، وصف (هنر).

دیگر: طلا و غله‌ها و جواهر و چهارپایان از: اسب، و فیل، و شتر و غیر آن و دیگر اسباب حشمت؛ پادشاهان را از رعایا بهم میرسد.

دیگر: صاحبانی که محافظت احوال خدمتگاران، و وابسته‌ها نمایند، صاحبی آنها روزبه‌روز افزون گردد؛ و آنانی که پرستاران را پراگنده، و پریشان‌خاطر دارند، صاحبی ایشان را بقائی و دوامی نبود.

شیر چون این سخنان از وحشیان بشنید گفت که نکو گفتید؛ من هم به این قرارداد راضی‌ام و از جای خود حرکت نمیکنم؛ اما اگر هرروزه راتبه من يك جاندار نرسانید؛ همه شما را خواهم کشت. وحشیان نیز سخن شیر را قبول کرده هرکدام بطور خود در آن جنگل بی بیم هلاکت، میگذرانیدند، و هرروز از هر نوعی يك جاندار که پیر شده بودی، یا از این عالم سیر آمده، یا مصیبت زده‌ای، یا از پیش ماتم ترسیده بودی، نیم روان خود را نزد شیر رسانیدی، تا روزی نوبت به نوع خرگوش رسید. و همه خرگوشان یکی را فرمودند که امروز تو خود را طعمه شیر کن. خرگوش با خود اندیشید که به چه حیلت این دشمن یعنی: شیر را از سر خود دفع تواند کرد؟ و با خود گفت که این بغایت آسان است — چه گفته‌اند:

نزد دانایان کدام چیز است که دشوار تواند بود؟ و کسی که بر سر کاری آمد، و قرارداد که البته کند، چکار خواهد بود که نتواند کرد و کسی که شیرین‌گفتار است کیست که با وی رام نشود؟ و کسانی که تردد، و سعی بروجّه کمال کنند، چه چیز است که آنها را میسر نگردد؟ و من این شیر را البته میکشم.

خرگوش این معنی را بخاطر قرارداد و وقت طعمه شیر را گذرانیده، چون از روز اندکی ماند به جانب او رفت، و شیر از گرسنگی لب‌گزان، و کف‌زنان با خود قرار میداد که فردا همه وحشیان را بکشد. در این میان خرگوش خود را به نظر شیر در آورد. و خشم شیر از دیدن خرگوش که بغایت طعمه حقیر بود یکی در صد شد و گفت: ای ضعیف نحیف! من سیاست این را که وقت طعمه مرا گذرانیده ترا که يك لقمه بیش نیستی فرستاده‌اند

الحال ترا به نقد کشته فردا تمام جانداران را هلاک سازم. خرگوش گفت که در این کار، نه تقصیر من است، و نه گناه دیگر وحشیان و سبب این دیر آمدن و غیر آن را بعرض میرسانم. شیر گفت: پیش از آنکه بسزیر دندانهای من نرم شوی، ماجرا زود بگو. خرگوش گفت که امروز چون نوبت خرگوشان بود، تمام وحشیان جنگل اتفاق نمودند از جهت حقیر نمودن ما به جای يك جاندار شش خرگوش را برای طعمه تو فرستادند، و ما میآمدیم ناگاه در اثنای راه شیری از غاری برآمد و با ما به سخن درآویخته گفت که شما بحالت اضطرار کجا میروید؟ یعنی از این حالت که خدا را یادکنان میروید مییابم که راهی سرکرده اید و بجایی میروید که شما را باید مرد. من گفتم چون وحشیان این جنگل با صاحب خود عهد کرده اند هر روز را تبۀ طعمه او را بفرستند، امروز ما را نزد صاحب ما (یعنی: شیر) فرستاده اند، به آنجا میرویم. شیر گفت که صاحب این جنگل منم، باید که با من عهدهی ببرندید، و در این جنگل فارغ البال می بوده باشید که آن شیر را که صاحب خود خیال کرده اید، دزد است. شما او رانزد من بیارید تا از میان ما هر کدام به قوت بازو غالب آید، سزاوار صاحبی، و پادشاهی او باشد.

خرگوش با صاحب خود گفت که چون او راهزنی ما کرد، آن پنج خرگوش دیگر را گذاشته، من بخدمت تو شتافتم تا حال را باز نمایم. سبب دیرآمدن من این بود. اکنون آنچه به خاطر صاحب رسد حاکم است.

شیر گفت که زود باش و راه سرکن، و آن دزد راهزن را به من بنمای تا این غصه، و خشمی که از آن وحشیان دارم آنرا بر آن دزد فرو ریزم؛ زیرا که گفته اند:

فایده جنگ باغنییم سه چیز است: درآمدن زمین در تصرف، و پیدا شدن طلا (یعنی: اموال)، و بهمرسیدن دوستان؛ و از جنگی که این سه چیز حاصل نیاید، بیپوده و ضایع است.

دیگر: جنگی که از ظفریافتن در آن نفعی لایق نرسد، و یا ضرری بارآرد، مرد دانا هرگز شروع در آن نخواهد کرد.

خرگوش گفت که صاحب راست فرمود؛ بلی چنین است.

رجپوتان بغیرت بر سرزمین خود کارزارهایی عظیم میکنند؛ اما معلوم صاحب باشد که آن شیر در غاری میباشد که حکم قلعه‌ای دارد، و به زور آن قلعه اینچنین بی‌اندامی کرده است، و از آن قلعه برآمده ما را رهنی نموده. و دشمنی که قلعه داراست او را به دشواری مسخر توان کرد - چه گفته‌اند: پادشاهان کاری که بقوت هزاران فیل، و صد هزاران سوار نتوانند کرد؛ به زور يك قلعه محکم بظهور توان رسانید.

دیگر: يك کماندار که در قلعه باشد، با صد کس بیرونی جنگ میکند، و از این جهت دانایان علم آداب و آیین ملوک به ستایش قلعه‌ها پرداخته‌اند.

دیگر: در زمان قدیم اندر (Indra) نیز از ملاحظه و بیم هرن کُشپ دیت (Hiranya - Kasipu - Daitya) بتدبیر آموزی مشتری^۱ قلعه‌ای بنا کرده بود، و آن قلعه را بشن کرما که پیشوای درودگران است ساخته است.

دیگر: اندر که صاحب دیوته‌ها است دعا کرده که هرکس از راجه‌ها قلعه داشته باشد، او ظفر یابد و از اینجاست که در عالم قلعه بسیار بنا یافته [است].

شیر با خرگوش گفت که هر چند آن دزد قلعه داشته باشد، تو او را به من بنمای که بزودی کار او را بسازم - چه گفته‌اند: دشمن را، و بیمار را هم در اول حال علاج باید کرد که چون دیر بمانند هر چند این کس در کمال قوت باشد آنها غالب آیند.

دیگر: هرکه فراخور زور و قدرت خود، از شوق کارزار نماید، او تنها، دشمنان بسیار را زبون تواند ساخت. مراد آنست که هرکس فراخور قوت خود کار کند؛ رفته رفته کار خود را بجایی میرساند که بالاتر از آن نباشد، و اگر زیاده از حوصله قدرت خودکاری پیش گیرد، هم در اول کار ضایع میشود. خرگوش گفت: بلی خداوند من! روش این است که تو فرمودی؛ اما من آن

۱- مراد: بریهسپتی (Brhaspati) که نام دیگرش «واجسپتی» (Vacaspati) است استاد عارفان و فرشتگان یا خداوند بیان (به عقیده هندوان) شناخته میشود. بریهسپتی را مرشد عفاریت نیز می‌خوانند.

شیر را به غایت قوی دیده‌ام؛ صلاح آنست که تا قوت و حالت او را معلوم نفرمایی قصد او ننمایی - که گفته‌اند:

کسی که زور خود را با غنیمت نسنجیده به تخمین هوس کارزار نماید، خود را هلاک ساخته باشد، مانند: پروانه که بر شمع زند و سوخته گردد.

دیگر: کم زوری که بر پرزور حمله آورد، خود را شرمسار ساخته برگردد - مانند: فیلی که بر کوه زند، و دندان شکسته باز آید.

شیر با خرگوش گفت که ترا با این اندیشه‌ها چه کار؟ غنیمت هر جا باشد آنرا به من بنمای.

خرگوش گفت اگر رضای صاحب در این است؛ «بسم الله»، سخن در راه گویند. این بگفت و راه را سرکرد. و چون نزدیک به چاهی رسیدند، خرگوش با شیر گفت که ای خداوندگار! آن دزد راهزن قصد ترا بحال خود دریافته، در پناه این چاه گریخته، و خود را در این چاه انداخته است؛ بیا تا او را به تو بنمایم. پس شیر را بکنار چاه برده گفت: نگاه کن که آن دزد در این چاه است.

شیر چون نظر کرد، عکس خود را در چاه دیده، از بیدانشی آنرا شیر دیگر خیال کرد، و از خشم نعره بروی زد، و چون از چاه صدای مهیب‌تر از نعره او برآمد، خشمگین‌تر شده، برعکس خود حمله آورده، خود را در چاه انداخت، و از بی‌عقلی خود را هلاک ساخت.

دمنك، باكرتك گفت که من از اینجا با تو گفتم که کاری که به زور بازوی قوی میسر نشود، به رهنمونی عقل کامل و رأی صائب به آسانی توان ساخت.

كرتك گفت: راست گفتی که بتدبیر کارهای دشوار توان ساخت؛ اما این کار که خرگوش کرده است حکم نشستن آن زاغ دارد بر میوه درخت تار^۱ که از گذشتن مدت بسیار بر آن، و سست

۱- درخت تار (Tāḍa): نام درخت انجیر هندی، و میوه آن.

شدن سربند آن به مجرد نشستن زاغ بگسست، و برزمین افتاد. تدبیر دروغ، و گزاف خرگوش از بی‌دانشی شیر اتفاقاً درست افتاد؛ اما اصل آنست که آدمی کم‌زور بی‌استطاعت را با قوی‌تری از خود از روی دغلی سلوک کردن، و درافتادن، نشاید.

دمنك گفت که هرچند آدمی قوت کاری نداشته باشد، یکبار تدبیر، و سعی نمودن در آن نزدانایان ستوده است — چه گفته‌اند: هرکه در طلب مال و منال داد سعی و تدبیر دهد؛ البته او را حاصل آید، و کاهل کوشان حصول مطلب را به بخت و طالع حواله نموده، اصلاً سعی در آن نمی‌کنند. تو بخت و طالع را به يك سو نهاده جهدی نمای که اگر بعد از کوشش تو میسر نشود، بر تو گرفت نباشد.

و نیز هر که در تدبیر کارها جد بسیار نماید؛ البته روحانیت بزرگان مددگاری او فرمایند — چه گفته‌اند: هرکه در برآمد کاری عزم جزم نماید، دیوتها البته بمدد او توجه نمایند — چنانکه جولاهه‌ای عزیمت کارزار بخاطر خود مقرر نمود — بشن بنفس خود، و چکر که سلاح اوست و گررا که مرکب سواری او هر سه آن جولاهه را مددگاری نمودند.

دیگر آنکه: تزویری که به پختگی کنند، برمها نیز آنرا در نتواند یافت — مانند جولاهه‌ای که خود را در لباس بشن بر دختر راجه ظاهر ساخته با وی عیش و تنعم و کامرانی میکرد. کرتك پرسید که این قصه چگونه بود که از پختگی تزویرسازی کار از پیش رود؟

[قصهٔ جولاهه‌ای که بصورت بشن در آمد]

دمنك گفت: آورده‌اند که در ولایت بنگک^۱ شهری بود و از ساکنان آن شهر جولاهه، و درودگری که هردو در هنر، و صنعت خود همتای نداشتند با یکدیگر دوست بودند. و از بس که زر بسیار از پیشهٔ خود بهم می‌رسانیدند، به فراخی خرج می‌کردند، و دائم خود را به لباسهای نفیس، و خلعت‌های فاخر، مزین^۲ می‌داشتند، و تا سه پهر کار کرده پهر چهارم از روز را بگشت سیرگاهها، و هنگامه‌ها و معرکه‌ها، باهم می‌گذرانیدند، و شامگاهها بمنزل خود می‌آمدند. اتفاقاً در یکی ایام جمعیت و نشاط نمودن مردم آن شهر که همه‌کس خود را آراسته به سیر برآمده در دیوهره‌ها، و غیر آن می‌گشتند جولاهه و درودگر نیز از روزهای دیگر در آرایش و زینت خود افزوده سیر می‌کردند. ناگاه نظر ایشان بر منظری افتاد که دختر راجه سیرت برما که سدرشنا نام داشت، سر از دریچه بیرون آورده، تماشا می‌کرد. جولاهه چون نيك نگاه کرد، دختری دید دوشیزه، نارپستان، موی میان، مشکین موی، با زلفی پرپیچ‌وتاب، ربایندهٔ چشم و قوت نظر بیننده‌ها مانند خواب.

القصه جولاهه به يك نگاه خود را از دست داده، فریفتهٔ جمال او گشت، و بصد خون جگر خود را به خانه رسانید. و چون صورت دختر در ضمیرش نقش بسته بود به هر طرف که نظر می‌افکند، او را می‌دید.

۱- ولایت بنگک (Banga): اقلیم بنگال ولی در متن سانسکریت مطبوع پنجاکیانه به‌جای این نام، پندروردهن (Pundravardhana) آمده است.

۲- م: مزین.

ز بس خیال توام، نقش بسته، در خاطر
 به هر کجا نگرم، صورت تو، می بینم
 نفسهای آتشین از دل حزین بر میکشید و بی تابی می نمود. و
 از برای پنهان داشتن آن حال سر خود پیچیده بر جای خواب افتاد،
 و در آئینه دل خود به تأمل تماشای محبوب میکرد، و مضمون این
 اشلوک با خود میگفت که:

آنچه گفته اند که خوب صورت را، خوبیمهای معنوی بسیار
 باشد، نیک نگفته اند؛ چه صورت محبوب من که بهترین خوبان است،
 در دل من است، و مرا محنت بسیار میدهد.
 دیگر:

یک دلم پر از خواهش یار، و آرزوی وصال اوست؛
 و یک دل از من او ربوده است، و یک دلم اینست که اینهارا میتوانم
 دریافت، نمیدانم که من چند دل دارم؟!
 دیگر:

اگر خوبی هنر مردم، عیش و نشاط می بخشد، مرا
 خوبی هنر آن آهو چشم، چرا در غم و اندوه دارد؟
 دیگر:

هر که در دل جا میکند به تربیت آن میپردازد؛ تو که
 در دلم جا کرده ای، ای نامهربان! چرا آنرا می سوزی؟!
 دیگر:

آن لعب لعل خونخوار، و پستانهای از هوای جوانی
 مغرور، و ناف پست فطرت، و موی کج طبع، و میان لاغر، اگر مرا
 محنت دهند، از آنها سزاوار است؛ اما رخسارهای شکفته آئینه
 صفت تو، چرا مرا در آزار دارند؟
 دیگر:

اگر آفریدگار مرا خواستی هلاک گردانید [ی]، این
 آهو چشم را برای چه بمن نمود؟ مگر سببی و تدبیری دیگر بفنا
 کردن من نداشت؟!
 دیگر:

ای دل! آن یار را که از من دور است به تدبیری که تو
 مشاهده او میکنی، آنرا به چشمان من بیاموز تا هم از دور تماشای

او میکرده باشند. و تنها صحبت داشتن تو با یار موجب اندوه، و محنت تو شده است؛ چه آنها که به تنهایی شکم خود سیر کنند؛ البته ملامت میکشند، به خلاف آنها که دیگران را نفع رسانند، همیشه خوشحال باشند.

دیگر:

یار من خوبی و صفائی ماه را، و چشمانش خوبی و درخشیدن نیلوفر سیاه را، از بیخبری و بی‌دانشی آنها ربوده است؛ و رفتار فیل مست را از وی دزدیده، و او از مستی و بیمهوشی این معنی را در نمی‌یابد؛ اما دل مرا که با وجود خبرداشتن من از من دزدیده است؛ از این درعجم.

دیگر:

شش جهت و به هر کجا نظر می‌اندازم، همه جا او را می‌یابم، و همچنان که در وقت گذاشتن این قالب، بیاد خدا مستغرق باشند؛ پندارم که وداع این قالب میکنم، و در یاد آن یار محو شده‌ام. و از این رهگذر در ورطه حیرت افتاده‌ام که مگر او، اوست.

دیگر:

آنچه بده (Buddha) یعنی: حکیم میگوید که هر چه بوجود آمده است، و در هر آنی فنا یافته، وجود دیگری می‌یابد، دروغ بوده است؛ چه من مدتیست که در یاد اویم، و بر همان حال خود برقرارم. عاشق این همه گفت [و] گو با خویش میکرد، و بی‌تابی‌ها مینمود تا به محنت بسیار شب را بسر برد. و درودگر از کار خود فارغ گشته بعد از سه پهر از روز که ملاقات او با جولاهه معهود بود خود را به لباس، و پیرایه آراسته بخانه او آمد. دید که جولاهه ترك بالش عیش داده، بر چارپایی خالی از بستر و بالین به حال بیماران افتاده، رنگ رویش بزرگی رسیده، و اشک حسرت بر رخسارش دویده. پرسید که امروز ترا نوع دگر می‌بینم؛ حال چیست، و سبب این آسیب رسانیدن کیست؟! درودگر چندان که پرسش حال نمود، از وی هیچ جوابی نشنید تا آنکه آزردن خاطر گشته معنی این اشلوک را بخاطر خود گذرانید:

از خشم کسی که بیم به خاطر راه یابد، او از یاران نیست، و یا کسی که صحبت به ملاحظه توان داشت؛ او را نیز یار نتوان

گفت. یار آنست که بریاری او به مقدار مهربانی مادر اعتماد بوده باشد، و یاران دیگر همه آشنایان اند.

و چون حالت او را چنین دید، دست بر نبض و بدن اورسانیده، با وی گفت که ای برادر! این بیماری تو از رنج بدن نیست، چنین پندارم که از خواهش نفس، و هوای دلت بهم رسیده است^۱.

جولاهه را از شنیدن این حرف و حکایت مصاحب، حجاب برطرف شد، و در میان آوردن راز دل با همراه خود گنجایش ندید، و گفت: صاحبی که قدرشناس بود، و پرستاری که مزاج دان صاحب باشد، و زنی که در فرمانبرداری شوهر ممتاز بود، و یاری که از آداب رسمی فارغ گشته، محبت را درست ساخته باشد، از گفتن راز دل با وی البته فرحی، و راحتی پدید آید. این بگفت و حال خود را از دیدن دختر راجه و به يك نگاه دل از دست دادن و فریفته شدن، و آنچه شب بر وی گذشته بود به مصاحب خود یعنی درودگر بیان نمود. درودگر با وی گفت: راجه چهرتری (Ksatriya) است، و تو بیس (Vaiśya) یعنی: او دودمان بزرگ، و نسبش بغایت عالی، و تو از قبیله اراذل و نسبت تو بغایت سافل. تو از این وبال نمی اندیشی که این نوع خیال محال را به خاطر راه داده ای؟

جولاهه گفت که چهرتری از هر سه قبیله یعنی از: چهرتریان، و بیس، و سودر (śūdra) زن می خواهد شاید که این دختر از زنی داشته باشد که از قبیله بیس باشد، و میل خاطر من به آن دختر دلیل این معنی میتواند شد. و مناسب این معنی است آنچه گفته اند از زبان راجه ای که به شکار برآمده بود، و نظرش بر دختر رکپیشری یعنی: برهمنی عابد افتاد، و دلش مایل اوشد، و آن اینست:

اشلوك:

این دختر سزاوار خواستن چهرتری است؛ زیرا که دل من که پاك است، و از هوای نفسانی خالی، میل بگرفتن او نمود. و مقرر است که مردم راست نهاد پاك نژاد، در وقتی که از چیزی به شك درافتند، دل را حاکم می سازند؛ و آنچه دل فرماید، همان را راست

۱- مولوی در مثنوی در قصه عاشق شدن کنیزکی چنین می فرماید:
دید از زاریش کوزار دلست تن خوش است و، او گرفتار دلست

و یقین میدانند.

درودرگر چون دید که جولاهه در این عاشقی صادق است، و از آنچه در دلش قرار گرفته، باز آوردن او محال؛ با وی گفت که علاج چیست؟ عاشق گفت: من چه دانم؟ آنچه گفتنی بود، من بسا دوست یعنی: با تو گفتم. درودگر گفت: برخیز، و غسلی بکن، و رخت پاکیزه بپوش، و چیزی بخور، و اندیشه ناامیدی از خاطر برآر که من تدبیری برانگیزم تا تو به مطلوب خود رسیده، داد عیش و کامرانی دهی. درودگر این بگفت و به خانه خود رفت، و عاشق را از دلداری یار غمگسار حیات تازه به دل رسید، و قوت دل فراهم آمده، برخاست و آنچه او فرموده بود بجای آورد. و روز دیگر درودگر بطریق طلسم صورت‌گر را که جانور سواری بشن است از چوب ساخته نزد عاشق آورد و میخی را در آن تمثال جای کرد و با وی گفت: برخیز و خود را بصورت‌بشن که چنین و چنین است برآر، و در زیب و زینت خود دقیقه‌ای نامرعی مگذار، و براین تمثال سوار شده، هرجا خواهی برو. و طریق سواری این آنست که این میخ را وقت سواری در او فرو بر تا او پرواز نماید. و چون خواهی که فرود آیی این میخ را برکش تا فرو نشیند. و هم امشب وقتی که همه کس مست خواب باشد، و چشم پاسبان از بیداری، در شکرخواب، براین صورت جانور سوار شو، و به خانه دختر راجه فرود آمده با وی صحبت بدار، و عیش و تنعم نموده کامرانی کن - که مرا یقین شد که امشب دختر راجه در فلان محل تنها خواهد بود.

درودرگر راهنمونی عاشق کرده، به منزل خود رفت، و او به همان نوع که درودگر گفته بود خود را آراسته، بر آن تمثال سوار شد، و به منزل مقصود رسیده، دید که دختر راجه در مهتاب چشم به جانب ماه دوخته تماشای آن حال میکرد، و خطرات هوای دل، و میل نفسانی به خاطرش راه یافته، هر لحظه در دلش میخلید. و بناگاه نظرش بر گزر و سوارش افتاده، دانست که این غیر از بشن نتواند بود. برجست، و از چار بالش ناز فرود آمده سر در قدم او نهاد، و گفت:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
 لطفها کرده‌ای، ای خاکِ درت، تاجِ سرم
 موجب سرافراز ساختن من بقدوم مرحمت لزوم چیست؟ و
 باعث براین همه لطف و مهربانی کیست؟ عاشقِ گفت که آمدن
 من برای تو است، و مقصود من تویی.

دخترِ دریافت که خواهش صحبت داشتن با وی مینماید. گفت:
 تو دیوته و من از نوع آدمی خاصه در حالت بکارت این صحبت
 چگونه راست آید؟

عاشق گفت تو در حقیقت زن منی، و از اثر نفرینی که در حق
 تو واقع شده از مرتبه دیوتگی افتاده در نشأت آدمی بوجود آمده‌ای،
 و از آنست که تا امروز از مردم هیچکس بر تو دست نیافته، و
 همچنان بکرمانده‌ای، و من با تو گندهرب بپاه میکنم (و گندهرب
 بپاه Gandharva Vivaha آنست که مردی و زنی برضای خاطر خود
 یکدیگر را قبول کنند و مادر و پدر را در آن دخل نباشد).

دختر راجه با خود اندیشید که این دولت که شوهری بشن باشد
 به خیال کسی در نیاید:

این که می‌بینم به بیداریست یارب، یا بخواب؟!
 پس قدوم او را غنیمت دانسته راضی شد، و تن در داد، و صحبت
 ایشان با یکدیگر خوش برآمد. و چون دوسه‌گری^۱ از شب ماند،
 جولاهه با دختر راجه گفت که اکنون من به عالم بالا میروم، و
 باز نیم‌شبان خواهم آمد، و هم بر آن جانور طلسم سوار شده هوا
 گرفت، و از آنجا به خانه خود فرود آمد، و همیشه روز در منزل
 خود میگذرانید، و نیم شب به محل دختر راجه همی رفت. و هم
 بدین نسق روزگاری بسر میبردند تا آنکه روزی محرمان دختر
 راجه که به نگاهبانی او مقرر بودند، از ناصیه احوال دختر حالت
 پنهانی و آثار صحبت مرد را با وی دریافته بر خود لرزیدند، و
 بی‌تحاشی از بیم جان خود نزد راجه آمده، اول حال امان درخواستند،
 و گفتند: اگر امان باشد کلمه بعرض برسانیم، و بعد از یافتن

۱- گهری (Ghari): واژه اردو و هندی :- ساعت، پاس، یکی از قسمت‌های هشتگانه

امان و حکم بعرض رسانیدند که ما محافظت احوال و نگاهبانی سدرشنا یعنی در درج عصمت دقیقه‌ای فرونگذاشته‌ایم؛ اما از چهره‌ی حال او چنان درمی‌یابیم که او صحبت مرد یافته باشد. ما را از حقیقت این‌کار خبری نیست، و بیش از این قدرت خبرداری نه؛ مگر به حقیقت این کار راجه برسند.

راجه از شنیدن این خبر ملالت اثر مضطرب حال شد، و هم با خود اندیشیده گفت:

اشلوک:

خبر متولد شدن دختر مسبب پیدا شدن اندیشه است در خاطر مرد، و خیال نسبت و کدخدایی او نمودن که به چه‌کس واقع شود؟ موجب اندوه بسیار، و بعد از کدخدا کردن، و سپردن غم آن که چگونه با وی سلوک کنند؟ غصه‌خوردنی دیگر.

القصة به همه حال پدر دختر بودن، بلائی است سخت دشوار. و نیز گفته‌اند: همین که دختر زایید مادرش از همه راحت‌ها قطع نظر کرد، و هر قدر که آن دختر می‌بالد، برادران و خویشان را اندیشه افزون می‌گردد. و چون کدخدا کرده به شوهر سپردند، دائم از مادر ملالت و می‌نماید. و از این است که گویند: دختر نکبتی است که هرگز از آن خلاصی نیست.

اشلوک:

از زادن دختر سه‌گونه اندیشه به خاطر پدر راه یابد:
اول: آنکه نسبت دختر با مرد نیک سیرت واقع خواهد شد؟
دوم: آنکه آیا این دختر با شوهر معیشت نیک خواهد کرد، و او را از خود راضی خواهد داشت؟

سیوم: آنکه یارب کاری از وی سر نزنند که موجب بی‌ناموسی شود؟ — مانند: دانشوری که بعد از تصنیف کتاب این سه نوع فکر در دلش پدید آید که آیا این تصنیف به دست که افتد، و زیور قبول طبع مردم خواهد یافت، و از نقصان و خلل محفوظ خواهد بود؟.

القصة، راجه این سخنان به خاطر اندیشیده، به محل درآمد، و با رانی (Rani) گفت که از این محرمان حرم بپرس که چه می‌گویند؟ امروز قابض روح بر که خشم آورده و در پی فنا ساختن کیست؟

رانی حال از محرمان پرسید، و مضمون آن واقعه را شنیده، دلش بهم برآمد، و حال او برهم خورد. به جانب خانه دختر شتافت، و چون بر لب و اعضای دیگرش آثار رسیدن دست، و دندان یافت؛ با وی گفت که ای و بال‌اندوز برهم زن ناموس دودمان! این چه حال است که کردی و ناموس نیکان را بر باد دادی؟! کدام خون گرفته با تو نزدیکی جسته؟ باری^۱ چون واقع شده است؟ اکنون راست بگویی، و حقیقت حال را بواقعی باز نمای. دختر از شرمساری آن حال سر در پیش انداخته چون از برانداختن پرده از روی کار چاره ندید؛ واقعهٔ فرود آمدن بشن یعنی آمدن آن جولاهه در لباس بشن، و گندهرب‌بپاه کردن باز نمود. رانی (Rāni) از شنیدن آن، گل^۲ شکفته شده نزد راجه آمد، و گفت: زهی شرف، و سعادت که ما را روی نمود که بشن نظر مرحمت به حال ما انداخته، دختر ما را بزنی خواسته، و همیشه بعد از نصف شب در منزل دختر فرود آمده با وی بسر میبرد. و امشب ما تماشای فرود آمدن بشن را از دریچه محل خود میتوانیم کرد؛ چه ایشان یعنی: دیوتها با مردمان حرف و حکایت و اختلاط نمی‌کنند. بنابراین ما باتفاق از اینجا مشاهده حال بشن بکنیم. و چون راجه براین اطلاع یافت، از خوشحالی در جامه نگنجید، و آن روز بر وی از شوق دیدن بشن و انتظار آمدن او برابر سالی شد. و چون شب درآمد راجه، و رانی چشم در راه مقدم بشن به جانب آسمان نظر بردوختند تا بوقت معهود، بشن در هر چهار دست سفید مهره و چکروگرز و نیلوفر برگر (Garuda) سوار از هوا نزول نمود - و ایشان تماشای فرود آمدن او با آن هیأت و شکل کردند. و راجه از خوشحالی شرافت آن حال خود را از فرق تا قدم در آب حیات غرق دیده، با رانی گفت که امروز در روی زمین مثل من، و تو بختیاری نیست که بشن خلعت قبول بردوش دختر ما انداخته، او را بزنی معزز ساخته، آرزوی خاطر، و نهمت مراد دلی که ما داشتیم به‌خوبترین وجهی برآمد؛ چه به‌همت بلند، و امداد، و توجه این داماد، تمام روی زمین

۱- در متن فارسی «باری» بدون نقطه است.

۲- ظاهراً در اصل عبارت چنین بوده است: از شنیدن آن، گل شکفته شده نزد راجه آمد و گل‌مکرر در متن خط‌زده است. م: شنیدن آن گل گل شکفته شده.

را بتصرف می‌توانیم آورد!.

اتفاقاً در همین ایام وکلای راجه‌دکهن، بکرم سین نام که صاحب نودونه لك ديه^۱ بود، نزد راجه به جهت گرفتن باج سالیانه که هر ساله میان ایشان مقرر بود، و راجه بوی میفرستاد، آمدند. و راجه که از رهگذر بزرگی داماد غرور به خاطرش راه یافته، آنرا نفرستاده بود، و وکلاء را نیز به دستور سابق شرایط اکرام، و مهمانداری به جا نیاورد؛ وکلای آن راجه گفتند که مدت مقرر گذشته رفت و باج سالیانه به خدمت صاحب ما نرسید؛ سبب نفرستادن باج چه بود؟ همانا در توقوت دیوتها پدید آمده که راجه بکرم سین را که مانند آتش، و باد، و مار، و جم است بر خود خشمگین ساخته و هیچ ترس از وی نداری؟! راجه برآشفته و آنها را بی‌عرقانه از پیش خود براند، و به دور کردن آنها فرمود. وکلاء باز گشته آنچه از تکبر، و غرور، و بی‌اندami از وی دیده بودند؛ صد برابر آن بیان نمودند [و] صاحب خود را خشم بر خشم افزودند تا آنکه راجه بکرم سین با لشکری گران متوجه استیصال این راجه شد، و گفت:

اشلوک:

اگر غنیم در قعر دریای محیط فرو رود، و یا بر کوه سمیر که در حمایت اندر است [شود]؛ عهد کردم که پی او را نگذارم تا او را به دست نیارم. پس کوچ بر کوچ متوجه ولایت راجه شده، در اندك ایامی رسیده حکم به تاراج و غارت آن فرمود. راجه از کمال غرور از آن حال بی‌خبر بود تا آنکه ستم رسیده‌ها از اطراف روی به دربار او نهاده، فریاد تظلم برآسمان رسانیدند، و او با این همه، فکری در آن باب ننمود تا وقتی که غنیم شهر را که راجه در آن می‌بود گرد گرفت. در این وقت وزرا و نزدیکان راجه معروض داشتند که غنیم بغایت پرزوراست و از روی قدرت درآمده، آمده گردشهر را فرو گرفته، و راجه را از حال او غافل می‌بینیم. آیا فکری بحال او کرده‌اید؟ راجه گفت که خاطرتان جمع باد که من فکر کار را کرده‌ام، فردا مشاهده خواهید کرد که چه روز سیاه به حال سپاه او می‌آورم! این بگفت، و به محافظت

۱- م: دیو. شاید در اصل نودونه لك ديه بوده است.

دروازه‌های شهر تأکید فرمود. بعد از آن دختر خود را طلب داشته، بعد از ادای مراسم عزت، و تفقذات لایق فرمود که ما با اعتماد توجه، و امداد این داماد با این چنین راجه عظیم‌الشان بنیاد نزاع و عناد کرده‌ایم. باید که امشب با وی قرار دهی که فردا این غنیمت ما را از سر ما دفع کند، و بیخ و بنیادش را برانداخته، خاطر ما را جمع سازد.

چون شوهر [فرارسید]؛ سدرشنا (Sudarsana) یعنی: دختر راجه حال التماس پدر را با وی در میان آورد، و شوهرش تبسم نموده با وی گفت که کارزار نمودن به انواع آدمیان چه قدر کار است؟ من هرنکشپ را، و دیگر دیتان بزرگ را هزار اندر هزار به اندک توجهی نابود ساختم. برو با راجه بگویی که خاطر از این اندیشه فارغ‌دار که من فردا به چکر خود لشکر غنیمت ترا هلاک می‌سازم. سدرشنا آنچه از شوهر شنیده بود با راجه باز نمود، و راجه از کمال نشاط، و جمعیت خاطر فرمود تا علی‌الصباح در شهر منادی کردند که هرکس از کشته‌های سپاه، و اسیران لشکر غنیمت (است و) سلاح و مال و جواهر یابد، همه از آن اوست، و انعام او. اهل شهر و سپاه راجه از شنیدن این منادی به غایت خوشحال گشته، با یکدیگر می‌گفتند که راجه ما عجایب مرد مردانه و دلاور است که با آنکه غنیمت زورآور به جمعیت تمام گرد شهر را فرو گرفته دلش از جا نمی‌رود همانا باین همت و پابرجایی خود فردا غنیمت را زبون ساخته بر وی ظفر خواهد یافت. و چون جولاهه یعنی: شوهر سدرشنا آمدن غنیمت، و حال التماس راجه، و خواستن مدد از وی بشنید، غرق دریای فکرت گشته با خود بیندیشید که اگر من براین طلسم سوار گشته به جای دیگر می‌روم باز روی این زن را نمیتوانم دید و تواند بود که غنیمت راجه را کشته او را از محل بدر برد، و اگر قرار به جنگ غنیمت میدهم کشته می‌شوم، و در هر دو صورت خواه از این زن جدا افتم و خواه به جنگ غنیمت پردازم، مرا باید مرد؛ پس بهتر آنست که تهور ورزیده پای تحمل در میدان استقامت بیفشارم، و به کارزار غنیمت پردازم، شاید که آنها نیز مرا در این شکل و هیأت بشن خیال کرده، تاب نیاورند و دست از کارزار باز داشته، راه گریز پیش گیرند - و گفته‌اند:

بزرگان را در چند جا تحمل ورزیده تاب باید آورد: وقتی که کار به زر و مال افتد، یا رنجی و المی ببدن رسد، یا خلل در حیات پدید آید؛ زیرا که اگر هنگام پیش‌آمدن هرکدام این آفت‌ها ثبات قدم وزریده، تدبیری برانگیزند، از آن آفت توانند درگذشت.

چون جولاهه همت بست و با خود قرار تحمل کارزار غنیم داد گرر که جانور سواری^۱ بشن است و از لباس حال جولاهه خبر داشت نزد بشن رفته عرض نمود که بکرم‌سین راجه دکهن برسر راجه شهر پندروردهن لشکر کشیده است، و می‌خواهد او را از بیخ و بن براندازد، و داماد این راجه که خود را بصورت تو مانند ساخته به مردم نموده می‌خواهد با غنیم او کارزار نماید، مرا بخاطر میرسد که اگر در این کارزار آن جولاهه کشته شود، خلق عالم خواهند دانست که بکرم‌سین، بشن را بقتل رسانید، و مردم از ثواب عمل جگه‌ها، و کردن آن، و دیگر عبادات خواهند ماند، و دیوهره‌ها را منکران بشن ویران خواهند ساخت، و پرستاران و معتقدان توترک ورزش‌سنیاس که طریقت تو است خواهند داد. در این باب آنچه بخاطر تو رسد صواب همان خواهد بود.

بشن زمانی تأمل نموده گفت راست می‌گویی حال چنین است؛ اما این جولاهه نظر کرده و مدد یافته دیوتها است، او غنیم را خواهد زد، و هلاک خواهد ساخت.

اکنون تدبیر کار آنست که من همت و قوت خود را در بدن او بنهم و تو در تمثال سواری او خود را درآر، و چکر یعنی سلاح من قوت خود به چکر او ببخشد. و همین که این سخن برزبانش گذشت، جولاهه مورد آن همه قوتها شد، و با زن خود گفت که اینک من به جنگ غنیم روان شدم، تو چیزی چند را که شگون من نیک شود بفعل آر.

پس جولاهه خود را بزیور سلاح کارزار پیراسته، وقتی که حال چنین شخص نورانی شرق و لعل رمانی تاج‌صاحب رعد و برق نور فزای عالم ظلمانی رونق‌بخش حالت خدادانی یعنی آفتاب عالم‌تاب جهان را به وجود باجود خود بیاراست، و از آواز نقاره و بانگ کوس کارزار گوش سپهر پرشد، و فوج‌های مردان

۱- م: جانوری سواری بشن، گرر (گرد Garuḍa): مرغ افسانه‌ای سیم‌رغ.

جنگجوی، از دو طرف - آماده کارزار گشت، و فوج پیاده‌ها با یکدیگر دست‌اندازی کردند؛ جولاهه با آن قوتها خود را در نهایت زورآوری و کمال دلاوری یافته، خیرات بسیار از زر و نقره و غیر آن به مردم داد، و برگزر سوار شده هوا گرفت و مردم شهر این چنین چیزی را در هوا دیده در شگفت مانده او را تعظیم و سلام میکردند؛ و از آنجا هم در هوا بر سر فوج لشکر خود ایستاده سفید مهره خود را بقوت هرچه تمامتر بنواخت، و از هول آن آواز و هیبت صدای آن، مردم لشکر غنیم، و اسب، و فیل، و غیره همه در ورطه اضطراب افتاده اکثر حیوانات بفریاد درآمدند، و بسیاری از مردم غنیم نمره‌های ترسناکانه کرده راه گریز پیش گرفتند و جمعی از بیهوشی بر خاک مذلت افتادند، و بعضی چشم به جانب هوا باز کرده، از بیم فرا [ر] هم نتوانستند نمود. و در این اثناء دیوتها از عالم بالا نظاره‌کنان تماشای آن معرکه میکردند، و اندر با برهما (Brahma) گفت که مگر کار بادیتی یا راجه‌سی افتاده است که بشن خود متوجه آن کارزار شده است؟. برهما با خود اندیشید که این چکر که بشن دارد برآدمیان خود نمی‌توان انداخت چه شیربچنگالی که فیل را میزند، آنرا به پشه نمی‌آلاید. و از این حال در تعجب افتاده، هیچ چیز در جواب اندر نتوانست گفت.

دمنك، باكرتك گفت که ازین جاست که من گفتم که اگر کسی تلبیس و تزویر را از روی پختگی کند، آنرا برهما نیز نتواند دریافت - مانند جولاهه که خود را در لباس بشن ظاهر ساخته، با دختر راجه کامرانی میکرد - .

القصه دیوتها در این اندیشه بودند که جولاهه چکر خود را بر سردار لشکر غنیم یعنی راجه بکرم سین انداخت، و این چکر او را بدونیم ساخته، باز بردست جولاهه آمد. و راجه‌های دیگر که کومک و ملازم او بودند این حال را مشاهده نموده از مرکبهای خود فرود آمدند و همه آن جولاهه (و) بشن مثال را تعظیم و سلام کرده، معروض داشتند که غنیمی که بود بسزا رسید و این مردم، و ما همه بی‌سردار مانده‌ایم؛ ما را امان ده و خدمت بفرمای که هرچه فرمایی بجان ایستاده‌ایم. جولاهه گفت که شما را امان

است و کاری که باید کرد آنکه از پرستاری و فرمانبرداری راجه سپرت برما یعنی پدر زن او به هیچگونه سرنیپچید و هرچه فرماید، بی تأمل بتقدیم رسانید. همه آنها این حکم را بجان قبول کردند و جولاهه اسب و فیل و سایر اموال راجه بکرم سین، و دیگر سپاه را به راجه سپرت برما داده خود باز به محل دختر راجه رفت، و بقیه عمر را بخاطر جمع، به عیش و کامرانی گذرانید.

دمنك، باكرتك گفت که از اینجا بود که با تو گفتم که هر کس برسر کاری آید، و عزم جزم نماید که البته آن کار خواهد کرد از یمن آن همت دیوتها نیز مدد حال او مینمایند.

كرتك با وی گفت: اگر حال چنین است که تو نیز عزیمت راست کرده‌ای و با خود قرارداده‌ای که البته نزد شیر بروی، و تدبیری برانگیزی که در دوستی شیر، و گاو خللی راه یابد؛ برو، خدا یار تو باد، و طی کردن این راه بر تو آسان شود.

دمنك بر رفت، و نزدیک شیر قرار گرفته، سلام کرد، و بنشست. شیر پرسید که سبب چه بود که بعد از مدتی بنظر درآمدی؟ دمنك گفت که ترا کاری پیش آمده که البته باید کرد، و اگر چه میدانم که شنیدن آن بر تو گران خواهد آمد؛ اما من بجهت عرض نمودن آن کار، و آگاه ساختن از آن آمده‌ام. و آن کاری است که بی اختیار پرستاران پیش آمده است. و چون وقت آن گذشته میرود، من عرض میکنم — چه گفته‌اند:

وزیران نيك اندیش چیزی که به صاحب خود عرض میکنند آن عصیر دوستداری است یعنی: خلاصه و آنچه بفشارش از آن حاصل شود — مراد آنست که وزیر نيك محضر هر چه بصاحب خود میگوید آن عین اخلاص و مغز دوستداری است — و نیز گفته‌اند:

خوش آمد گوینده، در عالم بسیار است، و گوینده، و شنونده سخن راست که نتیجه آن برآمد کار است؛ به غایت کم و نایاب. شیر را چون اعتماد بردانش دمنك بود، به وی تفقد نموده، پرسید که چه میخواهی؟ بگوی. دمنك گفت که گاو از راه نفاق به خدمت تو دوستداری باز نموده، خود ر[ا] معتمد ساخته است، چه در خلوت با من میگفت که من قوت صاحب شما را در هر سه حالت

که راجه‌ها را باید، دریافتم، و امتحان نمودم. و آن سه حالت یکی بزرگی شأن باروانی حکم است؛ دوم خواهش کارها از روی شوق؛ سیوم یافتن کنگاش هرکار. و چون حالت او را معلوم نموده‌ام، او را کشته، به جای او، من حکومت و سرداری خواهم کرد. و گاو این معنی را امروز می‌خواهد بفعل آورد. بنابراین بجهت ادای حقوق قدیم خدمتی، و پرستاری موروئی، آمده‌ام تا صاحب خود را خبردار سازم.

شیر از شنیدن این خبر وحشت اثر، غرق حیرت گشته، از حیرانی دم نتوانست زد. و دمنک چون یافت که همه این سخن در دل شیر جا کرده با وی گفت که وزیر را بنوعی صاحب اختیار کردن که هرچه خواهد کند، از جمله اسباب نقصان دولت است - و در این باب چه نیکو گفته‌اند:

وزیر وقتی که در بزرگی با راجه همسری کند، و شأن هر دوییک درجه رسد؛ دراول آن حال دولت پای محکم کرده، روزی چند ثبات بورزد، و چون تاب قوت، و عظمت دو صاحب نتواند آورد؛ البته از یکی برمد.

و دیگر گفته‌اند: خار در پای شکسته، و دندان بی‌جا شده، و وزیر بدسگالنده را تا از بیخ برنیندازند، راحت نبینند.

و نیز گفته‌اند: پادشاه اگر وزارت را به یک‌کس داده صاحب اختیار کل سازد، آن وزیر را از یگانه بودن در آن دولت مستی غرور بهم رسد، و از کمال مستی به خدمت کم گراید، و از کم خدمتی هوای صاحبی در سرش پدید آید، و در خیال صاحبی؛ بد اندیشی صاحب نموده، قصد حیات او نماید.

و اکنون گاو در بزرگی شأن بدرجه‌ای رسیده که هرچه می‌خواهد می‌کند، و هیچکس را یارای دم زدن نیست، تا بمنع کردن چه رسد؟ و این معنی لایق دولت نیست، و نسزد که اختیار او بدین مرتبه باشد؛ چه گفته‌اند:

پادشاهی که استقامت، و دوام دولت خواهد، وزیری را که زر بسیار در حصول مراد خود صرف نماید، هرچند دوستدار صاحب باشد، باید که تمام کارها را به اختیار او وانگذارد، و این خود عادت پادشاهان است همچنانکه گفته‌اند که:

بسائيك انديش كه از روى دولتخواهى، خدمتى بسزا کرده، و صاحب را خوش نيامده، و بسا بدسگال كه كار بد از وى به وجود آمده، و پسند طبع صاحب افتاده. چون دل پادشاهان گنجينه اسرار و خيالات بى نهايت است به دست آوردن آن از محالات است، و خدمت ايشان كردن بغايت دشوار به حدى كه ارباب رياضت را مجال آن نبود - و مناسب اين حال است كه گفته اند:

به دعائى برنجند، و به دشنامى بخندند.

شير گفت: گاو از خدمتگاران من است، چگونه نسبت به من بدى تواند انديشيد؟

دمنك گفت: اين را نتوان گفت كه اين خدمتگار، خدمتگار من است، يعنى: خدمتگار، دائم در مقام خدمتگارى نميباشد. گاه باشد كه بزرگسرى او را تشويش دهد، و در مقام بداندیشى آيد - چه گفته اند:

هيچكس نيست كه در آرزوى دولت سلطنت نباشد؛ اما تا قدرت ندارند به خدمت ديگرى قرار مى دهند.

شير گفت: با وجود آنكه تو از بداندیشى او با من گفتى خاطر من بروى گران نميشود؛ زيرا كه گفته اند:

همچنان كه بدن اين كس هرچند پرازچندين عيب، و علت است؛ دل از آن برنتوان داشت؛ همچنين كسى را كه دوست دارند، اگر چه از وى كارهاى ناخوش آينده ظاهر شود؛ نيكو مى نمايد، بلكه اگر درشت هم گويد، خوش آيد.

دمنك گفت: كه در دولت روزافزون هيچ نقصانى برابر اين نيست كه تو همه جانداران را از خدمت خود مهجور ساخته، تمام بار اين دولت را برگردن گاو انداخته اى؛ و او اين چنين بداندیشى تو در دل دارد - چه گفته اند:

مرد هرچند نسب عالى نداشته باشد، و پادشاه او را نشناسد، و در خدمت بنظر مرحمت پادشاه درآيد؛ در دل دولت جا ميكند، يعنى: دولت به او روى مى نهد. هرچند گاو دوست داشته تست؛ اما چون منافق است، و از وى ضرر بسيار متصور، لايق آنست كه او را از قرب ساحت خود دور اندازى - و در اين باب چه نيكو گفته اند:

مخدومی، و یا خویشاوندی، و یافرزندی دوست داشته، و یا برادری، و یاری که از بی‌دانشی، و سفله طبعی، روی از اعمال شایسته برتافته باشد به جهت برآمد کار خود؛ او را از خود دور باید انداخت.

و مشهور است در میان خلق عالم، و زنان نیز این معنی را مثل کرده‌اند که زیور طلایی که گوش را پاره سازد بچه کار می‌آید؟!.

و میرخسرو^۱ راست هم درین معنی:

سفله را منظور نتوان ساختن، کو خو برو است

میخ را در دیده نتوان کوفتن، کان از زر است
و این که جثه او را بزرگ دیده پنداشته‌ای که به کار تو خواهد آمد، و کاری برای تو خواهد ساخت همین نیز متضمن قباحت است - چه گفته‌اند:

فیل هرچند مست باشد، اگر چه به کار راجه نیاید، به چه کار آید؟ و آدمی فربه یا لاغر، چون از وی کار صاحب برآید، او دوست داشتن را شاید.

و آنکه بر گاو این همه عنایت داری، و به قول او عمل میکنی، نیز مناسب دولت نیست؛ چه او منافق است - و گفته‌اند:

کسی که به سخن راستان عمل نکرده، گوش به سخنان اهل نفاق نهد؛ بعد از اندک زمانی به سزای آن رسیده، پشیمان گردد.

دیگر:

کسی که بررای دوستان که موجب راحت بی‌نهایت است؛ عمل نکند؛ او از مرتبه خود تنزل نموده به کام دشمنان شود.

دیگر:

سخنان آداب‌دانان آئین‌شناس را در باب کارهای کردنی و ناکردنی با آنکه به دلائل معقول ساخته باشند، مردم سفله طبع خردکا[ر] که از بی‌راهی آنها را باز نتوان داشت، و پنداری اصلا گوش ندارند؛ هرگز نمی‌شنوند.

۱- میرخسرو: امیر خسرو دهلوی شاعر و گوینده بزرگ پارسی زبان هندوستان.

مراد آنست که هرچند دانایان خردپرور سخنی را به دلیل معقول ساخته به بیخردان گمراه بگویند؛ اصلاً گوش به آن نمی-کنند.

دیگر:

سخنی که بظاهر بر طبع گران باشد، و در عاقبت کار به غایت نتیجه بخش گوینده و شنونده؛ این چنین سخن اگر با هم باشند، دولت بی نهایت روی بدیشان آرد. دیگر گفته اند:

جاسوسان پادشاه به جای چشمان وی اند، نشاید که پادشاه از ایشان بازی خورد. باید که هرچه بگویند خواه هموار، و خواه درشت، از آنچه دیده و شنیده باشند، از آن ملال نگیرد که سخن نیک انجام که در وقت گفتن هم خوش آیند باشد به غایت عزیز و کم یاب است. دیگر:

قدیم خدمتان را از پی مهجور ساخته، در مقام مرحمت به نوخدمتان نباید شد که بجهت برهم زدن سلطنت هیچ سببی برابر این نتواند شد.

شیر بادمك گفت که چنین مگوی که گفته اند:

کسی را که در بزم به هنرمندی و خردپروری ستایش کرده باشند، او را به بی هنری بر زبان راندن عیب است، و در معنی بیان نادانی خود کردن.

چون گاو خود را در پناه من گرفته است و من با وی لطف نموده، امان داده ام؛ او چگونه کفران نعمت من خواهد کرد، و با من بداندیشد؟^۱

دمك گفت: کسی که منافق طبع، و بد درون است، نه همین از دشمنی با کسی خشم میگیرد، و مرد راست کار پاکیزه باطن نه همین از نیکی دیدن از کسی با وی خوش می برآید؛ بلکه نیک نهاد و بدسرشت هر دو بموجب جبلت خود کار میکنند؛ مانند: نیشکر، و درخت نیم که شیرینی و تلخی آنها طبیعی است - و نیز گفته اند:

مرد بدنهاد کج طبع را اگرچه بجد، خدمت نمایی، از روش و عادت خود اصلاً بیش نباید^۱، و نتیجه نیایی، مانند دم سگ^۲ که هرچه در راست کردن آن سعی کنی، فایده ندهد، و به حال خود باشد.

دیگر گفته اند:

مرد هنرمند که گنجینه خزینه هنر باشد، اندک هنر دیگری را بسیار بستاند؛ مانند کوه برف که اندک سفیدی مهتاب را بسیار بنماید؛ و آنکه بی هنر باشد، و از شناخت هنر بی خبر، هنرهای هنروران را به جوی نستاند، مانند: کوه سیاه که روشنی^۲ و سفیدی مهتاب در آن ضایع باشد.

دیگر:

بدسرشت را اگر هزار خدمت پسندیده کنی بیهوده است، و نزدکم دانش بی فهم اگر صد مضمون خاص بخوانی ضایع، و با کسی که سخن در نگیرد، اگر هزار سخن گویی، فایده ای ندهد، و بیهوش بی شعور را هر چند نصیحت کنی، در وی اثر نکند.

دیگر:

چیز دادن به کسی که لوند مشرب باشد، و گفتن سخن سودمند با کسی که نه علم معاش داند، و نه علم معاد، و نیکی کردن به کافر نعمتی که قدر احسان نداند، و در کارها ملاحظه خاطر کسی نمودن که او آنرا به هیچ نشمارد، همه ضایع و بیهوده است.

دیگر:

سخن گفتن با بی دانشان، به گریه کردن در صحرا و بیابان ماند، و به روغن مالیدن بر بدن مرده؛ و نیلوفر کاشتن در زمین بی آب، و باریدن باران بر شوره زار، و خم دادن دم سگ^۲، و حرف زدن با کران، و پیراستن روی نابینا.

و نیز گفته اند:

خواهش و آرزوی خدمت مرد بی دانش نمودن، بدان ماند که گاو قلبه را هم از جنس گاو شیرآور پنداشته دوشیدن، و خواجه

۱- شاید در اصل: «بیش نباید» یا «پیش نیاید» بوده است.

۲- م: ورشنی.

سرا را زن خیال کرده، با وی در آویختن، و مینا را زمرد پنداشتن؛ و از بی‌دانشی است خدمت اینچنین کس کردن. دمنك، این همه سخنان بیان نموده با شیر گفت که پس لایق آنست که سخن نيك اندیشه‌ام را به گوش هوش شنیده، کاربندی؛ چه مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند:

چون من به سخن ببر، و میمون، و مار عمل نکردم، این مرد بدسرشت بر من روز سیاه آورد.

شیر گفت که آن قصه چگونه بوده است؟

[داستان ببر، و میمون، و مار، و مرد بد سرشت]

دمنك، گفت كه آورده‌اند كه در شهری برهمن محتاجی بود جگد نام. روزی زنش با وی گفت كه ترا هیچ فكری درباب اوقات گذر خود نمی‌بینم، و از سنگدلی نامهربانی ترا حدی نیست. نمی‌بینی كه فرزندان تو از گرسنگی و بدحالی بجان آمده‌اند؟ و تو هنوز از حال ایشان فارغی. برهمن به جهت آنكه چیزی برای فرزندان بهم رساند، سفری پیش گرفت، و روان شد تا بچنگلی رسید. و چون تشنگی بروی غالب شده بود، در طلب آبی نظاره‌كنان می‌گشت. اتفاقاً چاهی دید كه علف بسیار بر آن رسته بود. پس در چاه نظر کرده ببر، و میمون، و ماری، و آدمی را دید، و نظر آنها نیز بر برهمن افتاد. ببر دریافت كه او آدمی است، با وی گفت كه در — نگاه داشت جان کسی سعی نمودن ثواب عظیم است. مرا از این چاه برآر كه من با دوستان و زن و فرزند خود رسیده راحت یابم. برهمن گفت كه تو از آن طایفه كه از نام شما مردم می‌ترسند، من از تو ترس دارم. ببر گفت: بزرگان گفته‌اند:

وبال كشتن برهمن، و شراب خوردن، و نامردی كردن، و عبادت را تمام ناكرده گذاشتن، و در عین دوستی بدی‌اندیشیدن راتلافی و علاج‌توان‌كرد؛ اما وبال‌ندانستن قدر احسان، و كفران نعمت نمودن، به هیچ‌گونه تلافی‌پذیر نیست. بعد از آن گفت كه من سه بار مكرر سوگند می‌خورم كه ترا از من بهیچ روی ترسی نباشد، و از من به‌تو هیچ آزاری نرسد. برهمن با خود اندیشید كه اگر مرا در محافظت نمودن حیات این ببر آزاری و محنتی

رسد؛ سهل است، من او را از چاه برمی‌آرم. پس ببر را از چاه برآورد. بعد از آن میمون نیز از وی التماس نمود که مرا نیز ازین جای هلاك، خلاصی ده. برهنم آنرا نیز بیرون آورد. و چون مار دید که برهنم، ببر، و میمون را از چاه برآورد، با وی گفت که مرا نیز جان بخشی کن. برهنم گفت که خلق از شنیدن نام مار دروهم میشوند، دست‌رسانیدن به تو کرا زهره باشد؟ مار گفت که ما هیچکس را بی‌فرمان پروردگار نمی‌گزیم، تو از من هیچ [بیم] مدار که از من به تو گزند نخواهد رسید. برهنم او را نیز از چاه برآورد، و ببر، و میمون، و مار هر سه باتفاق هم با برهنم گفتند که زنهار بگفته این آدمی که در این چاه است او را از چاه برنیاری که خانه جمیع و بالهای عالم اوست، و هرگز بروی اعتماد نکنی.

بعد از آن ببر با برهنم گفت که برکمر آن کوه بلند، غاری است که جای بودن من آنجا است. ملتمس من آنست که وقتی يك مرتبه تا به آنجا قدم رنجه کنی و بقدم خود مرا عزت بخشی که شاید در برابر احسانی که با من کرده‌ای از من خدمتی بسزا در وجود آید، و من از بار قرض این احسان تو در نشأه دیگر سبکبار باشم.

ببر این بگفت و بجانب غار برفت و میمون نیز با برهنم نشان آرامگاه خود در جوار غار ببر داده، از وی التماس عبور نمودنی کرد، و به همان طرف روان گشت، و مار گفت که هرگاه ترا مشکلی پیش آید، مرا بیاد آر که مشکل تو حل خواهد شد، و از برهنم رخصت شده به جای خود رفت. و در این اثناء، مردی که در چاه بود به برهنم زاری میکرد که مرا نیز از این محنت نجات ده. برهنم را بحال او رحم آمده، و او را آدمی خیال کرده از چاه برآورد، و آن مرد با برهنم گفت که من زرگرم، و خانه‌ام در فلان شهر است اگر ترا بکارگری من احتیاج افتد به آنجا خواهی آمد که من نیز خدمتی بجای آورم. این بگفت و برفت. و برهنم نیز در طلب اوقات گذر به جانبی رفت، و از آنجا بی‌مراد برگشته به همان راه که رفته بود باز آمد. و چون برسر آن چاه رسید، سخن میمون بخاطرش گذشته نزد میمون رفت، و میمون

از آمدن برهمن خوشحالی نموده، بسیاری از میوه‌های شیرین که در آن جنگل بود به مهمانی او آورد. و برهمن از خوردن آن میوه‌ها برآسود. میمون گفت: اگر باین میوه‌ها احتیاج باشد هر روز قدم رنجه کن که آن قدر که خواهی برای تو آماده دارم. برهمن گفت که تو با من شرایط احسان گذاری بجا آوردی، لطف دیگر بنمای و مرا بجانب ببر رهنمونی کن. میمون برهمن را نزد ببر برد و ببر بشکرانه قدوم برهمن، و تلافی احسان اوزیوری چند از طلا که نزد او بود به برهمن داد، و گفت پسر راجه را اسب سرکشی سرگردان ساخته باینجا آورد، و من او را کشتم، و طعمه خود ساختم، و این زیورها که از وی باز ماند به جهت تو نگاه داشته بودم؛ برگیر، و به هر جا خواهی برو. برهمن زیورها را برگرفت و سخن زرگر بخاطرش رسیده، روی به شهر آن زرگر آورد و نزد او رفت. زرگر مقدم برهمن را غنیمت شمرده آداب مهمانداری به جای آورد، و گفت خدمت بفرمای. برهمن زیورها را بروی عرض کرده گفت که این پیرایه‌ها را برای من بفروش تا ثمن آن در وجه قوت فرزندان صرف نمایم. زرگر بمجرد دیدن زیورها را شناخت که ساخته او است، و آنرا برای پسر راجه ساخته بود. پس آنرا از برهمن بگرفت، و گفت: تو در همین خانه بیاسای که من با هر کس نموده مشتری پیدا کنم. پس رفت و آنرا به راجه بنمود، و گفت این زیورهای راجه‌زاده است که من ساخته بودم. راجه گفت از کجا یافتی؟ گفت: برهمنی در خانه من نشسته است، او نزد من آورده. راجه با خود اندیشید که همانا پسر مرا همین برهمن تلف کرده باشد؛ او را طلب داشته بسیاست رسانم. و جمعی از خدمتگاران را فرمود تا برهمن را آورده چون شب بگذرد، علی‌الصباح او را برسیخ زنند. و چون آنها برهمن را بگرفتند، و بر بستند او را؛ در آن سختی، سخن مار بخاطر آمده یاد او کرد؛ و مار فی‌الحال حاضر آمده با وی گفت: چه می‌خواهی؟ برهمن گفت: مشکل مرا ببین، و از این بندم رهایی بخش. مار گفت رفتم، تا حرم راجه را که محبوب‌ترین حرم‌ها است بگزم و به هیچ افسون و پازهری زهر از بدنش دور شدن ندهم تا آنکه دست خود بوی برسانی. آنگاه آن زهر

برطرف شود، و این سبب خلاصی تو گردد. پس مار برفت، و همان حرم را بگزید، و از آن آشوبی در اهل محل پیدا شد که راجه را قرار، و آرام نماند، و افسون‌گران، و مارگیران، و تمام ماهران این فن را طلب داشته به علاج آن فرمود. و آنها دقیقه‌ای از دقائق کوشش و اجتهاد در دفع آن زهر فرو نگذاشته، چون اصلاً سودمند ندیدند بناچار بعجز اعتراف نموده، در غرق آب حیرت فرو رفتند. راجه بفرمود تا منادی کردند که هرکس را بردفع کردن زهر این مار دستی و قدرتی باشد حاضر شده معالجه نماید که به انواع نوازش، و انعامات امتیاز خواهد یافت. و ندای این بگوش برهمن رسیده با موکلان خود گفت که این کار از من آید، و دیگری این معالجه را نشاید. موکلان از خوشحالی دست‌وپای برهمن را رها کرده نزد راجه آوردند، و خاطرش را محل نشاط و خرمی کردند. برهمن به امر راجه دست بجای نیش خورده حرم رسانیده، زهر مار را برطرف ساخت، و راجه برهمن را بتفقدات لایق دلداری نموده گفت می‌خواهم اول حقیقت یافتن این پیرایه‌ها را بدانم تا خار این مصیبت که از رهگذر تلف شدن پسر در دل من شکسته از خاطر برآورده به انعام تو بپردازم. برهمن حال خود را با سرگذشت سفر، و قصه رسیدن برسرچاه، و کشیدن او، ببر، و میمون، و مار، و زرگر را از آن چاه، و وبال اندوزی و احسان ناشماری زرگر، و یافتن زیورها از آن ببر به تمام باز نمود، و راجه از استماع آن فارغ‌البال گشته، آن زرگر را سیاست بلیغ نمود، و برهمن را به عطای مواضع و جاگیر لایق‌مسرور ساخته بمنصب وزارت خود سرافراز فرمود. و برهمن فرزندان و عیال خود را طلب داشته بقیه عمر را بنشاط و عیش و کامرانی گذرانید.

دمنك چون حکایت را با شیر شرح داد گفت که من بنا براین قضیه گفتم که آنکه گوش به سخن ببر، و میمون و مار نکرد، او را این چنین بلائی پیش آمد. بعد از آن دمنك با شیر گفت: بزرگان گفته‌اند که:

برادر، و یار، و اوستاد، و راجه اگر بی‌راهی میکرده باشند،
مرد نيك‌اندیش را باید سرراه برایشان گرفته به سعی هرچه

تمامتر، از آن باز دارد، و اگر بهیچ وجه برنگردند بگذارد و به هرچه پیش آید، رضا داده به آنها بسر برد.

ای صاحب! این گاو منافق است، و بداندیش‌تست، و اگرچه این معنی را گستاخانه می‌گوییم! اما بزرگان گفته‌اند:

نیک‌اندیش هرچند در صلاح دید دوستان آزار کشد، او را نشاید که دست از نصیحت، و منع نمودن او از خیال، و کار نامناسب باز دارد که راه راستان اینست، و غیر این طریق گمراهان.

و نیز گفته‌اند: نیک‌خواه آنست که این کس را از کار بد سرانجام باز دارد، و کار همان به که از تیرگی ناپسندی دور بوده، به پسندیدگی روشن و آشکارا شود. و زن آن در خور ستودن [است] که در فرمان‌برداری شوهر ممتاز باشد و عاقل آنست که مردم دانا ستایش او نمایند. و دولت آنست که از آن، مرد را غرور و تکبر حاصل نشود، و راحت‌مند آنکه آلوده به هیچ طمع نیست، و دوست آنست که تکلف با وی در میان نماند، و مرد آنست که هنگام سختی و محنت مضطرب نشود. دیگر گفته‌اند:

دوست را اگر بطرفی که آتش درگرفته سر نهاده باشد، یا ماری در زیر او بوده باشد گاه بود که بیدار نتوان کرد؛ اما چون قصد کاری کند که زیان‌کاری آن ظاهر باشد، البته از خواب غفلتش بیدار باید کرد، و از آن باز آورد.

الحاصل ترا از صحبت این گاو از روز بدی که می‌خواهد پیش آید، در هر سه چیز که نیکوکاری، و دولت، و مراد خاطر باشد نقصان خواهد شد، و با وجود آنکه من این همه در این باب به مبالغه عرض می‌کنم، اگر بسمع قبول نشنیده، کارنبندی، وقتی که آن حال که از آن می‌ترسم پیش آید، برمن گرفتگی و ملامتی نخواهد بود - و بزرگان گفته‌اند:

راجه را وقتی که خاطر به چیزی تعلق می‌گیرد، و سود و زیان خود را از غروری که میدارد در آن تمیز نمی‌کند، مانند: فیل‌مست که از مستی، راه رفتن، و کار کردن خود را نداند. و چون فکری و اندوهی از آن پیش آید، و آن مستی غرور از سر بدر رود؛

تقصیر برگردن پرستاران نهد، و نداند که خود کرده بوده است. شیر گفت که چون حال گاو چنین است، پس من با او سرگرانی بنمایم، و خشمگینانه حرفی بگویم. دمنك گفت که روا باشد^۱، درشت خود چرا باید گفت؟ که دأب ملوك نه این است که به زبان ناملایمی گویند - چه گفته اند:

اگر با کسی به زبان درشتی نمایند، از وی دو چیز بفعل آید: یا تدبیر کشتن آن شخص کند، و یا هماندم قصد او نماید. از این جهت دشمن را به زبان چیزی نشاید گفت، و بتدبیر خاطر، کار او باید ساخت.

شیر گفت که گاو علف خوار است، و طعمه ما جز گوشت نه؛ او را چه یارای آن باشد که قصد من تواند کرد؟

دمنك گفت: راست است که خوردن او علفی بیش نه، و تو گوشت خوار، و او خود طعمه تو تواند بود، و نتواند بود که او خود قصد تو کند؛ اما میتواند که دیگری را بقصد تو برانگیزد - چه گفته اند:

هر که بداندیش بود، و قصد کسی داشته باشد، اگر چه خود قدرت رسانیدن آزار نداشته باشد به دیگری آمیزش نموده، او را آزار رساند، مانند: سنگت فسان که بخود نتواند جراحت کرد؛ اما سلاحها را تیزی بخشد تا به آن هزاران جراحت پدید آید. شیر گفت که چگونه از دیگری به من آزار میتواند رسانید؟ دمنك گفت که تو همیشه فیل، و خوك، و دیگر سباع را میکشی، و در تلاش نمودن به آنها بدن تو زخمی میشود. و چون گاو دایم به تو نزدیک میباشد، و از حیوانیت و بی دانشی جای سرگین کردن و آب انداختن را نمیداند، جای بودن ترا می آلاید، از آن سرگین کرمها بهم رسیده در زخمهای تو درخواهد آمد، و ترا به هلاکت رساند^۲. و گفته اند:

کسی را که خصلت ها و عادت ندانی، او را نزدیک خود جای مده؛ زیرا که از نزدیکی كيك شپش بکشتن رفت. شیر گفت: چگونه بوده است قصه آن؟

۱- ظاهراً عبارت «روا نباشد» اصلح می نماید.

۲- م: رسانید.

[داستان کیک و شپش]

دمنك گفت: شپشی در بستر شخصی جای کرده، همانجا زاد و بود می‌داشت. و چون آن شخص در آن بستر می‌غنود، شپش او را میگزید، و به‌خون او پرورش می‌یافت. روزی باد کیک را بر آن بستر و جامه خواب آورد، و کیک به هر طرفی می‌گشت تا به آن شپش رسید. و شپش با وی بگفت که ترا باین جامه خواب چه نسبت؟ زود برو که خانه بودن تو نیست. کیک گفت که چرا چنین می‌گویی؟ مگوی، که بزرگان گفته‌اند:

معبود برهنمای آتش است، و مخدوم چهارپایان برهن، و قبله زنان شوهر، و مخدوم و صاحب همه‌کس میهمان. و من میهمان توام، و از خون مردم هر چهار طائفه که برهن، و چهارپای، و بیش، و شودر باشد، چاشنی گرفته آنرا تیز، و شور یافته‌ام. و از خوبی و پاکیزگی این جامه خواب چنان می‌یابم که خون صاحب آن بغایت صاف و حیات‌بخش خواهد بود. و البته مانند دوائی خواهد بود؛ زیرا که چون دایم طبیبان دواهای فایده‌مند صاحب این جامه خواب را می‌خورانند، و هیچکدام از اخلاط سه‌گانه، یعنی: سودا^۱، و بلغم، و صفراء بر یکدیگر زیادتی نمی‌کند؛ هیچ رنجی در بدن او نمانده است. و چون از طعامهای چرب که در آن اناردانه، و زنجبیل، و مرچ^۲ و فلفل می‌اندازند، و از گوشتهای جانداران بری، و بحری، و هوائی خون او متولد شده؛ من این چنین خونی را عین دوا می‌پندارم، و

۱- م: سواد.

۲- مرچ (Marica): فلفل سیاه.

از لطف تو امیدوارم که چاشنی از آن برگیرم. شپش گفت که در دهان تو آتش است، و نیش زدن تو جانکاه، امثال ترا چنین میسر نشود. به زودی به سلامت رخت خود را ببرند، و برو که بزرگان گفته اند:

کسی که وقت را، و جای را، و کار را، و خود را، و دیگری را نشناسد، و بی تأمل کاری کند؛ آن بی دانش همیشه از نتیجه کار بی بهره ماند.

کیک از راه زاری^۱ در آمده، با وی گفت که بهر نوع که دانی به یک چاشنی از خون او مرا بهره مند ساز. شپش قبول نموده گفت که می باش، چه او وقتی حکایت راجه گر نیست^۲ را که مولدیو برهمن بادیودتا نام زنی میگفت و در آن وقت این شپش در جامه او جا داشت این قدر شنیده بود که گفته اند:

کسی که بزاری در پای یکی افتد، و او از خشم با وی بی التفاتی کند، همانا که با برمه‌ها، و بشن، و مهادیو بی توجهی کرده باشد.

بنابراین شپش نیز التفات بحال کیک نموده، ببودن او راضی شد؛ اما با وی گفت که شرط این است که زنه‌ها! بی وقت، و بی جا به او نیش نزنی.

کیک گفت که وقت و جای این کار را با من بگوی که من نو درآمدم، و اینها نمیدانم. [شپش] گفت وقتی که صاحب جامه خواب، شراب خورده، و مست گشته یا از کوفت سواری مانده شده به خواب رود، بر پای او نیش بزنی، و از آنجا خون او بخوری که وقت آنست، و جای گزیدن این. و کیک نیز قبول این معنی نموده خاطر او را جمع ساخت، و اتفاقاً وقتی هم در اول شب کیک پشت آن شخص را بگزد، و نیش زدن کیک او را در رنگ شعله آتش رسیده برجست، و دست بر آن جا زده، با خدمتگاران گفت که مرا چیزی بگزد این جامه خواب، و بستر و بالین را نیک بجوئید که گزنده اینجا خواهد بود. کیک از اضطراب این حال خود را در سوراخ چهارپائی جا کرد، و پرستاران چراغ پیش

۱- م: کیک گفت از راه زاری.

۲- م: که نیست.

آورده چون داد تفحص دادند، بیچاره شپش را با چندی دیگر دیده بکشتند.

چون دمنك این حکایت را با شیر بیان نمود، گفت: من از این جهت میگویم که آن را که حقیقت حال، و عادت و خصلت‌ها ندانی، نزدیک خودش جای دادن از عقل نیست. بعد از آن دمنك با شیر گفت که ما خدمتگاران موروئی توایم، بی‌التفات بودن بحال ما لایق حال صاحب نیست؛ زیرا که بزرگان گفته‌اند:

کسی که پرستاران نزدیک را دوراندازد، و خدمتگاران بیرونی را، مقرب سازد، او به هلاک خود سعی نموده باشد - چنانکه چندرو نام شغالی هلاک شد.

شیر گفت که چگونه بود این واقعه؟

[قصه چندرو CANDA-RAVA]

دمنك گفت آورده اند كه شغالی چندر[و] نام قریب به شهری بیشه داشت. روزی به جهت طعمه خود تگك، و دو می کرد، و چون در بیرون شهر چیزی نیافت، روی به جانب شهر آورده به هر طرف میگشت. سگان كوچه، و بازار در پی او درآمده بروی زخمها میزدند. شغال بیچاره افتان، و خیزان می دويد تا آنكه به ناگاه در خم نیل رنگریزی افتاد، و از زد و گیر آن سگان خلاصی یافت، و سگان قصد او گذاشته هر کدام به طرفی رفتند. و چون اجل شغال نرسیده بود، بحیله ای از خم نیل برآمده، بجنگلی برفت، و چون وحشیان دیگر جانوری را بآن رنگ غیر مكرر ندیده بودند، از دیدن آن شغال نیلگون تعجب نموده، بگمان آنكه آیا حمله، و صولت آن تابه چه حد بوده باشد، بترسیدند و از وی برمیدند، و با خود گفتند از اینجا بدور باید رفت؛ چه گفته اند:

كسی را كه افعال او ندانی، و از نسبش خبردار نباشی، و قوت، و چالاکی او بر تو ظاهر نباشد، اگر نيك اندیش خودی، بروی اعتماد مكن.

شغال آن جانداران را وحشی صفت از خود گریزان، وрман دیده با آنها گفت كه شما از من به چه تقریب گریزان شده اید، و چرا می ترسید؟ مترسید كه چون اندر شما را بی سردار دید، مرا به سرداری شما نامزد کرده به محافظت احوال شما تعیین نموده. اکنون در حمایت قوت بازوی من بخاطر جمع زندگانی نمایید. وحشیان جنگل از: شیر، و ببر، و پلنگ تاشغال، و روباه

همه او را سرفروود آورده از روی یکجبهگی گفتند که هرچه فرمایی ایستادگی داریم؛ اکنون چه حکم است؟ شغال، شیر را وزارت داد، و ببر را به خدمت جامه و جای خواب نامزد کرده، فیل را دربان ساخت، و همچنین هریکی را به خدمتی منسوب نموده امتیاز بخشید، و شغالان را به بیحرمتی تمام از ساحت قرب دور انداخت. شغال سرداری مینمود، و شیر، و دیگر سباع، جانوران را، زده و کشته به جهت طعمه وی می آوردند، و شغال به قدر حاجت بکار برده، تنمه را سردارانه بر دیگران قسمت مینمود، و روزگاری به تنعم بسر می برد.

اتفاقاً کهنه فعله ای هم از نوع شغالان در آن میان از حقیقت حال آن شغال باخبر بود، با دیگر شغالان گفت که این صاحب ما از قوم ما است که خود را صاحب، و سردار تمام جانداران ساخته، و دیگران را بر ما گزیده، و قرب و منزلت داده، ما را به بیحرمتی از پیش خود برانده. بیایید تا تدبیری کنیم، و او را بکشتن دهیم. پس نزدیک به سردار شده، فریادی کرد. سردار چون شغال بود، و بالخاصیه شغال از فریاد کردن شغال دیگر بفریاد می آید، سردار را نیز موی براءعضاء برخاسته بی اختیار فریاد کرد. شیر، و دیگر سباع که خدمت او میکردند از شنیدن آن آواز بغایت شرمسار، و خجلت زده گشته سرها در پیش انداختند، و با خود گفتند که این سفلۀ زبون سرشت، ما را بسیار خدمت فرمود، اکنون این را به سزا باید رسانید. پس بروی حمله آورده، او را پاره پاره کردند، و سزای عملش را در کنار [ش] نهادند.

دمنك چون حکایت را بسر آورد، گفت که من به همین تقریب میگویم که هرکه نزدیکان، و محرمان خود را دور انداخته، از خدمت محروم سازد، و مردم برونی بیگانه روش را به خدمات نزدیک بنوازد، او خود، خود را هلاک گرداند.

بعد از آن شیر بادمناك گفت که از کجا دانیم که گاو قصد بداندیشی ما دارد؟ و بر تقدیری که با وی باید در افتاد؛ طریق در افتادن، و در آویختن با وی چیست؟ دمنك گفت که اگر گاو امروز نزد تو به روش هر روزه که بی تکلفانه می آمد، نیاید؛ بلکه

شاخهای خود را بنوعی داشته باشد که بیننده دریابد که گویا قصد زدن کسی دارد و به هر جانب نگاه میکرده باشد، مانند کسی که دروهم بوده باشد از این نشانها خواهی دریافت که او بداندیشی در دل قرار داده است.

دمنك این سخن بگفت، و نزد گاو رفت، و خود را مضطرب و سراسیمه وار بروی ظاهر ساخت. گاو با وی گفت: چه حال داری، خیر است؟ دمنك گفت که کسانی را که خدمت صاحب باید کرد، خیر کجاست؟ - چه بزرگان گفته اند که:

پرستاران راجه ها را دولت عاریتی باشد، و دل هرگز آسوده و فارغ نبود، و برزیستن خود اعتماد نباشد.
و نیز گفته اند:

در اصل پیداشدن این کس در عالم متضمن هزارگونه محنت است، خاصه که بیلای نکبت و فقر مبتلا باشد، باز وسیله اوقات گذر خدمت کردن دیگری بود. بنگر این قطار محنت ها را که از پی هم است - دیگر گفته اند:

بیاس^۱ پنج کس را از زنده ها نشمرده (و این بیاس بعقیده هندوان مردی والای عالم به جمیع علوم دین و ملت خود، و کامل در ریاضت است):

اول: نکبتی، دوم: بیمار دایمی، سیوم: مردبی دانش، چهارم: آنکه اکثر از وطن خود جدا بوده در غربت بگذراند، پنجم: خدمتگاری که دایم در خدمت باشد و اصلاً به حال اهل خانه نتواند پرداخت.

چون حال خدمتگاران اینست که طعام به وقت به فراغت نتواند خورد، و خواب نتواند کرد، و با این از بیدماغی بیدار هم نبود، و به کام دل حرفی نتواند گفت؛ نام زندگانی بر آن بیچاره تهمت است.

دیگر:

آنچه گفته اند که خدمتگاران ملوک که برای طمع نفس

۱- بیاس (ویاسا Vyāsa): ترتیب دهنده، نام حکیم افسانه نویسی که گفته اند وداها (بیدها) را ترتیب داده و مهابهارت و پوراناها Purāṇas و دسته ای دیگر از ادبیات هندوان را سروده است.

خود خدمت میکنند^۱ حکم سگ دارند که به جهت شکم‌پروری بر در صاحب میباید، غلط گفته‌اند؛ چه سگ خود هر جا خواهد می‌تواند رفت، و خدمتگار را این اختیار نیست.
دیگر:

پرستار راجه‌ها در چهار چیز با سنیاسی برابر است: خواب کردن بر زمین، بازماندن از لذت صحبت زنان، لاغری بودن از ریاضت خدمت، و کم‌خوردن از عدم فرصت. و در نتیجه این چهار عمل از سنیاسی جداست؛ چه سنیاسی ثواب آن جهانی می‌یابد، و این چون از مستی باده جاه، مصدر آزار خلق میشود، و بال‌اندوز میگردد.

دیگر:

خدمتگار از کام دل همیشه در حجاب است یعنی آنرا نمی‌بیند، و دایم تابع رضای دیگریست چون او خود را خود فروخته است؛ از او چه راحت باشد؟

دیگر گفته‌اند:

پرستار پادشاه هر قدر که به ساحت قرب نزدیکتر شود، هوش او افزوده، ترس و بیمش زیاده گردد، چه پادشاه و آتش را در خاصیت یکی داشته‌اند و بنام جدا خوانده که نزدیک بودن هر دو را تاب نتوان آورد، و در دوری ایشان بر فاهیت بدن توان بود.

دیگر:

چیزهای ملایم و خوشبو، و آنچه خاطرخواه باشد، و هرچه خوش صورت بود، و هرچیزی که دل را در نشاط آورد، این همه که بعد از محنت خدمت به دست آید، از آن چه حظ؟ یعنی: دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار

ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست پس بنابراین مقدمات البته وقت‌را، و دوست‌را، و محل را و جمع و خرج خود را^۲، وقوت و حالت خود را مکرر باید دید و به خاطر خود نیک اندیشید.

۱- م: میکند.

۲- م: خرج خود را خود را.

مراد آنست که همه کارها را فراخور حال و وقت باید کرد. گاو چون از حرف زدن دمنك دریافت که دمنك چیزی میخواهد بگوید با وی گفت: ای برادر! بگوی آنچه در دل داری. دمنك گفت که چون تو دوست منی آنچه نیکخواهی تست، و مرا البته میباید گفت، میگویم که امروز این صاحب ما یعنی: شیر بر تو خشم آورده گفت که من او را کشته طعمه دیگر جانداران خواهم ساخت، و من از شنیدن این سخن بغایت اندوهگین شده‌ام. بعد از این آنچه ترا باید کرد تو میدانی.

گاو از این خبر محنت اثر غمناك گشت، و سخن او را باور نموده به غایت مضطرب شده، و برخود بترسید و گفت: چه نیکو گفته‌اند که:

غالب حال اینست که زن بصحبت او باش مایل باشد، و راجه‌ها بتربیت زبوان و سفله‌ها نیز پردازند، و زر و مال نزد بخیلان گرد آید، و اندر که راجه عالم هوا است برکوهها، و دریاها ببارد. بنگرید که مشکل کاری و صعب حالتی مرا پیش آمده است که عجبی نیست که کسی به خدمت شایسته، صاحب را راضی و خوشحال سازد. عجب اینست که این بوالعجوبه، صاحب من از خدمت کردن دشمن میشود - و نیز گفته‌اند:

هر که از سببی خشم گرفته باشد آن سبب را برطرف ساخته او را از خود راضی توان ساخت؛ اما آنکه بی سببی خشم بگیرد خشنود ساختن او بغایت دشوار است. هر که بی سببی دشمنی ظاهر کند، و سخن در زبان او مانند زهر در دهان مار باشد؛ کیست که از وی نترسد؟

و نیز گفته‌اند:

هنس که در حوض به جای گل نیلوفر عکس ستاره‌ها را دیده گل خیال کرد، و چون منقار در آن زده، دریافت آن نمودی بی بود بوده، و بازی خورده است، صباح در آن حوض هر چند گل نیلوفر را ببیند منقار در آن نمیزند، و از شرمساری بازی خوردن شب در روز شرم می‌دارد، و از اینجاست که هر که از چیزی يك بار بازی خورد، بار دیگر آن چیز را اگر همه یقین شود که این همان چیز است، راست خیال نمیکند. مراد آنست که

مارگزیده از ریسمان البته می ترسد.

بعد از آن گاو بادمك گفت که من چه گناه کرده ام که شیر با من در این مقام شده؟ دمنك گفت: راجه ها از خدمتگاران گاه باشد که بی سببی برنجند، و آزار نمایند، و انتظار اندك تقصیری از وی ببرند. گاو گفت که همچنین است که تو گفتی - و نیکو گفته اند:

درخت صندل بی زحمت ماران نیست، و گل‌های نیلوفر بی بیم گزنده و درنده های آبی نه، و بی هنران آفت هنرمندی اند - از اینجا است که هیچ راحت، بی رنجی نیست.
دیگر:

برقله کوه هرگز نیلوفر نروید، و از بد سرشت هرگز نیکویی نیاید، و نیک نهاد اصلا گردبدی نگردد، و از جوکشته چشم رستن شالی نتوان داشت.
دیگر:

مردم عالی فطرت نیک نهاد، بدی کسی را که با ایشان کرده باشد، به خاطر نیارند، و نیکویی او را بیاد آورند، و از روش و آیین بزرگان قدم بیرون ننهند، و این مردم اند که در میان مردم انگشت نما اند. و این گناه من است که من از خدمت، و صحبت دوست ناشایسته اوقات خود را ضایع کردم.

و گفته اند: بی وقت بجایی نباید رفت، و با بدسرشت مجلس نباید داشت، و خدمت یاران ناشایسته نشاید کرد که جانوری که در نیلوفرستان بود به تیر کمانداری بکشتن رفت.

دمنك از گاو پرسید که چگونه بوده است قصه آن جانور؟

[قصه هنس و بوم]^۱

گاو گفت که در جنگلی حوضی بود به غایت بزرگ و مدرکت (Madarakta) نام، هنسی آنجا می بود که بذوق آن حوض و آن جنگل عمر به خوشحالی میگذرانید. اتفاقاً روزی بومی که همانا اجل آن هنس بود بسر وقت او رسید. هنس از وی پرسید در این جنگل که جای گذر هیچ آفریده نیست، چگونه راه بردی، و از کجا آمدی؟ بوم گفت: در طلب هنر روی زمین را بگشتم، و هیچ جا هنری نیافتم، روی به خدمت تو آوردم که ترا در مایه هنروری بکمال یافتم. من البته محبت تو می ورزم و با تو دوستی را به نهایت میرسانم که هر جوی ناپاک که به دریای گنگ رسد، پاک شود، و سفید مهره هرچند استخوانی بیش نیست؛ اما چون بدست بشن رسید پاک شد. آری صحبت بزرگان کرا بزرگی نبخشید؟ چون بوم این سخن با هنس گفت، هنس صحبت او را قبول کرد، و گفت در این مرغزار در صحبت من فارغ البال میباش. و بوم با هنس در آن جنگل، و مرغزار مدتی به شوق تمام اوقات میگذرانید، و با هم به عیش، و عشرت بسر میبردند تا آنکه بوم روزی از هنس رخصت منزل خود طلبیده، گفت که آرامگاه من نزدیک پدم بن یعنی: فلان نیلو-فرستانست^۲. بر رخصت تو به آنجا میروم، و توقع دارم که یک وقتی البته بقدم خود مرا سرافراز سازی، و به میهمان شدن مرا عزت بخشی. بوم این بگفت و از هنس مرخص شده برفت. و بعد از چند گاه به خاطر هنس گذشت که من در این منزل مدت عمر بسر

۱- هنس (Hansa): مرغابی، قاز.

۲- پدم بن (Padma vana): جنگل نیلوفر.

بردم، و اصلاً جای دیگر ندیدم، چه باشد که یکی بمنزل بوم یعنی آن یار که یاد کرد او روح‌بخش است، بروم و میهمان او شده، روزی چند از طعام و آب و میوه آن یار، و آن دیار محظوظ شوم؟ و چون هنس بآن نیلوفرستان رفت هر چند طلب بوم کرد در آن نیلوفرستان نیافت. بعد از جستجوی بسیار در همان نزدیکی جای او را یافته دید که بوم در سوراخی نشسته است، و نابیناوار ظاهر میشود. نزدیک او شده، گفت: ای یار دور افتاده، بیا که من فلان دوست توام. بوم گفت که من چون از دولت دیدار آفتاب عالمتاب محرومم، و باصره مرا تاب دیدار آن خجسته آثار نیست تا غروب نشود، از صحبت تو، و بهره از سیر این مرغزار حظی نخواهیم داشت: «کرم‌نما و فرودآ که خانه خانه تست»، هنس در انتظار آن وقت توقف نمود، و بوم بعد از غروب از سوراخ برآمده با هنس صحبت داشت، و لوازم تفقد بجای آورد. و هنس از کوفت راه برآسوده آرام گرفت. اتفاقاً قافله بازرگانان در آن نزدیکی شب بسر برده بودند. و چون صبح شد، و طبل کوچ نواخته دست بیار کردن بردند، بوم فریادی کرد که بگوش بازرگانان رسیده از بدشگونی آن اندیشه‌مند گشتند، و بوم خود فریاد کرده فی الحال در آن سوراخ رفت، و هنس که همنشین او بود همانجا نشسته ماند. کمانداری از میان قافله که از قادراندازی جای آواز را نشانه میکرد، تیری برجای آواز بوم انداخته، هنس بیچاره را به تیر دوخت.

گاو، چون این حکایت تمام کرد، یادمنك گفت که از اینجا بود که من گفتم که خدمت یاران ناشایسته نباید کرد. بعد از آن گاو گفت که این شیر خود در اول حال بشیرین سخنی، مانند شهید بوده است و عاقبت کار از بد درونی زهر - از این جهت البته یاری [را] که در غیبت، خط بر هنر و خوبی‌های این کس کشد، و در حضور، سخنان خوش‌آیند گوید، باید گذاشت؛ چه او کوزه پر زهر است که بر بالای آن اندك شیر را جا کرده‌اند. و من این

معنی را بارها آزموده‌ام. یارب! این دشمن که خود را در صورت دوستان فرا مینماید، و هرکه در نظرش درمی‌آید، هم از دور او را صلا می‌زند، و باشک خوشی و خرمی دیده خود را تر می‌سازد، و نصف جای نشستن خود را برای آینده خالی میکند، و تنگ در آغوش می‌گیرد، و در شنیدن و جواب دادن، سخنی که کسی از خواهش خود باوی می‌گوید گرمی بسیار میکند و شوق و امی- نماید؛ در اندرونش زهر پنهان است، و بیرونش به شهد آلوده، دغلی و تزویر بسیار میداند. این روش تازه، و این رسم نو از کجا آورده که به تقلید، و تزویر خود را دوست مینماید؟

دیگر بر صحبت و همنشینی سفله طبعی هزار نفرین باد که در اول تعظیم، و گرمی بسیار بجای آورد، و سخنان شیرین دلاویز بگوید، و تواضع بسیار کند، و در وسط آن حال مصاحبت و یاری حرف و حکایت و وعده نیک کند که نتیجه نداشته باشد، و در آخر کار به سخن‌چینی، و شوخ‌چشمی و تکبر آن صحبت را تیره و مکدر سازد. یارب! این صحبت سفله طبعان را که پیدا کرده است؟!.

دیگر:

بد مرد است و منافق آنکه چون کسی نزد وی بیاید به تواضع بسیار به سلام وی پیش‌دستی کند، و از دور به تعظیم برخیزد، و چون او برود بتعظیم او برخاسته همراه او از پس او میرفته باشد و اظهار بندگی و اخلاص نماید، و در آغوش گرفتن مبالغه کند، و تنگ در کنار گیرد، و به سخنان شیرین دل‌ربایی نماید، و تعریف فضل و هنر این کس بسیار کند، اینها همه کند؛ اما آنچه کردنی باشد نکند.

دیگر بار گاو گفت که هیاهات هیاهات این چه مشکل کاریست؟! من علف‌خوار کجا؟ و صحبت این درنده که جانداران قوی و ضعیف طعمه اویند کجا؟ و بسیار نیکو گفته‌اند که دوستی و نسبت زنا - شوهری میان آن دو کس لایق است که در نسب و مال قرین یکدیگر باشند، و صحبت دوکسی که در این دو چیز از یکدیگر کم باشند، نیک به سر نیاید.

و نیز گفته‌اند: زنبور بطمع آنچه از نیلوفر می‌خورد، وقت

غروب در نیلوفر درمی‌آید، و از آن هیچ نمی‌اندیشد که در این وقت بالخاصیه نیلوفر دهان گرده آورده راه برآمدن او خواهد بست، و دربند خواهد ماند، همچنان شخصی که خواهش چیزی دارد، در فکر برآمدن حاجت خود شده، از هلاک خود نمی‌اندیشد. دیگر:

زنبور ترك لذت خوردن آب هر دو نوع گل نیلوفر کرده و بوی خوش گل‌چنبیلی را گذاشته، بر بوی مستی پیشانی فیل^۱ می‌رود، و محنت میکشد - همچنین مردم نیز بالخاصیه از آنچه بآسانی به دست درآید، دست باز داشته، خود را برجایی که به محنت چیزی توانند یافت، می‌زنند.

مراد آنست که مردم قدر آزادگی و خرسندی^۲ بدانچه میسر باشد ندانند، و بخیالات تباه، و آرزوی نفس کار کرده محنت‌ها کشند.

دیگر:

زنبور بجهت دریافتن لذت از مستی پیشانی فیل جنگلی که میچکد بشوق تمام می‌رود، و چون از زور باد گوشه‌های فیل از آن محروم شده، برزمین می‌افتد، ذوق آن لذت را که از گل نیلوفر می‌یافت یاد میکند؛ همانا که این حال از نتایج هنر است. مراد آنست که بمقتضای کارهای زمان مردم هنرور، و اهل فضل را سختی‌ها پیش آید؛ زیرا که بزرگان گفته‌اند:

شاخ درخت پر میوه را همان میوه خم داده به پستی مایل می‌سازد، و دم طاوس از گرانی خود رفتارش را کند میگرداند، و اسب جنس‌دار^۳ خوش راه را مانند گاو که همه‌کس خواهد بارکند خرد و بزرگ سواری میکنند، و صاحب هنران را همان هنرایشان دشمنی کند.

مراد آنست که آنچه سبب خوبی کسی است، همان موجب محنت و گرفتاری می‌گردد:

ای روشنی طبع! تو بر من بلا شدی.

و هم در این معنی است:

۲- م: خورسندی.

۱- مستی پیشانی فیل: یعنی: عرق و رطوبت فیل.

۳- اسب جنس‌دار: اسب نجیب و راهوار تیزرو.

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی، و دانش؛ همین گناهت بس

دیگر:

مار سیاه را اگر نه مهره او چراغی کرده موجب دیدن
او گردد، در دریای جون (Yamuna) که آبش با وجود سیاهی ذاتی
از عکس فیروزه‌هایی که در ریگ اوست، سیاه‌تر شده باشد،
چگونه توان یافت؟ همچنین هنرور راهمان هنر که سبب بزرگی،
و آشکارا شدن اوست، موجب محنت او، و پیش آوردن ایام بد
میشود:

چو موی روبه است و ناف آهو و بال عمرما زین دانش ما
و دیگر: راجه‌ها بمردم هنرور، و فضیلت گستر، بی‌توجهی
مینمایند، و دولت دوستدار مردم نادان و بدکردار است و به
آنها روی می‌آورد. و این که در تعریف هنر میگویند که هنرور را
بزرگ میسازد، غلط بوده، و دروغ گفته‌اند؛ و از اینجاست که
اکثر مردم هنر را در حساب نمی‌آورند.
دیگر:

زمانه با چند کس در رنگ دست‌افزار بازی و لعبت‌ها که
به‌آن بازی کنند، بازی میکند: با شیر به‌این طریق بازی میکند که
او را در قفس انداخته، دایم محزون میدارد. با فیل قوی هیکل
به‌آنکه او را زبون گج‌باك ساخته تا فرمان همه‌کس میبرد؛ و با
مار به‌آن که بافسونی آنها را از حرکت کردن باز میدارد، و با
دانشور بدان که نومیدی هنروری او را محنت بار می‌آرد، با مرد
مردانه به‌آنکه به‌طالع زیونش یار میسازد.
دیگر:

زنبور، نیلوفر شکفته را که هیچ آسیب جان در آن نیست
گذاشته از حرص بر بوی مستی فیل میرود، و ملاحظه‌ای از ضرب
گوش او نمی‌کند، و آسیب آنها را در نظر نمی‌آرد؛ همچنین مردم
غرض‌مند از شوق حصول حاجت خود ضررهای دیگر را نمی‌بینند،
و از آن نمی‌اندیشند.

اکنون مرا که گرفتار این جماعت زبون شده‌ام، و اسیر حلقه
 این جمعی دون؛ امیدزیستن نیست - و بزرگان نیز گفته‌اند که:
 دانایانی که از اراذل^۱ باشند، و دغلی در طبیعت ایشان جای
 کرده، کارهای ناکردنی را چنان کنند که بیننده چنان داند که
 نیکو میکند، مانند: زاغ و آن دگران که با شتر ناکردنی کردند.
 دمنك از گاو پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

[قصه فریب دادن شتر]

گاو گفت: آورده اند که در یکی از شهرها بازرگانی میبود. وقتی به عزم سوداگری بار بسیار از پارچه های نفیس گرانبها، برقطارهای شتر بار کرده متوجه شهر دیگر شد. و چون به جنگلی رسیدند يك شتر از گران باری بیطاقتی کرده از پای درآمد، و آنچنان نشست که به سعی بسیار ساربانان اصلاً برنخاست. بازرگان بار آنرا بردیگر شتران قسمت نموده بارکرد، و از ترس راهزنان، و درنده های آن جنگل قطع نظر از آن شتر کرده، از آنجا پیش راند و رفت. و آن شتر از پای درآمد که عمرش بسر نیامده بود؛ بعد از مدتی به حال آمده، برخاست، و به خار و علف آن جنگل ساخته اوقاتی میگذرانید، و در آن جنگل میگشت. اتفاقاً روزی شیری که در آن جنگل مقام داشت، و يك زاغ، و ببر، و شغال در خدمت او می بودند، در اثنای سیر نظرش برآن شتر افتاد. و چون اینچنین جانوری بوالعجوبه را ندیده بود، در شگفت افتاده از همراهان خود پرسید که این کیست؟ و بدین بوالعجبی نامش چیست؟

زاغ که بر شهرها عبور نموده، شتر را بارها دیده [بود]، گفت که این را شتر میگویند.

شیر از شتر پرسید که از کجا می آیی، و حال تو چیست؟ شتر سرگذشت خود را از افتادن از گرانباری و آنچه بر او گذشته بود بتمام باز نمود. شیر را بر حال شتر رحم آمده او را امان داد و در پناه خودش در آورده گفت: فارغ البال می باش که ترا هیچ آسیبی از ما نخواهد رسید. و شتر در سایه حمایت شیر از دیگر

سباع آسوده میبود. و مدتی براین گذشت تا روزی شیر را با فیلی جنگ روی داد، و در تلاش از دندانهای فیل زخمهای منکر بر بدن شیر رسیده چند روز شیر از بیشه برنیامد. و چون طعمه زاغ، و ببر. و شغال از الوش^۱ شیر میشد، و شیر از کشتن جانداران باز ماند همه را محنت فاقه بر تیمار حال شیر سرباری شد. و چون شیر دید که حال خدمتگارانیش یعنی: زاغ و ببر و شغال و شتر پریشانست با آنها گفت که مرا خود طاقت تردد نمانده است، شما باری بروید و دست و پائی در پیدا ساختن طعمه خود بزنید. گفتند: حال صاحب ما چنین است، ما را کجا دل میدهد که در پی طعمه شویم؟ شیر گفت که این چه روش خدمتگاریست؟ از برای خود تردد نمیکنید، بجهت من چیزی بهم رسانید. زاغ و دیگران از حیا سر درپیش انداخته خاموش ماندند. بعد از آن شیر گفت: حیا بگذارید و جاننداری را جست و جو نموده به من خبر بیاورید تا من بهمین حال خود را بآن جاندار رسانیده او را طعمه خود و شما سازم.

پس زاغ و دیگران در پیدا کردن جاننداری سعی بسیار نمودند و بجایی نرسید و چون از جاندار دیگر نومید شدند شغال با زاغ گفت که ما چند تردد کنیم، و در طلب جاندار دیگر رنج بریم؟ امروز همین شتر را که با ما میباشد بکشیم و طعمه سازیم. زاغ گفت که صاحب ما یعنی: شیر او را امان داده است، لایق نیست که از ما این چنین چیزی بی حکم صاحب بوقوع آید. شغال گفت راست گفتی، بهتر آنست که به صاحب خود عرض نموده، و او را راضی ساخته، بر آن آریم که حکم بکشتن شتر نماید.

پس شغال، زاغ، و ببر، و شتر را همانجا گذاشته، بجهت گرفتن حکم کشتن شتر نزد شیر آمد، و گفت: ای صاحب! در جست و جوی جاندار سعی بسیار نمودیم، و هیچ جاننداری ندیدیم که طعمگی را شاید؛ اکنون از رنج تردد طاقت ما طاق شده، و جان ما به محنت جفت؛ دیگر قدم از جای برداشتن مشکل می بینیم، و

۱- الوش: حاضر و پس مانده سفره سلطنتی، پس مانده غذای سفره.

صاحب را امروز البته چیزی باید خورد. اگر حکم فرمایی همین شتر را بکشیم، و از آن آش پرهیز^۱ صاحب مهیا سازیم. شیر از این سخن بغایت خشمگین شد، و از اعراض با وی گفت: لعنت بر تو باد ای بدنهاد که کسی را که من امان داده باشم، تو در باب او اینچنین می‌اندیشی. اگر دیگر چنین بگویی بجای وی، ترا بکشم و هرگز امان داده خود را بدی نسگالم و بزرگان گفته‌اند:

گاودادن، و زمین بخشیدن، و غله دادن، آن درجه ندارد که امان دادن.

شغال گفت که آنچه صاحب فرمود عین صواب است، و کشتن امان داده بغایت نامناسب، و موجب وبال بسیار؛ اما اگر شتر خود را فدای حیات صاحب خود سازد، در آن صورت خود هیچ وبال نیست. پس اگر شتر برضای خود تن بکشتن در داد، فبها والا امروز یکی را از ما سه‌تن، صاحب طعمه خود بسازد؛ چه امروز از طعمه، صاحب را گزیر نیست. و اگر امروز نیز صاحب را بفاقه بگذرد، و حال دیگرگون شود، زندگی ما به چه کار خواهد آمد که بکار صاحب نیاید؟ و خداخواسته باشد، اگر صاحب را حال دیگر پیش آید، ما همه خود را در آتش خواهیم سوخت - و گفته‌اند:

هرکه در قبیله بزرگت باشد، با هزارگونه کوشش محافظت او باید نمود؛ چه برافتادن او باعث نابود شدن تمام قبیله میشود؛ مانند آن چوب که در میان پایه ارابه است، و چوبهای دیگر در آن محکم و مدار ارابه بر آن؛ اگر آن چوب نباشد، چوبهایی که سرهای آن در آن چوب بند کرده‌اند، ضایع و بیموده باشند. شیر گفت که اگر حال چنین است، هر چه دانید بکنید.

شغال، نزد زاغ، و ببر، و شتر آمده گفت که حال شیر را به غایت پریشان دیدم، جانش از فاقه بلب رسیده است. اگر او را چیزی شود، نگاهبانی ما از درنده‌های این جنگل که میتواند کرد؟ بیایید ما بجهت محافظت زندگانی صاحب، خود را فدای او کنیم، و تن بکشتن داده از بار قرض احسان، و لطفهایی که او بحال ما کرده خود را سبکبار سازیم. و گفته‌اند که:

خدمتگاری که با تن تندرست میدیده باشد که صاحب او را محنتی پیش آمده که علاج آن وابسته باختیار اوست؛ اگر به جان نکوشد، جای او در دوزخ است.

زاغ، و ببر، و شتر از شنیدن خبر بد حال شیر اشك حسرت ریزان، بنزد شیر آمدند. و چون شیر خبر طعمه یعنی: جاندار پرسید، زاغ گفت: رنج بسیار در طلب جاندار کشیدیم، و سودمند نیفتاد. لایق آنست که امروز مرا به طعمگی قبول کرده، صاحب از محنت فاقه برآید، و من بکرامت این عمل به بهشت روم - و بزرگان گفته اند:

کسی که^۱ برای کار صاحب جان خود را از راه اخلاص فدا سازد، او به عالمی رود که پیری، و مرگ را در آن راه نیست. شغال با زاغ گفت که تو بغایت حقیر بدنی، از فدا کردن تو خود را کار صاحب ما بر نمی آید، و طعن کسان بر صاحب ما باقی که بجهت طعمه خود پرستار خود را کشت - و در این باب گفته اند: گوشت زاغ، و آن نیز نیم خورده دیگری، و بغایت اندک و کم یاب که بمحنت به دست در آید، از خوردن این نوع طعمه چه حاصل که يك شکم سیری از آن نیز میسر نشود؟

بعد از آن با زاغ گفت که تو حق اخلاص و پرستاری به جا آوردی، و در این جهان خود را نیکنام ساخته درجه آن جهانی حاصل کردی. اکنون باز پس آی که من حرفی بعرض صاحب رسانم. بعد از آن تسلیم کرده پیش رفت و با صاحب خود (یعنی: شیر) گفت که امروز بدن مرا سبب نگاه داشت حیات خود ساخته در هر دو جهان مرا سرافرازی بخش، و گفته اند:

جان پرستار در دست صاحب است، و ملك اوست؛ چه آنرا از وی به مقابله علوفه ای که میدهد، خریده است. پس اگر آنرا از وی بستانند، هیچ عیبی نیست.

چون شغال عرض حال کرد، ببر با شغال گفت: آنچه تو گفتی پسندیده بود؛ اما تو نیز حقیر بدنی، و از جنس ما درنده هایی؛ گوشت تو بر ما حرام است - و گفته اند:

۱- م: گفته اند: که کسی برای کار.

دانا را اگر جان به لب رسیده بود، بخوردن حرام رغبت ننماید
 - خاصه که بغایت کم باشد - و موجب بدنامی در این جهان،
 و باعث محرومی از درجه آن جهان گردد.

تو خود بقاعده پرستاری شرط اخلاص بجا آوردی - و در این
 باب نیکو گفته‌اند:

پادشاهان آدمی زاده‌های عالی نسب را هم از این جهت بخدمت
 برمی‌گزینند که در اول خدمتگاری و میانه حال، و آخر آن از آنها
 هیچ ناشایستی بوجود نیاید.

تو نیز به حال خود باش که من خود را برصاحب عرض
 دهم. پس تسلیم کرده قدم پیش نهاد و گفت: من امید میدارم که
 این نیم‌جان مرا صاحب وسیله زندگانی خودسازد و مرا بدین وسیله
 حیات جاودانی بخشیده، در آن جهان به بهشت جای دهد، و در
 این عالم به آوازه نگویند سر بلند گرداند، و به جواب دیگر مرا از
 این دولت محروم نسازد - و در این معنی گفته‌اند که:

هر که جان خود را در کار صاحب کند، او در آن جهان بهشت
 جاودان یابد، و در این جهان نیک نام گردد.

شتر چون دید که زاغ، و شغال، و ببر به سخنان خوش آینده
 فدا ساختن خود بر شیر عرض نمودند، و یکی مردیگر را از آن
 کار باز داشته، خود قدم پیش نهاد، و شیر بکشتن هیچکدام
 رضا نداد؛ من نیز خود را بروی عرض دهم که از همقدمی یاران
 باز نمانده باشم؛ چه غالب حال آنست که شیر بکشتن من نیز
 راضی نشود. پس در جواب ببر زبان گشاده گفت که تو نیز از
 درنده‌هایی، می‌دانم که صاحب ما رغبت خوردن گوشت تو نخواهد
 کرد - چه بزرگان گفته‌اند:

هر که در خاطر خود بداندیشی همجنس خود جای دهد، او
 در هر دو جهان جای نداشته باشد، و در نشأ دیگر کرمی شده،
 از جای بلند سر برآرد^۱.

بعد از آن شتر ببر را عقب آورده، پیش رفت و شرایط
 ادب رعایت کرده، با شیر عرض نمود که این هر سه تن برصاحب

۱- ددان درین داستان شتر را فریب دادند تا خود داوطلب شد و خویشتن را فدای
 شیر کرد.

حرامند، امروز مرا شرف طعمگی خود داده، هر دو جهان به من عطا فرمای - و گفته اند:

کسانی که بجهت کار صاحب خود ترك جان خود گویند، آنها منزلتی در آن جهان یابند که هیچ بجا آرنده جگه و جوگیشری نیابد^۱.

چون شتر این سخن تمام نمود، شیر بکشتن شتر با شغال، و ببر اشارت فرمود، و هر دو از دو طرف در آمده شکمش را بدریدند، و زاغ قصد چشمانش کرده دیده ها را از خانه چشمش برآورد، و شتر بیچاره به دست آن سه چهار گرسنه در آمده، و در لحظه ای به فنا رفت.

گاو چون این حکایت را به آخر رسانید، بادمك گفت که من بنابراین سرگذشت میگویم که اراذل^۲، و سفله طبعان که بدانایی رسیده باشند، از آنها کارهای ناشایسته بوجود آید، و ناکردنی به حیل‌های کردنی باز نمایند.

بعد از آن گاو، بادمك گفت که گرد، و پیش این صاحب ما (یعنی: شیر) را همه زبونان و سفله گان فرو گرفته اند. کسی که به خدمت او گراید، و چشم بهی از وی دارد، او روی نیکویی را نبیند. کاش کرکس راجه باشد که همنسان لشکر و حشم او باشند، نه همنس که کرکسان سپاه او بوده باشند؛ چه از حشم بودن کرکسان، عیب و نقصان بسیار به راجه باز گردد، و آن عیبها موجب هلاک راجه گردند. پس اگر دوراجه از این دو قسم باشند خدمت راجه ای که از قسم اول باشد توان کرد. چه راجه قسم دوم چون گرد و پیش او مردم سفله جایافته باشند راجه به بدرآیی متصف گشته در هیچ مهمی رأی نتواند داد، و بر هیچ رأیی قرار نتواند داد - و در این باب گفته اند:

من از جهت آنکه شغال، و زاغ تیز منقار نزد تواند، بر درخت جا گرفته ام؛ چه این تابعان تو از نیکان نیستند. دمنك از گاو پرسید که تفصیل این مجمل چیست؟

۱- جوگیشور (Yogeshvara): خداوند نیروی خارق عادت، دانای علم افسون، استاد در علم افسون.

۲- م: میگویم که که اراذل.

[داستان درودگر، و شیر، و شغال، و زاغ تیزمنقار]

گاو گفت: آورده‌اند که در شهری درودگری می‌بود، و اکثر اوقات زن خود را با طعام رنگارنگ به جنگل همراه می‌برد و آنجا چوبهای بزرگ از درختان می‌برید. و در آن جنگل شیری بمل (Vimala) نام می‌بود که دو خدمتگار داشت، یکی: شغال، و دیگری: زاغ. وقتی شیر تنها در آن جنگل سیر میکرد، و نظرشیر و درودگر بریکدیگر افتاده درودگر از دیدن شیر بنوعی ترسید که گویا قالب تهی کرد، و فی‌الحال بخاطر اندیشید که علاج آن است که چون او بر من غالب است، خود بنزدیک او روم. پس پیش‌رفت، و گفت: ای برادر! خوش‌آمدی بیا، و این طعام را که زن برادرت آورده، بخور. شیر گفت: طعمه ما گوشت است، از خوردن طعام غله سیر نمی‌شویم. اما بیار که برای خاطر تو چیزی از آن بخورم و ببینم که چگونه طعامی داری؟ درودگر آن طعامها را پیش شیر نهاد، و شیر از هر جنس طعام بخورد، و سیر شد.

شیر چون درودگر را بمروت دید، و از این خدمت او خوش وقت گردید، او را امان داده، گفت: در این جنگل هر جا خواهی به خاطر جمع می‌باش. درودگر گفت تو نیز هر روز اینجا بیا؛ اما شرط آنست که تنها آبی و هیچکس با تو همراه نباشد. و شیر هر روزه نزد درودگر می‌آمد، و از طعامهای او سیر میشد، چنانکه از شکار کردن، و کشتن جانداران باز ماند. و مدتی بر همین منوال در دوستی یکدیگر اوقات می‌گذرانیدند. القصه شغال و زاغ که دایم نیم خورد شیر را زاد نفس ساخته، اوقات بسر می‌بردند در این چند روز به محنت فاقه گرفتار آمده، با شیر عرض

نمودند که با ما بفرمای که داریم بکجا می‌خرامی که این چنین خوش و خرم از آنجا باز می‌آیی؟ شیر بار اول دفع الوقت کرده، چون آنها مبالغه بسیار نمودند، در آخر گفت که مرا دوستی بهم‌رسیده که هر روز اینجا می‌آید، وزن او طعام بسیار می‌آورد، و من از خوردن آن سیر و محظوظ میشوم. شغال و زاغ با یکدیگر گفتند که بیا تا ما برویم و او را طعمه خود ساخته خود را سیر سازیم. شیر گفت: هیبهات، من او را امان داده‌ام. از شما چه لایق که در خاطر بدی او بیندیشید، تا بگفتن و کردن چه رسد؟ اما من او را بگویم که برای شما نیز آن قدر طعام می‌آورده باشد که شما سیر شوید.

شغال، و زاغ قبول کرده هر دو در خدمت شیر به جانب درودگر روان شدند. چون درودگر از دور شغال و زاغ را که سفله طبع و زبون قوم‌اند همراه شیر دید؛ فی الحال با زن خود بر بالای درختی برآمد، و شیر در پای درخت آمده با درودگر هم‌زبانی کرد که ای برادر! من همان دوست توام امروز چرا مرا از دور دیده براین درخت برآمدی، و چرا ترس بخاطر خود راه داده‌ای؟ مترس. درودگر گفت که من از جهت آنکه شغال و زاغ زبون سرشت همراه تواند، و این سفله‌ها مصاحب تو؛ از تو دوری جستم، و بردرخت نشستم.

چون گاو این قصه را باز نمود، بادم‌نك گفت: از اینجا است که من می‌گویم که راجه‌ای که گرد و پیش او بدگم‌ه‌ران زبون سرشت فرو گرفته باشند از وی چشم بهی نتوان داشت. بعد از آن گاو بادم‌نك گفت که البته این شیر را کسی بر من بی‌التفات ساخته است، و این معنی بسیار بوقوع می‌آید، چرا که گفته‌اند:

آب که از آن نرم‌تری نیست، در کوه راه می‌سازد، سخن غمازان و دوستی برهم‌زنان در دل نرم چرا اثر نتواند کرد؟ گاو این بگفت و با خود اندیشید که در این حال مرا چه باید کرد؟ باز با خود گفت که غیر از کارزار کردن [کار] دیگری لایق نیست — که گفته‌اند که: مردم عالم به‌عالمی که از کردن جگه‌ها، و ریاضت‌های دشوار، و سخاوت بسیار می‌روند؛ مرد مردانه در کارزار جان‌سپاری کرده، به يك لحظه به‌آنجا می‌رود.

و نیز گفته‌اند:

دو هنر بزرگ در مردم مردانه می‌باشد، و از مردانگی بهم
میرسد: اگر کشته شوند به بهشت روند، و اگر بر دشمن غالب
آیند، عیش و فراغت این جهان یابند.

و نیز گفته‌اند:

مرد بیدل از کارزار ترسنده را اگرچه با مادر خود شبیه باشد
چند چیز هرگز میسر نشود: زنی که بزیورهای طلا و مرصع
پیراسته باشد، و دولتی که در آن اسب و فیل و [چتر] چوری^۱
بوده باشد و چتری مانند ماه.

و نزد هندوان شبیه بودن فرزند با مادر نشان عظیم است
برای دولتمندی او.

چون دمنك این سخنان از گاو شنید، با خود اندیشید که این
گاو طرفه شاخهای سر تیز دارد، و به‌غایت فربه و قوی هیکل
مینماید، مبادا در کارزار بر صاحب ما (یعنی: شیر) غالب آمده،
او را بکشد، و ما مصیبت‌زده گردیم.

و گفته‌اند: چون ظفر یافتن در کارزار، مردم زورآور را نیز
شك است؛ دانایان را نسزد که باین سه‌تدبیر که [یکی]: صلح؛
دوم: چیز دادن؛ سوم: مردم غنیم را با وی مخالف ساختن است؛
نپرداخته قرار به‌جنگ دهند.

پس بر من واجب است که تدبیری برانگیزم که گاو از کارزار
شیر باز آید. بعد از آن با گاو گفت ای برادر! تدبیر این نیست
که تو، اندیشیده‌ای؛ زیرا که گفته‌اند:

کسی که قوت بازوی دشمن را نیافته، با وی در کارزار زند،
خود را خوار ساخته باشد - چنانکه از تیت‌هری دریای محیط را
خواری رسید.

گاو، با دمنك گفت که پرده از روی این راز سربسته بگشای،
و بگوی که این چگونه بوده است؟

۱- چتر چوری: بادبزن بلندی که از موی دم گاوی به‌نام چوری (Chowrie) یا چمری
(Chamri) می‌سازند و در معابد هندو و دربار راجکان و همچنین در مراسم جشن‌ها از آن
استفاده می‌شود و یکی از اسباب و لوازم بزرگی و دولتمندی بشمار می‌آید.

[داستان تیتهری و دریای محیط]^۱

دمنك گفت كه در كنار دریای محیط كه از جانوران آبی مالا مال است؛ جفت تیتهری میبود. و چون وقت آن رسید كه ماده او تخم نهد، با نر خود گفت كه نشیمن و آشیانی دیگر باید جست كه آنجا تخم نهم.

[نر] گفت: این وطن قدیم، و نشیمن موروثی ما است، و ما همین جا به وجود آمده ایم؛ تو در همین جا بیضه بنه.

[ماده] گفت: این كنار دریای محیط است، و جایی به غایت خطرناك؛ شاید كه سیلاب تند بیاید، و بیضه های مرا در رباید.

نر گفت كه این دریا مرا می شناسد، او را قدرت آن نیست كه با من اینچنین دشمنی انگیزد. مگر تو نشنیده ای كه گفته اند كه ماری كه به نگاه كردن مردم را بكشد گراست زهره كه او را در خشم آورد، و مهره رخشان او را از وی برباید؟

و نیز گفته اند كه در دو ماه تموز كه گرمای آنرا اصلا تاب ننوان آورد، در راه دشواری كه نام درخت نباشد كرا یارای آن بود كه بسایه فیل مستی كه آنجا بوده باشد روی آورد؟.

دیگر:

در ایامی كه شبنم می افتد، در سحری كه باد می وزد كدام دانای عیب و هنر تواند بود كه آب شب مانده را سبب دفع سرما تواند كرد؟.

دیگر:

۱- تیتهر Tithar (سانسکریت Tittibha): مرغ باران كه در كلیله و دمنه: طیطوی (Tittavi) خوانده شده است تیتهری (Tithari) مرغ باران ماده.

شیری که از کمال قدرت استخوان سر فیل را از هم دریده از کوفت تلاش فیل بخواب رفته باشد، و در هولناکی مانند: جم (Yama) بود؛ کیست خون گرفته به آرزوی مرگ او را بیدار سازد؟.

دیگر:

این نوع زهره کراست که بی هیچ بیم به خانه جم رفته، او را در خشم آورد، و بگوید اگر مردی قصد جان من کن؟

دیگر:

آتشی که بشعله های بی دود، روی هوا گرفته باشد، کیست آن جاهل نادان که خویشان را در آن اندازد؟.

چون تیتھر (یعنی: نر با ماده) خود این سخنان بگفت، ماده که قوت و حالت او را میدانست، تبسم نموده، از روی هزل با وی گفت: بلی تو چرا اینها نتوانی کرد؟ شایسته صد چندان مثل این هستی و زیاده از این چگویم که تو در میان خلق مضحکه خواهی شد، و عالمی بر تو خواهند خندید، چه بسیار عجیب است آنکه خرگوش، سرگین فیل از شکم خود بیندازد. تو زورآوری، و بی-قوتی خود را بچه تقریب نمیدانی، و بملاحظه حرف نمی زنی؟ - و گفته اند:

کسی که جاهل و نادان است او نمیداند که شناختن خود بغایت مشکل است، و آنکه این معنی را دانسته است، هر مشکل که بروی آید آسان میشود.

دیگر:

کسی که حاصل تدبیر خود دانسته، و قوت خویش را شناخته، قصد کاری کند که عقل و رأی او او را نتیجه، و ثمره نیک بخشد.

و چه نیکو گفته اند:

کسی که به سخن نیکخواه خود عمل نکند، او مانند آن کشف است که از هوا بزیر افتاد، و مرد، [و] خود را هلاک ساخت.^۱ نر از ماده پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

۱- م: زیرافتاد، و مرد خود را هلاک سازد.

[داستان کشف و هنس]

ماده گفت: آورده‌اند که کشفی در تالابی میبود. اتفاقاً بادو
هنس: سنکت، و بکت نام طریق دوستی در میان آورد. و هنسان
نیز همان حوض را آرامگاه ساخته و عمری بسر برده نسبت محبت
ایشان با هم استحکام یافته بود، تا آنکه در بعضی ایام در آن دیار
دوازده سال باران نشد، و آب تال روی بکمی نهاد، به خشکی
نزدیک رسید، و طعمه هنسان که جانوران آبی بود به غایت کم یاب
شده. رای سفر زدند، و با کشف گفتند که به رخصت تو می‌خواهیم
که خود را به حوض آبی دیگر رسانیم؛ اما چون ما را با تودلبستگی
بهم رسیده است، از جدائی تو بغایت ملول و دل‌تنگیم. کشف
گفت که این چه خبر جانکاهست که با من گفتید؟ شما را اینجا
همین زیان طعمه است، و مرا که حیات من وابسته به آب است
ضرر جان، و محنت جدائی شما خود به‌نقدم میکشد. اینک بنگرید
که ضرر شما زیاده است یا زیانکاری من؟ اگر رحمی به حال من
دارید، و حق دوستی به جا می‌آرید، مرا با خود ببرید، و از مرگم
امان بخشید.

هنسان گفتند که ما پرنده‌هاییم، و ترا پریدن محال، این چگونه
میسر شود؟ کشف گفت: من تدبیری در این باب اندیشیده‌ام. شما
چوبی بیارید، و چون چوب آوردند کشف گفت: من این چوب را
از میانه بدهان می‌گیرم، و شما هر کدام يك سرچوب را بدهان خود

۱- این داستان را، داستان دوقو و سنگ‌پشت نیز خوانده‌اند. نام سنگ‌پشت:
«کمو گریوه Kambu Griva» (صدف گردن)، و نام قوها، یکی «سنکت Sankata»
(خطرناک، پریشان)، و دیگر «ویکت Vikata» (بدریخت، عجیب‌الخلق).

محکم گیرید، و پرواز نموده به هرجا خواهید روید. هنسان گفتند: این تدبیر تو نیک نیست که به اندک حرف زدن بر زمین خواهی افتاد و نابود شد^۱. کشف گفت که من بخاموشی ساختم، شما خاطر از این ممر جمع نموده همچنان که گفتم بجای آرید. پس هر سه آن چوب را بدهان گرفته هوا گرفتند. و چون گذر ایشان بر شهری افتاد و مردم آن شهر از مشاهده آن حال شگفت نموده در فریاد آمدند، و گفتند: عجبا نظر کنید که ارا به ای در هوا می‌رود. و چون غوغای آن مردم بلند شد، کشف عمر بسر آورده را بی‌خواست بر زبان آمد که چه بد مردم اند اینها؟ چرا این همه غوغا میکنند؟ کشف را بدین حرف زبان گشادن همان بود، و بر زمین افتادن، و در زیر شلاق چوب هلاک شدن همان.

و جواهر این معانی را حقایق پناه، افضل المتأخرین، و قدوة المحققین، نورالدین مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی در کتاب تحفة الاحرار، بدین نسق در رشته نظم کشیده‌اند، و در باب زیان کاری حرف زدن بیهوده بیان فرموده:

بست به صد مهر بر اطراف شط

عقد محبت کشفی، با دو بط

شد به فراغت ز غم روزگار

قاعده صحبت‌شان استوار

روزی از آنجا [که] فلك راست خوی

گشت ز بی مهری‌شان کینه جوی

طبع بطلان از لب دریا گرفت

رای سفر در دل‌شان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان

وز الم فرقت من بی غمان

خو، به گرمهای شما کرده‌ام

قوت ز غمهای شما، خورده‌ام

گر چه مرا پشت‌چوسنگ است سخت

دارم از این بار دلی لغت لغت

۱- شد در این جا مضارع متحقق الوقوع بصیغه ماضی است.

هیچ کسم نیست به جای شما
پشت به کوهم به وفای شما
نی، به شما قوت هم پاییم
نی، ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرو مانده، به کار خودم
پشت دو تا گشته، ز بار خودم
بود ز بیشه به لب آبگیر
چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت
و آن بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز به آنجا دهان
سخت بدن دان بگرفت از میان
میل سفر کرد به میل بطان
مرغ هوا گشت، طفیل بطان
چون سوی خشگی سفر افتادشان
برسر جمعی گذر افتادشان
بانگ بر آمد ز همه کای شگفت
یک کشف اینک به دو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد
گفت که حاسد به جهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان
زواج هوا زیر فتادن همان
ز آن دم بیهوده که ناگاه زد
بر خود، و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند
زیرکی و رز، و لب خود ببند
تا که در این بادیه هولناک
از سر افلاک نیفتی بخواک!
تیتهری چون این حکایت را به اینجا رسانید، با نر خود گفت

که من از اینجا میگویم که هر که بقول دوستان نیک اندیش کار نکند، و حاصل تدبیر خود را نشناسد، حال او، حال این کشف باشد. بعد از آن گفت: کسی که سامان کار را پیش از آنکه به آن درماند، سازد، و آنکه هنگام پیش آمدن آن حال، بزودی بصلاح آن پردازد؛ این هر دو کس براحات بگذرانند. و آن شخص که از کاهلی ذات قرار بر آن دهد که هر چه شدنی است، خواهد شد؛ او نابود میگردد. و همدرین معنی است که علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد.

نر از ماده پرسید که این چگونه تواند بود؟

[داستان سه ماهی]

ماده گفت: آورده‌اند که در یکی از دریاها بجایی که قعر آن نایاب بود، سه ماهی بزرگتر از همه ماهیان آنجا می‌بودند. وعادت یکی از آنها آن بود که علاج واقعه پیش از وقوع آن میکرد؛ و دیگری چون حادثه‌ای پیش می‌آمد به تدبیر آن می‌پرداخت، و سومین به غفلت میگذرانید، و اصلاً چاره آن کار نمی‌اندیشید. روزی ماهی‌گیری چند برکنار آن آب‌گذر کرده، با هم گفتند که در این آب ماهیان خوب خواهند بود؛ فردا اینجا دام بگستریم، و شکار کنیم. ماهی اول که علاج کار هم در اول حال میکرد، با خود گفت که این ماهی‌گیران فردا یا روز دیگر البته بشکار ما خواهند آمد، لایق آنست که من این دو یار خود را همراه گرفته، در آب دیگر جای گیریم. پس آن دو یار را از این حادثه خبردار ساخته گفت: بیاید تا برای بودن خود جای دیگر اختیار کنیم. ماهی دوم که در وقت پیش آمدن حادثه شروع در تدبیر کار میکرد، گفت که این وطن قدیم ماست؛ چرا باید گذاشت؟ و چون ضرورت پیش آمد، همان دم علاج آن خواهیم نمود. و ماهی سوم که کاهل طبع بود گفت: بمجرد حرف و حکایت که از کس بشنویم، چه لایق است که از جای رویم، و وطنی را که جای زاد و بود ماست بگذاریم؟ ماهی و آب در عالم کم نیست؛ شاید که این ماهی‌گیران اینجا نیایند، و بجای دگر به شکار ماهی پردازند - چنانچه بزرگان گفته‌اند:

مار، و حسود همیشه نظر بر غفلت آدمی دارند که کی بیخبر شود، تا کام دل از آن بر آرند. و چون با وجود آن همه جد که در این

کار مینمایند، آرزوی آنها میسر نمیشود، خلق عالم با این انبوهی زنده و سلامت می ماند.

القصة ماهی اول راه به آب دیگر برد، و این هر دو هم آنجا ماندند. و روز دیگر ماهی گیران به آنجا رسیده آن هر دو ماهی را با دیگر ماهیان به دام آورده، برآوردند. ماهی دوم که تدبیر کار در وقت کار میکرد خود را مرده وار ساخته، اصلا حرکت نکرد. ماهی گیران آن را مرده، و حرام خیال کرده، از دام به جانب کنار آب انداختند و به این تدبیر از آن حادثه جانکاه نجات یافت. و ماهی سوم از نادانی و جاهلی در دام می طپید، و هر دم سر از سوراخی برمی آورد، تا آنکه ماهیگیران بضرب چوبش کشتند!

چون تیتمهری این حکایت را تمام کرد گفت: من از این جهت میگویم که علاج کار را پیش از واقع شدن آن باید کرد. نر، در جواب تیتمهری (یعنی: ماده) گفت که تو مرا در رنگ آن ماهی نادان کاهل طبع خیال کرده ای، روا باشد. اسبان، و فیلان، و سلاح ها، و چوب ها، و سنگ ها، و پارچه ها، و زنان، و مردان، و آبها همه با یکدیگر از همجنس خود تفاوت بی نهایت دارند؛ ترا باید که اصلا نترسی؛ چه ترا که در حمایت بازوان منی که تواند آسیبی و آفتی رساند؟

و چون ماده بیضه نهاد دریای محیط سخنان نر او را که در وقت همزبانی کردن او با ماده شنیده بود با خود اندیشیدن گرفت، و گفت: چه نیکو گفته اند؟

تیتمهری چون خواب میکند، پای های خود را بر هوا می افرازد که مبادا آسمان بروی نیفتد.

بلی، هیچکس نیست که او را با خود غروری نیست. باری من ببینم که قوت او تا به کجاست؟ روزی آن جفت تیتمهر هر دو بجست و جوی قوت خود رفته بودند. دریای محیط به جهت امتحان قوت او سیلابی را به جانب بیضه های آنها سر داده، در ربود. و چون برگشته آمدند، ماده او بیضه ها را برجا ندیده با نر گفت: وای بر من! بیضه های مرا محیط در ربود. ببین که من بی طالع را چه

روز سیاه پیش آمد؟ من هرچند با تو گفتم که اینجا را بگذار و جائی دیگر بجهت بودن من اختیار کن تو در رنگ آن ماهی کاهل طبع اینجا را نگذاشتی. اکنون من از جهت تلف شدن بیضه ها خود را در آتش می اندازم. نر گفت: غم مخور و ببین که من بمنقار خود این دریا را چگونه خشک می سازم؟! ماده گفت که ترا با دریای محیط ستیزه کردن چه سود دهد؟ چنانکه گفته اند:

هرکه قوت خود را با زور غنیم ناسنجیده از بوالهوسی روبرو شود مانند پروانه خود را بر آتش زده ضایع کرده باشد.

نر گفت که چنین مگوی که شعاع ماه که بمنزله پای اوست در اول برآمدن که گویا وقت طفولیت اوست برکوه های بلند می افتد؛ کسی را که هم اول حال جلدی و چالاکی در طبیعت باشد، خردی و کلانی او را در نظر نشاید آورد. اکنون ببین که من بهمین منقار خود آب این دریا را برداشته مانند زمین خشک سازم.

ماده گفت که دریای گنگ و سنده ساگر با دیگر دریاها جمع شده همه در این دریای محیط می افتند. تو دریای چنان ژرف را چگونه با منقاری که قطره ای بیش بر نمی تواند داشت خواهی خشک ساخت؟ من چسان این سخن را از تو قبول کنم؟.

نر گفت: جد نمودن در کار بیخ آن کار است یعنی اصل کار دریافتن مقصود جد نمودن است در طلب آن و منقار من در سستی فولاد است و روزگار بغایت دراز، محیط چیست که آنرا خشک نتوان ساخت؟ تاکسی از روی جد چالاکی نمی نماید بنهایت کار نمیرسد یعنی کار را به آخر نمی تواند رسانید، مانند آفتاب عالم تاب که چون سیر خود را بمیزان رساند بارانها را آخر کند و تمام سازد.

ماده باز گفت که اگر البته این ستیزه با دریای محیط خواهی کرد باری مرغان دیگر را در این کار با خود یار ساخته به ستیزه او پرداز، زیرا که گفته اند:

مردم کم زور که جمعیت و کثرت داشته باشند از قوت جمعیت و اتفاق بریک دلاور صف شکن ظفر می یابند مانند برگ کاه که چون بسیاری از آن با هم جمع کرده [شود]؛ رسن سازند، فیل را بآن ببندند و زبون خود کنند.

و نیز گفته‌اند:

از دشمنی گنجشك و جانور چوب‌شكن و خرمگس و غوك^۱،
فیل به آن صلابت بهلاکت رسید و محنت‌ها کشید.
تیتهر، از تیتهری (یعنی نر، از ماده) پرسید که این چگونه
بوده است؟

۱- م: حوب‌سكن و خرمگس و عوك.

[داستان گنجشک و فیل]

ماده گفت: آورده‌اند که در جنگلی بر درختی جفت گنجشکی آشیانه داشتند. بعد از روز چند که بیضه نهادند، روزی فیل مست به سایه آن درخت آمده، ایستاد و با خرطوم شاخه‌های آن درخت را می‌شکست تا آنکه شاخی که بر آن آشیان گنجشگان بود نیز بشکست. و چون حیات گنجشکان بود، از آشیان پریده، رفتند؛ اما بیضه‌های آن تلف شد. ماده گنجشک از ضایع شدن بیضه‌ها به غایت پریشان حال شده، نالان و گریان می‌گشت. و چون فریاد او به گوش چوب شکن که دوست او بود رسید، گفت: از برای چه این همه جزع مینمایی؟ زیرا که گفته‌اند:

دانایان غم چیزی که تلف شده، و یا مرده، و یا گذشته باشد؛ نمی‌خورند، و اندوه آنرا بخاطر راه نمیدهند، چه فرق از نادانان با دانایان همین است.

و نیز گفته‌اند:

هر که در عالم وجود آمده گرای آن نمیکند که برای او غم باید خورد و به غایت نادان است آنکه غم اینها دارد؛ چه از این شیوه این کس را دو محنت پیش می‌آید: یکی غم آن شخص که در دل کار میکند، دوم از غم خوردن آن اثر محنت بر بدن این کس ظاهر می‌شود.

و دیگر گفته‌اند:

در گریستن به جهت کسی عذاب به آن کس میرسد؛ پس بروی نباید گریست، اما کارهایی که او را بعد از مردن فایده دهد، باید کرد.

گنجشك گفت: راست گفתי، و طریق آنست؛ اما چون این فیل این چنین روز سیاه بر من آورده است، اگر توانی تدبیری برانگیز که او هلاك شود، و غم تلف شدن بیضه ها از خاطر من برود - چنانکه گفته اند:

اگر شخصی در ایام محنت و نکبت کسی با وی بدی کند، و بر حال او بخندد، اگر آن محنت زده جزای آن عمل را در کنار او نهد، همانا که بنشأة نو، به عالم آمده باشد.

چوب شکن که دوست گنجشك بود، با وی گفت که تو نیز درست گفתי؛ زیرا که گفته اند:

دوست آنست که در وقت محنت و درماندگی بکار آید، اگر همه از غیر جنس این کس باشد؛ والا در ایام راحت و دولت همه دوست است. و هم در این معنی است:

دوست آن نبود که در راحت زند

لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

و ایضاً:

برادر و یار مهربان آنست که در ایام محنت دستگیری کند، و پدر آنست که تربیت نماید، و دوست آنست که اعتماد را شاید، و زن آنست که آرام دل باشد.

چوب شکن با گنجشك گفت: بنگر که من در این باب به عقل کامل خود چه تدبیر میکنم؟ بیایید تا نزد خرمگس که یار من است، برویم، و بیاری او فیل را بکشیم. پس نزد خرمگس رفته با وی گفت که این گنجشك یار من است و از جهت آنکه فیل مست بیضه های او را شکسته، به غایت محزون و پریشان حال شده است. و من برای کشتن فیل تدبیری می انگیزم. تو در این کار مددگار من باش. خرمگس گفت: چه احتیاج این همه شرح و بیان است؟ بسم الله روان شوید. اما مرا دوستی است از جنس غوك، او را طلب داشته به اتفاق یکدیگر کار آن فیل را بسازیم؛ زیرا که گفته اند:

نیکخواهان، و شایسته کاران، و دانشوران عاقل؛ هر کاری

را که با خود اندیشه کنند، آن کار خاطرخواه برآید. پس گنجشگ و خرمگس و یار او با غوک صورت حال را باز نمودند، و گفتند: فیل این نوع ستمی به حال گنجشگ کرده است. غوک گفت: کشتن فیل چه قدر کار است؟ خاطرجمع دارید. پس خرمگس را گفت که تو برو و بنزدیک گوش فیل رفته، آوازی بکن، که از طنین تو فیل را خواب خواهد آمد، و چشمهای خود را خواهد پوشید. و با چوب شکن گفت که چون فیل چشمها را بپوشد تو بر وی حمله آورده، چشمانش را برکن که چون او نابینا شده باشد و بوقت تشنگی به جانب آب خواهد رود، من در چله‌ای که برآمدنش از آنجا محال باشد نشسته، فریاد خواهم کرد و فیل برآواز من راه سر کرده، در آن چله خواهد افتاد و مرد. پس هرکدام از خرمگس، و دیگران آنچه مذکور شد به فعل آوردند، و فیل را باین تدبیر هلاک ساختند.

چون تیتهری این حکایت نزد نر خود بیان نمود، گفت: من از اینجا میگویم که اگر چند کم‌زور باهم اتفاق نموده، در مقام هلاک یک شخص قوی هیکل شوند، میتوانند او را هلاک و نابود ساخت. نر گفت: نیک گفתי همچنین باشد، من هم بروم و مرغان دیگر را جمع آورده محیط را خشک گردانم. بعد از آن مرغان را جمع نموده غم دل خود را به آنها در میان نهاد، و مرغان از آن حال اندوهگین شده، بازوی‌های خود را بردریای محیط زدن گرفتند و چون سودمند نیفتاد یکی از آن مرغان گفت که مطلوب ما از این پر زدن حاصل نمیشود، بیایید تا بانداختن کلوخ و سنگ این دریا بینباریم، و بدین تدبیرش خشک گردانیم. و چون از انداختن سنگ و کلوخ، فایده ندیدند؛ دیگری از آن مرغان گفت که ما را قدرت ستیزه نمودن، و انتقام گرفتن از دریای محیط نیست؛ اما در این نزدیکی هنسی سال خورده میباشد که به غایت دانا است، نزد او برویم، و چاره این کار را از وی پرسیم. شاید او ما را به تدبیری راهنمونی کند؛ زیرا که گفته‌اند: سخن پیران کار آزموده دانا را باید شنید؛ چه بسیاری در جنگلی به بند افتاده بودند، و بتدبیر پیری همه آنها خلاصی یافتند. مرغان دیگر از آن مرغ پرسیدند که چگونه بود خلاصی آنها؟

[خلاص یافتن مرغان به تدبیر پیر]

مرغ گفت: در جنگل بر درخت بری فوجی از هنسان نشمین داشتند، و درپای آن درخت بیاره‌ای رسته بلند میشد. اتفاقاً هنسی که سال‌خورده و داناترین آنها بود، چون آن بیاره را بدید با دیگران گفت که وجود این بیاره بعد از آنکه براین درخت پیچد، سبب آشوب و آفت حال ما خواهد شد، و کسی به‌وسیله او بر درخت برآمده، ما را هلاک خواهد ساخت. چاره‌آنست که تا این بیاره نرم است، و بر درخت نیپیچیده، آنرا از بیخ برکنیم، و از غم آن خود را خلاص سازیم.

هنسان گوش به‌سخن او نکرده، بیاره را بحال خود گذاشتند، تا از هر چهار طرف درخت پیچیده ببالا برآمد. و روزی صیادی بقصد گرفتن هنسان وقتی که همه بجست وجوی طعمه رفته بودند، دست به بیاره در زد، و بر بالای درخت برآمده برجای هنسان دام بگسترد. و چون شامگاه هنسان بنشمین خود رسیدند، و همه در آن گرفتار آمده به‌کام دشمن شدند؛ آن هنس سال‌خورده دانا، به آنها گفت که من نگفته بودم که شما را از این بیاره آفت خواهد رسید؛ و اینک ما همه در بند افتادیم، و هلاک گشتیم. هنسان با وی گفتند: اکنون چاره چیست؟ تا هر چه فرمایی همان کنیم. گفت: علاج آنست که چون صیاد بیاید، همه خود را مرده‌وار، بی‌حرکت سازید، و چون صیاد دریابد که شما همه مرده‌اید، هم به دست خود شما را از دام برآورده، به‌دور خواهد انداخت، و چون همه شما را بر زمین انداخته باشد، و قصد فرود آمدن از درخت نماید؛ همه به یکبار پرواز نموده، بدر روید. و صباح چون صیاد آمده

بردرخت برآمد، همه را مرده یافته، يك يك را بر زمین انداخت، و دام برچیده فرود آمد، و هنسان همه بیکبار پرواز نموده خلاص یافتند.

مرغ چون این حکایت تمام کرد با مرغان دیگر گفت که من بدین سبب میگویم که: **سخن سال خورده‌های کار آزموده را باید شنید.** بعد از آن مرغان دیگر به اتفاق آن مرغ، نزد آن هنس کهن سال که در آن نزدیکی بود، رفتند؛ و راز دل خود در میان نهادند، [و] تدبیری از برای انتقام کشیدن از دریای محیط جستند.

هنس گفت: سردار تمام جانوران ما گرر است؛ بیایید تا بنزد او رفته چندان درد دل کنیم که او بی اختیار شده، موافق وقت علاج کار ما بکند. پس مرغان باتفاق هنس نزد گرر آمدند و در این وقت کس بشن به طلب گرر که مرکب سواری اوست آمده بود^۱ - و قصه ستم نمودن دریای محیط که در ربودن بیضه‌های تیت‌هری روی کرده بود باز نمودند، و گفتند: ای صاحب! بفریاد ما برس که از ظلم محیط بدادخواهی نزد تو آمده‌ایم. و ستم کردن او بر ما از جهت سهل بودن قوت ماست؛ چه ما به منقار چیزی سهل و اندک میتوانیم خورد. و در این باب شنیده‌ایم که گفته‌اند: طعام را از نظرها پنهان باید خورد، خصوصاً شخصی که بی کس و زبون باشد، او البته باید که به پنهانی بخورد؛ زیرا که از زیونی طعام هدیال بود که شیر بروی حمله آورد، و او را کشت. گرر از مرغان پرسید که چگونه بوده [است] این قصه؟ مرغ پیری که در آن میان بود، گفت:

۱- بنابر اساطیر هندو گرر (گرر Caruda) که آنرا سیمرغ خوانده‌اند، مرکب سواری «ویشنو» یکی از خدایان هندوان است.

[داستان شیر و هدیال]

آورده‌اند که هدیالی قوی هیکل از فوج خود جدا افتاده، در جنگلی می‌گشت. روزی شیر آن بیشه با لشگری از جانداران جنگلی در آن جنگل سیر میکرد، و نظرش بر آن هدیال افتاد. و چون هرگز آنرا ندیده بود، هیکل قوی و شاخهای محکم او را مشاهده نمود [و] ترسی در خاطر شیر راه یافت. با خود گفت که همانا قوت او از من زیاده است که این چنین بی‌ملاحظه در این جنگل می‌گردد. پس شیر به آهستگی از آنجا بگوشه‌ای بدر رفت.

و روز دیگر شیر دید که آن هدیال در علف‌زاری ایستاده، علف می‌خورد. و با خود یقین کرد که زور این جاندار فراخور خوراک او خواهد بود. پس فی‌الحال حمله بروی آورده او را پاره پاره کرد.

چون مرغ این حکایت تمام کرد با گرر گفت که من بهمین تقریب می‌گویم که چون کسی میل طعام میکند در نظر هیچکس نخورد.

القصه مرغان در این سخن بودند که کس بشن پیش آمده، با گرر گفت که بشن میفرماید که من می‌خواهم بشهر امرآوتی که جای بودن اندر است، بروم؛ زود خود را برسان. گرر در جواب فرستاده بشن گفت که من چه لایق خدمتگاری صاحبم؟ من بچه کار صاحب خواهم آمد که مرا طلب میکنند؟ فرستاده گفت که بشن هرگز با تو بی‌التفات نبوده، تو چرا این چنین حرف می‌زنی؟ گرر گفت: دریای محیط با اعتماد لطف بشن مغرور شده، و

بر تیتهمری که از خدمتگاران من است، ستم نموده، و بیضه‌های او را ربوده است. تو با صاحب من بشن بگو که اگر من امروز دریای محیط را سیاست نرسانم؛ خدمتگار تو نباشم.

چون فرستاده پیغام گرر را با بشن بگذارد، بشن دریافت که او از نازی که خدمتگار را باشد، در آمدن تقصیر کرده است؛ اولی آنست که من خود رفته، او را سرافرازی دهم، و دلاسی او نموده کار فرمایم - و در این باب گفته‌اند:

خدمتگاری که در قوت، و اخلاص، و نسب از دیگران ممتاز باشد؛ بحال او بی‌التفاتی نباید کرد، و ناز او مانند فرزندان باید کشید، اگر برآمد کار خود مطلوب باشد.

و نیز گفته‌اند: صاحب چون از خدمتگار خود راضی میشود او را نوازش میفرماید به انعام و حرمت دادن و امثال آن؛ و خدمتگار بقوت آن نوازش جان خود را در کار صاحب میکند.

بشن این معنی را بخاطر اندیشیده، نزد گرر رفت، و گرر شرایط بندگی و پرستاری بجای آورده، شرمسار وار سر در پیش انداخت، و از روی بندگی عرض نمود که دریای محیط از غرور توجه عالی که بحال اوست، بیضه‌های تیتهمر را که از وابسته‌های من است، ربوده، و در معنی اهانت من کرده است. و من از ملاحظه خاطر صاحب تحمل آورده‌ام؛ والا او را دشت میساختم - چه گفته‌اند:

کاری که موجب سبکساری صاحب، و ملال خاطر او شود؛ خدمتگار قدیم‌الخدمه که اباعن جد در آن دودمان بسر برده باشد، اگر همه در آن کار جان او میرفته باشد گرد آن نمیگردد.

چون گرر این سخن بگفت، بشن فرمود که نیکو گفتی؛ زیرا که گفته‌اند: خدمتگاری که عمل بد کند صاحب او را سیاست باید کرد؛ اگر آنچنان خدمتگار را از خدمت خود دور نکند.

اکنون برخیز که بیضه‌های تیتهمری را از محیط گرفته بوی بسپاریم، و خاطر جویی او کرده به‌جانب امراوتی که دیوته‌ها را کاری پیش آمده، برویم. پس برفتند به‌کنار دریای محیط، و بشن

تیر افسون آتشبار را در کمان خشم نهاده گفت: ای زشت بدکار! زود باش، و بیضه‌های این تیتھر را به‌وی بسپار، والا به‌آتش این تیر، آب ترا خشك ساخته، خاکت را برباد دهم. محیط از هیبت این حال برخورد لرزیده، بیضه‌های تیتھر را در نظر بشن درآورده، پیش او نهاد.

دمنك چون این حکایات را از زبان مرغان بتمام نقل کرد؛ با گاو گفت که من بهمین جهت گفتم که هرکس زورغنیم را نیازموده، با وی ستیزه کند، خود را در رنگ دریای محیط خوار سازد. و بعد از آن که گاو این سخنان از دمنك شنید، با وی گفت که ای برادر! با من بگویی که چگونه توان یافت که شیر با من جنگ خواهد کرد؟ دمنك گفت: نشان این حال آنست که شیر دایم هنگام رفتن تو نزد او از همه حال غافل و بخاطر جمع بوضع خود میبود، بمجرد دیدن تو از دور، دم خود را علم ساخته گوش‌ها را سیخ کند، و هر چهار دست و پای را بجهت حمله نمودن چست دارد، معلوم خواهی نمود که با تو در مقام خشم است.

دمنك این سخنان با گاو گفته نزد کرتك رفت. کرتك از وی پرسید که چه کار ساختی؟ دمنك گفت: در میان شیر، و گاو صحبت بهم رسانیدم، و دل‌های ایشان را بر یکدیگر گران ساختم، و در میان ایشان دشمنی انداختم.

کرتك گفت: راست می‌گویی؟ دمنك گفت از نتیجه کار خواهی دانست که من چه کار پرداخته‌ام؟

کرتك گفت: این کار از تو عجب نیست؛ چه گفته‌اند:

اگر غماز اسباب دشمنی را نيك فراهم آورد؛ اگر چه در هر دو طرف دو عاقل ثابت قدم در رأی بوده باشند؛ البته در دل‌های ایشان تأثیر کرده دوستی ایشان برهم میزند - مانند آب که از میان دو سنگ که برهم دو چسبیده و متصل باشد راه کند.

دمنك با کرتك گفت که چون در میان دو کس صحبت بهم رسانیده شد؛ باید که برای خود کاری بسازیم - چه گفته‌اند که:

اگر علم بخوانند و معنی آن بدانند، و کاری برای خود نسازند؛ همانا که رنج بیموده در دانستن آن برده باشند.

کرتك گفت: چون نيك نظر میکنم، در این کار که کردی هیچ

سودی نیست؛ زیرا که: این بدن را که عاقبت کار یاخانه کرمان میشود، و یا خاکستر میگردد، و یا طعمه سباع گشته سرگین آنها میشود، در آزار و محنت رسانیدن دیگری تربیت نمودن؛ آیین کدام عاقل است این؟!

دمنك گفت: ای برادر! تو راه و رسم ملوك را که در آن راه مصلحت کار و تدبیر انگيختن بيخ علوفه است و به ظاهر روش آن راه کج در نظر می آید، نمیدانی؛ چه در علم آداب ملوك گفته اند که: مرد، می باید که دل خود را مانند دم تیغ تیز سازد، و سخن خود را مانند شیرۀ نیشکر شیرین، و خاطر خود را متردد نسازد، و کسی که با وی اول بدی کرده باشد، او را البته بکشد. و فایده دیگر آنکه در کشته شدن گاو بالفعل طعمه ای برای ما هم بهم میرسد. و گفته اند که:

مرد دانا برای عرض کار خود کار دیگری را چنان برهم زند که هیچکس نتواند دریافت، مانند: چرك نام شغال که برای کار خود با دیگری بدی کرد، و کسی در نیافت. كرتك پرسید که قصه این شغال چگونه بوده است؟

[داستان شغالی که شتر و گرگ و شیر را فریب داد]

دمنك گفت آورده‌اند که در جنگلی شیری آرامگاه داشت، و در خدمت او يك گرگ، و شغالی، و شتری می‌بودند. اتفاقاً روزی، شیر را با فیل مصافی دست داده، از دندانهای فیل زخمها خورد. شیر خود را به‌بیشه خود رسانیده، بنشست. و چون يك هفته برایین بگذشت؛ و شیر و خادمانش از بی‌طعمگی محنت بسیار کشیدند، شیر به‌آنها فرمود که بروید و جانداري را دیده، بیايید تا من بهمین حال آنها کشته طعمه خود، و شما سازم.

گرگ، و شغال، و شتر هر سه باتفاق قدم در راه طلب طعمه نهاده، چون بسیار جست‌وجو نمودند، و هیچ نیافتند. شغال را بخاطر رسید که ما چرا این شتر را نکشیم که طعمه آماده ما است؟ اما چون میدانست که صاحب او یعنی: شیر، او را دوست میدارد، دلیری نتوانست نمود، و با خود گفت که بهتر آنست که بزور تدبیر این شتر را بکشتن دهم، و کاری کنم که شتر خود بکشتن خود رضا دهد، تا شیر نیز برضای خود [ش]، او را بکشد - و در این باب گفته‌اند:

مردم عاقل هرچه خواهند از این سه چیز توانند کرد: هرکرا بخواهند بکشتن دهند، و هر جا خواهند توانند رفت، و هر کاری را که خواهند بکنند؛ برآن قادر شوند. پس من نیز عقل خود را کار فرموده کار شیر را بسازم. پس با شتر گفت: ای برادر! صاحب ما از فاقه نزدیک بهلاکت رسیده. اگر امروز طعمه به‌وی نرسد؛ زندگی وی مشکل می‌بینم؛ و اگر سایه او از سر ما دور شود، ما نیز هلاک میشویم. و مرا در باب تو و صاحب‌چیزی بخاطر

رسیده که هم فایده تست، و هم خیرخواهی صاحب. شتر گفت زود بگوی که من بی هیچ تأملی بجای آورم، و اگر در ضمن آن، [جان در] کار صاحب میشود خود سعادت من است. شغال گفت ای برادر! تو بدن خود را برده بیست قرض بده که هم این بدن تو، دو برابر آنچه اکنون هست شود، و هم صاحب ما از فاقه برآید. شتر گفت: اگر حال این است، پس این خود کاری است که برای من میکنی؛ برو بصاحب قرارده که مرا بکشد؛ اما ضمان شما در این معامله برای من قابض روح باشد.

پس شغال، و گرگ، و شتر این معنی را با یکدیگر قرار داده، نزد شیر آمدند، و گفتند که در این جنگل تردد بسیار در جست و جوی طعمه نمودیم؛ هیچ چیز بهم نرسید، و روز به آخر رسیده است. و چون شیر از نومییدی طعمه به غایت دلگیر و ملول گشت، شغال گفت: ای صاحب! شتر میگوید که اگر صاحب من قابض روح را به من ضمان میدهد، من بدن خود را به معامله بده بیست میدهم. شیر قبول نمود و گفت چنین باشد. پس شیر پیش آمده پنجه بر شتر زد و گرگ و شغال از دو طرف در آمده شکمش را پاره کردند.

و چون شتر را کشتند، شغال دغل با خود اندیشید که به چه حيله این شتر را به تمام طعمه خود تواند ساخت. پس بنیاد روباه بازی کرده، با شیر گفت که صاحب من! شما اول بروید و بدن خود را شست و شوی داده پرستش دیو ته‌اکنید، بعد از آن، از این طعمه تناول نمایید. و من با این گرگ نگهبانی این شتر میکنم. و چون شیر به جانب دریا روان شد، شغال با گرگ گفت که تو گرسنه‌ای از گوشت این شتر چیزی بخور که چون صاحب خواهد آمد؛ من بار این گستاخی از گردن تو دور خواهم ساخت. گرگ بیچاره فریب شغال خورده، دهن به شکم شتر برد، و اندکی از آن برکنده خورد. شغال گفت: هیئات که شیر آمد. و چون شیر دید که پاره‌ای گوشت از شکم شتر برداشته‌اند، از روی خشم گفت: این پارچه گوشت که برکنده است؟ گرگ به جانب شغال نگاه کرد تا

جواب گوید. شغال گفت: گوشت را تو خورده‌ای، به جانب من چه میبینی؟ گرگ از خطر جان، راه گریز پیش گرفته، شیر حمله بر وی آورد. چون او نیز از سباع بود، و میدانست که کشتن و خوردن آنها بر سباع حرام است، از تعاقب او برگشت. و در همین اثنا سوداگری را که قطارهای شتر پر بار داشت بهمان راه گذر افتاده، آواز جرسهای شتران بگوش شیر رسید، و همی بنخاطرش راه یافت. از شغال پرسید که این چه آواز است؟ شغال بشتافت و آن قطارهای شتر را دیده باز گشت و گفت: اگر قوت داری راه گریز پیش گیر. شیر گفت: خیر باشد! [شغال] گفت: قابض روح از جهت دادخواهی نمودن پدر و برادران و خویشاوان این شتر بر تو خشمگین شده آمده است^۱. میگوید که شیر مرا ضمان داده بود که بدن آن شتر را ده بیست سازد و اکنون من از وی هزار شتر خواهم گرفت. و آن همه شتران که خویش و تبار این شتراند همراه وی آمده‌اند و ترا می‌جویند، تا پای داری بگریز. شیر از بیم جان خود بگریخت و شغال مکار تمام آن شتر مرده را در چند روز طعمه خود ساخت.

دمنك، چون این حکایت تمام کرد، با كرتك گفت: من از این جهت میگویم که دانا برای برآمد کار خود، مهم دیگری را چنان برهم زند که دیگران نتوانند دریافت.

القصة چون دمنك از پیش گاو نزد كرتك رفت، گاو با خود اندیشید که اگر به جای دیگر میروم در این جنگل درنده بسیار است آنها مرا هلاك خواهند ساخت، چه اینجا کسی نیست که محافظت من تواند کرد. و چون صاحب برکسی خشم گیرد بهیچ جا نتواند رسید (یعنی: هیچ جا پناه نتواند یافت) — و در این باب گفته‌اند:

کسی که تقصیری کرده از پیش صاحب بگریزد، او را این خیال کردن که از وی دور افتاده‌ام غلط است؛ چه دستهای خردمندان کامل رای بغایت دراز است، بیخبران گناهکار را از دور بسوی خود میکشند. پس مناسب آنست که من نزد صاحب خود روم، و چون او داند که من خود را در پناه او گرفته‌ام شاید رحم آورده،

مرا نکشد.

بنابر این گاو بجانب شیر روان شد. چون نزدیک به وی رسید، او را بهمان صورت که دمنك گفته بود، خشمگین شکل یافت. از بیم پیش نرفت؛ اما خود را بحالتی که مستعد جنگ توان دریافت باز نموده در گوشه‌ای بنشست و در اندیشه این خیال فرو رفته با خود گفت: بنگر حال صاحبان را که دل ایشان بهیچ وجه نسبت به کسی بریک طریق نیست - و گفته‌اند:

چنانکه در خانه‌ای که ماری پنهان شده باشد، و در جنگلی که اژدها بود، و در حوض نیلوفرستانی که نهنگ بوده باشد، رفتن مشکل است؛ همچنان^۱ در دل راجه‌ها که خدمتگاران بی‌هنر دروغ‌گوی زبون سرشت برهم زده باشند راه کردن به غایت دشوار است. و چون شیر نیز از وضع و روش گاو آن معنی را که دمنك گفته بود، دریافت فی الحال حمله برگاو آورد، بضرب پنجه‌ای چند او را زخمی کرد، و گاو نیم زخم شاخها بر شیر زده خود را خلاص ساخته دیگر بار مستعد جنگ بایستاد.

و چون بدن گاو و شیر بخون آغشته گشته در رنگ دو درخت پلاس گل گل شکفته نموده؛ کرتك با دمنك گفته ای بی‌خرد بی‌دانش! نيك نكردي که میان این‌ها دشمنی انگيختی، و از این آشوب تمام اهل این جنگل را مضطرب و بی‌آرام ساختی؛ آیین نه‌این بود، همانا تورسم و آداب ملوك را نمیدانستی - و در این باب گفته‌اند:

آداب دانایان کنگاش بین آن کارها را که بمشقت بسیار، و یا بتردد مردانه در کارزار برآید، بصلح برمی‌آورند^۲ و آنها که از بی‌تمیزی، و آداب ناشناسی به جنگی پردازند که نتیجه آن بغایت سهل و اندك بود، دولت صاحب خود را بر ترازو، می‌نهند (یعنی: در خلل می‌اندازند) تا کدام پله زیر و بالا شود؟!.

و در این باب بزرگان مثلی دارند، و گویند: چوب را دوسر است. و هم از این جهت این بی‌تمیز نادان کسانی که کارهای کردنی و ناکردنی را میدانند، اول از راه صلح در می‌آیند؛ چه

۱- م: همچنان که.

۲- م: بر نمی‌آورند.

کاری که بصلح برمی آید خلل و آفت در آن راه نمی یابد. تو می خواهی که از اهل کنگاش باشی، و هنوز نام صلح را هم ندانسته ای. این اراده تو به فعل آمدنیست؛ زیرا که تو حصول مطلب را در صورت جنگ خیال کرده ای - و در این معنی گفته اند:

از صلح تا به جنگ که در کنگاش در چهارم مرتبه است برهما (Brahma) آداب قرار داده است، و از آن میان همین جنگ را بد گفت؛ پس باید راجه تا اول آن سه مرتبه، یعنی: صلح، و چیز دادن، و مخالف ساختن مردم غنیم به فعل نیاورد، به جنگ نپردازد.

دیگر:

تیرگی و تاریکی که از غنیم بدل این کس راه یافته، و بشعاع لعل های آتشین، و به نور ماه، و روشنی چراغ برطرف نشود، از صلح کردن به روشنایی بدل میشود. و نیز گفته اند که:

کاری که بصلح برآید به جنگ نباید رسانید؛ چه صفرائی که به شکرتری دفع شود، به جای آن پلول چرا باید خورد (و پلول بر وزن حنظل، به بای فارسی و دولام در میان، واو دوائی است مخصوص هند تلخ و صفراشکن).

و هم در این معنی است:

کاری که بصلح برنیاید دیوانگی درو بیاید و نیز گفته اند:

صلح کردن، و چیز دادن، و مخالف ساختن مردم غنیم با وی؛ هر کدام دروازه عقل است (یعنی: عقل از این سه راه درمی آید)، و مرتبه چهارم که جنگ است آنرا بقوت و تردد مردی و زور بازوی دلاوری و مردانگی توان نمود. و گفته اند:

صفت خردمندی که از مردانگی دور است، زنی است، و مردانگی که موافق آداب نیست، حیوانی، و بهیمنگی. دیگر:

از تدبیر دیدم که زور این چند زورآور برطرف شده است: فیل، و مار، و شیر، و آتش، و آب، و باد، و حرارت آفتاب

عالمتاب. مرد آنست که به تدبیر علاج دفع ضرر این چیزها که در کمال زور آوریست تواند کرد.

و توای دمنک! از غرور آنکه خود را پسر وزیر این شیر میدانی، بخلاف آیین و آداب راجه‌ها کار میکنی، و همین موجب ضایع شدن و هلاک تست - چه گفته [اند]:

علم و دانشی که بر حواس ظفر نبخشد، و از آن تواضع حاصل نشود، و راه به نیکوکاری نییماید، و بترك و تجرید نفرماید، و نیکنامی نیفزاید، و همین حرف و حکایت بیش نباشد، نزد عاقل بچه‌کار آید؟

و در علم و آداب ملوک گفته‌اند که کنگاش را پنج رکن است: اول: تدبیر شروع نمودن در کار، دوم: جمعیت و کثرت مال و لشگر، سیوم: اندیشیدن جای کار و وقت آن، چهارم: برطرف ساختن آفتی که پیش آید در کار، پنجم: تدبیر تمام شدن و به‌درستی به‌آخر رسیدن کار.

و این صاحب ما را حال بد پیش آمده است. تو اگر میتوانی تدبیر به‌جهت برطرف ساختن این آفت از وی برانگیز که عقل و دانش وزیر، و صاحب کنگاش را در جایی می‌توان آزمود که چون در میان دو دوست برهم زدگی و جدائی روی داده باشد؛ آنرا علاج کند، و پیوند دهد. و این کار از تو بر نمی‌آید؛ چه عقل، و رأی تو ناراست و نادرست است. و گفته‌اند:

مرد موزی^۱ زبون سرشت، کار دیگری را ضایع تواند کرد؛ اما قدرت در علاج آن کار ندارد، (و) مانند موش که پارچه‌ها را شکاف کند، و نتواند پیوند کرد. و این گناه تو نیست بلکه گناه صاحب ما است که بر سخن مثل تو نادانی اعتماد میکند. و گفته‌اند:

علم که موجب برطرف شدن تکبر است مردم زبون سرشت را سبب زیادتی کبر و غرور می‌گردد، مانند روشنی نیر اعظم که با آنکه سبب دیده‌وری تمام خلایق است، موجب کوری بوم می‌گردد. دیگر:

دانایی که دفع‌کنندهٔ تکبر و غرور است، هرگاه سبب مستی شخصی گردد، طبیب او کیست؟ چه آب حیات در کام کسی که زهر شود، دوائی او به‌چه چیز توان کرد؟

کرتک چون این سخنان بادمک بگفت برحال شیر که آغشته بخون بود ترسیده، بغایت اندوهگین شد، و با خود گفت که این بیخرد (یعنی: دمنک) از کار نفرمودن علم آداب ملوک، و از راهنمونی کردن بخلاف آیین پادشاهان برصاحب ما، و ما این نوع محنت عظیم آورد - و چه نیکو گفته‌اند:

راجه‌هایی که به‌سخن زبون سرشتان کار کنند، و از راهی که دانشوران نموده‌اند روی گردانیده، بقول ایشان نروند، در قفس ناکامی که به‌دشواری در آن راه توان کرد، و راه به‌درو ندارد و جای انواع محنت است، در آیند.

پس کرتک این معنی را با خود اندیشیده، بادمک گفت: ای نسادان بیخرد! در گرد صاحب یعنی: شیر همهٔ هنروران هستند؛ اما هرگاه تو بی دانش حیوان که غیر از برهم زدن دوستی دو کس، علم دیگر نمی‌دانی؛ وزیر و صاحب‌کنگاش‌اوباشی؛ هنروران دیگر کجا مددگاری او توانند کرد؟ - و گفته‌اند: راجه‌ای که بذات خود هنرور، و از اهل دانش بود، و صاحب‌کنگاش او بدسگال خلق؛ نزد آن راجه نتوان رفت، همچنان‌که در آب قعر نایاب که نهنگ اندر آن باشد، هر چند در غایت صفا و شیرینی بود، رفتن قرار نتوان داد.

و تو بدان سبب هیچکس را در گرد، و پیش شیر نمی‌خواهی که می‌خواهی همین تو تنها در خدمت او بوده، در بزرگی یگانه^۱ باشی. ای نادان! مگر نمی‌دانی که زیبایی راجه در جمعیت است که مردم بسیار در گرد و پیش او باشند، و تنها بودن راجه بدنما است؛ پس هرکه راجه را خواهد که تنها باشد، او دشمن راجه است.

دیگر:

هر که در سخن گفتن تلخ‌وش بود، از باطنش خبر باید

گرفت، اگر به دل هم نیک اندیش نبود، هیچ زهری برابر او نیست. و آنکه خوش گفتار، و شیرین سخن باشد، اگر در دلش هیچ مکرری و نفاقى نبود؛ هیچ آب حیات چون او نه یعنی: [مصراع] «ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است» و این که توازدیدن دولتمندان دیگر ملول و دلگیر می‌شوی نیک نیست؛ و با دوستان کام یافته، این نوع سلوک کردن لایق نه - زیرا که گفته‌اند:

از غایت ابله‌ی است پنج چیز را سبب حصول پنج چیز دانستن: به‌آشنای به نفاق، خواهش دوستی کردن؛ و در عمل تزویر، ثواب و نیکوکاری جستن؛ و در بدی کردن یا دیگر، دولتمندی خود خواستن، و در راحت و تن آسانی علم اندوختن. و بسخنان تلخ‌وش و گفتار سرد زن را بفرمان خود ساختن.

دیگر:

آنچه از اسباب دولت نزد خدمتگار است دولت صاحب است؛ چه جواهری که در موج دریای محیط است، همه از آن دریاست.

و کسی را که صاحبش لطف و مهربانی نماید، او را باید که تواضع پیشه خود سازد - چه گفته‌اند:

هرچند صاحب در لطف و عنایت بیفزاید، خدمتگار را باید که فروتنی (ساختن) زیاده نماید. و تو خود به‌غایت سبکساری - و گفته‌اند:

بزرگ آنست که از حرکت ناخوشی که با دست و زبان با وی کنند، بردباری نموده مکدر نشود؛ چنانچه دریای محیط از افتادن کناره‌های او در آن تیره نگردد. و مرد سبکسار را باندک سببی «تغییر» در وضع پدید آید؛ مانند خس که کمتر بادی آنرا در حرکت آورد.

و این [از] جمله عیب‌های صاحب ما است که حال ترادر نیافته، وزیر، و صاحب کنگاش کرده است؛ و خیال نموده که این سه چیز یعنی: نیکوکاری، و دولت، و خواهش به کنگاش تو نتیجه خواهد یافت. و تو خود از وزارت و صاحب کنگاشی نامی بیش نداری، و از مشورت بفرسنگها دوری - و نیکو گفته‌اند:

راجه‌هایی که با خدمتگاران، و نوکران شیرین کار خوش-

گفتار که کمان را بزه نتوانند در آورد، آمیخته باشند؛ زود باشد که دشمنان با دولت ایشان هم آغوشی کنند و در این باب نیکو حکایتی گفته اند: -

سیوره (Śravanaka)^۱ برهنه را سوخت، و صاحب خود را بخود ملتفت ساخت، و خود را به بزرگ ساختن انگشت نمای عالم کرد و این کار را بلبهدر وزیر کرد.

مراد آنست که وزارت حق این نوع کسی است، و وزیر این چنین کسی باید که چنین تواند کرد. دمنك از كرتك پرسید که چگونه بوده است؟ شرح این قصه را حکایت کن.

۱- شرونك (Śravanaka = شرمناك Śramanaka): راهب بودایی یا راهب جین (Jain).

[داستان راجه، و وزیر و سیوره SRAVANAKA]

کرتک گفت آورده اند که در شهر اوده^۱ راجه ای بود سرته (Suratha) نام بغایت عظیم الشان. روزی شخصی با وی گفت که راجه هایی که در جنگل ها می باشند، همه از تو روی گردان شده اند، و از آن میان بندهک (Vindhyaka) نام تباه کاری است که مگر او را تو گوشمال توانی داد. راجه وزیر خود را که بلبهر نام داشت بجهت تنبیه نمودن آنها تعیین فرمود. و بعد از رفتن وزیر به چندگاه که موسم باران آمد، سیوره ای در آن شهر پیدا شده، چون در علم نجوم و دانستن شگون، و دریافتن ما فی الضمیر و یافتن گم شده، دستی قوی و مهارتی تمام داشت؛ به اندک مدتی خلق آن شهر و دیار را مسخر و معتقد خود ساخت تا آنکه سخن او در زبان خاص و عام افتاده حالش به راجه معلوم شد. و راجه از کمال تعجب او را بخدمت خود طلب داشته با وی گفت: ای استاد! راست است که از ما فی الضمیر مردم خبر می گویی؟ سیوره گفت این معنی از نتیجه معلوم خواهید فرمود، و بسیار از این قبیل به راجه نموده، تعجب بر تعجبش افزود.

روزی سیوره برخلاف معتاد بعد از سه پهر روز نزد راجه آمد، [و] گفت: من حکایتی که بغایت محبوب تو باشد آورده ام^۲. امروز علی الصباح من از این بدن برآمده ببدنی دیگر که ببهشت بآن

۱- م: کرتک گفت حکایت سه شروع شد از داستان متربید. کرتک گفت: آورده اند.

۲- اوده (Oude) که فارسی زبانان هندوستان آنرا: «عوض» تلفظ میکردند پایتخت

قدیمی سلسله ماه و یکی از مراکز مذهبی هندو بشمار میرود. شیخ احمد رومی کتاب «دقایق الحقایق» را که نخستین شرح برخی ابیات مثنوی مولوی می باشد، در سنه ۷۲۵ هجری در اوده (Oude = Ayodhya = عوض) واقع در هند تألیف و انشاء و انشاد کرده است.

۳- م: تو باشد آمده ام.

توان رفت بشوق آنکه دیوتها (یعنی: مجرد نهادان آن عالم) مرا یاد میکرده باشند رفتم. و چون از آنجا برمی گشتم با من گفتند که راجه را از جانب ما تفقد، و پرسش حال خواهی نمود. راجه از شنیدن این خبر در شگفت دیگر افتاده، با وی گفت که تو به بهشت میروی؟ سیوره گفت: من هر روز میروم، و راجه بی شعور فریفته سخن او گشته پنداشت که راست میگوید. پس دست از کار و بار حکومت باز داشته همگی خود را به وی سپرده در فرمان او شد، و در این اثنا بلبهر وزیر، آن زمینداران را گوشمال بسزا داده مراجعت نمود. و چون بملازمت رسید دید که نزدیکان و پرستاران راجه همه از خدمت راجه دور افتاده اند، و راجه همیشه در خلوت به آن سیوره اوقات بسر میبرد. القصه بر حقیقت حال سیوره اطلاع یافته راجه را ملازمت نمود، و دعا و ثنائی که بوقت ملازمت کنند بجای آورد. و راجه بعد از آنکه او را بتفقدات صاحبانه خوشدل ساخت؛ گفت: این استاد بزرگ را میشناسی؟ وزیر گفت: او استاد استادان است، او را چرا نشناسم؟ و شنیده ام که او سیر بهشت میکند، راست است؟ راجه گفت: آنچه شنیده ای همچنانست. سیوره با راجه گفت اگر وزیر را در این باب شگفتی هست، اینك تماشا کند، پس برخاست و در خانه ای که می بود درآمده دروازه را در بست. و چون دو گهری گذشت وزیر از راجه پرسید که سیوره چه وقت خواهد آمد؟ راجه گفت: چه شتاب است ترا؟ او این قالب را اینجا گذاشته بابدنی که در [آن] عالم سزد رفته است، [و] بهمان بدن خواهد آمد. وزیر گفت: اگر حال چنین است هیمه و آتش بیارند تا من این خانه را با قالب او بسوزم، راجه گفت: چرا؟ گفت چون این قالب او را ما سوخته باشیم، او بعد از این نزدیک راجه همیشه به آن قالب که در خور آن عالم است، می بوده باشد.

[داستان عروسی دختری با مار]

و همچنین شنیده‌ایم که در شهر راج گره، برهمنی بود دیو شرما^۱ نام، و زن او را فرزندی نمیشد. روزی زنش طفلان همسایه را دیده گریه آغاز نهاد. برهن با زن خود گفت که چندین غصه مخور که من به نیت فرزند هوم می‌کردم و آوازی از آنجا شنیدم که شخصی گفت: ترا پسری خواهد شد که بغایت صاحب جمال و بختیار خواهد بود. زن برهن از شنیدن این خبر خوشحال گشته گفت: خدا خواسته باشد سخن آن شخص راست باشد. بعد از چند گاه حامله شده، چون مدت حملش بسر آمد ماری زایید، و مردم همه یکدل و یک‌زبان شده با زن برهن گفتند که این را دورکن. و او برخلاف سخن مردم آن مار را غسل داده، در ظرفی نگاه داشت و به شیر و غیر آن پرورش می‌نمود تا آنکه ادراک بهم رسانید. بعد از آن روزی کدخدایی پسر همسایه شد. زن برهن اینجا نیز گریه آغاز کرد و با شوهر خود گفت که تو نسبت به من بغایت بی‌رحم افتاده‌ای که هیچ فکر کدخدایی این فرزند من نمی‌کنی؟ برهن گفت: مگر من بقعر زمین رفته از باسک^۲ مار^۳ که سردار ماران است التماس کدخدایی این مار نمایم؛ والا اینجا از مردم کسی به این مار دختر نخواهد داد. زن بشنیدن این سخن بغایت ملول شد.

برهن ملالت خاطر او را مشاهده کرده، مبلغی بجهت

۱- م: دیوسر نام.

۲- م: باسک که مار سردار ماران است. حرف «که» زاید بنظر رسید و در متن گنجانده

نشده.

اخراجات با خود برداشته، به عزم خواستن دختری سفر پیش گرفت و بر بسیاری از شهرها و مواضع عبور نموده به شهری رسید ککت نام و در آنجا به خانه آشنایی رفته شب را گذراند. و چون صبح خواست که از آنجا پیش براند، میزبان پرسید که سبب آمدن به اینجانب چه بود، و اکنون تا بکجا خواهی رفت؟ برهمن گفت که بجهت کدخدایی پسر بجست و جوی دختری برآمده‌ام. میزبان گفت که من دختری دارم، چون تو از عزیزان قوم منی، من آنرا به پسر تو میدهم، و نیز نمی‌خواهم که ترا محنت آوردن پسر و سامان کدخدایی باینجا برسد، این دختر را با خود ببر و همانجا کدخدا کن. پس میزبان سامان کدخدایی دختر کرده مردم خود را بادختر همراه [برهمن فرستاد، و] برهمن آنرا به خانه خود آورد. و چون مردم آن شهر دختر را در کمال حسن و خوبی دیده از آنجا پی به خوبیهای معنوی او بردند، با جمعی که همراه دختر آمده بودند گفتند که عجب است از شما که این چنین دختری را که گل سر سبد تمام دختران است، با مار نسبت کرده‌اید. مردم دختر از شنیدن این خبر به غایت دلتنگ شده، با یکدیگر گفتند که این دختر را از این برهمن دیوانه کار باید گرفت. دختر به آنها گفت که از این قباحت دست بازدارید؛ چه گفته‌اند:

راجه‌ها را سخن یکی باشد، و راستان آزاده طبیعت را نیز يك سخن، و دختر را نیز يك مرتبه به کسی میدهند، و این هر سه چیز بیش از يك نباشد.

و نیز گفته‌اند:

آنچه کسی در نشأه اول کرده، و کاتب صنع در پیشانی او نوشته، آنرا از خود دور نمی‌توان انداخت؛ چه دیوتها هر چند همه يك جا جمع آمده، خواستند که نوشته ازلی را از پیشانی پیهک نام طوطی تغییر دهند؛ نتوانستند. بلی، نصیبه ازلی از خود دور نمی‌توان انداخت. مردم دختر، از دختر پرسیدند که این قصه طوطی چگونه بوده است؟

[تقدیر تغییر پذیر نیست]

دختر گفت:

آورده اند که اندر، طوطی داشت پمپک نام که در همه علوم و زبان ها بفراست و زیرکی دخل میکرد، و از دست پروری اندر، بغایت خوشحال می بود. روزی قابض روح نزد اندر آمد. طوطی به مجرد دیدن او از پیش اندر دورترك نشست. دیوتها با طوطی گفتند که تو از دیدن قابض روح چرا رمیدی؟ طوطی گفت: این شخص میراننده جمیع جانداران عالم است، از وی کسی چگونه نترسد و نرمد؟ دیوتها بجهت برطرف ساختن این بیم از خاطر طوطی با قابض روح گفتند که ای صاحب! تو بجهت خاطر ما همه از میرانیدن این طوطی بگذر، و خار این ترس و بیم را از خاطر اندیشه مند او برآر. و قابض^۱ روح گفت که این را از وقت التماس کنید که چون وقت میرسد، شخص میمیرد. دیوتها طوطی را نزد وقت آوردند و از وی نیز همان التماس که از قابض روح کرده بودند کردند. وقت گفت: این کار مرگ است. از مرگ درخواست نمائید. و چون دیوتها طوطی را نزد مرگ بردند، به مجرد آنکه نظر مرگ بر طوطی افتاد بمرد. و از آن حال دیوتها را اندوه عظیم دست داد. نزد قابض روح آمدند و گفتند که این چه حالت بود؟ قابض روح گفت که تقدیر چنین شده بود که این طوطی وقتی که در نظر مرگ درآید، بمیرد.

دختر چون این حکایت تمام کرد بامردم خود گفت که من بهمین

تقریب گفتم که قضای رفته را تغییر نتوان داد. و دیگر آنکه اگر در این نسبت خلل شود، و مرا به دیگری بدهند، بتقریب من پدرم را دروغ‌گویی لازم آید. چون مردم دختر این سخنان را شنیدند، رضا بقضا دادند، و گفتند که همچنین باشد؛ و دختر را به همان مار کدخدا کردند. و او برسم زنان نیک آیین لوازم خدمتکاری^۱ از خوراندن طعام و غیر آن همه بجا می‌آورد تا آنکه شبی آن مار بصورت مردی برآمده، برچهارپایی و جامه خواب زن خود برآمد. و زن از دیدن آن صورت او را مرد بیگانه خیال کرده، بترسید و برخود لرزیده از جای خود برجست، و با خود اندیشید که یارب این چه کس است؟! پس فی الحال در خانه را بگشاد و راه گریز پیش گرفت. مرد گفت: کجا می‌روی؟ مرو که من شوهر توأم، و بجهت اعتماد بهم رسانیدن زن در سبیدی که میبود رفت و در همان پوست مار که می‌بود در آمده، دیگر باره خود را بصورت مار نموده، و باز بشکل آدمی شده از آن پوست بصورت هر چه تمام تر و خوبتر آراسته با پیرایه‌های لایق برآمد. و زن چون حالت او را به چشم خود دید، پیش رفت و تعظیم او نموده سر درپایش نهاد و به رضای او تن در داد، و کام دل از یکدیگر بر [گر]فته صباح آن روز عروس صورت حال را با مادرشوهر در میان آورد، و او با برهنه باز نمود. برهنه بجهت آزمودن آن حال کمین کرده، وقتی که برهنه زاده از پوست مار برآمده بود، خود را رسانیده، دید که پوست مار در سبد است و جوانی در غایت حسن و خوبی در جامه خواب عروس. پس از ملاحظه آنکه مبادا جوان خبردار شود، و خود را به سبد رساند و به همان صورت مار برآید، فی الحال آن پوست مار را برگرفته در آتش انداخت. و چون روز روشن شد، برهنه با زن خود خوشحالی کنان پسر خود را در نظر مردمان جلوه دادند و بقیه عمر را بر روی فرزند و عروس بشاد کامی بسر بردند.

القصه بلهیدر و زیر چون حکایت مار و سوختن پوست مار را بیان نمود، آتش در خانه‌ای که سیوره بود در زده او را

با خانه اش خاکستر فنا ساخت.

کرتک با دمنک میگوید که ای نادان! وزیر، و صاحب‌کنگاش این چنین می‌باشد، نه مانند: تویی تمیز که جز این مرادی نداری که ترا مردم وزیر گویند. و ترا خود از آیین و آداب ملوک خبری نیست، و بدین عمل و صفت که تویی؛ تمام پدران، و اقوام خود را بدنام ساختی. و از اینجا معلوم میشود که پدرت نیز مثل تو کسی بوده است؛ زیرا که گفته‌اند که

پسر البته بر دین و آیین و افعال پدر برآید؛ چه درخت املی (یعنی: خرماي هندی) هرگز آمله بار نیارد.

بزرگانی که با تمکین‌اند، هرگز در احوال ایشان نقصانی نتوان یافت، اگر ایشان از جانب بزرگی و تمکین خود، خود را بیرون نسازند. و چون تو از این حالت بغایت دوری^۱، دیگر با تو چه گویم؟ — چه گفته‌اند:

چوبی که قابلیت خمی ندارد، هرگز خم نتوان داد، و سلاح در سنگ به هیچ روی کار نکند، و نصیحت نااهل را سودمند نیفتد — چنانکه پرنده‌ای که روی او را بسوزن تشبیه داده‌اند، از نصیحتی که به شاگرد نالایق کرد، بهره نیافت. دمنک پرسید که حال آن پرنده، و نصیحت کردن وی چگونه بوده است؟

۱- در بالای این کلمه خطی یا حرفی است شبیه به «بی» و از اینرو در چاپ اول «بی‌دولتی» خوانده شده است؛ اما بی‌تردید کلمه «دوری» است و از اینرو متن بدین صورت ضبط شد.

حکایت: [میمون و کرمك شبچراغ و پرنده سوزن روی]

کرتك گفت: آورده‌اند که در یکی از جنگلها میمون بسیار می‌بودند، و در هوای سرما سردی بر آنها زور آورده بر خود بلرزید[ند]. در اثنا چشم آنها بر کرمك شبچراغ افتاده، به خیال آنکه آتش است آنرا بسمی بسیار گرفتند، و برگهای خشك را بر آن کرمك توده ساخته دست، و بازوی خود را بجهت گرم کردن بجانب آن توده برگها دراز کردند. و از آن میان میمونی که طبیعت او بر گرمی بیشتر حرص داشت، دل در آن کرمك بسته توده برگها را پف کردن گرفت. اتفاقاً آن پرنده سوزن روی خون گرفته که بر حال میمونان و کرمك شبچراغ مطلع بود؛ از درخت بزیر آمده، بآن میمون گفت: ای بی‌تمیز! آزار مکش که این نه آتش است که او را پف میکنی؛ بلکه این کرمك شبچراغ است. میمون گوش به سخن او نکرده، باز نفس دمیدن گرفت، و پرنده همچنان او را منع مینمود. و چون این حرکت از آن میمون چند دفعه تکرار گرفت، و منع و فریاد کردن پرنده اجل رسیده از حد گذشت؛ میمون خشمناك شده پرنده را چنان بر زمین زد که برجا هلاك گشت.

کرتك چون این سخن تمام کرد گفت: من بهمین سبب میگویم که چوب خشك خم نپذیرد، و سلاح در سنگ کار نکند، و شخص ناشایسته را نصیحت سودمند نیفتد.

و گفته‌اند: علم و دانشی که در جای نالایق، و ظرف ناشایسته بوده باشد، نتیجه ندهد، مانند: چراغ که در کوزه انداخته سرش را بپوشند.

و از اینجامرا معلوم میشود که تو اپجاتی (Apajata) - و گفته اند که پسر چهار نوع باشد:

اول: جات که هنرهای والده خود داشته باشد. دیگر: انجات که در هنرها مانند پدر بود. سیوم: ابهجات که در هنر زیاده بر پدر باشد. چهارم: اپجات که از این هر سه صفت هیچکدام نداشته باشد.

و چه نیکو گفته اند که

پسری که بعقل کامل، و بقوت بازو، بار خانواده خود را بکشد؛ مادر او را سزاوار است که خود را صاحب پسر بگوید (یعنی: بوجود او ناز کند).

و نیز گفته اند:

خوش منظرانی که حسن صورت دارند بسیار اند، اما صاحب جمالی که غیر از حسن، او [دارای] عقل کامل باشد، بغایت عزیز و کم یاب است.

و نیکو گفته اند این سخن که:

دو یار بودند: یکی نیک رای، و یکی بد رای، و آن بدرای پدر خود را بغرور دانایی خود بعذاب دود بکشت. دمنک پرسید که چگونه بوده است این قصه؟

حکایت: 'نیک رای و بد رای]

کرتک گفت آورده اند که در یکی از شهرها دو سوداگر بچه با یکدیگر یار بودند، نام یکی نیک رای، و نام دیگری بد رای، و هر دو باتفاق بجهت پیدا کردن زر و مال سفری اختیار کردند. اتفاقاً نیک رای از یاری طالع کوزه پر زر که یک هزار دینار در آن بود یافت، و با یار خود گفت که ما بجست و جوی چیزی که بر آمده بودیم یافتیم، بیا تا به دیار خویش رویم. پس متوجه شهر خود شدند. و چون نزدیک رسیدند نیک رای با وی گفت که این زر را قسمت برادرانه میکنیم؛ نصف را تو بگیری، و نصف را به من بگذار تا با یاران و دوستان خود صرف نموده، روزی چند بعیش بگذرانیم. بد رای از ناراستی که در نهاد او بود، بخیال ربودن تمام آن مبلغ شده، در جواب او گفت که تا این مبلغ بجاست رابطه ما با یکدیگر بغایت مستحکم است و بعد از قسمت کردن آن نسبت نخواهد بود. پس اولی آنست که هر کدام يك صد دینار برگرفته تتمه را در زمین گور کنیم؛ و چون آنرا خرج نماییم بار دیگر همانقدر بگیریم، و نیز در این اثنا ببینیم و معلوم نماییم که اثر نیکوکاری ما تا بچه حد است؟! اگر از این زیاده شود، دانیم که نیکوکاری ما نتیجه و اثری دارد؛ و اگر روی بکمی آرد، دانسته شود که حال ما چیست؟. نیک رای از راستی ذاتی قبول این معنی کرده هر کدام يك صد دینار از آن برداشته باقی را به جایی در زمین گور کردند، و به شهر در آمده، به خانه های خود رفتند. و چون بدرای بکارهای ناپسند بسیار میپرداخت و بی مالع بود، در اندک

وقتی حصه خود را تلف کرده، نزدیک نیک رای آمد، و گفت: اکنون همانقدر زر دیگر از آن کوزه برگیریم. دیگر باره صد دینار هر کدام از آن برگرفتند، و بد رای در مدت یکسال آنرا نیز صرف نموده، بعد از آن که از جمله آن زر شش صد دینار باقی ماند، بدرای با خود گفت که چون مرا این زر بی آنکه نیک رای را خبر کنم بجهت خود برگرفتن است، اگر این دفعه او را خبر میکنم یک صد دینار او بردارد و یکصد دینار من. چهار صد دینار خواهد ماند و بغایت اندک خواهد بود. اولی آنست که هم در این دفعه او را خبر ناکرده تمام زرهای را برای خود بگیرم. پس برفت و تمام زرهای را از زمین برآورده ظرف خالی را همانجا گذاشت، و زمین را هموار ساخت، و چون یک ماه برای گذشت روزی با نیک رای گفت که ای برادر! خرج من تمام شده است، بیا تا برویم و از آن زرهای مبلغی بگیریم، و باتفاق بر آن سرزمین رفته کافتن گرفتند. و چون ظرف زر نمایان شد و آنرا برگرفتند و خالی یافتند، بد رای بی حیای ظرف را برداشت و بر پیشانی خود زده بشکست، و با نیک رای گفت که کجا شد آن دلت که در خدا بسته بودی؟ مرا یقین شد که همه زرهای تو گرفته‌ای!؛ زود باش و نصف آن که حصه من است، با من بده والا من بدادخواهی نزد راجه میروم. نیک رای گفت: ای بدنیت! تو این قباحت را به من نسبت میکنی، من نیک رایم! هرگز این چنین دزدی نکنم - چه گفته‌اند:

نیک رایان زن بیگانه را مادر خود خیال میکنند، و مال دیگران را خاک و کلوخ میدانند، و جان و تن جانداران را تن و جان خود می‌پندارند.

القصة هردو با یکدیگر نزاع کنان بدارالعداله رفتند، و ماجرای خود را دریافتن مال از میان بیان کردند، و میر عدل هر دو را بآیین خود به سوگند خوردن فرمود. بدرای گفت: این چگونه حکمی است که تومیکنی؟ همانا داد دهی به آیین نیک هرگز ندیده‌ای؟ چه بزرگان گفته‌اند:

جایی که دردو کس نزاع باشد اول خط و تمسک باید طلبید،

و اگر تمسکی در میان نبود، گواهان طلب باید داشت؛ و اگر گواه هم نداشته باشد، آن زمان دانایان بسوگند قرار میدهند. و من در این باب بن دیوته را گواه دارم؛ او در حضور شما از ما يك کس را دزد و دروغی خواهد ساخت. مردم میرعدل گفتند که معقول گفتی؛ زیرا که گفته اند:

جایی که کسی مرد سفله زبون سرشت را گواه داشته باشد؛ به سوگند قرار دادن روانیست.

اینجا که بن دیوته گواه باشد، سوگند دادن بطریقهٔ اولی روا نبود. و گفتند که ما در این معامله تعجب داریم که دیوته چگونه اینجا گواه باشد؟ بعد از آن بآنها گفتند که ما فردا همراه شما بآن جنگل که آن دیوته آنجا می باشد بجهت شنیدن گواهی خواهیم رفت. پس از هر کدام ضامن گرفته هر دو را رخصت نمودند. بد رای چون بخانه رسید، با پدر خود گفت که این مال به دست من در آمده است، و موقوف به يك سخن گفتن تست، و تدبیر آنست که من امشب ترا بجایی که این زر را گور کرده بودیم، میبرم. و در آن نزدیکی درختی است و در ته آن درخت جای پنهان شدن آدمی هست، ترا در آنجا می نشانم. و چون مردم میرعدل بیایند، تو گواهی موافق مدعای من بده. پدر در جواب او گفت: ای پسر! در این کار من، و تو هر دو ضایع شدیم، و بهلاکت ابدی افتادیم. تدبیر این نیست که تو اندیشیده ای - و در این باب نیکو گفته اند:

دانا هنگام خیال فاسده نمودن برای خود نظر در نقصان کار نیز میکند. بنگر که در پیش يك بکله، راسو همهٔ بکله ها را بخورد. بد رای از پدر پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

[داستان بکله و راسو و مار و پنج پایک]

پدرش گفت: آورده‌اند در جنگلی درخت ببری بود، و برآن درخت بکله بسیار نشمین داشتند. و همانجا در سوراخی ماری میبود، و آن مار همیشه طعمه خود را از بچه‌های پر برنیاورده بکله‌ها میکرد. اتفاقاً روزی بکله‌ای که بچه‌اش را مار خورده بود، از آن حال اندوهگین شده به کنار حوضی رفت، و از غم و اندوه فرزند سر در پیش انداخته، بنشست، و گریه آغاز کرد. پنج پایه پیش آمد، و از وی سبب گریه پرسید. بکله گفت که بر درختی که من آشیان دارم ماری جای کرده، و بچه‌های مرا خورده؛ گریه و اندوه من از آن سبب است. اگر تدبیری دانی که مار را توان کشت به‌من رهنمونی کن. پنج پایه با خود اندیشید که بکله دشمن تمام نوع ماست که جانوران آبی‌اند. اکنون وقت است که من این بکله را بتدبیری رهنمونی کنم که بظاهر او را سودمند نماید، و در حقیقت آنقدر ضرر بار آرد که تنها او نه، بلکه تمام بکله‌ها که یاران و برادران اویند بمیرند و گفته‌اند که: سخن مانند مسکه چرب و نرم باید گفت، و دل از نامهربانی سخت باید ساخت، و دشمن را کنگاشی باید داد که با تمام قبیله از بیخ و بن برافتد.

پنج پایه این معنی را با خود قرار داده با بکله گفت که تدبیر این است که گوشت ماهی را جایی که راسو بوده باشد اندکی بیندازی، و از آنجا تا بجایی که سوراخ آن مار است اندک اندک از آن گوشت انداخته راسو را باین تدبیر به سوراخ مار راهنمای که چون راسو راه به سوراخ آن مار برد او را بکشد.

بکله را تدبیر پنج پایه پسند افتاده، و همچنان کرد. و چون راسو از کشتن مار پرداخت راه به آشیان بکله‌ها که بر آن درخت می‌بودند برده، و بکام دل پنج پایه آن بکله‌ها را بتمام بخورد.

پدر با پسرش بد رای گفت که من باین تقریب می‌گویم که جایی که سود خود را کسی در نظر آورد، باید که ضرر را نیز ملاحظه نماید. بدرای از زیانکاری عاقبت آن کار نیندیشیده‌گوش به‌سخن پدر نکرد، و پدر را برداشته بآنجا برد، و در تنه آن درخت بنشاند. و علی‌الصباح به‌آیین خود غسل کرده، جامه پاک در پوشید، و نیک رای را همراه گرفته، نزد کسان میر عدل رفت، و همه یکجا شده روی بآن جنگل نهادند. و چون بآن درخت نزدیک شدند؛ بدرای فریاد کرد که آفتاب، و ماه، و باد، و آتش، و دیوته سورگ، و دیوته زمین، و دیوته آب، و دل این کس، و جم، و روز، و شب، و صبح، و شام، و دیوته دهرم از عمل و کردار شخص آگاه‌اند. ای بن‌دیوته! از میان ما دو کس هر که دزد باشد بگوی. پدر بدرای که در میان تنه درخت پنهان شده بود جواب داد که این زر را نیک رای گرفته است. مردم میر عدل از آن حال در حیرت افتاده در باب سیاست نیک رای با هم به‌سخن درآمدند. و در این اثنا نیک رای هیزم و خار و خاشاک بسیار جمع‌آورده در زیر آن درخت توده کرد و آتش در گیرانید. چنانچه آتش با تنه درخت در گرفت. پدر بدرای سوختن گرفت و بی‌علاج شده از آن سوراخ بدر آمد. و چون مردمان از وی پرسیدند که این چه کار بود، بگفت این همه دغله‌های پسر من است و دزد او است، و نیک رای را هیچ گناه نیست. مردم میر عدل بد رای را بهجت سیاست همانجا از حلق کشیدند، و نیک رای را عذرخواهی نموده لوازم شفقت و نوازش بجای آوردند.

کرتک با دمنک گفت که من از اینجا گفتم که نیک رای، و بد رای کار خود را میکنند؛ همچنانکه این بد رای از غرور دانش خود پدر را بعداب دود بکشت، و نیک رای کامل عقل خود را خلاصی داد. بعد از آن با دمنک گفت که من بهمین سبب با تو می‌گویم که تو نیز از غرور دانش و خودرایی خود خانه‌زاده خود را از بیخ و بن برانداختی — و نیکو گفته‌اند:

نهایت دریاها، دریای محیط است، و نهایت رابطه، دل‌های خویشان و برادران تا برهم‌زدن ز[بان] است آن رابطه را، و نهایت راز سخن‌چینان اند یعنی: راز تا وقتی پنهان می‌ماند که بآنها نرسیده، و نهایت خانواده پسر بدسرشت یعنی: همین که پسر ناخلف بوجود آمد خانواده بآخر رسید و دیگر از آن خانواده اثری نمی‌ماند.

و نیز گفته‌اند:

کسی که دو زبان در دهان دارد، بر سخن او هیچکس اعتماد نمی‌کند - چه گفته‌اند:

دهان آدمی بد، و دهان مار را همین برای بدی و زیانکاری پیدا کرده‌اند؛ چه دهان هر دو، دو زبان دارد مار، خود در اصل خلقت دو زبان دارد، و آدمی بد را به جهت دروغ و راست گفتن دو زبان است و دهان هر دو منشاء آشوب است، و محل ضرر رسانیدن، و بغایت بی‌رحم و نامهربان است.

اکنون من نیز از این عمل ناشایسته تو در بیم افتاده‌ام - چه گفته‌اند:

آدمی بد را آشنا خیال کرده، بر وی اعتماد نشاید کرد؛ چه مار را هر چند با خود رام سازند، آخر البته می‌گزد. و نیز گفته‌اند:

آتشی که از چوب صندل افروخته باشد، البته می‌سوزد؛ همچنان بدسرشتی که از خانواده نیک متولد شود از بدخویی باز نتواند آمد. مراد آنست که هرچیز که هست بطبع خود کار میکند. آتش بملاحظه آنکه در صندل وجود گرفته از سوختن باز نایستد، و بد خود بتأمل در آنکه از دودمان نیک پیدا شده، به‌خوی خود بر نیاید - چه: خوی بد، در طبیعتی که نشست - نرود تا بوقت مرگ از دست و نیز: عادت بدخویان است که در عیب‌گویی مردم، بغایت دانا باشند، و در هنر شماری خود بکمال اهتمام، و خداوند تعالی همین سزای آنها داده که ایشان را در بدسگالی خلق دانا کرده، و بآن مشغول ساخته.

۱- ایندوشیکهر: خویشاوندی‌ها به سبب زبان بریده میشود (صفحه ۸۸).

دیگر:

زبان کسی که عیب‌گویی خلق می‌کند، همانا آنرا از بجر^۱ ساخته‌اند که از عیب شماری خلق صدپاره نمیشود. و بجر به عقیده هندوان سلاحی است که آنرا از استخوان یکی از بزرگان اهل ریاضت ایشان ساخته‌اند، و آن قصه در میان ایشان مشهور است.

دیگر:

آن شیرمرد نیک‌اندیش خلق را، هرگز غمی مرصاد که زبانش در عیب شماری مردم لال است. پس بنابراین معنی آدمی را باید که بر احوال و خصلت‌های دیگری واقف شده با وی صحبت اختیار نماید؛ چنانکه گفته‌اند:

دانای راستی شعار که درون و بیرون او یکی باشد؛ قابل صحبت است، و از صحبت دانایی که ظاهر او دیگر و باطنش دیگر بود بر حذر باید بود. و بر نادان راستی پیشه مهربانی باید کرد، و نادانی که ظاهرش مخالف باطن باشد او را از خود، و خود را از او دور باید داشت.

و تو ای دمنک! این تدبیر را، همین برای نابود شدن نوع خود تنها نانگیخته‌ای؛ بلکه این موجب خرابی خاندان صاحب تو نیز خواهد شد. و تو که صاحب خود را در چنین محنتی انداخته‌ای، پیش تو دیگران قدر و حالت کاه پژمرده هم نداشته باشند - و نیز در این باب گفته‌اند:

ترازوی آهنین یک منی را هرگاه موش بخورد، شکره‌ای که فیل را بچنگال تواند برد اگر پست را ببرد چه عجب خواهد بود؟ دمنک از کرتک پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

۱- بجر (Vajra): آذرخش، رعد، برق، صاعقه، فرد قادر و قوی، شخص توانا و نیرومند، صاعقه مدور یا بشکل X، سلاحی چهارگوش یا چهارسر بشکل X (ضرب در) به‌ویژه نام سلاح اندر که بنابر اساطیر هندو از استخوان ریشی دهیانج (Dadhyan) ساخته شده بود و اندر با آن دیوان خبیث را مغلوب ساخت. و در ریگ‌ودا و اوبانیشاد برهدآرنیک، این داستان مذکور است.

[داستان موشانی که ترازوی آهنین را خوردند]

كرئك گفت: آورده‌اند كه [در] یکی از شهرها سوداگر بچه‌ای بود ناك نام. چون دستمایه‌اش نماند، بخاطر رسانید كه به شهری دیگر برود؛ زیرا كه گفته‌اند: در شهری و دیاری كه کسی از آثار تردد خود اوقات بفراغت گذرانیده باشد، او را در ایام بی‌بضاعتی در آن دیار بسر بردن؛ از بی‌غیرتی و حیوانی است. و نیز گفته‌اند: جایی كه کسی بغرور و بی‌نیازی اوقات بسر برده باشد چون به‌نیازمندی در آن دیار باشد؛ خلق زبان مذمت، و ملامت بر وی بگشایند.

سوداگر بچه بنا بر این معنی، عزم سفر کرده، ترازوی آهنین یکمنی را كه از پدرانش به میراث مانده بود، نزد یکی از بقالان معتبر لچمن نام بامانت گذاشته روان شد. و چون به هر شهر و دیار رسیده از همه جا نومید برگشت، دیگر باره به شهر خود آمد، و از آن بقال امانت خود یعنی ترازوی آهنین را طلب داشت. بقال گفت كه ای برادر! ترازوی ترا موشان بخوردند. سوداگر - زاده گفت: گناه تو نیست كه ترازوی مرا موشان بخوردند؛ بلكه هرچه در عالم است همه در معرض تلف است، و هیچ چیز دایم نخواهد ماند. بعد از آن با بقال گفت كه لحظه‌ای پسر خود را با من همراه كن كه اسباب غسل مرا تا بكنار دریا برساند، و مددگاری من نماید. بقال چون شرمنده روی سوداگر بچه بود، فی الحال پسر خود را فرمود كه زود باش و همراه او برو عمك تست. درین باب نيكو گفته‌اند كه عزت و تعظیم داشتن مردم نه همین بجهت بزرگی حال شخص باشد؛ بلكه گاه بجهت بیمی یا طمعی كه از وی دارند

یا کاری با وی یا سببی دیگر نیز عزت وی میدارند.
و نیز گفته‌اند:

**جایی که بی سببی عزت، و حرمت بجای آورند، از آن مجلس
آنقدر بترسید که از چیزی که عاقبت کار بهلاکت رساند، باید
ترسید.**

مراد آنست که اینچنین جارا جای هلاکت خود باید دانست.
پسر بقال فرمان پدر برده اسباب غسل سوداگر بچه را بر
گرفت، و همراه او بکنار دریا رفت، و سوداگر بچه چون از غسل
و آیین پرستش فارغ گشته، پسر بقال را در شکستگی آن کوه که
دریا از آنجا میگذشت؛ پنهان ساخته و سنگی در پیش او گذاشته
به خانه بقال آمد. بقال پرسید که پسر من کجا شد؟ گفت من در
دریا بغسل مشغول شدم، و او پرکنار دریانشسته بود؛ اتفاقاً شکره‌ای
آمد و او را در ربود. بقال با سوداگرزاده گفت: ای دروغ
زن! پسر مرا به آن بزرگی تن شکره چگونه تواند برد؟
گفت: موشان خرد ترازوی آهنین را می‌توانند خورد، اگر ترا میل
پسر خود هست ترازوی مرا با من ده تا پسرت را بتو رسانم. چون
مناقشه سوداگرزاده، و بقال بسیار شد بقال را دل از هجرت پسر
بسوخت، دادخواهان راه در خانه راجه را پیش گرفته از دست‌تظلم
سوداگرزاده فریاد کرد و گفت: این ظالم پسر مرا تلف کرده
است. مردم راجه با سوداگرزاده گفتند که پسر بقال را بوی
بسپار. سوداگرزاده گفت: من غسل می‌کردم که در نظر من پسرش
را شکره‌ای از کنار دریا ربوده برد. گفتند: پانزده ساله پسری را
شکره‌ای چگونه تواند برد؟ سوداگرزاده گفت: هرگاه ترازوی آهنین
یک منی را موشان توانند خورد، شکره که فیل را تواند ربود، اگر
پسر او را ببرد چه جای تعجب است؟ گفتند این چگونه بوده است؟
سوداگر بچه سرگذشت خود را باز گفت و آنها ترازوی او را به
وی، دهانیدند^۱ و وی پسر بقال را به وی باز سپرد.

کرتک چون این حکایت تمام کرد^۲ با دمنك گفت: من از اینجا
با تو گفتم که ای بیدانش، تو از حسدی که در جملت داری، عنایت

۱- صورت زیبایی است از فعل «دادن» بصورت متعدی سه مفعولی.

۲- م: باز سپرد

شیر را نسبت به گاو نتوانستی دید، از آن جهت این بلا انگیختی که شیر و گاو را با یکدیگر در انداختی - و چه نیکو گفته‌اند این سخن که:

اکثر آنست که بداصلان، عالی‌نژادان را نکوهش کنند، و زنی که شوهرش [اورا] مهجور ساخته؛ شوهر زنی را که میل خود به شوهر ظاهر میکند مذمت کند، و اهل طمع صاحب‌کرمان را، و کج‌طبعان راستان را، و نامردان مردانه‌ها را، و زشت‌رویان صاحب‌جمالان را، و محنت‌زده‌ها راحت‌اندوزان را، و نادانان دانشوران را نکوهش مینمایند.

و نیز هم در این معنی گفته‌اند که:

جاهلان دشمنی دانایان می‌ورزند، و بی‌دولتان دشمنی دولت‌مندان، و وبال اندوزان دشمنی نیکو کرداران، و زن بدکاره دشمنی عورت نیک نهاد میکنند.

دیگر:

آدمی هر چند صاحب فراست و دانش بود؛ اما از عادت خود بیرون نتواند رفت، و به طریق عادت کاری که میکنند بکند؛ [و] تمام جانداران در گرو عادت خودند و منع کردن کسی را از آنچه عادت او است؛ فایده نمیدهد.

دیگر:

پنددادن کسی را لایق است که بگفتن يك بار در دل گیرد، تو که حکم سنگی داری، و در دل تو هیچ چیز قرار نمی‌گیرد، با تو چه توان گفت؟!

دیگر آنکه با تو هم صحبت بودن لایق نیست که مرا نیز در صحبت تو بیم خطر است؛ چه بزرگان گفته‌اند که:

با نادان در يك دیار، و يك شهر، و يك ده، و يك خانه نمیتوان بود؛ هر چند با وی کاری و اختلاطی نباشد.

دیگر:

در دریای محیط، و در قعر زمین، و در آتش، و در مفاک افتادن؛ بهتر که بانادان هم خانه و هم صحبت بودن.

دیگر:

آدمی از صحبت نیک و بد، هنر و عیب می‌اندوزد؛ چنانکه
باد از وزیدن بر هر دیاری، بوی بد و نیک می‌آورد.

و چه نیکو گفته‌اند این سخن:

مادر و پدر من و آن پرنده دیگر یکی است؛ اما مرا عابدی
آورد، و آنرا قصابی برد. ای راجه! او دایم حرف و حکایت
قصابان می‌شنود، و من همیشه سخنان عابد گوش می‌کنم. و این
معنی را تو بچشم خود معاینه کرده‌ای که عیب و هنر از صحبت
به‌هم می‌رسد.

دمنك با كرتك گفت كه اين چگونه بوده است؟

حکایت: [طوطی عارف و طوطی در بند صیاد]^۱

آورده‌اند که در گوشه کوهی طوطیی دو بچه آورده بعد از مدتی که آنها را تربیت نموده بود. روزی به طریق هر روزه بجهت طعمه بجائی رفت و صیادی به نشمین آن طوطی رسیده هر دو بچه او را [۱] بگرفت. اتفاقاً از آنها یکی به فرمان خدای عزوجل. خلاصی یافت؛ و صیاد آن دیگر را در قفسی جا کرده، میخواست باند. و آن بچه که از دست صیاد رها شده بود به دست عابدی افتاده، عابد به تربیت او پرداخت. و چون مدتی بر این گذشت راجه‌ای به سیر صحرا برآمده به تقریبی از مردم خود جدا افتاده، گذرش برجایی که صیادان می‌بودند، واقع شد. و چون بچه طوطی دید که سواری می‌آید، فریاد کردن گرفت که ای صاحب! سواری رسیده می‌آید، او را بزن و ببند. چون آواز او بگوش راجه رسید؛ عنان بگردانید، و بجانب دیگر راند تا آنکه بمقام عابدی چند فراز آمد و طوطی بچه‌ای که در صحبت عابدان می‌بود بمجرد دیدن راجه آواز کرد که ای راجه! بیا بیا ساعتی آرام گیر که این جا آب سردی هست، و از میوه‌های شیرین جنگل نیز ماحضری داریم. بعد از آن به عابدان خطاب کرده گفت که آب از برای راجه بیارید، و پرستاری او نمایید، و در زیر این درخت که سایه‌اش فرح‌بخش است جای دهید. راجه از شنیدن حرف و حکایت طوطی بچه، بغایت شادمان شد، و از آن حال در شگفت آمده با طوطی گفت که در آن سرچنگل گذرم، برمحلای افتاد، و مانند تو طوطی که بغایت

شبيه تو بود، در قفس ديدم كه چون مرا از دور بديد گفت: بزني
و بربنديد. طوطي حال خود و آن برادر را و گرفتار شدن به دست
صياد و خلاصي خود بتمام باراجه بيان نمود.

كرتك چون اين حكايست را تمام كرد با دمنك گفت كه من از
اين جا ميگويم كه عيب و هنر از تأثير صحبت بهم ميرسد، و هم
از اين جهت با تو هم صحبت بودن خوب نيست.
و نيز گفته اند:

دانا اگر دشمن باشد هم خوب است، و نادان اگر دوست بود
نيز بد؛ چه دزد دانا كساني را كه ميخواست بكشد، بجاي آنها
خود را بگشتن داد، و ميمون نادان صاحب خود را بگشت.
دمنك با كرتك گفت كه اين قصه چگونه بوده است؟

[دشمن دانا و دوست نادان]^۱

كرتك گفت: آورده اند كه راجه زاده ای با پسر وزیر، و پسر سوداگری دوستی داشت، و هر سه با هم سیر و گشت میکردند، و صحبت میداشتند. راجه زاده از بس كه در وادی سیر و صحبت به آنها غلو نمود، از كمانداری و سواری فیل و اسب و شكار كه لازمه حال راجه زاده هاست باز ماند. روزی راجه با پسر خود عتاب نموده گفت كه تو اصلاً بدانستن آداب ملوك نپرداختی، و هیچ چیز از علم و آداب و اخلاق ملوك و هنرهایی كه بكار ایشان آید نیندوختی. راجه زاده از آن عتاب و سرزنش بغایت دلتنگ و ملول گشته، با یاران خود حال را باز نمود. پسر وزیر و سوداگر در جواب راجه زاده گفتند كه پدران [ما] نیز همچنین اعتراض میکنند، و میگویند كه شما از كار و بار خود بازمانده اید، و هیچ كاری نساختید؛ اما از دوستی و دوستداری تو محظوظ بوده، اصلاً آن محنت را كه از پدران می كشیم به خود نمی آریم. اما اکنون كه ترا ملول دیدیم، بغایت آزار یافتیم.

راجه زاده گفت كه چون ما اینجا محنت كشیده ایم، و بی حرمتی دیده بهتر آنست كه عزم جایی كنیم، و از اینجا بدر رویم - زیرا كه گفته اند:

نتیجه عبادت و ریاضت های دشوار و ثمره علم و هنر و تجارت و قوت و كارهای نيك مردم بی نیاز را اگر در غیر وطن دست دهد نمایان تر گردد.

چون راجه زاده این سخن گفت، یارانش با یکدیگر اندیشیدند که به کجا باید رفت؟ پس سوداگر بچه گفت که بی زرخواشه‌های این کس میسر نمیشود، لایق آنست که بکوه سمیر برویم، و جواهر و لالی بسیار از آنجا برگرفته برگردیم تا بقیه عمر را بکامرانی بگذرانیم. پس برفتند و از طالع سعد هر کدام یک لعل بی بها یافتند، و با یکدیگر گفتند: اکنون که ما را از اینجا باید برگشت، و خطرهای راه بسیار است، و بیم دزد و راهزن بسی نهایت؛ تدبیر نگا[ه] داشتن این جواهر، و خود ما چیست؟ پسر وزیر گفت که تدبیر این کار و کنگاش آن بر من است. مصلحت آنکه ما هر کدام لعلی که داریم فرو بریم و در شکم نگاه داریم تا هیچکس نداند که ما چیزی داریم. و همه این تدبیر را یسند نموده هر یک لعل را بلقمه فرو برد. اتفاقاً شخصی که او نیز بطلب جواهر برآمده بود و از مقصود محروم مانده در کمین راجه زاده و یارانش شده، برکنگاش آنها اطلاع یافته بود. با خود گفت که مرا همراه اینها باید رفت تا هر جا که در راه ماندگی برایشان غالب شده، آرام بگیرند و بخواب روند، من شکم اینها را پاره کرده لعلها را ببرایم. پس آن دزد خود را بایشان ظاهر ساخته التماس نمود که ای بزرگ منشان! من در این جنگل و کوه تنها افتاده‌ام، و میخوام در قدم شما بوده، از خوف و خطر راه ایمن یافته به دیار خود برسم. ایشان چون طالب همراهان بودند، التماس او را قبول نموده، بهمراهی او رضا دادند، و باتفاق میرفتند تا گذر ایشان برده بهیلان افتاد. و مقدم آن ده جانور بسیار از هر جنس بجبهت مشغولی خاطر خود فراهم آورده بود. اتفاقاً یکی از آن جانوران آوازی کرد، و مقدم ده از زبان مرغان آگاه بود دریافت که آن جانور چه گفت؟ و از خوشحالی تمام با مردم خود فرمود که جماعت رهگذری[را] بگیرید و بیارید که پیش آنها لعل چند هست که قیمت آن در حوصله هیچکس نمی‌گنجد. و چون آنها را آوردند فرمود که آنها را برهنه ساخته نیکو تفحص نمودند و هیچ لعلی نیافتند. آنها را بگذاشت تا براه خود روان شدند. در این وقت آن مرغ باز

همان آواز کرد. مقدم دیگر باره آنها را بگرفت و از آنها لعل‌ها را جست‌وجوی کرده نیافت؛ باز آنها را رها کرد. و چون روان شدند بار سیوم آن مرغ همچنان آواز کرد. مقدم گفت که این مرغ هرگز بدروغ آواز نکرده، این جماعت البته لعل‌ها با خود دارند. چون مبالغه بسیار بآنها نمود و به هیچ‌وجه اقرار نکردند گفت که لعل‌ها در شکمهای ایشان است. و چون شب درآمده بود، آنها را بیکی از مردمان خود سپرده فرمود که شب ایشان را به زندان نگاه داشتند تا فردا شکم‌های آنان را پاره کنند. چون شب به زندان رفتند دزد با خود اندیشید که از دو حال بیرون نیست که فردا ابتدا به پاره کردن شکم من کنند و یا بعد از ایشان. و چون شکم یکی از ایشان پاره کنند و لعل برآید همچنان به نوبت شکم دیگران را و مرا نیز-پاره خواهند کرد. و چون من بهر تقدیر کشته خواهم شد، اگر کشته شدن من سبب خلاصی دیگران گردد؛ زهی نیکوکاری و طالع من - که بزرگان گفته‌اند:

**این بدن رفتنی است و فانی شدنی، اگر در وقت مرگ
تدبیری توان کرد که بمردن این کس نیکی به دیگری رسد؛ آن
مردن نیست؛ بلکه نجات ابدی است.**

پس من فردا اول‌التماس ابتداء پاره کردن شکم خود کنم و اینها را بدین تدبیر محافظت نمایم که چون شکم مرا پاره کنند و هیچ‌چیز برنیاید خاطر خود از گمان لعل فارغ ساخته پشیمانی کشتن من رحم به دل ایشان آورد و ایشان را نکشند و رها سازند. و این نیکنامی من در خلاق بماند، و در نشأه دیگر در قومی بهتر از این پیدا آیم. مردن من خود مشخص شده است؛ اما اینچنین مردن، مردن دانایان است.

و چون صبح شد جلاد بجهت شکم پاره کردن، ایشان را نزد مقدم حاضر آورد. دزد دستها بهم آورده از روی عجز گفت که اینها برادران من‌اند، و از محبتی که بایشان دارم در خود تاب آن نمی‌بینم که در نظر من شکمهای ایشان را پاره کنند. بر من در این معامله رحم کنید که اول شکم مرا پاره کنند تا درد مصیبت ایشان را نبینم. مقدم گفت چه مضایقه است؟ همچنین باشد. پس چون شکم دزد را پاره کردند و هیچ لعل برنیامد مقدم از آن عمل

پشیمان شده، بغایت اندیشمند گشت و گفت: ستم کردم بدین شخص که او را بسخن جانوری اعتماد کرده کشتم، و همچنین از کشتن بیحاصل این بیچاره مرا چیزی به دست در نیامد، از کشتن این سه کس خیر حاصل نخواهد بود. پس فرمود که تا آن سه کس را رها کردند و آنها از آنجا چون مرغ پرواز نموده، بسرعت هر چه تمامتر خود را به يك شهری رسانیدند.

كرتك با دمنك گفت که من از اینجا میگویم که چون دزد خود را بجهت خلاصی آنها که بکشتن آنها کمر بسته بود بکشتن داد، دانا دشمن هم خوب است - و هم در این معنی است:

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و چون به شهر رسیدند، راجه زاده و پسر وزیر با سوداگرزاده گفتند که چون ترا در خرید و فروخت و قوفی هست، این لعلها را بگیر و بفروش. و سوداگرزاده لعلها را فروخته بهای آنها که زر بی اندازه ای بود حاضر آورد. و راجه زاده را هوای سلطنت در سر افتاده، پسر وزیر را بوزارت منصوب ساخت و سوداگرزاده [را] خزانچی کرد، و اسب و فیل و حشم و سپاه بسیار بهمرسانیده حکومت^۱ و راجگی آن شهر بر وی مقرر شد. و چون راجه شد بار حکومت و لوازم حکمرانی را بر وزیر و خزانچی نهاده، خود بعیش و کامرانی میگذرانید.

روزی نظر این راجه بر میمونی که در طویله خاصه او بود افتاده، بجهت مشغولی خاطر آنها در گرد و پیش خود نگاه داشت. چه رسم است که راجه ها طوطی، و كبك، و كبوتر، و قوشقار، و میمون، و دیگر جانداران را بجهت مشغولی نگاه میدارند. القصه میمون از مهربانی راجه و خوردن طعامهای گوناگون بغایت قوی هیكل و خوش منظر شده، در دل و چشم تمام نزدیکان راجه خوش مینمود، و راجه از بس که از آن میمون محظوظ می بود، بر وی اعتماد نموده، شمشیری باو سپرد.

روزی راجه در ایام بهار که باغ را رونق بهشت می افزاید، میل سیر باغ که در زیر محل او بود کرد، و زن بزرگ را که

بر همه حرمها سردار بود، همراه گرفته در آن باغ درآمد، و نزدیکان و خدمتگاران همه بر در باغ جابجا آرام گرفتند. و چون راجه گشت و سیر باغ نموده، خواست که لحظه‌ای با حرم خود استراحت نماید، بآن میمون گفت که اگر ما را خواب ببرد و بینی که مگس و پشه مرا عذاب میکند آنرا واقف شده دور کنی و برانی. راجه این بگفت و خواب کرد. و از بوی خوش که در سر و بر راجه بود زنبور که عاشق گل و بوی خوش است، آمده بر سر راجه نشست و میمون از ملاحظه گزیدن او راجه را خشمگین گشت. با خود اندیشید که چرا باید که این زنبور بر سر راجه نشیند، و او را گزندی رساند؟ پس آنرا دور خواست کرد، و زنبور که بوی خوش در مغز او جا کرده مست و مدهوش گشته بود، هر چند میمون سعی نمود دور نشد تا آنکه میمون از کمال خشم دوستی خرس را کار فرموده، شمشیر بر آن زنبور انداخت. شمشیر بر سر راجه رسیده سرش را بدو نیم ساخت و بکشت. و چون فریاد از نهاد راجه برآمده، حرمش بیدار شد، دید که راجه کشته شده؛ گریه و نوحه آغاز نهاد، و با میمون گفت ای جاهل نادان! این چه حرام نمکی بود که کردی؟ راجه بر تو آن همه اعتماد داشت. از تو چرا این عمل زشت بوجود آمد؟ میمون حال راندن زنبور و نرفتن آن و از خشم شمشیر زدن بر آن با وی بگفت. و در این اثنا مردم راجه جمع آمده همه نکوهش میمون کردند و چون سودی نداد او را سر دادند.

کرتک چون این حکایت تمام کرد با دمنک گفت که من از اینجا میگویم که نادان اگر دوست بود هم بد است؛ زیرا که میمون با وجود کمال دوستی از نادانی خود راجه را بکشت. بعد از آن کرتک با دمنک گفت جایی که مثل تو غماز سخن چین دوستی برانداز مدار کار و بار کسی باشد؛ آنجا، و در آن کار چه خیر و نیکویی خواهد بود؟ دیگر آنکه:

مرد راست نهاد، اگر کارش بمردن رسد، کارناکردنی نکند،
و کاری کند که در نیکنامی او نقصان راه نیابد.
دیگر:

مرد دانای عالی نژاد هر چند بمردن نزدیک شود خصلت‌های

نيك ذاتی از وی دور نشود، مانند سفید مهره که اگر چه در آتش بسوزانندش سفیدی از وی زایل نگردد.

و همچنین گفته‌اند: آنچه ناکردنی است و باعث ضرر، آنرا اصلاً نباید کرد. و دانا هرگز التفات بآن نمی‌کند؛ چه هر چند کسی را از تشنگی کار بهلاکت رسد؛ آبی که در کوچه می‌رفته باشد، هرگز نخورد.

و نیز گفته‌اند: تا رمقی از حیات مانده باشد کاری که کردنی است البته بآن باید پرداخت؛ اما اگر جان بلب رسد گردناکردنی نباید گشت.

چون كرتك این سخنان که عین صوابست و محض آداب با دمنك گفت موافق طبع ناراستش نیامده آنرا زهر خیال کرده از اعراض برخاست و روان شد. و در این اثنا که میان كرتك و دمنك این همه گفت و گو شد شیر و گاو دیگر باره مستعد جنگ شدند [و] بایکدگر در آویختند، و شیر غالب آمده گاو را بکشت. و چون خشم شیر فرو نشست، یاد دوستیمهای گاو نموده بغایت اندوهگین شد، و چشمانش پر آب گشته همچنان پنجه غرقه بخون را بر دیده خود نهاد، و از پشیمانی آن کار با خود گفت:

دردا و دریغا، عجب عمل زشت ناکردنی از من بوقوع آمد؛ همانا او بدن دوم من بود، و در معنی من خود را هلاك کردم. و در این معنی بزرگان گفته‌اند:

ولایتی که در آن همه چیز پیدا می‌شده باشد، و خدمتگاران که بغایت خردمند و کاردان باشند، تلف شدن کدام يك از این دو در زیانکاری زیاده‌تر است؟ نزد خردمندان مردن این چنین خدمتگاران سبب خطر جانی صاحب است، چه ولایت از دست‌رفته باز توان یافت؛ اما یافتن این چنین خدمتگاران دشوار.

چون دمنك دید که شیر بغایت اندوهناك است، شوخی نموده پیش رفت و گفت: این در کدام دین است که دشمن را کشته بروی دریغ و افسوس باید خورد؟ و حال آنکه بزرگان گفته‌اند:

اگر پدر و یا برادر و یا فرزند و یا دوست قصد این کس کند، اگر این شخص صاحبی خود را می‌خواسته باشد؛ البته باید که او را بکشد.

و نیز گفته‌اند:

ترك خدمت و صحبت هفت كس بايد كرد: راجه‌ای كه سراسر
مهربانی باشد؛ و برهمنی كه از خانه همه كس طعام بخورد؛
و زنی كه در فرمان شوهر نبود؛ و ملاذ و مددگاری كه رأی و خرد
او درست نباشد؛ و خدمتگاری كه مزاج‌دان صاحب نبود؛ و اركان
دولت كه غافل و بی‌خبر باشند، و كافر نعمتی كه قدر احسان
نداند. و بزرگان گفته‌اند:

در جاهای دوردست برو، و اگر همه طفلی را ببینی كه داناست،
از وی پرس، و هر چه از تو طلبند اگر همه‌جان باشد، بده، و
دشمن اگر همه بازوی تو باشد، آنرا ببر.

آیین ملوك دیگر، و مذهب خلق دیگر است - چنانكه گفته‌اند:
راجه‌ای كه روش سلوك او در رنگ سایر خلق باشد از وی حكومت
رانی، و فرمان‌روایی نیاید؛ زیرا كه آنچه از دیگران عیب نماید،
وقوع آن از راجه‌ها عین هنر باشد.

و نیز گفته‌اند كه رسم و آیین ملوك را به روش زن خود كام
مناسبت تمام است؛ چه ایشان در سلوك با خلق این چند چیز را
كارفرمایند: راست و دروغ ورزیدن، درشت و تلخ گفتن،
شیرین سخنی نمودن، بی‌مهری و مهربانی كردن؛ زرنگاه داشتن،
و صرف نمودن؛ خرج كردن مدام و آمدن زرها بر دوام.

كرتك كه بعد از كشته شدن گاو پیشتر از دمنك خود را نزد يك شیر
رسانیده بود، چون این سخنان دمنك را شنید، با وی گفت كه تو
خود اصلا راه و روش وزارت را نمیدانی چه عمل بهید (Bheda)
كه عبارت از برهم زدن دوستی، و انبساط دو كس است برای این
مطلب كه تو داری بس بود. و جایی كه بعمل بهید یا سام (Sama) كه صلح
باشد یا دان (Dana) كه چیز دادن بود كار از پیش میرفته باشد؛
آنجا به جنگ كه در آن بیم خطر جان صاحب است، قرار دادن آیین
كدام وزارت، و كنگاش‌دهی است؟ چه گفته‌اند:

حكومت كبیر (Kubera)، و اندر (Indra)، و برن (Varuna) در
سركار جنگ شده، و به جنگ از دست رفته؛ چه در جنگ همیشه
ظفر نمیباشد.

و دیگر گفته‌اند:

جنگ از آداب ملوک بیرون است، و کسی که سعی در جنگ میکند بی عقل است. و آداب ملوک را در علم بیان کرده اند؛ و از علم روش بهید، و سام، و دان معلوم میشود؛ و از این جهت باید که وزیر هرگز بصاحب خود کنگاش ندهد - و در این باب گفته اند: راجه ای را که نوکران راست نهاد نیک اندیش با همه کس بتواضع، دشمن برانداز و^۱ پاک از طمع بوده باشند؛ آن راجه هرگز مغلوب کسی نشود.

و هم از این جهت گفته اند:

سخن خیر خواهان هر چند موافق طبع صاحب نیاید؛ البته باید گفت و نوکر را نشاید که به چرب زبانی خوش آمد صاحب گوید؛ چه بسا که از خوش آمد گفتن بسیار؛ صاحبی، و حکومت صاحب، برباد رود.

و دیگر آنکه پادشاه را باید که جدا جدا از وزراء کنگاش بپرسد، و بعد از آن سخنان همه را در خاطر خود بسنجد که هر کس چه گفته است تا از نارسایی بحقیقت کار ایمن باشد - چنانکه گفته اند:

هوا را در دیده بیننده ها صورتی در نظر می آید، و کرمك شبچراغ را آتشی می پندارند، و چون نیک نظر کنند، و وارسند، نه هوا را صورتست، و نه در کرم شبچراغ (Kha-dyota) آتش. و نیز گفته اند:

راست دروغ مانند و دروغ راست نما در عالم بسیار است، و از اینجهت سره کردن همه چیز بر خردمند واجب است.

پس باید که بر سخن خدمتگاری که از پیرایه علم آداب ملوک عاری است، اعتماد نکند. و چون خدمتگاران دغلباز برای غرض خود چیز دیگر را چیز دیگر و می نمایند؛ صاحب را باید که خود واشکافته کار کند - چنانکه گفته اند:

کسی که کاری بکند که بارها با یاران و نیک اندیشان در میان آورده بود و خود نیز به عقل کامل در حقیقت آن کار فرو رفته باشد، آن کس عاقل کامل است و مرجع دولت و بیک نامی. و هم از

این جهت صاحب تمیز را که رأی او بسخن کسی منقلب نشود، در سخن هر کس تأمل بسیار باید کرد؛ زیرا که گفته اند:
 سخن گوینده را، و صلاح و فساد سخن او را، و عاقبت کار آن سخن را، ملاحظه نموده، عاقل کامل را همه کارکردنی است.

تمام شد داستان متربمید که عبارت از برهم زدن دوستی است، و اول آن داستان این سخن مذکور شد که دوستی روزافزون شیر و گاو را شغال برهم زده است^۱.

۱- بدینجا داستان دوستی روزافزون شیر و گاو که شغال از روی غمازی آنرا از هم گسیخت، تمام شد. ورق الف ۱۳۱ نسخه خطی مضبوط در موزه ملی دهلی نو.

فصل دوم

مترسنپراپت

(MITRA SAMPRAPTI)

به دست آوردن دوستان^۱

بشن شرما که راوی این سخنان است، میگوید که اکنون شروع در داستان دوم که مترسنپراپت یعنی: بهم رسیدن دوستان است میرود که سخن اول در آن داستان این است:

مدد نیافته‌های بی‌زر که خردمند، و بسیاریان باشند کارهای خود را بزودی صورت میدهند^۲، چنانچه زاع، و موش، و آهو، و باخه کارهای خود را ساخته. چون بشن شرما این سخن بگفت؛ راجه‌زاده‌ها که از وی علم آداب ملوک می‌آموختند، پرسیدند که این قصه چگونه بوده است؟

بشن شرما گفت: آورده‌اند که در ولایت دکهن مهلارویی نام شهری است و در صحرای آن شهر درخت بری (Bada)^۳ با تنه بزرگ، بغایت بلند، و شاخ بی‌نهایت گسترده که جانور بسیار بر آن نشیمن دارند. و گفته‌اند:

درختی راستایش نمودن سزاوار است که سبب راحت جانداران باشد، و برشاخه‌های سبز او مرغان نشیمن سازند، و در سوراخ‌هایش کرم‌ها جا کنند، و بر تنه شاخهای او میمونان

۱- متره سنپراپتی: به دست آوردن دوستان. ۲- م: میدهد.

۳- بر (Bada یا Bara) واژه هندی: نام درختی که شاخ بلند دارد و در برگ‌هایش مایع شیرمانندی پیدا میشود، چوبش محکم و قطرش سطبر و درخت پرسایه‌ای می‌باشد.

قرار گیرند، و آب گلهای آن را زنبوران خورند. و درختان دیگر بار زمین‌اند.

القصه برآن درخت زاغی لگوپتنك (Laghu—patanaka) نام می‌بود. روزی بقصد طعمه خود از آن درخت پرواز نموده، نظرش بر صیادی افتاد که دام اندر دست، و سگان از عقب بقصد شکار از جانب شهر به صحرا برآمده، نزدیک بهمان درخت رسید. زاغ را از دیدن صیاد خاطر پریشان‌شده، از قصدی که داشت بازمانده، با خود اندیشید که ببینم که این وبال اندوز در چه خیال است؟ به قصد من می‌آید، یا بکار دیگر می‌پردازد؟ و چون صیاد در نزدیکی همان درخت دام گسترده، دانه ریخت، زاغ با مرغانی که برآن درخت بودند، گفت: زنهار! که چشم برین دانه ریخته که می‌بینید؛ نیندازید. و مرغان آن دانه را زهر انگاشته التفات بآن نکردند. اتفاقاً چترگریو نام کبوتری را با فوجی از کبوتران که سردار آنها بود، از دور نظر برآن دانه افتاده؛ هر چند زاغ ایشان را از التفات بآن دانه منع نمود، و چترگریو که سردار آن کبوتران به غایت عاقل و دانا بود از خوردن آن دانه باز ایستاد، و گفت: ای یاران! درین جا هرگز دانه نمی‌بود، و آدمی هم نیست که پس خورده او بر زمین افتاده باشد، و این دانه خالی از علتی نیست. اگر خیریت خود می‌خواهید، سخن من بشنوید، و از این دانه خوردن خود را بگذرانید. کبوتری که از آن خیل، نادان‌تر بود گفت: ای برادران! در خوردن و ماندن رزق خود ترس را بخود راه نمی‌توان داد، و راه رزق را به دست خود مسدود مسازید. این سخن گفته برای خوردن دانه پیشتر شد، و دیگران به دنبال او فرود آمدند. چترگریو با آنکه هوشمند و دور اندیش بود؛ چون دید که یارانش همه رفتند، گفت: هر چه بر سر ایشان آید، گو بر سر من نیز بیاید. پس او نیز بمتابعت یاران برآن دانه فرود آمد، و با همه کبوتران گرفتار دام شد. هرچه گاه نگاه می‌داشت خداوند کسی را درنیابد اینچنین حال روی می‌دهد، در این کار گناه این کس نیست. و چنانکه گفته‌اند:

۱- م: خداوندی. عبارت متن فارسی است. مقصود این است که همین که عنایت و حفظ الهی کسی را در پناه خود نگیرد، این چنین حالی روی می‌دهد.

راون چرا و بال بدر بردن زن دیگری ندانست، و رامچند [ر] چرا نبودن آهوی طلا را یقین نکرد، و جدشتر از پانسه قمار بازی چگونه در محنت افتاد؟! آری کسانی را که بی‌دولتی پیش می‌آید، البته عقل از سر آنها گم میشود. و نیز گفته‌اند:

کسانی که به‌کمند قابض روح در آمده‌اند، و دل آنها رانکبت و بی‌طالعی فرو گرفت، هرچند ایشان در دانش و درستی رای، بزرگ باشند؛ رای ایشان کج می‌رود.

القصه چون صیاد کبوتران را در دام خود گرفتار دید، از خوشحالی برجست، و چوبی گرفته بجانب کبوتران دوید. و سردار کبوتران که از آن حال بغایت مضطرب شده بود؛ در این وقت رای دوربینش یاوری نموده با دیگر کبوتران گفت که چند شما را منع کردم که بر سر این دانه فرود می‌آید، گوش به‌سخن من نکردید تا به‌دام صیاد گرفتار شدید؛ حالا گوش به‌سخن من دارید، و مترسید - زیرا که گفته‌اند:

کسی را که مشکلی پیش آید، و در آن حال عقل و رای او از جا نرفته عقل را کار فرماید، البته از آن مشکل نجات یافته در راحت افتد. پس باید که ما همه کبوتران از روی یکدلی و یک جهتی اتفاق نموده به یکبار با این دام در پرواز آییم، و دام را بدر بریم؛ چه بی‌قوت جمعیت، این دام را نتوان برد. و در این نوع حالت‌ها، آنها که باتفاق جمعیت نمیکنند؛ خود را هلاک می‌سازند، چنانکه گفته‌اند:

کسی که شکم او یکی، و دهانش دو بود، و هرچه از غذا یابد به هر دو دهان قسمت می‌کرده باشد؛ اگر ازین اتفاق بازماند، هلاک میشود، مانند آن مرغان بهارند^۱ که هلاک گشتند. کبوتران از سردار خود پرسیدند که این قصه چگونه بوده است؟

۱- بهارند Bhāraṇḍa یا بهارند (Bhāraṇḍa): نام جنگلی، پرنده‌ای، نام چند سرود مختلف ودا (سامبید).

[داستان مرغانی که دو دهن و يك شكم داشتند]

کبوتر گفت: در یکی از حوضها، مرغانی اند بهارند نام که دو سر دارند و يك شکم. روزی از جمله آن مرغان يك مرغ بهر طرفی دانه چیده، میگشت. اتفاقاً قطره آب حیات در جایی یافت، و به يك منقار تمام آنرا برداشت. و منقار دوم با وی گفت: این را به من بخش کن. چون آن منقار در قسمت کردن آن با وی اتفاق نکرد، منقار دوم از آن غصه در جست وجوی زهر شده، پیدا کرده، بخورد تا بمرد.

کبوتر با دیگر کبوتران گفت که من از همین جهت میگویم که چون آن مرغ با آنکه يك شکم داشت از بی اتفاقی دو دهن هلاک شد؛ اگر شما نیز اتفاق نخواهید کرد، همه هلاک خواهید گشت؛ پس جمعیت و اتفاق بغایت خوب باشد.

کبوتران چون فایده اتفاق را شنیدند همه به يك بار زور کرده دام را برداشته، پرواز نمودند. و چون بمقدار يك تیرانداز هوا گرفتند بخاطر جمع روان شدند. صیاد دام پای داده از تعجب آن حال که هرگز ندیده بود که مرغان دام را ببرند، چشم بر هوا دوخته، در حیرت فرو رفت، و با خود گفت که این مرغان، از اتفاق و زور جمعیت خود، این دام را می برند. و چون بعضی از آنها از این اتفاق بازمانند، وقوت و جمعیت آنها برهم خورد، با دام به دست من خواهند افتاد. بنابر آن به هر جانب که کبوتران میرفتند، صیاد نیز میرفت. و سردار کبوتران چون دریافت که صیاد به امید برهم خوردن اتفاق کبوتران از عقب می آید، کبوتران

را به جانب دریا و کوهها راه سر کرده از دریا و کوه بسرعت تمام میگذشت، و زاغ از نیکو کنگاشی و خلاص بخشی کبوتر همه کبوتران را، و بداندیشی صیاد و زیانکاری او در تعجب مانده از طعمه و قصد آن فراموش کرد، و از عقب کبوتران پرواز نمود. گاه بحال صیاد و گاهی به جانب کبوتران میدید، و میرفت تا عاقبت کار اینها بکجا بکشد؟ و صیاد از عبور نمودن کبوتران کوه و دریا را، مجال رفتن خود را محال دیده، نا امید برگشت و با خود گفت: آنچه ناشدنی است هرگز نمیشود؛ و آنچه شدنی است، بی رنج تردد میشود؛ و چیزی که هستی او نیست شدنی است، اگر در دست این کس باشد به فنا میرود.

و نیز گفته اند: چون طالع روی از مردبگرداند اگر مال از جایی بیاید، آن مال اسباب دیگر را که در خانه باشد نیز برد - مانند سفید مهره راستاپیچ که بهر جانب رود، سفید مهره های دیگر همه از عقب او بروند. صیاد این معانی را اندیشیده از حسرت گفت که واویلا! کبوتران بدام افتاده و گوشت آنها بجهنم، دام من که سبب اوقات گذر، و زندگانی تمام مردم من بود؛ از دست رفت.

و در این اثنا چون کبوتر نگاه کرد، و صیاد را نومید برگشته دید، با کبوتران دیگر گفت که اکنون هیچ اضطراب و شتاب مکنید، و بآهستگی بروید که صیاد برگشته است؛ اما مناسب آنست که ما بجانب شهر مهلارویی رویم که درکنج ایشان (Īsāna)^۱ که میان شرق و شمال است، هر نیک نام موشی است از یاران من و او می تواند که این بند و دام ما علاج کند و ببرد. پس همه کبوتران بهمان جانب روان شده، و بجایی که خانه آن موش بود رسیده بر موش خانه فرود آمدند. و موش که از روش زندگانی آگاهی داشت، و از بیم دشمن خانه خود را صد در ساخته بود، صدای فرود آمدن کبوتران را شنیده، سر از سوراخ برآورد تا ببیند که آینده کیست، و این صدا چیست؟

سردار کبوتران با موش گفت: ای برادر! بیا و ببین که من بچه حال گرفتار شده ام. موش گفت: تو کیستی، و گرفتاری تو از چیست؟ کبوتر گفت: منم فلان کبوتر و یار دوستدار تو. بیرون

۱- ایشان (Īsāna): سمتی که مابین شمال و مشرق است، و کنج واژه فارسی است و «کنج ایشان» یعنی نقطه یا سمت مابین شمال و مشرق یکی از جهات فرعی.

آی و هیچ اندیشه بخود راه مده. موش را از شنیدن آواز دوست از خوشحالی موی بر اعضاء خاست، و بی توقف بیرون دویده گفت: **دوستانی که روشنی بخش چشمان دوستانند از غایت دوستی بخانه نیک بختان تشریف میآورند.** بعد از آن پیش آمده دید که دوست او یعنی: سردار کبوتران با قوم خود گرفتار دام شده است. با وی گفت که ای برادر! این چیست و باعث گرفتاریت که شد؟ کبوتر گفت: تو که حال من دانی از من چه می‌پرسی؟ چنانکه گفته‌اند:

از هر کس با هر چیز به هر نوع، و هر وقت، هر چه هر قدر،
در هر جا از بدی یا نیکی به کسی رسیدنی است؛ از آن کس با آن
چیز، بهمان نوع، هم در آن وقت، همان مقدار، در همان جا از
جانب خداوند - سبحانه - به‌وی می‌رسد.
و نیز گفته‌اند:

اندر که هزار چشم نیلوفر مانند دارد، و تماشای خلاق به‌آن
می‌کند؛ چون مرگش او می‌رسد، مثل نابینای مادرزاد محنت میکشد.
و دیگر گفته‌اند: پرنده‌ها که از غایت دوربینی از پانصد
کروه راه دانه می‌بینند^۱ چون طالع آنها برمیگردد، دام را در زیر
پای خود نمی‌بینند.
دیگر:

از تماشای حجاب که در کسوف و خسوف پیش نیرین
می‌آید، و از بند و زنجیر که فیل و مار و مرغان را در کمند دام
درآرد، و از مشاهده حال عاقلان که اکثر محتاج و نیازمند باشند،
چنان معلوم میشود که سرنوشت و طالع بغایت قوی است.
و دیگر: مرغانی که در هوا می‌باشند آنها نیز گرفتار می‌شوند،
و ماهیانی که در قعر دریای محیط باشند زیرکان آنها را نیز بدام
می‌آورند؛ اینجا ضابطه و قانون کدام، و عمل نکردن بضابطه کدام،
و چه اثر جای نیک را؟ زیرا که چون اجل فرا رسید بیازوی
زور بدنم از دور آن کس را می‌رباید^۲.

۱- م: می‌بیند.

۲- پنچانترا: زیرا که سرنوشت با گستردن دستار مصیبت‌آور خود، هر چیز را اگرچه دور باشد؛ دربر خواهد گرفت. کلمه «بدنم» خوانا نیست و معلوم نیست در اصل چه بوده، شاید «جم» (یم = عزرائیل) بوده است.

چون کبوتر این همه داستان معرفت فرو خواند؛ موش نزدیک رسیده در مقام بریدن بند او شد. کبوتر گفت که دست از من باز داشته اول بند و دام قوم مرا ببر. موش^۱ ازین سخن روی درهم کشیده از روی عتاب با وی گفت که نیک نگفتی آنچه گفתי؛ چه صاحب در همه باب مقدم است. اول صاحب، بعد از آن خدمتگاران. کبوتر گفت که چنین مگوی؛ چه این کبوتران صحبت دیگران را گذاشته با من ساخته‌اند، من چرا این قدر حرمت آنها بجای نیاورم؟! — چنانکه گفته‌اند: راجه‌ای که نوکران خود را بسیار عزت می‌داده باشد، اگر چه آن راجه چندان دولتی نداشته باشد، از خوشحالی آن شیوه هرگز از ملازمت او جدائی نجویند. و نیز گفته‌اند:

اعتماد اصل دولت است؛ چه آهوان با اعتمادی که بر سردار خود دارند، دایم درگرد و پیش سردار می‌باشند^۲ و از پی او می‌روند، و شیر هرچند پادشاه سباع است جانداران چون بر وی اعتماد ندارند بخدمت و همراهی او نمی‌گیرانند.

و دیگر آنکه شاید که در بریدن بند از من دندانهای تو بدر آید، یا درین اثنا آن صیاد رسیده خلل در کار خلاصی آنها افتد، و من سزاوار دوزخ شوم؛ زیرا که گفته‌اند:

صاحبی که هنگام گرفتاری، و محنت زدگی خدمتگاران؛ در راحت بر خود گشاید، در آن عالم به دوزخ افتد، و درین جهان محنت بسیار کشد.

موش با کبوتر گفت که من آداب صاحبی را میدانم که همچنین است؛ اما اندرین پرس و جو، و گفت و شنود؛ غرضم امتحان حال تو بود. من بند همه اینها را خواهم برید، و تو با اینها صاحب جمعیت خواهی بود — چه گفته‌اند:

راجه‌ای که بر نوکران خود مهربان باشد، و در احوال آنها تمیز نموده، فراخور حال هریک پردازد؛ چنان باید دانست که از وی نگاهبانی هر سه عالم می‌آید.

بعد از آن موش بند و دام همه آن کبوتران را بریده، با دوست خود یعنی: سردار کبوتران گفت اکنون خوشحال و فارغ‌البال

۲- م: می‌باشد.

۱- موش گفت ازین سخن.

به نشیمن و آشیانه‌های خود بروید، و همه کبوتران بجا و مقام خود رفتند. و چه نیکو گفته‌اند این سخن که:

**چون کارهای دشوار بیاری یاران دوستدار از پیش میرود
دوستان از امثال و اقران خود بهم رسانیدن واجب است.**

زاغ چون احوال گرفتاری و خلاصی کبوتران دید، در حال موش و خانه او، و رهایی بخشیدن او یارانش را بشگفت افتاده گفت: زهی عقل و تدبیر و قوت این موش؛ مرا نیز باید که با این موش طرح دوستی اندازم که هرچند من بریک حال نیستم، و بر هیچکس اعتماد نمیکنم، و از هیچکس بازی نمی‌خورم، با وجود این به‌وی عقد دوستی بستن واجب است — چنانکه گفته‌اند:

هرکه بدولت‌مندی معمور باشد، و روزافزونی خواهد؛ او را نیز یار بهم رسانیدن ضروریست؛ چه محیط اگر چه از آب مالا مال است؛ اما نیازمند باران نیسانی هست. پس از درختی که نشسته بود فرود آمده، بر در موشخانه نشست، و فریاد زد که ای موش! بیرون آی. موش با خود اندیشید که مگر کبوتری از آن کبوتران بند ناگسسته مانده، و مرا می‌طلبد. از همانجا گفت: تو چه کسی؟ گفت: من فلان زاغم. موش از آنجا که بود درون — ترك رفته، گفت: از اینجا برو که ترا با من کاری نیست.

زاغ گفت که من بجهت مهمی عظیم نزد تو آمده‌ام، یکبار بملاقات خودم گرامی ساز. موش گفت: من هیچ غرض در ملاقات تو ندارم. زاغ گفت که چون تو بند و دام کبوتر را بریده آنها را جان‌بخشی کرده‌ای، مرا برآشنایی و یاری تو اعتماد بسیار پیدا شده، و احتمال دارد که مرا نیز وقتی اینچنین گرفتاری پیش آید؛ بنابر آن از تو توقع دارم که با من نیز یار شوی، و شیوه دوستی در میان آری. موش گفت که تو خورنده امثال مایی، و ما طعمه تو؛ ما را با تو دوست بودن چگونه راست آید؟ — چنانکه گفته‌اند: بی‌دانشی که از بی‌عقلی عقد دوستی با کمتری از خود یا افزونتری می‌بندد؛ او خود را بجای خنده خلق می‌سازد. من ازین جهت می‌گویم تو ازین جا برو و از خیال دوستی من درگذر. زاغ گفت که من بر در خانه تو نشسته‌ام، اگر تو با من عقد محبت نبندی،

ترك طعام گفته خود را بهلاکت رسانم. موش گفت: تو دشمن منی، من چگونه با تو دوستی بنیاد کنم؟ زیرا که گفته‌اند: دشمن اگر چه با این کس اختلاط کرده باشد از وی بر حذر باید بود؛ چه آب هر چند در گرمی آتشی شده باشد؛ آتش را می-کشد. زاغ با موش گفت ای برادر مرا با تو هرگز ملاقات دست نداده. دشمنی از کجا شد، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ موش گفت: دشمنی بر دو نوع است: یکی بی سبب باشد. و یکی از سببی پیدا آید؛ و تو بی سببی با ما دشمنی، و دشمنی که به سببی پدید آید به سببی دیگر بر طرف شود؛ اما دشمنی که بی سبب باشد، جز به کشتن علاج نپذیرد. زاغ گفت: می‌خواهم تمثیل این هر دو نوع دشمنی را بدانم.

موش گفت: که دشمنی که به سببی باشد، آنست که بحرکتی که از شخصی بوقوع آید، پیدا میشود و چون همان نوع چیزی در برابر آن کنند بر طرف شود. و دشمنی که بی سببی بود، مثل: دشمنی راسو است با مار، و سباع با علف‌خوار، و آب با آتش، و دیوتها با دیتان و سگ با گربه، و دشمنی دو زن که یک شوهر داشته باشند، و شیر با فیل، و صیاد با وحشیان، و بوم با زاغ و دانایان با نادانان، و زن پارسا با فاحشه، و نیکان با بدان؛ و از ایشان هیچ کدام مرآن دیگر را نکشته است، و بی سببی آن دیگران قصد کشتن اینها می‌کنند.

زاغ گفت این دشمنی نیز بی سببی نیست، و دوستی و دشمنی هر دو از سببی پیدا میشود. دانا آنست که دوستی کند، و از دشمنی کردن پرهیز نماید. موش گفت: مرا با تو چه ملاقات و کدام اختلاط؟ و خلاصه سخن در آداب زندگانی این است که گفته‌اند: دوستی که یک بار از وی بدی دیده باشی اگر بار دیگر به وی پیوند کنی همانا به مرگ خود سعی نموده باشی - مانند خچر که حمل گرفتنش از برای مرگ خود باشد. و نیز گفته‌اند:

شیر، برهمن پانن (Pāṇini) نام را که علم: بیاکرن (Vyākaraṇa) پیدا کرده است خورد. و فیل، جیمن (Jaimini) عابد را که علم جگت (Yajña) کردن را، او پیدا کرده بکشت، و نهنگ ماری پنگل

(Pingala) نام را که اصناف شعر میدانست، فرو برد.
 حیوانی چند که دلشان را نادانی فرو گرفته و سراپا خشم
 شده باشند با هنر چه کار؟
 مراد آنست که این چنین حیوان را از کشتن هنرمندان چه غم
 باشد؟

زاغ گفت: همچنین است که تو گفتی؛ اما آنچه بزرگان گفته اند
 بشنو:

مردم زبون از مدد نمودن با یکدیگر دوست شوند، و چهار-
 پایان وحشی و مرغان به یک سببی با مردم رام می شوند، و نادانان
 از جهت طمع یا از بیم، یار گردند، و مردم نیک به یک دیدنی
 دوستی یکدیگر ورزند، و یار شوند.

و نیز گفته اند: عهد دوستی مرد بد نهاد را زود توان برهم
 زد، و شکست؛ و پیوند کردن آن بغایت مشکل، مانند: کوزه
 سفالین، و برهم زدن و شکستن عقد دوستی مرد نیک نژاد بسیار
 دشوار است، و پیوند کردن آن در نهایت آسانی مانند کوزه طلا.
 و دیگر آنکه: دوستی مردم نیک سرشت [هر] روز به باشد،
 همانند: نیشکر که هر چند از بالای بجانب بیخ آن روی، شیرین تر
 آید، و یاری بدنهادان برعکس آن هر روز، بی مزه تر از روز
 دیگر باشد؛ همچو: نیشکر که چندان که از بیخ آن به سوی بالا روی
 بی مزه تر یابی.

و من خود به یقین از نیکانم، و سوگند بسیار بجهت باور
 نمودن تو میخورم تا بیم از خاطرت بدر رود.

موش گفت که من بر سوگندان تو اعتماد نکنم، چه گفته اند:
 دشمنی که سوگند بسیار خورده یار شده باشد اعتماد را نشاید؛
 چه «اندر» قسم بسیار یاد کرد، و در آخر «برتراسر» را بکشت.
 و دیگر دیوتها تا اول اعتماد بر دل دشمن پیدا نیارند، دشمن
 رام آنها نشود؛ زیرا که اندر که صاحب دیوتهاست تا اعتماد در
 دل دت (Diti) که حامله بود پیدا نیاورد، شکمش را پاره نتوانست
 کرد^۱.

دیگر:

دشمن باندک راهی که در دل کسی کند؛ او را هلاک

۱- اشاراتی که در اینجا به «اندر» و «برتراسر» شده داستانش در مهابارت بتفصیل
 آمده است.

سازد، مانند: آب که از سوراخ کشتی درآمده آنرا تباه کند.
دیگر:

کسی که به مال بسیار دادن دشمن به وی اعتماد کند یا شوهر بر زنی که میل بآن شوهر ندارد، اعتماد نماید؛ بسرآمدن زندگانی ایشان را نهایت همین است (مراد آن است که اعتماد کردن همانست، و مردن همان).

زاغ چون این همه سخنان، از موش شنید، و هیچ جواب به خاطرش نرسید؛ با خود گفت: زهی کمال عقل و درستی رأی او در آداب معیشت. و ازین است که من این همه مفتون او شده میخوام که با وی عقد محبت ببرند. بعد از آن گفت: دانایان گفته اند که دوستی در هفت قدم با هم رفتن بهم میرسد؛ و چون تو به این معنی دوست من شده ای، سخن من بشنو، و اکنون با من عهد دوستی ببرند، و اگر نکنی من خود را بکشم!

موش با خود اندیشید که از حرف و حکایت که این زاغ کرد معلوم شد که او بی دانش نیست؛ چه بی دانش سخن خوش آینده نمی تواند گفت. و مردی که میل صحبت زنان ندارد به آرایش خود نمی پردازد، و کسی که طمعی ندارد رغبت خدمات عمل داری نمی نماید، و شخصی که سخن را در پرده نگوید هیچ کس از وی بازی نمی خورد؛ پس لایق آنست که من با این زاغ طرح دوستی بیندازم. بعد از آن با زاغ گفت: مرا بر تو اعتماد شد، و این همه حرف و حکایت من با تو بجهت امتحان رأی تو بود. اکنون سر من و قدم تست، ای عزیز!

موش این بگفت، و در مقام برآمدن از سوراخ شده اندکی پیش آمد، و باز بایستاد.

زاغ گفت: مگر هنوز بی اعتمادی در میان هست که از خانه بیرون نمی آیی؟ موش گفت نه چنین است، بر تو اعتماد پیدا کرده ام؛ اما ملاحظه من از کسی است که با تو یار باشد و از وی به من آزاری رسد. زاغ گفت یاری که سبب رنج، و آزار یار هنرور شود؛ ترك او باید داد، مانند: شاماخ که آنرا بجهت دفع ضرر شالی،

۱- در هامش صفحه ۱۴۲ به خط کاتب همین کتاب چنین توضیح داده شده است: «روزمره حرف زدن هندوان درین طور جا، آنست که گویند: «اکنون سر من در کنار تست».

از کشت زار برکنند.

موش چون این سخن از زاغ شنید از خانه برآمده با وی ملاقات نمود. و چون يك دوساعت با هم بسر بردند، زاغ با موش گفت که تو بطور خود آرام گیر که من بجهت طعمه بهم رسانیدن میروم. و از آنجا پرواز نموده، به جنگلی رسید، و از گوشت گاوی میشی که شیر نیم خورده گذاشته بود، سیر خورد. و اندکی از آن برداشته بر در سوراخ موش آورد، و بانك کرد که ای برادر! بیا، و این گوشت که حصه تو آورده ام، بخور. و موش نیز قدری از دانه شاماخ با خود بیرون آورده، پیش زاغ نهاد، و گفت: اگر چه این ماحضری حقیر است؛ اما چون دسترس من زیاده بر این نیست بهر حال قدری از این میل کن. و با آنکه هر دو از طعمه خود سیر شده بودند، بنابر رضاجویی و قاعده دوستی اندکی از طعام یکدیگر خوردند - چنانکه گفته اند:

شش چیز علامت دوستی است، و از این شش چیز دوستی خیزد: چیز دادن، و گرفتن، و راز گفتن، و پرسیدن [و] طعام خوردن، و خوراندن.

دیگر:

بی امداد، و گرمی نمودن به کسی، دوستی بهم نمیرسد؛ چه دیوتها نیز تا نذر، و نیتی برای آنها نکنند، از کسی راضی نشوند و یاری ننمایند.

دیگر:

تا داد و ستد باشد میل خلق با یکدیگر بسیار بود؛ چه طفل چون شیر در پستان نبیند از مادر نیز پردازد و بی نیاز گردد.

دیگر زیاده از این چه بیان کنم که در میان زاغ و موش دوستی پیدا آمد که از کمال اتحاد و يك جهتی مانند: گوشت، و ناخن با یکدیگر در آمیختند، و عقد محبت ایشان بغایت استحکام یافت.

القصه از مهربانی و گرمی زاغ، در آوردن طعمه و غیر آن، موش را آن قدر بر زاغ اعتماد پیدا آمد که سر در پره های زاغ در میآورد، و می غنود. و مدتی هم بر این نسق بسر بردند تا آنکه روزی زاغ با چشمان پر اشك نزد موش آمده گفت ای برادر! مرا

دل از این دیار گرفته است، و خاطر من به هیچ گونه باینجا قرار نمیگیرد، میخواهم بدیار دیگر بروم. موش سبب دلگیری را پرسید. زاغ گفت در این ولایت از جهت امساک باران، آنچنان قحط افتاده که هیچ کس طعمی، و دانه ای که رسم است به من نمیدهد، و مردم در خانه های خود بجهت صید کردن پرنده ها به هر طرفی دامی گسترده اند، و چون از عمر من چیزی باقی بود، با وجود این همه دامها گرفتار نشده ام؛ بدین سبب عزم دیار دیگر کرده ام.

موش گفت به کجا خواهی رفت؟ گفت: در راه دکن جنگلی است و در آنجا حوضی بغایت بزرگ، و در آن حوض کشفی یعنی: باخه ای میباشد که با من دوستی دارد. او از ماهیان کوچک آن حوض، طعمه هر روزه به من خواهد رسانید. بهمان خواهم ساخت. و از سخنان دانایانه که او دارد، بهره مند گشته بقیه عمر را با او بسر خواهم برد؛ چه من تاب دیدن محنت و گرفتاری و کشته شدن این همه پرند[ه]ها در این جا نمی توانم آورد - چنانکه گفته اند: بختیاران چند چیز را نتوانند دید: از دست رفتن، و خراب شدن ولایت خود، و نابود شدن خانواده خود، و بودن زن خود در دست دیگری، و افتادن دوستان در محنت.

موش گفت اگر حال چنین است من نیز با تو همراهی میکنم؛ زیرا که من نیز محنتی عظیم دارم، و بضرورت تا حال اینجا گذرانیده ام.

زاغ از محنت او پرسید. گفت: قصه بسیار است؛ همانجا درد دل و ماجرای خود با تو بیان خواهم کرد.

زاغ گفت من به هوا خواهم رفت، و تو بر زمین؛ همراهی تو با من چگونه میسر شود؟! گفت: اگر محافظت جان من میخواهی، مرا بر پشت خود برگرفته، آهسته آهسته میرفته باش. زاغ از کمال خوشحالی گفت: اگر تو این چنین قراردادی، یقین من شد که از من بختیارتری نیست. من پریدن هشت طور را بر وجه کمال میدانم، و ترا تا بآنجا که مقصد من است، میرسانم.

موش گفت که تفصیل آن هشت نوع پرش را بمن باز گوی. زاغ گفت، اول: راست رفتن بنوعی که پرها را حرکت ندهند و تیز نروند؛ دوم: بر عقب رفتن بهنگام قصد نشستن؛ سیوم:

بغایت تیز رفتن؛ چهارم: از هوا بر زمین آمدن؛ پنجم: کج مج رفتن؛ ششم: در عین پریدن بجانب راست یا چپ رفتن؛ هفتم: بجهت ربودن چیزی در رنگ تیر بجانب هوا رفتن؛ هشتم: بغایت آهسته رفتن.

بعد از آن [موش] بر پشت زاغ بنشست، و زاغ پرواز نموده به پریدن نوع اول که پرها را حرکت ندهند میرفت تا بآن حوض رسید. و آن باخه چون موش را بر پشت زاغ دید، از حیرت آن حال فی الحال به آب فرو رفت. و زاغ موش را دریکی از سوراخهای درختی که در آن نزدیکی بود، گذاشته خود بر بالای شاخی بنشست، و بنام آن باخه فریاد زده گفت: ای دوست! بیا که فلان یار توأم، و مشتاق ملاقات و آغوش گرفتن تو؛ چه بزرگان گفته اند:

کافور با صندل آمیخته، و برف با آن همه خنکی را در برابر شانزدهم حصه (Kalā) از بدن دوست در سردی و راحت افزایی نتوان داشت.

باخه چون آواز یار مشتاق را شنید از خوشحالی در آن حوض نگنجید، و بیرون آمده عذرخواهی نمود که چون به یک دیدنی از دور ترا نشناخته پنهان شدم عذر این تقصیر از من بپذیر. و زاغ از درخت فرود آمده باخه را در آغوش گرفت، و هر دو باهم نشسته، احوال ایام مفارقت و سرگذشت خود را بایکدیگر گرفتند. و موش نیز از آن سوراخ درخت برآمده با باخه ملاقات نمود.

باخه از زاغ پرسید که این چطور موشی است؟ با آنکه طعمه تست او را بر پشت خود سوار کرده، آورده ای! زاغ گفت که این موش هنر نام دارد، و از یاران من است، و من او را تا غایتی دوست میدارم که همانا جان من اوست؛ و دیگر زیاده از این چه گویم؟ همچنانکه قطره های باران، و ستارگان، و ریگ بیابان در شمار نیایند، هنرهای این دانای نیک نهاد نیز از شمار بیرون است؛ اما چون او را غمی در مصیبتی پیش آمده بخدمت تو آمده است. باخه گفت که سبب آن غم و الم چیست؟ زاغ گفت که من همانجا از وی پرسیده بودم، و او در جواب من گفته که غم من بسیار است؛ بیان خواهم نمود و تا حال با من نگفته است. پس زاغ با موش گفت که اکنون بگوی تا ما هر دو بر درد [د] تو واقف شویم.

[داستان موش و سنیاسی و عابد مرتاض]

موش گفت در ولایت دکهن پرمدارویی (Pramadaropya) نام شهریست و در صحرای آن شهر دیو هره مهادیو است، و در حجره‌ای که نزدیک آن دیوهره است چوراکرن (Cūḍākarna)^۱ نام سنیاسی میبود. و چون وقت گدایی کردن او میرسید روی به شهر آورده از هر خانه گدایی میکرد. و چون کاسه‌اش به نعمت‌های رنگارنگ پر میشد، به حجره خود می‌آمد، و از آن سیر میخورد، و آنچه میماند آنرا نزدیک به سقف در جایی که بجهت نگاه داشتن طعام، و غیر آن ساخته بود از برای جاروب‌کشان دیوهره و حجره که هر صبح می‌آمدند می‌نهاد، و من با قوم خود آن تنمه طعام او را میخوردیم، و زندگی بسر می‌بردیم. و هر چند او در محافظت آن سعی می‌نمود و بالاتر نگاه میداشت من به آسانی بآنجا برآمده، آنرا می‌خوردم و اوقات می‌گذرانیدم، و از دوام این حال، سنیاسی به تنگ میبود.

روزی برهسپت نام عابدی مرتاض، مهمان او شد، و سنیاسی لوازم حرمت او به‌جا آورده او را به حجره خود رهنمونی کرد، و در خدمت او نشسته ماحضر پیش آورد. و برهسپت شب در همان حجره با وی بوده، حرف و حکایت نیکوکاری، و آنچه مناسب حال عابدان و گوشه‌نشینان باشد میگفت. و چون خاطر^۲ سنیاسی به محافظت آن تنمه طعام که هر شب نگاه میداشت، مشغول بود هر ساعت چوبی را بر آن کاسه که طعام در او بود به آهستگی میزد،

۱- چوراکرن (کوتاه‌گوش): نام یکی از فقرای هندو.

۲- م: بخاطر.

و در جواب برهسپت مهمان، آری و بلی بی وقت میگفت. مهمان از خشم با وی گفت که ترا با من آن دوستی که بود نمانده است، و از آن است که دل خود را متوجه سخنان من نمیداری؛ بنابراین بضرورت هم در این شب ترك صحبت تو کرده بجای دیگر میروم - چه گفته اند:

در خانه کسی مهمان باید شد که بمجرد دیدن این کس مرحبائی گفته، بگوید که اینجا بنشین که از دیدن تو مرا راحت افزوده، و احوال پرسد که چگونه و چرا لاغر مینمایی؟ خیر هست. و سبب این همه مدت مفارقت و یاد نکردن دوستان چه بود؟ و امثال این لوازم دوستداری و مهربانی بجای آورد. و کسی که از آمدن مهمان به هر طرفی نگاه کند، یا چشم بر زمین دوزد، به خانه او کسانی که میروند، گاوان بی شاخ اند.

دیگر:

جایی که تعظیم این کس نکنند، و سخنان شیرین مهربانانه نگویند، و از عیب و هنر اصلاً چیزی مذکور نشود؛ آنجا مطلقاً نباید رفت.

و تو ای فلان! بیافتن این يك حجره مغرور شده ای، و شیوه دوستی را از دست داده ای. نمیدانی که این نه حجره است، بلکه دوزخی است از برای جان تو. و در این باب گفته اند:

کسی که خواهد که بدوزخ رود، گوتا یکسال پروهت شو، یا تا سه روز صاحبی يك حجره بکن. و پروهت کسی را گویند که رهنمونی آداب دین و ملت به راجه کند، و کدخدایی و امثال آن وابسته به رأی او باشد.

تو ای نادان! بر چیزی که ماتم خود باید داشت، آنرا سبب تکبر و غرور خود میکنی.

سنیاسی از این سخن بترسید، و گفت که مرا غیر از تو برادری، و دوستی نمیباشد؛ اما سبب پریشانی خاطر من در شنیدن حرف و حکایت تو آنست که هر چند من تتمه طعام را از بیم موش بجاهای بلند و دور می نهم؛ هیچ فایده نمیدهد، و این موش موذی به هر نوع جست و خیزی به آنجا رسیده، طعام را میخورد. و چون مرا غیر آن طعام چیزی نمیباشد که بجاروب کشان حجره بدهم،

آنها نمی‌آیند و جاروب‌کشی نمی‌کنند. من این چوب را هر لحظه برکاسه میرسانم تا موش آن طعام را نتواند خورد. و غیر این هیچ سبب بی‌توجهی در جواب سخنان تو نیست. و تعجب دیگر مرا آنست که این موزی در جست و خیز از گربه‌ها و میمونان گرو برده است. مهمان گفت هیچ توان دانست که سوراخ این موش در کجاست؟ چه معلوم میشود که در سوراخ او مالی هست که او بقوت آن مال این همه می‌جهد - و در این باب گفته‌اند:

مجرد مال‌داری، قوت آدمی را می‌افزاید؛ قوتی که از دادن، و از عیش و کامرانی نمودن به مال بیفزاید؛ آنرا چه توان گفت؟
و هم در این معنی گفته‌اند این مثل را که:

مادر شاندلی (Sāṇḍilī)^۱ که کنجد شسته سفیدپوست کرده را در برابر کنجد ناشسته میدهد، بی‌سببی نیست؛ البته مصلحتی در این کار دارد.

سنیاسی از مهمان پرسید که این چگونه بوده است؟

۱- شاندلی (Sāṇḍilī): نام بانویی از طبقهٔ براهمن.

[داستان مادر شاندلی]

مهمان گفت: آورده‌اند که در یکی از شهرها در ایام برسات که سنیاسیان را تا دوماه از جای‌جنبیدن و بجایی رفتن روا نیست؛ از برهمنی جای بودن التماس نمودم، و او مرا جای داد و من در آن جای بوده، بعبادت و ریاضتی که امثال ما را باید، مشغول می‌بودم. روزی وقت سحر که از خواب بیدار شده بودم، شنیدم که برهمن با زن خود گفت که امروز روزا سنکرانت (Samkranti) یعنی روز تحویل نیراعظم از برج ثور، به برج سرطان است؛ و در تصدق و خیرات نمودن درین روز ثواب عظیم و نتیجه‌های بزرگ است. و چون امروز همه‌کس خیرات میکند، من بجهت گرفتن صدقات به‌خانه دولتمندان می‌روم؛ تو نیز علی‌الصباح آنچه توانی و بدآنچه دسترس داشته باشی، خیرکنی و تصدق بدهی. زن از غصه ناداری با برهمن گفت که ای گدای محتاج! تو که برای خوردن خود چیزی نداری، شرمت باد که این چنین سخن کنی، و بخیر دادن فرمایی. من از آن گاه که به‌دست تو گرفتار شده‌ام؛ هرگز روی راحت ندیده‌ام، و طعام خوب نخورده، از زیور و غیر آن چه گویم؟^۱

برهمن چون زن را خشمگین یافت از روی ملایمت با وی گفت که ترا نسزد که این چنین بر زبان آری، چه در این باب گفته‌اند: گدایی که بر درخانه آید، اگر این‌کس يك لقمه طعام داشته باشد، باید که نصف آنرا نیز به‌وی دهد؛ چه دولت فراخور خواهش کرا میسر شده است؟

۱- م: روزی. سنکرانت (Samkranti): تحویل آفتاب از برجی به‌برج دیگر، و روزی است که فستیوال و جشن پریا میشود.
۲- م: غیر آن که گوید.

و دیگر گفته‌اند:

مال داران آنچه به صدقه و خیرات بسیار نتیجه
یابند، مسکینان بخیرات کردن بیست کوری^۱ که قیمت يك
مقال مس باشد می‌یابند. پس باید که گدای محتاج نیز در وقتی
که خیر کردن واجب است، به شخصی که عالم عابد نيك كردار
باشد، اندك و بیش هرچه تواند بدهد - چه گفته‌اند:
اگر عالم عابد نيك كردار را بینی، و باعتقاد تمام پیش‌آیی،
و در وقتی که خیر کردن واجب باشد چیزی که لایق دادن است،
داشته باشی، و آنرا به وی دهی؛ نتیجه این‌چنین دادن را حد و
نهایت نباشد.

و دیگری گفته است:

حرص و طمع بسیار نباید کرد؛ و دست از طمع نیز نباید
داشت؛ چه از بسیاری طمع کاکل چوبین در سر پیدا شد.
زن از برهمن پرسید که این چگونه بوده است؟

۱- م: کردی. صحیح این واژه: کوری Kauri (واژه اردو و هندی): پشیز، کم‌بها،
بی‌ارزش. در قدیم به‌جای سکه كوچك (یعنی پول خرد) رواج داشته است.

[داستان بهیلی و خوک و شغال]^۱

برهمن گفت: آورده‌اند که وقتی بهیلی به شکار برآمد، و در اثناء راه خوکی کوه پیکر بنظرش درآمد. فی الحال تیر درکمان نهاده بکشید، و با خود گفت: این خوک نه از من احتراز نمود، و نه از تیر و کمان من، همانا که مرگ او را گرفته است و نزد من فرستاده؛ این بگفت و با تیر جگر دوزش بدوخت. خوک فی الحال دندان هلال مانند به قصد او تیز کرده به یک حمله شکمش را پاره ساخت، و برجا کشت. و چون خوک نیز تیر کاری خورده بود، اندک راهی رفته، بیفتاد و بمرد.

اتفاقاً در این وقت شغالی خون گرفته، سراسر حرص و طمع، به آنجا که بهیلی، و خوک مرده افتاده بودند رسید، و از خوشحالی دیدن آن همه طعمه بسیار باخود گفت زهی طالع من که بی آنکه در خاطر من گذر کنند، بر چنین نعمتی مرا راهنمون شد. و چه نیکو گفته‌اند: آدمی را بی تردد و تدبیر نتیجه آنچه در نشأه اول از عمل نیک، و بد کرده باشد؛ از تأثیر طالع به وی میرسد. و نیز گفته‌اند: در هر جا هر وقت در ایام عمر از طفلی، و جوانی، و پیری این کس آنچه از نیک و بد کرده باشد، در نشأه دیگر، در همان ایام عمر، هم در آن وقت، در همان محل به نتیجه آن میرسد.

اکنون مرا باید که این نعمت انتظار نبرده را چنان بخورم که تا خیلی مدت طعمه من از آن مهیا باشد. پس شروع در قصد خوردن آن نموده، با خود گفت که اول سیسر زه کمان را که از

۱- بهیل Bhila (واژه هندی): طبقه یا کاستی از هندو که در جنگل و کوه زندگی

می‌کنند و به شکار می‌پردازند.

چرم می باشد بخورد؛ زیرا که گفته اند:

مالی که جمع آمده باشد، دانایان آنرا آهسته آهسته خرج میکنند، نه آنکه بی تقریب بیباکانه صرف نمایند؛ چنانکه ترکیبات و مفرحات فایده بخش را کم کم و بقدر حاجت بخورند.

شغال این معنی را با خود قرار داده کمان به جانب خود کشید، و گوشه کمان را در دهان انداخته سیسر (Sikhara) را خوردن گرفت. و چون سیسر پاره شد گوشه کمان کام شغال را شکافته کاکل واری از سرش بدر آمد، و به همان درد، شغال بمرد.

برهمن با زن خود گفت که من از این جهت میگویم که حرص، و طمع بسیار نباید کرد. بعد از آن گفت:

نشنیده ای که پنج چیز وقتی که بچه در شکم مادر میباشد، در باب او مقرر میشود: عمر، و عمل، و مال، و علم، و مرگ.

چون زن برهمن این سخنان را گوش کرد با برهمن گفت:

اگر حال چنین است، من اندک کنجی که در خانه دارم آنرا به برهمنی خواهم داد.

بعد از آن برهمن از پی گدایی بموضعی دیگر رفت، و زنش آن کنجد را به آب شسته، و پوست آنرا دور کرده در آفتاب انداخت، و خود بکار دیگر مشغول شد. در این اثنا سگی آمده بر آن کنجد بشاشید. زن چون بر حال سگ، و کنجد واقف شد، گفت: زهی بی مهری عالم بالا که این قدر کنجد که داشتم آنرا نیز ضایع کرد. مهمان میگوید که من بر آن حال اطلاع یافته از پی گدایی شدم، و آن زن آن کنجد را برگرفت تا به خانه کسی برده، در عوض آن کنجد سفید شسته؛ کنجد ناشسته ستاند که باین سودا همه کس راضی خواهد بود. پس خانه به خانه میگشت، و از مردم عوض کنجد شسته، کنجد ناشسته میخواست. ناگاه بخانه ای رسید که من بگدایی به آنجا رفته بودم، و در آن خانه نیز همین سخن گفت، و عوض طلب نمود، و کدبانوی آن خانه، آن کنجد را از وی گرفته، عوض آن کنجد دیگر بدو داد. در این اثنا صاحب خانه آمد، و با زن خود گفت که این چیست؟ گفت ارزان خریده ام، این کنجد [را] که باین پاکیزگی از کسی گرفته ام و در عوض این کنجد ناشسته به وی داده. مرد گفت: از که خریدی؟ پسرش

جواب داد که از مادر ساندلی خریده است. مرد گفت که من میدانم که مادر ساندلی بغایت پخته و دانا است. این سودارا برگردان که او بی‌سببی این نوع کنجد پاکیزه شسته را به کنجد ناشسته هرگز بدل نکند.

مهمان چون حکایت مادر ساندلی را تمام کرد با سنیاسی گفت که از این جهت مرا یقین است که این همه قوت و چستی و چالاکی که در این موش است، بی‌سببی نیست؛ و البته در سوراخ او مالی هست. بعد از آن با وی گفت که پی این موش را می‌شناسی؟ سنیاسی گفت که چون همراه او موشان دیگر نیز آمد و رفت میکنند، پی او را نمی‌توان شناخت.

مهمان گفت: چیزی داری که زمین را به آن بکاویم؟ گفت: بلی دارم. مهمان گفت: فردا وقت سحر من و تو هر دو پگاه‌تر بیدار شده در تفحص پیدا کردن پی این موش شویم.

موش میگوید که چون مهمان با سنیاسی این سخن بگفت، من برخود ترسیدم، و دانستم که اکنون وقت هلاک من رسید؛ زیرا که سخن این شخص به سخن مردم دیگر نمی‌ماند. من چنان درمی‌یابم که از دستبرد او جان نمی‌توان برد؛ چه همچنان که بر زر و مال من بفراست اطلاع یافته است، خانه مرا نیز خواهد یافت - چنانکه گفته‌اند:

مرد دانا به یک دیدن آنچه در کسی باشد بفراست دریابد،
مانند: هوشیاری که آنچه در دست گیرد بتخمین درست، وزن آنرا بداند.

و نیز گفته‌اند: احوال نشأه اول، و آنچه در این نشأه پیش خواهد آمد، از خواهش آدمی در کردارها معلوم میشود؛ همچنان که بچه طاوس دم برنیاورده چون از حوض آب خورده، پس پا بر گردد معلوم شود که از آن نوع طاوس است که دم خواهد داشت. موش گفت بعد از آنکه من از سخن مهمان ترسیدم با قوم خود راه خانه را گذاشتم و پی‌گم کرده، از راه دیگر به جانب خانه خود روان شدم. اتفاقاً گریه‌ای پیش آمده، بر قوم من حمله آورد، و آن موشان دیگر به نکوهش من زبان بگشادند که چرا راه راست را گذاشته، به بی‌راهه افتاد[ی]؟ و من از آن میان جستم و اکثری از

آن موشان را گربه خورد، و هلاک کرد، و بعضی که زخمی برآمدند، همچنان خون چکان تا بخانه‌های خود که خانه من نیز همانجا بود آمده، در سوراخها خزیدند - و در این باب نیکو گفته‌اند:

آهویی کمند را برید و از دغلی‌های صیادان رست، و دام را پاره کرد، و از جنگل آتش در گرفته برآمد و از تیرهای صیادان تیرانداز جسته در چاه درافتاد. چون بغت یآوری نکند، و طالع مددگاری ننماید، چالاکی کسی چه سود دهد؟

القصة موش میگوید که من به‌جای دیگر رفتم، و آن همه موشان در خانه‌های خود در آمدند. و مهمان بر اثر خون پی به سوراخهای موشان برده، موشخانه‌ها را بکافت. و مالی که من بقوت آن به‌جاهایی که نتوان رسید می‌رسیدم یافت، و با سنیاسی گفت که اکنون بخاطر جمع در خانه خود خواب به‌فراغت میکنم که موش بقوت این مال می‌جست، و ترا در عذاب میداشت. بعد از آن مهمان و سنیاسی هر دو آن مال را برداشته به‌جانب حجره خود رفتند؛ و من نیز به‌سوی خانه خود رفته از خرابی خانه و رفتن مال از میانه تاب نگاه کردن در آن نمی‌آوردم، و در اندیشه آنکه چکار کنم و به‌کجا روم فرو رفته، به‌محنت بسیار آن روز را بسر بردم، و شامگاهان همچنان غرق اندوه با قوم خود دیگر باره به‌دستور هر شب به‌حجره آن سنیاسی رفتم. و چون سنیاسی آواز ما را شنیده همان چوب را بطریق عادت به‌جهت محافظت تتمه طعام به‌جایی که نهاده بود زدن گرفت.

مهمان با سنیاسی گفت امشب چه بیم داری که باز خاطرت مشغول شده و بخواب راحت نمی‌غنوی؟ سنیاسی گفت پندارم که آن موش موزی درین حجره در آمده است، از بیم او این حرکت میکنم. مهمان گفت: خاطر جمع دار که قوت جست و خیز او با آن مال بدر رفته - چنان که گفته‌اند:

آدمی از چیزی که دایم بخوشحالی بگذرانند، و همیشه با مردم غالبانه سلوک نماید و زیاده از اندازه خود حرف و حکایت کند؛ قوت و پشت گرمی آن جز به‌مال نتواند بود. و چون من این سخن از مهمان^۱ شنیدم بغایت خشمگین گشته

همت بر آن گماشتم که به هر نوع آن تتمه طعام سنیاسی را متصرف شوم. پس بهمان خشم برجستم و به آنجا که طعام بود نارسیده بر زمین افتادم. و مهمان بر حال من واقف شده با سنیاسی گفت که بنگر، بنگر، و تماشای این حال بکن - چه گفته اند:

زور بازو وابسته به مال است، و دانش نیز وابسته به آن؛
بنگر که این موش بی زر و مال در رنگ دیگر موشان شد.
و نیز گفته اند:

همچنان که مار بی دندان، و فیل بی مستی بود، آدمی که زر ندارد به نام آدمی پیش نیست.

چون مهمان این سخن بگفت مرا بخاطر رسید که این دشمن من راست میگوید، چرا که من امروز قوت جست و خیز بلندی يك انگشت ندارم. و همچنین است زندگی آن کس که زری نداشته باشد - چنانکه گفته اند: مردی که قوت زر نداشته باشد در عقل او نقصان راه یافته و همه کارها از وی فوت شود، مانند جویهای خرد که در ایام تابستان خشک شوند.

و نیز گفته اند: اندر جو (indra-yava) یعنی: لسان العصفایر و کنجد خود روی جنگلی به جای جو و کنجد دیگر نتواند شد؛ همچنان آدمی بی زر به نام آدمی است، از وی کاری بر نیاید.
دیگر:

مرد بی زر هر چند کان هنر بود، هنرهای او ظاهر نشود، و دولت و مال مانند آفتاب عالمتاب که جهان را منور سازد هنرهای مرد را روشن گرداند.
دیگر:

مرد محتاج که گدای مادرزاد باشد، آن قدر محنت نمی کشد که دولتمند مال تلف کرده و به گدایی رسیده.
دیگر:

آرزوهای نفس ناداران هر چند خواهش وجود گرفتن نماید، هم در دلهای ایشان نابود شود؛ مانند: طغیان جوانی زن بی شوهر که هم در سینه اش فرو نشیند.
دیگر:

مرد محتاج که تاریکی ناداریش فرو گرفته است، در روز

روشن در نظر مردم در نیاید، و هیچکس نگاه در او نکند، مانند: نیر اعظم که از کمال ظهور در روشنی هیچکس را تاب نظرکردن در وی نباشد. و بعد از آن که من جزع بسیار نموده هیچ سود ندیدم، و سنیاسی را دیدم که همان مال مرا در زیر سر نهاده تمام شب را به خواب فراغت گذرانید؛ از روی نومیدی علی الصبح روی به ویرانه نهادم. و در اثنای راه موشان دیگر که در گرد و پیش من بودند با هم گفتند که صاحب ما را آن زور، و قوت تردد که برای ما چیزی بهم رساند، نمانده است و به حال خود در مانده، و بیم هلاك ساختن گربه ما را سرباری است. اکنون ترک خدمت و همراهی او نمودن ضروری است، چنان که گفته اند:

از صاحبی که کسی چیزی نیابد، و محنت و اندوه سرباری بود؛ خدمت او را بزودی باید گذاشت - خاصه جمعی که دست به سلاح داشته باشند - آنها را خود يك لحظه در خدمت او نباید بود. و چون من این سخنان را در راه از موشان شنیدم و به هر حال که بود، به ویرانه خود رسیدم تا نظرکردم هیچ يك را از آن موشان در گرد خود ندیدم و در شگفت آن حال فرو رفته با خود اندیشیدم، و گفتم که لعنت بر بی زری و بی دولتی - و درین باب چه نیکو گفته اند:

از بی زری، برادران و خویشان گوش به سخن مرد نیندازند، و ادب و حرمت مرد از میان مردم بر می افتد، و شکوه و تاب که از بشره او مانند ماه ظاهر می بود و می تافت، برطرف میشود. و دوستان چون او را در محنت نمی توانند دید، نیز از وی روی می - گردانند و محنتش لحظه به لحظه افزون میگردد، و اگر عمل زشت از دیگری بوقوع آمده باشد، آنرا به وی نسبت کنند که از وی به وجود آمده خواهد بود.

دیگر:

مرد را چون از کم بختی روز بد پیش می آید، دوستانش دشمن شوند و آشنایان همه بیگانه - و همچنین گفته اند:

کسی که پسر ندارد خانه اش خراب است؛ و کسی که دوست ندارد، دلش خراب؛ و آنکه بی دانش است، تمام عالم در نظرش خراب؛ و کسی که محتاج است خانه و دل و عالم تمام در نظرش

خراب است. و این خود یقین است که حواس ظاهر و باطن در مرد همان است و نقصانی در آن راه نیافته و نام آن مرد همان و عقلش نیز همان و حرف و حکایتش همان، و مرد خود همان؛ اما چون از زر، و دولت جدا می‌افتد گویا آن همه چیز او دیگر می‌شود - این است جای تعجب و حیرت بی‌نهایت.

بعد از آن موش با خود گفت که مال که موجب این همه محنت و اندوه میشود، امثال ما را با آن چه کار؟ پس بهتر آن است که من ترك این وطن گفته به جنگلی بروم، و بقیه عمر را به جنگل بسر برم - چه گفته‌اند:

جایی که حرمت این کس^۱ بحال خود بوده باشد، توان بود؛ و چون حرمت و عزت نماند، از آنجا سبک رخت باید بربست که اگر عزت نباشد، بادیوتها در محفه نشستن و همداستان بودن هیچ است.
دیگر:

هنوز وقتی که عزت آدمی به حال بوده باشد، اگر در مال و منال این کس نقصان می‌شده باشد بسیار خوب است، و چون عزت و حرمت نباشد؛ اگر در همه چیز روزافزونی بود، به هیچ کار نمی‌آید.

دیگر:

محنت خواستن چیزی از کسی به مردن برابر است، زیرا که گفته‌اند: درخت کج میج برآمده کرم خورده به تاب آتش سوخته، و سیاه شده که در زمین شوره رسته باشد؛ بهتر از کسی که همت برگدایی گماشته از مردم چیزی میخواست به باشد.
و دیگر گفته‌اند:

نزد مرد صاحب همت از کسی خواستن چیز، آرزوی دوزخ کردن است؛ چه خواستن و صفات آن این است که خواستن، خانه بی‌طالعی است و نابود کننده عقل و بجای قیاسهای دروغ، و دوم نام مرگ و محل سکونت فقر و نیاز و آرامگاه بیم، و سبکی مجسم و تکیه‌گاه و پناه محنت‌ها، و برطرف سازنده شکوه بی‌نیازان.
دیگر:

۱- این کس، یعنی: شخص.

نادار محتاج، شرمسار میباشد، و از شرمساری شکوهش بر طرف میشود، و چون شکوه رفت هرکس بروی هر چه خواهد میکند، و از این حالت او را ربودگی از خلق بهم میرسد، و از ربودگی اندوهمند میشود، و در اندوهگین عقلش نقصان می پذیرد، و چون عقل رفت؛ هلاک و نابوده شد. عجب آنکه ناداری و نیازمندی، خانه جمیع محنت هاست.

دیگر:

دست در دهان مار خشم آلود کردن، و شربت زهر نوشیده به خانه قابض روح غنودن، و از قلعه کوه افتاده، صد پاره شدن؛ بهتر از آنکه از کسی چیزی خواسته به وایه نفس شوم رسیدن.

دیگر:

در کوهساران که دشوارترین جای و راه باشد، با ساکنان آنجا عمر بسر بردن، خوشتر از آنکه از بخیلان چیزی طمع کردن.

دیگر:

محتاج نادار اگر آتش گرسنگی خود را به جان و تن خود سیر کند، بهتر از آنکه از دون همتان چیزی خواهد.

القصة موش با خود اندیشید که در چنین حالت که مرا پیش آمده است تدبیر زندگانی چیست؟ آیا به دزدی قرار دهم؟ در آن صورت مال مردم باید گرفت، و آن بسیار بد است؛ زیرا که گفته اند: همیشه خاموش بودن، بهتر از آنکه به دروغ زبان آلودن؛ و مردی نداشتن، خوشتر از آنکه با زن مردم رسوا شدن؛ و قالب تهی کردن، خوبتر از آنکه میل بشنیدن حرف و حکایت بدسرشتان کردن؛ و گدایی کردن، لایق تر از آنکه برگرفتن مال مردم رای زدن.

و اگر چشم بر طعام دیگران دوزم، و به هر لقمه ای که از کسی به دست درآید، خود را پرورش دهم؛ این نیز بسیار بد، و دوم دروازه مرگ است - زیرا که گفته اند:

کسی که دایم بیمار است، و آنکه همیشه در غربت است، و از وطن جدا، و شخصی که همه وقت طعام مردم میخورد، و مردی که دایم در خانه مردم بسر میبرد؛ زندگی این چهارکس، مردن است، و مردن اینها راحت و آسودگی.

پس بهتر آنست که من بجهد تمام مال خود را از سنیاسی، و مهمانش که در زیر سر خود نهاده خواب میکنند، بستانم؛ و اگر در این کار مرا هلاکت پیش آید، هنوز بهتر - زیرا که گفته‌اند: هر که در وقت بردن مال از بیدلی و نامردی خود سعی در خلاصی مال خود نکند، و از بی‌غیرتی بگذارد که می‌برده باشند؛ اگر آب به‌روح پدران خود بدهد؛ ثواب آن به‌آنها نرسد. و من این معنی را بخاطر قرار داده شب دیگر به‌حجره سنیاسی درآمدم، و آهسته پیش رفتم. خواستم که آن خریطه زر را بشکافم؛ در این اثنا سنیاسی خبردار شده همان چوب را که همیشه وقت خواب با خود میداشت، بر سرم بکوفت، و چون عمرم بسرنیامده بود، از ضرب آن چوب نمردم - و بزرگان گفته‌اند:

هرچه کسی را پیش رسیدنی است، میرسد؛ و دیوتها نیز از آن جستن نتوانند.

و هم ازین جهت من نه‌اندوهی را به‌خاطر راه میدهم، و نه در تعجبم، آنچه ما راست از دیگری نیست. چون موش این سخنان بگفت، زاغ، و باخه از وی پرسیدند که تفصیل این مجمل چگونه است؟

[هرچه به کسی رسیدنی است میرسد]

موش گفت: آورده‌اند در یکی از شهرها سوداگری بود ساگردت (Sāgaradatta) نام. وقتی پسرش به‌صدروپیه کتابی خرید که در تمام آن کتاب همین نوشته بودند که: هرچه کسی را رسیدنی است، میرسد. و چون نظر سوداگر بر آن کتاب افتاد از پسر پرسید که این کتاب را به‌چند خریدی؟ گفت: به صد روپیه. پدر گفت: آو! ای بی‌دانش جاهل! در تمام این کتاب چهارم حصه از يك بیت نوشته‌اند؛ بچه تقریب این همه مبلغ در بهای آن تلف کردی؟! تو که این دانش‌داری به‌کدام عقل، زر و مال بهم خواهی رسانیدی؟ بعد از این تراروی بودن در خانه من نیست. پدر این بگفت و پسر را از خانه براند.

پسر از نامهربانی پدر از شهر، و دیار خود نومید شده، به دیگر شهری دور دست رفت. و چون روزی چند در آن شهر بسر برد؛ شخصی از وی پرسید که از کجا می‌آیی، و نام تو چیست؟ او در جواب گفت که هر چه به‌کسی رسیدنی است، میرسد. دیگری با وی گفت: از کجا آمده‌ای، نام تو چیست؟ سوداگرزاده همان سخن در جواب او گفت. و هرکس از وی حال و نام می‌پرسید؛ او همین جواب میداد تا آنکه نام او همین عبارت شد که هر چه به‌کسی رسیدنی است، میرسد؛ و در آن شهر بدین نام مشهور گشت.

روزی چندرمتی (Candramati) نام دختر راجه آن شهر که در حسن و خوبی بی‌نظیر بود، برقصر خود برآمده تماشای شهر می‌کرد، و نظرش بر جوانی نیک منظر افتاده، به یکبارگی دل از دست داد، و مفتون او گشت. و چون نتوانست با خود برآید با سهیلی

خود گفت: ترا هزار گونه تدبیر باید انگيخت تا امروز مرا با این جوان موصلت دست دهد. سهیلی فی الحال خود را به آن جوان رسانیده حال فریفتگی دختر راجه را با وی در میان نهاد، و گفت که چندرمتی میگوید که دلم بدام عشق تو گرفتار شده، و خواهش وصال تو مرا بحالتی رسانیده که اگر آتش تشنگی مرا به زلال وصال ننشانی؛ بیم آنست که خاکستر شوم!.

جوان گفت که آمدن من نزد دختر راجه به چه تدبیر میسر شود؟ سهیلی گفت: ما شب از بام آن قصر که می بینی کمندی خواهیم آویخت؛ تو آنرا گرفته، به بالا برآی.

جوان با سهیلی گفت که همچنین کنم. و سهیلی کارسازی نموده نزد دختر راجه آمد، و چون شب در آمد جوان با خود اندیشید که بزرگان گفته اند: هر که به دختر اوستاد، و زن یار، و صاحب، و پرستار خیال بد اندیشد و زنا کند؛ او را همان عذاب و وبال باشد که در کشتن برهنه است؛ و نیز کاری که بدنامی آورد و عملی که مستوجب دوزخ گرداند و آنچه در آن هیچ فایده نباشد؛ گرد آن کار نباید گشتن.

جوان چون این معنی بخاطر آورد ترك رفتن نزد دختر راجه داد و نرفت.

اتفاقاً سوداگرزاده که نام او «هرچه به کسی رسیدنی است، میرسد» شده بود همان شب به زیر آن قصر که کمند آویخته بودند گذشت و چون کمند را دید فی الحال دست بآن کمند زده خود را به بام قصر رسانید و دختر راجه که دیده انتظار در راه جوان داشت از کمال شوق دست و پا گم کرده سوداگرزاده را خیال کرد که همان جوان است. آب غسل و رخت پاکیزه را که برای وی آماده داشت پیش آورده، پرستاران را فرمود تا او را شست و شوداده آن لباس فاخر در او پوشانیدند، و ما حضری پیش او کشیده چون از طعام فارغ شد، دختر راجه خلوت ساخته، سوداگرزاده را بر چهارپائی خود نشاند، و چون دست بیکدیگر رسانیدند و حرص موصلت از بن هرموی دختر راجه ترشح کرد، با وی گفت که من به يك دیدن فریفته تو گشته خود را به زنی به تو سپرده ام، و خیال شوهر دیگر هرگز در مخیله من مجال تصور نخواهد داشت؛ تو چرا با من سخن

نمیکنی و انبساط نمی‌نمایی؟ سوداگرزاده حرفی که بر زبان راند همان بود که به آن شهره شهر گشته بود. و دختر راجه از شنیدن آن حرف غرق حیرت شده، حس و حرکت درو نماند، وفی-الحال او را بهمان کمند به زیر قصر فرستاد. و او از آنجا بجانب دیوهره ویرانی رفته خواب کرد.

اتفاقاً چون در آن شب معشوقه کوتوال وعده داشت که بفلان دیوهره ویران وصال دست خواهد داد، کوتوال خود را بآن دیوهره رسانیده دید که شخصی خواب کرده است. بیدارش کرده پرسید که تو کیستی؟ سوداگرزاده همان جواب داد که هرچه به کسی رسیدنی است، میرسد. کوتوال چون ویرا بشناخت گفت برخیز و بخانه من برو، و بر خوابگاه من که خالی است بفراغت خواب کن. سوداگر-زاده بخانه کوتوال رسیده خوابگاه او را گذاشته بر چهارپایی دیگر رفت، و اتفاقاً آن خود چهارپایی دختر کوتوال بود که او نیز هم در آن شب با یار خود وعده داشت که به وی رسد. دختر کوتوال که مشتاق وصلت یار بود، چون خیال کرد که یارش بر میعاد آمده، فی الحال با وی در آویخته بی آنکه حرف زند کام دل و آرزوی نفس از وی حاصل کرد. بعد از آن با وی گفت که چرا حرف نمی‌زنی، و همداستانی نمی‌نمایی؟ سوداگرزاده چون از کتاب خود حرفی جز این نخوانده بود، گفت هر چه به کسی رسیدنی است میرسد. دختر کوتوال را از آن حال دل برآشت، و با خود گفت: این سزای کسی است که بی تأمل و بی ملاحظه در کاری در آویزد. پس او نیز او را از پیش خود براند. و سوداگرزاده از آنجا برآمده در راه به جمعی پیش آمد که جوانی را به کدخدایی به خانه عروس میبردند، و همراه آن جماعت شده میرفت تا به خانه عروس رسیدند. و در این اثنا فیلی مست که فیلبان خود را کشته، و خود سر شده، در شاهره میرفت؛ روی به کوچه خانه عروس نهاده، جمعیت آن مردم را که همراه داماد بودند برهم زد؛ بنوعی که هر کدام از بیم جان به جایی بدر رفتند و در مردم عروس نیز پریشانی^۱ افتاده هر کس بگوشه‌ای خزیدند. و سوداگرزاده که بغایت پر دل بود، به جای خود مانده، عروس را دید که از ترس فیل دست و پاگم کرده راه [به] هیچ

طرف نمیتواند برد. فی الحال پیش آمده، دست عروس را بگرفت، و گفت: اندیشه مکن که من این فیل را از اینجا میرانم. پس روی به فیل آورده، بانگی چند بر فیل زد که فیل از آن روی گردان شده باز به همان شاهراه افتاد. و در این اثنا آن ساعت عقد کدخدایی که در میان مردم داماد و عروس مقرر شده بود گذشته رفت. و چون بعد از ساعتی مردم طرفین جمع آمدند، داماد دید که دست عروس در دست دیگری است. با پدر عروس گفت که این چه بی طریقی است که کردی؟ و زن مرا به دیگر سپردی. پدر عروس گفت در حادثه این فیل، شما، و من، و تمام مردم هرکس به طرفی رفتیم؛ نمیدانم که صورت حال چیست؟. پس روی به دختر آورده گفت که این چه حالست که آوردی؟ دختر گفت: وقتی که کار به جان افتاده بود، این مرد در میان جان من در آمده و مرا حیات بخشیده، اکنون غیر از این هیچکس به شوهری من سزاوار نیست، و من هیچکس دیگر را قبول نخواهم کرد.

القصة داماد و پدر عروس و مردم را در همین حرف و حکایت شب بسر آمد. و چون روز شد و غوغای گفت و گوی مردم طرفین بلندی گرفت؛ مردم اعیان از دور و نزدیک به سر وقت آن معامله افتاده جمع آمدند. و دختر راجه و دختر کوتوال نیز از حیرت عجبوگی آن حال به آنجا رسیدند. بعد از آن راجه نیز از آن حالت تعجب نموده به تماشای آن واقعه به خانه پدر عروس آمد؛ و از آن سوداگرزاده پرسید که تو چه میگوینی و به چه تقریب عروس دیگری را میخواهی؟ ترا امان دادم، حقیقت حال را از روی راستی بگوی. سوداگرزاده همان حرف که غیر آن نمیدانست در جواب راجه گفت که هرچه به کسی رسیدنی است، میرسد. چون دختر راجه این سخن را که نصف مصراع است از وی شنید، نصف دیگر مصراع او بگفت که دیوتها نیز از آن نتوانند جست. و دختر کوتوال گفت که هم ازین جهت من نه اندوهی را بخاطر راه می-دهم و نه در تعجبم. عروس چون سخن دختر راجه، و دختر کوتوال را شنید گفت آنچه ماراست، از دیگری نیست.

راجه چون از دختر خود و دختر کوتوال و آن عروس این-

سخنان شنید، دریافت که این سخنان بی‌سری نیست. پس همه آنها را دلداری نموده امان داد، و گفت شما هر کدام حقیقت‌حال خود، [در] این سخنی که گفتید بر من ظاهر سازید. و هرکدام از آنها صورت حال را باز نمودند. و راجه [بر] حقیقت حال اطلاع یافته دختر خود را به همان سوداگرزاده سپرده، و چون پسری نداشت او را باین نسبت به فرزندی برداشت. و سوداگرزاده بجهت اعتقادی که بر تقدیر خداوندی حاصل کرده بود، به منتهای مطلب رسیده، بقیه عمر را با اهل و قبیله خود به عیش و کامرانی گذرانید.

موش چون این حکایت تمام کرد، با زاغ، و باخه گفت که من از اینجا میگویم که آدمی را هرچه رسیدنی است، میرسد. بعد از آن گفت که چون این معنی به خاطر من قرار گرفت طمع از مال خود بریدم، و آرزوی آنرا از دل خود برانداختم. و در این باب نیکو گفته‌اند:

چشم، چشم بصیرت است، نه این دیده ظاهر بین، و نشان عالی‌نژادی اعمال و اطوار نیکوست، نه در دودمان بزرگ متولد شدن؛ آزادگی صاحبی و دولتمندی است، نه زردار بودن؛ دانایی از اعمال ناشایسته دور بودن است، نه علم خواندن و عالم بودن. و هم در این معنی است آنچه گفته‌اند:

کسی که دلش آزاد است، تمام دولت عالم از آن اوست؛ و کسی که پای افزار در پای دارد، تمام روی زمین، پیش آورد زیر فرش است. دیگر:

کسی که بر مرکب طمع سوار است، چهارصد گروه (Krosa) راه پیش او نزدیک است؛ و آنکه دلش آزاد است آنچه در دست دارد، نزد او بغایت دور است.

دیگر:

ای طمع! تو زن خواری، و اهانتی و هیچ چیز نیست که تو نتوانی کرد؛ زیرا که مردم خوب را می‌لیسی، و از آنها لذت می‌گیری.

مراد آنست که طمع مردم عزیز را خوار می سازد.

دیگر:

دروغ گفتن را تاب آوردم، و خوش آمد بسیار گفتم، و بر در مردم ایستادم. ای طمع! اکنون خوشحال باش که حال من به کام تست.

دیگر:

ای طمع! ای براندازنده بنیاد تمکین و تحمل، من بیای تو افتم که تو مثل بشن کسی را که صاحب عالم است بونه (Vāmana) - یعنی: پست قامت - کردی.

دیگر:

آب بد بوی آشامیدم^۱، از خس و خاشاک بستر ساختم، فراق زن اختیار کردم، به جهت شکم زبونی نمودم، پیاده راه رفتم، از دریای خطرناک گذشتم، کاسه شکسته به دست گرفتم؛ ای طمع! آنچه دیگر داری نیز بفرمای تا بجای آرم.

دیگر:

مرد بی زر سخنی را که به صد دلیل بگوید، نشنوند؛ و از زردار سخن بی معنی ناسودمند را که در شنیدن نفرت آورد، به رغبت گوش کنند.

دیگر:

مالدار اگر چه از مردم زبون باشد، همه کس به خدمت او گراید؛ و مرد بی زر هر چند عالی گوهر بود، هیچ عزتش ندارند.

دیگر:

پیران زردار، دولتمند جوان اند؛ و جوانان نادار هم در جوانی پیر.

دیگر:

کسی را که مال و دولت از دست برود، یار و فرزند و زن و خدمتگار همه از وی برمند؛ و چون دیگر باره دستگاهی بیابد؛ همه آنها در گرد او جمع آیند. پس در حقیقت برادر و خویش همین زر باشد.

بعد از آن موش گفت که چون طمع از خاطر بر آوردم به

خانه خود رفتم. و هم درین اثنا زاغ آمده، گفت که دلم از این دیار گرفته است، به جای دیگر میروم. من نیز چون این نوع حادثه در این دیار کشیده بودم، به همراهی او قرار داده، خود را پیش تو رسانیدم، و سبب اندوه و آلم خود را به شما بیان کردم - و در این معنی نیکو گفته اند:

وحشیان همراه فیلان، و ماران؛ و دیوتها و راجهسان و مردمان همه تا نیم روز خاطر از ممر خوردنی فارغ میسازند، و هرکدام چیزی میخورند، و آدمی خواه تمام روی زمین را در تصرف آورده بود و خواه محنت های عالم دیده، در وقت اشتهای طعام از طعامی گزیر ندارد، و کدام دانا از برای بهم رسانیدن طعام دست به کارهای ناشایسته زده تا در آخر موجب عذاب و وبال او گردد؟! باخه چون سرگذشت موش شنید او را دلداری کرد و گفت: دل جمع دار و ازین که به غربت افتاده ای غمی بخاطر میار که تو بغایت دانا، و زیرکی، نشاید که مثل تو دانایی از حوادث روزگار کلفت کشد، و خود را به دست غم و ملال بسپارد.

و بزرگان گفته اند: بسا خواننده که با وجود علم، از دانش بهره ای نداشته باشد. فایده خواندن علم کسی راست که به مقتضای علم کار کند؛ چه بیمار را ذکر دوا کردن در دفع بیماری هرگز سودی ندهد.

دیگر:

صاحب بردباری و دلاوری را چه دیار خود، و چه دیار بیگانه، به هر جا که رخت اقامت نهاده خواهد، همانجا را به زور بازوی خود در تصرف در می آورد، مانند: شیر که به قوت دل و زور پنجه در هر جنگلی که درآید از خون فیل، نه خود را، بلکه دیگر وحشیان را سیر گرداند.

پس ای برادر! دایم تدبیری و ترددی باید کرد، راحت و مال کجا میرود؟ زیرا که گفته اند:

مال و مددگاران در گرد مرد صاحب تدبیر جمع می آیند؛ مانند: غوك كه خود را به هراوندك آبی رساند، و مثل مرغان كه بر حوضهای آب گرد آیند.

دیگر:

دولت در طلب کسی است که در کارها جد و شوق بسیار دارد، و در کردن کار فکرهای دور و دراز میکند، و روش کار را میداند، و موانع کار را مانند شهوات نفس در گرد خاطر راه نمیدهد، و قوی دل و احسان گذار بود، و بنای دوستی وی محکم باشد، و کسی که صاحب کرم بود، و دانشور و ثابت الحال، و تدبیر بسیار داند، و اندوه نکند، و در غیبت کسی بدی او نسگالد، و بهادر باشد؛ اگر دولت خود را به وی نرساند، از ایام بازه^۱ خورده باشد.

دیگر گفته اند: دولت از کسی میگریزد، و رغبت با او نمیکند که از تردد، و تدبیر دست کشیده بود، و کاهل باشد، و شوق و جد در کارها نداشته باشد؛ مانند: زن جوان که از مرد پیر بگریزد، و باو میل ننماید.

دیگر:

کسی که از عزم جزم نمودن برکاری بترسد، از عقل کامل هیچ فایده ندیده باشد، مانند: نابینایی که چراغ بردست گرفتن او را هیچ سود ندهد.

دیگر:

از تأثیر طالع اهل کرم که بعبطا دادن عادت داشته باشند به گدایی دست پیش آرند، و قوی هیکلان پر زور که دیگران را بر زمین میزده اند، از دست ضعیفان بی قوت برخاک مذلت افتند، و گدایان از گدایی خلاص می یابند.

بعد از آن باخه با موش گفت که تو این معنی را بخاطر راه مده که دندان از جای رفته، و موی از سر کنده شده، و ناخن بی جا گشته، و مرد از وطن دور افتاده خوش نما نمی باشد.

ملاحظه ترك وطن کردن از زبونی طبع و بی دانشی است؛ و چه نزد اهل دانش عالی طبع وطن و دیار بیگانه برابر است — چه بزرگان گفته اند:

مرد بهادر، و شخص دانشور، و زن صاحب جمال هر جا بروند خانه ایشان است.

دیگر:

کسی که چست و چالاک باشد، کارها^۱ از وی بیاید، و اگر شخصی علم و عقل مشتری داشته باشد، و چالاک نبود، از عهده کارها نتواند برآمد. و اگر چه تو زر و مال نداری؛ اما چون عقل و دانش و شوق در کارها داری، مگر تو در تدبیر برابر این دیگران هم نخواهی بود؟ زیرا که گفته‌اند: بردبار هر چند زور و مال نداشته باشد، البته بمقام عزت و حرمت برسد، و زردار کم‌حوصله که مضطرب طبع باشد، زینت معنی شیری که در طینت شیر سرشته‌اند، و هنرهای دیگرش مانند: چالاکي و دلاوری آن معنی را می‌افزاید، نمی‌یابد.

دیگر:

دولت در طلب کسی است که قوت شوق در کارها با چالاکي و بردباري دارد، و دریای محیط نزد همت او، قدر آبی دارد که در نشان سم پای گاو جا کرده باشد، و بلندترین کوهها پیش او حکم خانه آن کرمک ضعیف خوره نام دارد که ذره ذره از گل برهم نهاده می‌سازد، و کسی که دلش بی‌همت است هرگز دولت باو روی نمی‌نهد.

دیگر:

کسی که تدبیر یار و مددگار اوست، قله کوه سمیر (Sumeru) پیش او بلندی ندارد، و قعر دریای محیط نزد او نایابی نه؛ و گذشتن محیط از وی دور نیست.

دیگر:

بر اقبال دولت تکبر و غرور نتوان کرد، و از رفتن آن اندوه نه، چه برخاستن و افتادن حکم گوی دست بازی دارد که گاه بر هواست و گاهی بر زمین، و چون جوانی و دولت دنیا مانند: حباب است — گفته‌اند که:

لذت سایه ابر، و دوستی دونان، و حظ زن، و لذت غله نو، و جوانی، و مال بغایت اندک وقتی می‌باشد. پس عاقل دانشور مال را بعبا کردن، و بعیش تمام خوردن نتیجه‌ور سازد — چه گفته‌اند: زر که به مشقت بسیار به دست آید، و از جان عزیزتر باشد،

بقای آن در آن است که داده شود؛ و دیگر به هر چه صرف شود، ضایع شدن، و تلف گشتن مال است.
دیگر:

زری که در ایام دولت، بدادن، و خوردن، و پوشیدن خرج نشود؛ نگاه داشتن آن از برای کار دیگران است؛ مانند: دختر که تربیت نمودن او به جهت بیگانه باشد - و نیز گفته اند: حریص مال که بسعی بسیار زر گرد میآورد، از برای دیگران جمع میکند، همچو زنبور عسل که از همه جا شیرینی ربوده، شهد سازد، و نصیب دیگران گردد.
و چون طالع، و بخت دلیل و سبب جمله کارهاست، گفته اند: در جنگ صف و خانه جنگی، و در خانه‌ای که آتش در گرفته باشد، و در غار و شکستگی کوهها، و در دریای محیط، و با ماران حمله آورده، به نیش پرزهر، آنچه ناشدنی است نمی‌شود، و آنچه شدنی است ناشدن آن ممکن نه.

پس همین که تو تن تندرست داری، و دلت^۱ برجاست یعنی از رفتن مال اندوهی به خاطرت راه نیافته غنیمت ماست - چه گفته اند: آنکه صاحب هفت اقلیم است و طمعش روز افزون، گداست، و گدایی که بحال خود خرسند است، پادشاه وقت است.
دیگر:

مثل دادن، هیچ گنجینه و خزینه‌ای نیست، و مانند خرسندی هیچ زر و مالی نه، و هیچ پیرایه‌ای چون خصال نیکو نیست، و هیچ دولت و غنیمت چون تندرستی نه.

ای^۲ برادر! زنه‌ار بخاطر نیاری که مال من رفته است، اوقات گذر من چگونه خواهد شد؟ چه مال فانی و زوال‌پذیر است، و تدبیر مرد باقی و پای برجای - و هم درین معنی گفته اند:

افتادن مرد صاحب دانش بتدبیر، حکم افتادن گوی دست - بازی دارد که اگر چه بیفتد فی الحال برخیزد؛ و افتادن بیبدل نادان، مانند: افتادن کلوخ تر که چون بیفتد، هرگز برنخیزد.

و درین باب بسیار چه گویم؟ اکنون خلاصه کار بشنو:
از خلق عالم جمعی به خوردن، و پوشیدن، و دادن بهره از

۱- م: دلت دلت. ۲- این برادر.

مال می برند، و جماعتی نگاهبانی بیش نیستند؛ زیرا که گفته اند:
کم بخت اگر چه زر بسیار جمع آورد، چون نصیب او نیست پیش
او نماند چنانکه سوملك (Somilaka) نادان زر جمع آورده در جنگل
هولناك تلف نمود.

موش پرسید که این چگونه بوده است؟

[داستان سوملك جولاه]

باخه گفت: آورده اند كه در يكي از شهرها جولاهه‌اي سوملك نام در صنعت بافندگي بي نظير بود، و پارچه‌هاي نفيس كه درخور خلعت‌هاي پادشاهان باشد مي‌بافت. و با وجود اين هنر، از خوردني و پوشيدني ضروري او را چيزي از آن صنعت گـرد نيامدي، و جولاهگان ديگر كه در بافندگي بغايت سهل بودند، اوقات به فراغت مي‌گذرانيدند، و چيزي از مال نيز جمع مي‌كردند. سوملك از آن حال در ورطه حيرت افتاده با زن خود گفت كه اين بافنده‌ها كه به شاگردى من نمى‌سزند، از حاصل كارگري خود محظوظ‌اند، و معيشت آنها بفراغت و اوقات گذر من با وجود اين همه هنرمندى و بي نظيرى در كار هميشه در تنگي و عسرت. ميخواهم كه از اين ديار مألوف كه قدر من‌كسى نمى‌داند، رخت بربندم، و به ديار ديگر بروم، شايد آنجا از هنر خود بهرمنده شده از اين نكبت برآيم. زن گفت كه اين غلط است كه كسى را برفتن جاي ديگر زر به دست درآيد؛ چه گفته‌اند:

آنچه ناشدني است نميشود، و آنچه خواهد شد بي سعي وجود ميگيرد، و چيزي كه رفتني و نابود شدني است؛ اگر همه در دست ايش كس باشد، ميرود.
و نيز گفته‌اند:

چنانچه از ميان هزار گاو، گوساله پيش مادر خود ميرود، همچنان هر عملي كه در نشأه اول از شخص بوجود آمده، در نشأه

دوم همان پیش او می‌آید.

دیگر:

مانند: سایه، و آفتاب که با هم باشند، همچنان عمل با صاحب عمل نزدیک است؛ پس لایق آن است که تو در همین شهر به کار خود مشغول باشی.

مرد با زن گفت که آنچه گفتی نیک نگفتی، چرا که بی تدبیر، بخت نتیجه نمیدهد، چه گفته‌اند که همچنان که به یک دست آواز برنیاید، بخت نیز بی تدبیر یاوری نمی‌کند.

و نیز گفته‌اند: مرد اگر چه در وقت حاجت از طالع نیک طعام بیابد، اما اگر دست نجباند و از آنجا لقمه بر ندارد نتواند خورد. و دیگر آنکه: بی تدبیر و تردد به محض خواهش کار میسر نمی‌شود، چه شیرا چون خفته باشد جانوران وحشی که طعمه اویند بدهان او در نمی‌آیند.

دیگر:

مرد چون بقدر قوت و طاقت خود درکاری سعی نماید و آن کار برنیاید، گناه او نیست؛ گناه بخت است که از نایاوری او میسر نمی‌شود. و بنابراین من البته به دیار دیگر خواهم رفت. این بگفت و به جانب شهر برده‌مان رفت و سه سال در آن شهر توقف نموده مبلغ سیصد مهر از وجه کارگری خود بدست آورده روی به جانب وطن خود نهاد. و چون نصف راه را طی کرد، روزی شامگاهان به جنگلی رسید، و از بیم خود را بر درخت گرفته خوابش در ربود. و در خواب می‌بیند که دو کس بصورت هولناک و چشمان از غضب سرخ برآمده با هم چیزی میگویند، و این دو کس بخت و برمه‌اند. بخت با برمه‌ها میگوید که من بارها با تو گفتم که غیر از خوردن و پوشیدن ضروری به این مرد چیزی مده، تو چرا این سیصد مهر به وی داده‌ای؟ برمه‌ها گفت که هر که دست به تدبیر در زند، من آنچه نتیجه آن است بوی میدهم. و بهره‌مند ساختن او از آن به دست تست. اگر نمی‌خواهی از وی بازگیر. جولاهه از هیبت آن حال از خواب در آمده، چون نگاه کرد خریطه زر خود را خالی دیده،

با خود اندیشید که یارب من با این همه مشقت آن زر را بهم رسانیدم و در رفتن آن اصلا درنگی نشد. رنج من ضایع گشت و در گره‌م چیزی نماند، اکنون به‌چه روی سوی وطن روم و با زن و فرزند و دوستان چه‌گونه روی نمایم؟

این بگفت و باز به‌همان شهر که زر حاصل کرده بود رفت. و در يك سال دیگر پانصد مهر دیگر بهم رسانیده به‌راه دیگر بديار خود روان شد، و میرفت. اتفاقاً شامگاهی باز به‌همان درخت بر که بار اول شب کرده بود رسید، و با خود گفت که طالع من چه‌کار پیش‌گرفته که دیگر باره همان درخت را چپس شکل پیش من آمد؟ و به ضرورت همانجا خواب کرد و در خواب همان دو مرد را بدید. بخت با برمه‌ها گفت که تو چرا این پانصد مهر را به‌این مرد دادی؟ مگر تو نمی‌دانی که غیر از خوردن و پوشیدن او را نصیب دیگر نیست. برمه‌ها گفت: من هرکس را فراخور تدبیر و تردد او مزد میدهم، و بهره‌مندی و حظ گرفتن شخص از آن مزد به‌دست‌تست، گله از من چه می‌کنی؟

سوملك از هول آن واقعه بیدار شد و چون ملاحظه کرد خریطه زر را باز خالی یافته با خود اندیشید که اکنون بی‌زر و مال زندگانی من به‌چه کار می‌آید؟ بهتر آنست که هم در اینجا خود را هلاك سازم. پس پاره‌ای کاه بگرفت و از آن رسنی برتافته کمندوار یکسرش برشاخ درخت بست، و سر دیگر را در گلوی خود انداخته، خواست که خود را خفه کند. درین اثنا از هوا آوازی شنید، و شخصی را دید که گفت ای جولاهه! برکشتن خود این چنین دلیری مکن که زرهای ترا من گرفته‌ام، و من نمی‌توانم دید که جز خوردن و پوشیدن ضروری ترا چیزی دیگر باشد. ازین خیال بگذر و به‌خانه خود برو. اما چون دیدن ما بی‌نتیجه نباشد، و ترا شرف دیدار ما دست داده؛ آنچه خاطر تو خواهد، بخواه. جولاهه گفت: اگر حال چنین است مرا زر بسیار بده، آن شخص گفت: زر بسیار چه‌خواهی کرد که ترا از آن بهره و حظی نخواهد بود، نه در خوردن و پوشیدن، و نه در دادن، بهمان قدر که از خوردن و پوشیدن برای تو مقرر شده است بساز. جولاهه گفت هرچند مرا از آن زر حظ و بهره‌مندی نخواهد بود؛ با وجود آن بودن زر

مطلوب است؛ به من لطف نمای - که گفته اند:
مرد هر چند در قوم خود نسب نيك داشته باشد، و صاحب
جمال نبود، اگر زر داشته باشد مردم به طمع آنکه چیزی به
ایشان خواهد داد، خدمت او می کنند، و در گرد و پیش او می -
گردند.

و هم در این باب گفته اند: چیزی بجایی آویخته و محکم بسته
و معلوم نیست که از آنجا پرزمین افتد من آنرا تا به پانزده سال
بدیدم. آن شخص که در هوا بود پرسید که این چگونه بوده است؟.

[داستان نر گاو و شغال]

جولاهه گفت: آورده‌اند که نر گاوی که خصیتین او بغایت دراز بود، از کمال مستی از میان گله گاوان جدا شده، به‌کنار دریایی راه گرفت، و مستی‌کنان در علفزارهای سبز میگشت، و می‌چرید، و در جنگلی که نزدیک به آن نواحی بود آرامگاه ساخت. و در همان جنگل شغالی که در حرص و طمع، مثل شده بود، وطن داشت. روزی این شغال باجفت خود در کنار دریا نشست به‌آنکه آن گاو به آب‌خور رسید. و چون جفت شغال گاو را دید و نظرش بر خصیتین گاو که آویزان بود افتاد؛ با شغال گفت که این پارچه گوشت که در زیر بدن این گاو آویخته می‌رود شاید که در یک دو ساعت بیفتد. بیا تا در عقب این گاو برویم. شغال گفت: معلوم نیست که آن از بدن گاو جدا شود و بیفتد؛ تو بیموده در این محنت بر خود مگشای که اگر اینجا نشسته خواهیم بود، چون این راه موشان است هرچه از موشان به‌آب خوردن خواهند آمد، آنها را خواهیم خورد، و قوت خود ساخت، و اگر ازین‌جا می‌رویم^۱ اینجا را نیز دیگری خواهد گرفت. پس ما را نشاید که بی‌تقریب خود را از پی‌گاو سرگردان سازیم. — و بزرگان گفته‌اند:

هرکه دست از نقد باز داشته در پی نسیه شود؛ این نقد از دستش می‌رود، و نسیه خود رفته است. جفت شغال گفت که تو بیدل و کاهلی که به‌هر اندکی که می‌یابی خورسند میشوی. و این چنین نشاید، بلکه مرد می‌باید که همیشه در مقام تدبیر و تردد

۱- درین سیاق بهتر بود ترجمه می‌شد: و اگر ازین‌جا برویم، اینجا را دیگری خواهد گرفت.

بوده باشد. و درین معنی گفته‌اند:

کسی که شوق وجد در کار دارد، و کاهل نیست و روش کار را میداند، و چالاك است؛ او را همه چیز میسر است. و نیز گفته‌اند که:

کار را به بخت و طالع باز گذاشته، دست از تدبیر باز نباید داشت که بی تدبیر روغن از کنجد بیرون نمی‌آید. و این که میگوئی که معلوم نیست که این پارچه گوشت از بدن گاو بیفتد، نشاید که براین معنی قرار دهی، - چه گفته‌اند:

کسی که عزیمت کارها به نوعی میکند که هرگز از آن بر نمی‌گردد؛ بلندمرتبه و بزرگ او است، و بزرگی دیگر که از راه دیگر باشد در حساب بزرگی نیست. بنگر که پیپهای (Papiha) بدان همه حقیری را چون عزم آب باران خوردن بنهجی است که هرگز غیر آن آب نمیخورد، اندر آب باران به‌وی می‌رساند.

و دیگر آنکه من از خوردن موشان به غایت سیر آمده‌ام، و این پارچه گوشت از بدن گاو زود است که افتاده، تو دیگر در این کار مضایقه مکن.

شغال چون جفت خود را در پی گرفتن خصیتین گاو به جد یافت بی‌علاج باتفاق هم در پی گاو، روان شدند. و نیکو گفته‌اند در این باب که:

مرد تا زمانی^۱ در کارها قدرت دارد، و می‌تواند کرد که به گج باك سخنان زن گوش او آزار نیافته، و خود را به سخن او از کار باز نداشته و هم درین معنی است آنچه گفته‌اند:

مرد بخله به سخن زن کاری که نکردنی است، آنرا کردنی شمرده میکند؛ و جایی که قدرت رفتن ندارد، به آنجا رفتن آسان خیال مینماید، و چیزی که لایق خوردن نیست؛ آنرا بهترین خوردنی میداند.

القصة شغال برای خاطر جفت خود به متابعت وی روزگاری دراز از پی گاو ضایع کرد، و از افتادن خصیتین گاو اثری ظاهر نشد. و چون پانزده سال براین گذشت، با جفت خود گفت که چیزی به جای آویخته و محکم بسته، و معلوم نیست که از آنجا بر زمین افتد؛ من آنرا تا پانزده سال بدیدم، اکنون بعد از این نیز

این چیز بر زمین نخواهد افتاد. پس مناسب آن است که همانجا بر سر راه آمد و رفت موشان، رفته قرار گیریم.

جولاهه چون این حکایت را به آن شخص که در هوا بود شرح نمود؛ گفت که من از اینجا میگویم که کسی که زر و مال داشته باشد، مردم به طمع آنکه وقتی از آن بهره خواهند یافت خدمت او میکنند^۱ و در گرد و پیش او می‌باشند، پس تو نیز مرا زر بده. شخص هوائی گفت: که اگر زر میخواهی باز به همان شهر که زر پیدا کرده بودی برو، و آنجا دو پسر سوداگری را خواهی دید، نام یکی گیت‌دهن و نام دیگری بهکت‌دهن و بر احوال و روش زندگانی هردوی آنها واقف شده حال هر کدام از آنها که^۲ دریافتی برای خود از من درخواه. این بگفت و از نظر جولاهه غایب شد.

و جولاهه از آن حال در حیرت افتاده بی‌اختیار به همان شهر رفت؛ و شامگاهان پرسان پرسان به منزل گیت‌دهن که همگی همت بر جمع نمودن مال مصروف داشت، و در وجه معیشت خود و فرزندان به غایت اندک خرج مینمود، رسیده به خانه او در آمد، و زن و فرزندان او هر چند جولاهه را از درآمدن منع نمودند، فایده نکرد تا آنکه رفته، در صحن خانه قرار گرفت. و چون وقت طعام خوردن آنها شد، اندکی از طعام از روی کراهت و بسی خواهش به‌وی دادند. و جولاهه به هر حال که بود شب همانجا کرد، و نیم‌شبان باز همان دو شخص، یعنی: بخت و برمها را بخواب دید که بخت با برمها میگفت که تو امروز چه کسی که خرج گیت‌دهن را زیاده ساختی که او به این جولاهه طعام داد. برمها گفت: دادن زر و تلف کردن آن بر من است، و دادن اختیار خرج کردن و بهره برداشتن به دست تست. جولاهه چون سحرگه بیدار شد، دید که گیت‌دهن همان لحظه است فراغ کرده است، و بجهت این محنت تمام آن روز را بفاقه گذرانید تا تلافی آن خرج زیادتی که کرده بود شد. بعد از آن جولاهه را بخاطر رسید که احوال برادر دیگر او را دریابد. پس به خانه بهکت‌دهن که هر چه به دست او در می‌آمد در وجه خوردن و پوشیدن خود، و آینده‌ها صرف میکرد، آمد. و بهکت‌دهن

۱- م: میکند.

۲- م: له.

چون میهمان را دید لوازم عزت و حرمت او بجای آورده، برای او فرش خوب و طعام مهیا کرده، پیش آورد. و جولاهه از آن حال محظوظ شده شب خواب به فراغت کرد و باز در خواب همان دو کس را به خواب دید که بخت با برمها میگوید که این بهکت دهن که میهمان داری جولاهه کرده، وجه آنرا همه از خانه بقال به قرض گرفته، این بیچاره قرضها را از کجا ادا خواهد کرد؟ برمها گفت: آنچه بر من است دادن مال است به تدبیر و تردد شخص، و دادن اختیار عیش و بهره برداشتن از آن، به تو تعلق دارد؛ علاج آنرا تو میدانی. چون جولاهه بیدار گشت و روز روشن شد دید که کس راجه آن شهر علی الصبح زر بسیار به خانه بهکت دهن آورده است، و بهوی داده و همانا که این زرها^۱ از مدد بخت بهوی رسید. القصه چون جولاهه این حالت را مشاهده نموده و در حال هر دو سوداگرزاده تأمل کرد، با خود گفت که برادر [ی] که مال ندارد، و روش زندگانی او این چنین است، بسیار بهتر است، از آن برادر که زر بسیار دارد، و بد زندگانی است - چنان که گفته اند:

نتیجه ای که از بید حاصل میشود کردن جگه هاست؛ و ثمره علم، کردن عمل های نیک است؛ و فایده زن گرفتن صحبت داشتن است با وی، و پسران حاصل کردن؛ و سود زر و مال، دادن است و به عیش و تنعم گذرانیدن.

پس جولاهه حال سوداگرزاده بی زر را که نیکو زندگانی بود بر روش آن برادر زردارش که به غایت بد معیشت بود، ترجیح داده از برمها که در هوا خود را بروی ظاهر کرده بود، درخواست نمود تا او را حالت سوداگرزاده بی زر داد.

باخه چون این حکایت را تمام [کرد] با موش گفت که کم بخت اگر زر بسیار حاصل کند، نیز از آن بهره نتواند گرفت، و به هر نوع آنرا تلف سازد؛ پس ای برادر! تو از رفتن مال خود اندوهگین مباش - که گفته اند:

بزرگ نهادان عالی فطرت را در ایام دولت دل بغایت نرم و نازک باشد، مانند: نیلوفر، و در روزگار محنت در نهایت سختی بود، مانند سنگ. مراد آن است که دل بزرگ منشان در زمان

دولتمندی از ترس خداوندی بر همه کس مهربانی کند، و در ایام پیش آمدن محنت بغایت سخت باشد، و به هیچگونه محنتی از جا نرود - و نیز گفته اند که:

مرد به یآوری بخت آنچه رسیدنی است اگر در خواب باشد، نیز می باید؛ و آنچه نخواهد رسید، به سعی بسیار وجد بی نهایت دست ندهد.

دیگر گفته اند: از فکر چه می گشاید، و از غم و اندوه چه حاصل آید؟ آنچه دست قدرت برپیشانی نوشته است، همان می شود. دیگر:

اگر بخت روی آورد، از اقلیمی دیگر، و از قعر دریای محیط، و از نهایت حدود عالم؛ آنچه آرزوی خاطر مرد باشد، به وی می رساند.

و دیگر:

آنچه هرگز با یکدیگر جمع نشده باشد، بخت آنها را با هم پیوند دهد، و آنچه همیشه با هم متصل بوده آنها را از هم جدا می اندازد، و چیزی را که آدمی هرگز تصور نکرده، بخت آنرا از برای او آماده می سازد.

دیگر:

همچنانکه رنج و الم بی اختیار این کس پیش می آید، راحت و بی غمی نیز بی خواهش می رسد، عجز و زبونی خود باز نمودن چه فایده می دهد؟

دیگر:

مرد به عقل دانش اندوز چیزی دیگر با خود قرار می دهد، و بخت حاکمی است که هرچه می خواهد می کند.

دیگر:

کسی که هنسان را سفید ساخته، و طوطیان را سبز، و طاوسان را رنگ رنگ؛ سبب اوقات گذر، همو خواهد ساخت، و ما را قوت داد.

و در این معنی نیکو گفته اند:

مار که امید طعمه نداشت، و در قفس سبد خود را برهم پیچیده بود، و حواسش از گرسنگی زبون و بی قوت شده، موش به

کشتی سبد آن مار را شکافته و بی اختیار در دهان مار رفته طعمه او شد، و مار از آن شکاف راه بدر و یافته، بدر رفت. ای آدمیان دو دله مشوید که واسطه یافت، و نایابی همین بخت و طالع است؛ پس این معنی را به خاطر یقین کرده به نیکوکاری باید پرداخت. و نیز گفته اند:

هر روز به رغبت خاطر، و خوشدلی کم و بیش (از)، نیکوکاری باید کرد، که هر چند در باب زندگی خود این کس تدبیر می کند؛ قابض روح هر روز زخمی میزند، و از زخم زدن باز نمی ایستد. و هم ازین جهت خورسندی از همه چیز خوشتر است — چه گفته اند که:

کسانی که به آب حیات خورسندی، سیراب گشته اند، و دلهای ایشان در رفاهیت آرام و آسوده است، راحتی که ایشان را است مردم حریص که همیشه در تردد زر بهم رسانیدن اند، آن راحت را در خواب نمی بینند. و نیز گفته اند:

هیچ ریاضتی برابر تحمل محنت از خلق نیست، و هیچ راحتی جز خرسندی نه، و هیچ گرمی مثل: دوستی و رعایت آداب آن نیست؛ و هیچ نیکوکاری مانند: مهربانی نه.

باخه چون حرف و حکایت را در روش آدمی گری به اینجا رسانید، با موش گفت که ای برادر! سخن بسیار شد؛ زیاده از این چه گویم؟ این خانه خانه تست، خاطر جمع دار که ما به یکدیگر به شیوه دوستی و برادری بقیه عمر را بسر خواهیم برد. و زاغ از سخنان باخه که سراسر اخلاق و تمام انسانیت بود به غایت شادمان گشته با باخه گفت که تو آن کسی که اخلاق تو اعتماد را شاید، و از خاطر جویی کردنت موش را من به غایت محظوظ شدم — و گفته اند: از خلاصه راحت و عیش کسانی بهره مند شده اند، و زندگانی، زندگانی آنهاست، و هم ایشان نیک نهادند که از جهت دوستی یکدیگر را خوشحال میسازند و در رنج و راحت یار و غمخوار هم اند. و نیز گفته اند:

با کمال دولتمندی و زرداری، بی دولت و نادار [ا] نگار و بنام زنده مشمار، و محنت تردد آنها را ضایع دان که دنیاداری

خود را از زیور بی تکلفی که یاران بی احتیاج رخصت از مال و اسباب ایشان چیزی نتوانند برگرفت، عاری ساخته‌اند. بعد از آن زاغ با باخه گفت که سخنان دل‌آویز تو این موش را که غرق دریای اندوه بود، به آسانی برآورد، و الحق این‌چنین است، و همچنین سزد - چه گفته‌اند:

نیک نهادی که در ورطهٔ سختی افتاده باشد، نجات بخشندهٔ او جز نیک نهادی نتواند شد، مانند: فیل در خلاب بند شده که غیر از فیل قوی هیکل آنرا نتواند کشید.

این سخن چندان معقول نمی‌نماید؛ زیرا که فیلی را که در خلاب در بند شده باشد، غیر از خداوند تعالی دیگری او را از آن خلاصی نمیتواند داد و اگر فیلی از او قوی‌تر قصد خلاصی او نماید او نیز در آن خلاب بند میشود - و نیز گفته‌اند:

از مردمان سزاوار ثنا و ستایش آن جوانمرد است، و مراتب نیک ذاتی را همان نیک مرد طی کرده که ارباب احتیاج، و جمعی که پناه به او آورده باشند، از وی نومید برنگردند. و چه نیکو گفته‌اند این معنی را که:

آن قوت و چالاکی چه فایده دهد که سبب نگاهداشت محنت - زده نتواند شد؛ و آن زر به چه کار آید که از آن حاجت نیازمندی برنیاید؛ و آن عمل ضایع است که فایده بر آن مترتب نشود؛ و چه زندگانی است که به نیکنامی نباشد؟

زاغ، و باخه، و موش درین سخنان بودند که آهویی از زخم تیرهای صیادی بسته با کمال تشنگی به آنجا رسید، و به مجرد دیدن آن آهو زاغ پریده بردرخت نشست، و موش در خاربنی پنهان شد، و باخه در آب فرو رفت، و آهو نیز از رمیدن آنها رمیده، برکنار آب حیران ماند. و زاغ از آنجا پرواز نموده تا چهار گروه مسافت به هر طرفی نظرکنان بگشت، و باز بر همان درخت فرود آمده، نشست و باخه را فریاد زد [و] گفت ای برادر! بخاطر جمع بیرون آی که کسی که از وی خطر جان تو باشد، در نزدیکی هیچ جا نیست که من این جنگل را نیکو تفحص نموده‌ام، همین آهو

تنها بجهت آب خوردن بدین جا آمده است. چون باخه و موش آواز زاغ را شنیدند، بیرون [آمدند]، آنگه هر سه یکجا شدند. و باخه چون مهمان دوست بود، و لوازم حرمت و عزت [به] میهمان^۱ مرعی میداشت، مرحبایی به آهو گفته، او را باب خوردن دلالت نمود. و آهو چون نیک نظر کرد، با خود گفت که باخه را جز در آب قوت نیست، و موش و زاغ جز بر گوشت مرده خوردن قدرت ندارند، بیم من از اینمایی معنی است. و پیش آمده با آنها اختلاط نمود.

بعد از آن باخه زبان به دلجویی و تفقد آهو گشوده، پرسید که حال تو چیست؟ و در این جنگل که گذر جانداران به غایت کم است، به چه رهگذر عبور تو افتاده است؟ آهو گفت که از دویدن بی اختیار خود کوفت بسیار کشیده ام، و از دست کمانداران چابک سوار، و صیادان جرار، و سگان شیر شکار به قوت تگ و دو خود به صد حيله جان بدر برده ام. اینجا رسیده ام که دم آبی بخورم، و آتش تشنگی فرو نشانم، و دیگر میخواهم که با شما طرح دوستی اندازم. باخه گفت: ما جانوران حقیر جسم ضعیف داریم؛ شما را به امثال ما فقیران عقد دوستی بستن چه لایق؛ زیرا که دوستی ترا کسی درخور است که در برابر مهربانی هایی که از تو بیند، خدمتی تواند به جا آورد.

آهو چون این سخن از باخه بشنید گفت:

با دانشوران در دوزخ بسر بردن، بهتر از آن که بابی دانشان سفله طبع در خانه اندر که راجه عالم هواست بودن. و نظر بر خردی بدن و کوتاه و بلند قامتی نمودن، و نکوهش خود کردن برای چیست؟ آری، نیک نهادان دانا کم خود میگویند. و هم ازین جهت من البته امروز با شما عقد محبت می بندم که درین معنی گفته اند:

آدمی را باید که بی یار نباشد خواه یاران به قوت باشند، و خواه کم زور؛ چه حلقه فیلان به رسن بسته را موش خلاص کرد. باخه از آهو پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

[داستان فیل و موش]

آهو گفت آورده‌اند: در یکی از مواضع ویران، موش بسیار جای داشتند، و مدت مدید آنجا بوده، جمعیت بسیار بهم رسانیده بودند. اتفاقاً روزی فیل صحرائی را با فیلان بسیار که به‌جهت آب خوردن به‌حوض آن موضع آمده بودند، گذر برجای موشان افتاده، موش بسیار را پامال ساختند، و بسیاری نیم‌جانی بدر بردند، و بعضی دیگر، در رنگ حرکت المذبوح، تلاشی میکردند، و می‌گفتند که این فیلان اگر یکبار دیگر از این راه بگذرند، از قوم ما یکی زنده نخواهد ماند، و تخم ما خواهد برافتاد - و دیگر آنکه بزرگان گفته‌اند:

فیل، اگر به‌کسی دست رساند، آن بیچاره کشته‌میشود؛ و مار، اگر کسی را بوی کند، از زهر میکشد؛ و راجه در عین خوشحالی، مردم را به‌قتل میرساند؛ و منافق در روش حرمت داشتن و تعظیم بجا آوردن، کار این‌کس می‌سازد.

پس به‌جهت سلامتی خود تدبیری انگیختند و چندی از آن‌میان اتفاق نموده، نزد فیلان به‌آن حوض آمدند، و سردار فیلان را سلام کرده و تعظیم به‌جای آورده، گفتند: عمریست که ما درین ویرانه بسر برده، و فرزندان و اولاد بسیار بهم رسانیده‌ایم، و از عبور نمودن شما امروز به‌منزل ما بسیاری از قوم ما در ته دست و پای فیلان هلاک شدند. امیدواریم که دیگر رحم به‌حال ما آورده، راه آمد و شد خود را ازین طرف بر بسته در خرمی، و خاطر جمعی به روی ما بگشایید؛ و در این صورت ممکن هست که از ما ضعیفان نیز يك وقتی خدمتی بوجود آید. فیل به‌خاطر خود اندیشید که

آنچه این موش بیچاره میگوید، دور هم نیست که وقتی ما را به کار آید. پس ملتمس آنها را قبول کرده، راه آمد و رفت خود را از آنجا برطرف ساختند.

اتفاقاً بعد از مدتی راجه آن دیار جمعی را به شکار فیل تعیین^۱ نمود و آنها بر سر راه آبخور آن فیلان گودی عظیم کنده خس پوش ساختند. و فیلان از آن راه گذر کرده، سردار در آن مفاک افتاد. و چون سه روز بر این گذشت، و فیل را گرسنگی و تشنگی زبون ساخت، شکار اندازان کمندها انداخته فیل را از آن مفاک بیرون آوردند و او را به یکی از درختان که در نزدیک همان دیه ویران بود، بسته به خاطر جمع بمنزلهای خود رفتند. و چون فیل خود را گرفتار دید به خاطرش رسید که عجب نیست که آن موشان در باب خلاصی من چاره ای توانند انگیخت، و بندهای مرا از هم توانند گسیخت. پس ماده فیلی را که بدیدن آن فیل آمده بود هم از دور دیده گفت که برو، و حال گرفتاری مرا به آن موش باز نموده چاره سازی درخواه. ماده فیل نزد موشان آمده آنها را بر سر تدبیر خلاصی فیل آورد، و موشان بتمام جمع آمده، بندهای کمند را از هر جا که آن فیل را به تنه و شاخهای آن درخت بسته بودند، بیریدند، و فیل را از گرفتاری آن کمند خلاصی بخشیدند. چون آهو این حکایت را بیان نموده، با باخه، و زاغ، و موش گفت که من ازین جا میگویم که آدمی را از یاران گزیر نیست - خواه یاران پر زور باشند، و خواه کم قوت - که البته از آنها يك وقتی یاری میرسد.

بعد از آن باخه با آهو گفت که اگر تو ما را به دوستی خود قبول میکنی، شرف ما باشد، بسم الله اینجا و منزل تست. و آهو، آرامگاه خود را به همان جا قرار داده، هر صبح هر کدام از آهو، و باخه، و زاغ، و موش در پی بهم رسانیدن طعمه خود میشدند، و نیمروزان باز آمده، در کنار آن حوض صحبت میداشتند، و با هم سخنان نيك نهادانه، از: نیکوکاری، و ثواب اندوزی می گفتند، و عمر بسر می بردند - و بزرگان گفته اند:

خردمندان آگاه به ذکر خدا، و صحبت کتاب اوقات میگذرانند،

و بیخردان غافل، عمر عزیز را یا در نزاع و خصومت، و یا بخواب غفلت، یا در پی لذت‌های نفسانی ضایع میکنند.
و نیز گفته‌اند:

دانشوران خوش طبع، در یافتن لذت از سخنان بلند که لباس ذوق آنرا بر هر بن‌موی خود پوشیده‌اند، بی‌آنکه با دوشیزه‌ها کامرانی کنند، کمال حظ دارند. اتفاقاً روزی آهو به وقت معهود نیامد، و بریارانش شگونهای بد ظاهر شده [مضطرب] گشتند، موش، و باخه با زاغ گفتند که چون ما را قدرت سیر و گشت دور و دراز نیست، و تو می‌توانی که برای تسلی خود و ما خبر آن یار جدا افتاده (یعنی: آهو) بگیری که آیا درنده‌ای قصد حیات او کرده او را کشته و یا بر نیستان آتش درگرفته گذرش افتاده، سوخته، و یا گرفتار دام صیادی گشته - که گفته‌اند:

دوست اگر به‌سیر باغی رفته باشد^۱ دیر کند، دوستانش را قرار نمی‌ماند. هرگاه در جایی که بیم چندین نابود کننده‌ها باشد، چگونه خاطر دوستان بی‌او آرام تواند گرفت؟ پس بر تو واجب است که بروی و از حال او ما را آگاهی دهی.

زاغ پرواز نموده پاره‌ای در هوا گشت، و به هر طرفی نگاه کرده دید که نزدیک به حوض‌آبی؛ چوبی افتاده، و یک سر رسن‌بدان چوب بسته، و سر دیگر در پای آهو بند شده، و آهو گرفتار گشته. زاغ از گرفتاری آهو اندوهناک شده، نزد او فرود آمد، و گفت: ای یار عزیز! این چه روز سیاه است که پیش تو آمد؟! سبب گرفتاری خود را با من بگوی: آهو گفت که این نفس واپسین من است، و وقت به‌غایت تنگ؛ آنچه در این وقت می‌گنجد بشنو که آنچه دانسته و نادانسته از من نسبت به تو در ایام دوستی واقع شده [یا] نشده^۱ هم بحق دوستی که از من درگذرانی. و باخه و موش را سلام من رسانیده نیز همین التماس عفو از کرده، و گفته ناشایسته که از من صادر شده باشد نمایی. زاغ گفت: تو از این گرفتاری غمی بخاطر مرسان که تا ما یاران تو زنده، و سلامتیم؛ ترا به‌آسانی خلاصی میدهیم. خاطر جمع‌دار که من رفتم تا موش را

بجهت بریدن بند تو بیاورم. زاغ این بگفت و بسرعت هر چه تمامتر پرواز نموده نزد باخه، و موش آمد، و حال گرفتاری آهو را باز نموده از روی قدرت موش را به منقار برداشته، پرواز نمود، و هوا گرفته نزد يك [آهو] فرود آمد.

موش با آهو گفت: ای یار! تو صفت حزم یعنی بدگمانی را بر وجه کمال کار می فرمودی، و بر هیچکس اعتماد نمی کردی؛ با آنهمه ملاحظه که ترا بود چگونه در این دام گرفتار آمدی؟ آهو گفت اکنون از پرسش این حال چه می گشاید؟ سخت و طالع بغایت زورآور است، هر چه خواهد میکند - و گفته اند:

خردمند رایزن چه تواند کرد جایی که قابض روح که حکم دریای آفات دارد شب و روز از نظرها پنهان شده، در زد و گیر می باشد، و با او به هیچ وجه برنتوان آمد، و تو کارهای طالع را نکو میدانی. زودباش و تا صیاد پیدا نشده بندهای مرا به بر و مرا خلاصی ده. موش گفت اکنون که من نزد تو آمده ام، خاطر از اندیشه فارغ دار؛ اما چون مرا از گرفتار شدن تو با آنهمه نا اعتمادی و احتیاط که همه جا میکردی، حیرت دست داده است؛ اول این حیرت را از دلم دور کن و بگو که تو چگونه گرفتار شدی؟.

آهو گفت: اگر البته طریق گرفتاری مرا میخواهی بدانی، بدان که یکبار دیگر نیز، طالع بد مرا این چنین گرفتار ساخته بود، و محنت کشیده بودم، و اکنون باز از بی طالعی گرفتار شدم. موش گفت: بیان کن که در آن بار چگونه در دام افتاده بودی؟ که به تفصیل آن حال خاطر من به غایت مشتاق است.

[داستان گرفتاری اول آهو]

آهو گفت: در ایامی که من شش ماهه بودم، و هوای سیر مرغزار در سرم می بود، هر لحظه از میان گله آهوان بدر می رفتم، و اندک زمینی را سیر و گشت کرده باز نزد مادر خود می آمدم. و از جمله دو نوع راه رفتن آهوان که یکی جسته جسته رفتن است، و دوم هموار رفتن، همین روش دوم را میدانستم. و روزی به چرا مشغول بودم، و بعد از لحظه ای چون نظر کردم هیچکدام از آهوان گله آنجا نمانده بود. اندکی پیش رفتم دیدم که آن همه آهوان جسته جسته میروند، و آنجا خود صیادی دام گسترده بود که آهوان از آن برمی جستند. و من چون جسته و خیز را نمیدانستم، راه هموار رفته بدام افتادم. و چون چیزی در پای من افتاد و زور کردم که آنرا توانم از خود دور کرد، محکمتر شد. و صیاد از کمین گاه پیدا شده مرا بگرفت و سرنگونم بر زمین انداخت، و آهوان دیگر مرا گرفتار دیده از من نومید گشته، رفتند. و صیاد مرا خرد^۱ سال دیده رحم آورد، و بجهت مشغولی خاطر خردان، مرا نگاه داشته از کشتنم دست باز داشت. و چون به شهر رفت مرا پیشکش پسر راجه کرده، از انعام او بهره مند شد، و پسر راجه از میلی که با من داشت مرا بغایت نیک تربیت میکرد، و دیگر خردسالان، و طفلان اهل محل راجه نیز از کمال خواهش من یکی گوش مرا می گرفت و تاب میداد، و دیگری زخم میفشرد، و دیگری به چشمم^۲ دست میکرد، و من از این حال آزار میکشیدم.

روزی هم در صحن سرا از عقب پسر راجه می رفتم و چون

هوا ابر بود و باد می وزید و هر لحظه برقی می جست و رعد فریاد میزد، یاد یار و دیار خود کرده بی اختیار این معنی بر زبان می آمد که در هنگام وزیدن باد، و اینچنین هوایی که گله آهوان به ذوق خاطر خود میدوند، [گفتم] یارب کی خواهد بود که من نیز از عقب آن آهوان میرفته باشم؟ و این سخن به گوش راجه زاده رسید از حیرت و اضطراب آن حال به چهار طرف خود نگاه کرد و از کمال بیم با خود گفت که سخن کردن آهو در رنگ مردم بی آفتی نخواهد بود. و حالش پریشانتر شده بیرون برآمده، دانایان و فسون سازان را طلب داشته گفت که من ازین حال رنجور شده ام - هرکس دفع این رنج کند، او را به انعام بیکران خرم و شادمان می سازم. و جمعی از خدمتگاران پسر راجه که از دانش بی بهره بودند، مرا میزدند، و از آن میان یکی که فی الجمله دانشی داشت؛ گفت که این غزال بیچاره را مزید^۱ که او گناهی ندارد. و بجهت در میان درآمدن او، چون از عمر من چیزی باقی مانده بود، از زدن، ولت کردن من دست باز داشتند. بعد از آن همان شخص پیش آمده، با راجه زاده گفت که این غزال جوان هوای سیر و گشت آهوان دیده یاد آنها کرده، این سخن بر زبان رانده است. تب کرد[ن] و رنجور شدن تو از بیم آن بغایت بی وجه است. خاطر خود جمع دار، و از این ممر هیچ دغدغه ای بخاطر میار. پسر راجه از سخنان تسلی بخش آن خدمتگار دانشور به حال خود آمده، از آن رنج برآمد. و چون دید که مرا لت بسیار کرده اند، فرمود تا مرا در کنار حوض برده بجهت رفع دردمندی آب بسیار پاشیدند، و بهمان جنگل که مرغزار من بود^۲ رسانیده رهایی بخشیدند.

چون آهو این حکایت را تمام کرد با موش گفت که این بود قصه گرفتاری من در دام بار اول؛ و در این مرتبه از زبونی بخت بد بدینجا گرفتار شده ام. و در این اثنا که آهو حال خود را با موش و زاغ باز نمود، باخه نیز از کمال دوستی و شفقت بر حال آنها خود را از همان راه که زاغ موش را برده بود نزد ایشان

۱- م: میزدند.

۲- م: که مراغزار من بودند.

رسانید. و زاغ و موش و آهو از آمدن باخه به غایت حیران و مضطرب گشته بروی ترسیدند. و موش با باخه گفت ای یار عزیز! نیک نکردی که جای خود را که از بیم دشمنان ایمن بود گذاشته آمدی؛ چه اگر صیاد پیدا شود من هم از دور او را دیده بند او را می برم و او خلاص شده می گریزد، و زاغ پریده خود را بر شاخ درختی میرساند و من نیز از حقیری بدن در سوراخی می خزم؛ اما تو که بر محافظت خود قدرت نداری، چه خواهی کرد؟ باخه گفت که با من اینچنین مگوی، زیرا که گفته اند:

درد، و غم جدایی یاران دل‌بند، و تلف شدن زر و مال را که تاب تواند آورد؟ اگر نه دیدار یار دل‌داری دواي آن کند. — و نیز گفته اند: ایامی که در صحبت مردم نیک ذات، و یاران ستوده صفات گذشته است، توشه راه، و سوار این عمر باقی مانده است. و دیگر گفته اند:

یاری که از نهایت دوستداری يك جهت بوده باشد، و زنی که به زیور نیک سیرتی پیراسته، و صاحبی که قدر نعمت خدمتگار را می دانسته باشد؛ غم دل با ایشان گفتن موجب آرام دل، و آسودگی خاطر می شود. و دیگر:

یاری که از کمال محبت بی تکلفانه سلوک کرده، و به غایت ستودگی صفات دارد، در جدائی او چشم دوست از خواب بازمی ماند، و دل همیشه بی آرام. دیگر:

رفتن جان و تهی کردن قالب بسیار خوشتر است از جدائی مانند شما یاران؛ چه یافتن جان در نشأة دیگر میسر است، و پیدا کردن امثال شما دوستان متصور، نه.

باخه با یاران در این سخن بود که صیاد تیر و کمان در دست، پیدا شد. و موش در لحظه ای بند آهو را بریده، خود در سوراخی خزید، و زاغ بر پریده، هوا گرفت، و آهو از او برجسته بگریخت. و صیاد از دیدن کمند بریده، و گریختن آهو حیران گشته با خود

۱- در پنجاهتترا درین داستان آمده است: بدن ریشه فساد، در خود دارد؛ ثروت، سرچشمه اندوه است؛ پیوستگی ها، گسسته میشود؛ و هر چه پیدا شده، فانی میگردد.

اندیشید که مگر آهوان دام را می‌توانند برید؟ بعد از آن، آن حال را از زبونی بخت خود دانسته، چون نظرش بر باخه افتاد خود را به یافتن آن تسلی داد، و گفت اگر آهو از دام من بدر رفت؛ باری باخه بدست آمد: **بلا بودی اگر این هم نبودی!**

و در این باب گفته‌اند: اگر پریده بر هوا برآیی، و بسعی تمام در قعر زمین روی، و بتردد در روی زمین تك و دو نمایی؛ آنچه نصیب تو نیست، هرگز نیابی. کلید گنج اقالیم در خزانه اوست

کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
اگر بیای بیویی، و گر بسر بدوی

مقاسمت ندهد روزی که ننهادست
صیاد فی الحال باخه را بگرفت، و رسنی از کاه تافته در پای او بست، و بگوشه کمان خودش آویخته روان شد. و موش بر حال باخه اطلاع یافته به های های فریاد میکرد، و می‌گفت: از ورطه يك محنت ناگذشته مرا غم دیگر پیش آمد - آری چون ایام بد روی به این کس نهد، از اینگونه حوادث بسیار زاید. دیگر:

بر جای آزرده البته آزار دیگر میرسد، و چون دسترس بر طعام نباشد، گرسنگی زور می‌آورد، و هنگام بی‌دستگاهی، دشمنی دشمنان طغیان میکند، و چون ایام بد پیش می‌آید، آفت بسیار پیدا می‌شود. دیگر:

تا کسی را پای د[ر] راه هموار نلغزیده نیکو میرود، و چون به يك بار لغزشی رسید، دیگر در هر قدمش همان راه هموار درشتی مینماید. دیگر:

کمان، [ویار]، وزن که نيك خمیده باشند و گن (Guṇa) داشته باشند، و از بنس نيك بوده باشند، بغایت عزیز و کمیاب‌اند. و خمیدن کمان معلوم است، و خمیدن یار وزن تواضع و فروتنی آنهاست، و گن در کمان بمعنی زه است و دریاروزن به معنی: هنر. و بنس هم بانس را گویند و هم دودمان را. و در زمان

سابق در هندوان کمان از چوب بانس می‌بوده است؛ چنانچه در این ایام هم در بعضی جاها هنوز هست. پس چون کمان از بانس باشد بانس نیک باید، و یار، وزن از بنس نیک یعنی از دودمان عالی می‌باید. مراد آن است که زن و یار متواضع^۱ صاحب هنر عالی نژاد بغایت کمیاب است، از جهت آنکه یاری که به سببی پیدا شود، بسیار بهم میرسد؛ اما یار بی سبب مگر از یاری بخت بهم رسد. دیگر:

اعتمادی که مرد را بر دوست يك جهت باشد، نه بر مادر بود، و نه بر زن و فرزندی، و نه بر برادر^۲.
دیگر:

دوستی، از ملاقات کردن بسیار، و صحبت داشتن کم نشود و مردم بدسیرت دوست يك جهت را از این کس نتوانند ربود؛ مگر مرگ [که] دوست را بر باید، و جدا سازد.

موش این همه معانی دل‌آویز در باب دوستی و جدائی دوستان بیان کرده، دیگر بار با خود گفت: یا رب! طالع من همیشه بر من از چه روی زخم میزند؟ اول مال من تلف ساخت، و بعد از آن کار من به جایی رسانید که خدمتگاران، مرا بخواری گذاشته، رفتند، و از محنت جدائی مال و خدمتگاران ترك دیار و وطن قدیم کردم، و اکنون از این چنین یار يك جهت، [میان ما] جدائی افتاد - و در این باب گفته‌اند:

از رفتن مال هیچ غم بخاطر راه نیافته؛ چه زر و مال از تأثیر طالع گاه می‌آید، و گاهی می‌رود؛ اما، غم من از آن است که رفتن مال سبب جدا شدن مردم از من شد.
و نیز گفته‌اند که:

معتاد چنان است که مردم نتیجه اعمال را در نشأه دیگر می‌یابند، و من نتیجه اعمال را هم درین نشأه یافتم، بطوری که گویا مرا از نشأه‌ای^۳ به نشأه دیگر که موجب یافتن جزای نیکی و بدی

۱- م: بتواضع.

۲- در ترجمه فارسی پنجاهتترا این بیت چنین ترجمه شده است: انسان آرامشی را که در دوست صمیمی می‌یابد، در مادر و زن و برادر و حتی فرزند نمیتواند یافت.

۳- م: از نشأه به نشأه.

می‌شود، بردند.

و نیکو گفته‌اند این معنی را که:

بدان که این کس به فانی شدن نزدیک است، و دولت خانه انواع محنت‌هاست، و هر ملاقاتی را جدائی در پی است، و آنچه پیدا میشود البته میرود. دردا، و دریغا که فراق دوست عزیز مرا هلاک ساخت، اکنون مرا از باهم بودن قوم و خدمتگاران خود چه حظ؟!

و گفته‌اند:

یار که براندازنده اندوه دل و ملال و بی‌قراری خاطر است، و دورکننده بیم و جای قرار محبت، و اعتماد است؛ یارب! این دو حرف را که جواهر بی‌بهاست که پیدا کرده است؟ و نیز گفته‌اند:

ملاقات و صحبت یاران که از تیرگی نفاق منزّه است، و بخوبی مالا مال، و به‌کمند دوستی محکم؛ مرگ که سفر دور و دراز است آنرا برطرف می‌سازد - و هم درین معنی است آنچه گفته‌اند: مرگ به یک‌بارگی این سه چیز را برهم می‌زند: اول پیوند محکم، دیگر دولت خاطر خواه، سیوم دشمنی مردم متکبر. و نیز گفته‌اند:

اگر زادن، و پیر شدن، و مردن، و هم جدائی آنچه محبوب دل است نمی‌بود؛ و این همه که می‌بینی فانی نمی‌بود؛ چرا همه کس خواهش، و میل این جهان نمی‌کرد؟

القصه موش درین بی‌تابی، و بی‌آرامی بود که آهو و زاغ نزد او جمع آمدند. موش به آنها گفت: ای یاران! تا باخه در نظر ماست، و او را می‌بینیم تدبیری در خلاص او میتوانیم کرد، و چون صیاد او را ببرد و از نظر ما غایب شود؛ علاج آن محال خواهد بود. پس با آهو گفت: ترا باید که پیش بروی چنان که صیاد نداند، و خود را به حوض آبی رسانیده، مرده وار بی‌حس و حرکت، درکنار آب بیفتی که صیاد آنجا رسیده، چون افتاده بیند، از خوشحالی باخه را بر زمین نهاده بقصد گرفتن تو خواهد شتافت. و همین که او قصد تو کند، من فی الحال بند باخه را خواهم برید تا او خود را در آب اندازد، و من در خار بنی‌خواهم خزید. تو در آن حال باید

که به نوعی چستی را کار فرمایی که از پیش صیاد بدر توانی رفت.

آهو همچنان برکنار حوض افتاد، و صیاد چون دید که آهوئی افتاده، و زاغ بر بالا [ی] آن نشسته، باخه را همچنان با کمان در گوشه نهاده، بقصد گرفتن آهو پیش رفت. و آهو آواز پای صیاد را شنیده بگریخت، و زاغ پریده بر درختی بنشست، و باخه در آب رفت و موش در سوراخی خزید. صیاد از آن حال غرق دریای حیرت گشته، با خود می گفت که این شعبده بازی بود که در نظرم درآمد. و چون خواست که کمان و باخه را برگیرد رسنی را که باخه به آن بسته بود پاره پاره شده دید، و باخه را نیافت. پنداشت که باخه یکی از ارباب ریاضت بود که بصورت باخه برآمده بود، بر خود به ترسید، و خود را به خانه خود رسانید. و موش، و زاغ، و آهو، و باخه بعد از لحظه ای فراهم آمده به خوشحالی، و خرمی به آرامگاه خود رسیده، بقیه زندگانی را با هم میگذرانیدند.

هرگاه فایده هم صحبت بودن جانوران دیگر عالم، این چنین باشد؛ از فواید هم صحبتی، و دوستی مردم خردمند چه توان شرح داد؟

تمام شد داستان مترسنگ پاپت که سخن اول آن داستان این است که:

مدد نیافته های بی زر که خردمند بسیار دان باشند؛ کارهای خود را بزودی صورت میدهند؛ چنانچه زاغ، و موش، و باخه، [و آهو] کارهای خود را ساختند.

تم

۱- در ترجمه فارسی ایندوشیکر، آخرین اشلوک این فصل چنین است: حتی دوستی جانوران میتواند چنین سودمند باشد؛ چرا باید در مزایای آن در میان آدمیان که صاحب دانش اند، تردید کرد؟

[داستان سوم]

کاکولوکی

(KAKOLUKIYA)

داستان زاغ و بوم

یا

[SAM̐DHI – VIGRAHA] سندهی و یگرهه

صلح و جنگ

[فصل : سوم]

داستان : بومان و زاغان^۱

بشن شرما که ناقل این حکایات رنگین است؛ میگوید که اکنون شروع در داستان سیوم که کاکولوکی (یعنی: قصه جنگ زاغ و بوم) است، میرود [که در آن] داستان آداب صلح، و جنگ، و امثال آن مذکور است. و سخن اول آن داستان [چنین] است:

با کسی که يك بار به شیوه دشمنی برآمده باشی، اگر او دوست شود، ترا بر وی اعتماد نشاید کرد - بنگر که غار پر از بوم را، زاغ چسان آتش زد و سوخت.

چون بشن شرما این سخن بگفت، راجه زاده ها که از وی علم آداب می آموختند، پرسیدند که این قصه چگونه بوده است؟

بشن شرما گفت:

آورده اند که در ولایت دکهن، پتمهان^۲ نام شهری است و در فضای آن شهر درخت ببری بغایت بزرگ تنه و پهن شاخ؛ و بر آن درخت زاغی میگه برن (Megha-varṇa) نام که زاغ بسیار در خدمت او می بودند؛ وطن داشت. و بوم از دشمنی سابق، و کینه دیرینه که از قوم زاغ در دل داشت [در غار کوهی قلعه و منزل خود برپا

۱- از این جا کتاب سوم به نام: بومان و زاغان که از صلح و دشمنی گفت و گوی میشود، آغاز می گردد. نخستین اشلوک این فصل در ترجمه ایندوشیکر بدین عبارت است: هر اندازه دشمن دوست بنماید، چون یکبار کینه آشکار کرد، دیگر او را هم پشت نباید انگاشت؛ زیرا در کوهی بلند، غاری مسکن انبوهی از بومان بود، و زاغی آنها به آتش کشید.

کرده بود] با بوم بسیار هر شب بر آن درخت بر سیده، هر زاغی را که تنها می یافتند می بردند، و می خوردند. و هم برین منوال آن زاغان را که در اطراف درخت می بودند، هلاک و نابود ساختند - و این خود رسم زمان است؛ چه گفته اند:

هر که دشمن را در وقت غافل بودنش، و بیماری را در اول حال دفع نکند، و علاج آن ننماید، در آخر همان دشمن و بیماری سبب هلاک او گردد.

روزی زاغ، دیگر زاغان را که نزدیکان او بودند، پیش خود خوانده گفت که این دشمن ما یعنی: بوم^۱ هم زور آور است، و هم صاحب تدبیر، و همیشه شب ها آمده، قوم ما را تلف می سازد. تدبیر این کار چیست؟ چه در شب ما را چیزی به نظر در نمی آید، و روز که کاری میتوانیم ساخت؛ چون جای بودن غنیم را نمی دانیم، حیران کار خود شده ایم. اگر منزل او را بیابیم با وی دست بردی بنماییم. و اکنون از جمله این شش تدبیر که صلح، و جنگ، و رفتن بر غنیم، و به جای خود محکم شدن و نشستن، و در پناه دیگری درآمدن، و مردم غنیم را با وی مخالف ساختن است؛ با این غنیم کدام یک را کار باید فرمود؟ زاغان گفتند که صاحب بغایت نیک کرد که در این کار از ما مشورت طلبید؛ چه ما می خواستیم که در این باب چیزی به صاحب عرض کنیم - و بزرگان گفته اند:

وزراء، و نزدیکان را باید که در وقت پیش آمدن مهمی آنچه به خاطر رسد به صاحب عرض کنند، - خاصه که خود کنگاش طلبد -. در آن صورت خود البته صلاح کار را باید گفت. و کسی که بعد از کنگاش پرسیدن آنچه در آخر کار نیکو بود نگوید، و خوش آمد صاحب گوید؛ او دشمن صاحب است. بنا بر این مناسب چنان است که خلوت ساخته به کنگاش باید پرداخت.

پس سردار زاغان با پنج زاغ دیگر که وزیر قدیمی و موروثی او بودند، و نام های [آنها]: اجیوی (Ajivi)، سنجیوی (Sanjivi)، انجیوی (Anjivi) پری جیوی (Prajivi)، چرجیوی (Cirajivi) بود خلوت

۲- پیش او خوانده گفت که این دشمنی ما یعنی بوم.

کرده، اول از اجیوی پرسید که از این شش تدبیر بخاطر تو کدام یک لایق حال مینماید؟ گفت: دانایان چنان گفته‌اند که با از خود پرزورتی جنگ نشاید کرد. و غنیم ما در زور از ما زیاده است، و در وقتی که ما هیچ علاج نمیتوانیم کرد، قابو یافته ما را میزنند. مناسب آن است که با وی از در صلح درآییم - چنان که گفته‌اند:

کسانی که با قوی دستگان از روی ملایمت سلوک نمایند، روزگار دراز در دولتمندی بگذرانند، و دولت روی از ایشان نگرداند؛ مانند: دریا که هرگز پر نگردد، و آبش بالا رویه نرود. و نیز گفته‌اند:

دشمنی که آداب‌دان، و نیکوکار بالذات و دولتمند بود، و خویش و تبار بسیار داشته باشد، و بنفس خود پرزور بود، و بر غنیم بسیار ظفر یافته باشد، با وی صلح باید کرد. و اگر کار بجایی رسد، و داند که غیر از صلح نتوان رست، غنیم اگرچه بدسیر بود، نیز صلح باید کرد؛ چه هرگاه نگاهبانی حیات خود کرد، که همانا که نگاهبانی سلطنت خود کرده باشد. و نیز گفته‌اند:

کسی که با غنیمی که بر بسیاری از غنیمان خود ظفر یافته بود صلح کند، غنیم بسیار از وی بترسند و مسخر او شوند. دیگر گفته‌اند که:

با دشمنی که در دستگاه، و قوت برابر این کس باشد نیز صلح باید کرد؛ چه فتح و ظفر در این صورت به شك است، و یقین نیست که ظفر کرا خواهد بود. و مشتری^۱ گفته است که چیزی که در آن شك باشد هرگز نباید کرد. دیگر:

چون در صورت برابر بودن با غنیم، در همه چیز نیز ظفر یافتن به شك است؛ کارزار را با وی نیز بعد از این سه تدبیر که صلح، و یا چیز دادن، و یا مخالف ساختن مردم غنیم است؛ قرار باید داد - چه گفته‌اند:

۱- م: مشری.. مشتری یعنی بریهسپتی (Brihaspati) عارف و ریشی معروف در ادبیات هندو.

کسی که از نابینایی غرور، با غنیم همدستگاه خود صلح نکند؛ او مانند: کوزهٔ خام جز شکستن چه روی داشته باشد؟ و گفته‌اند:

نتیجهٔ کارزار با غنیم نمودن سه چیز است: یا زمین بتصرف درآید، یا يك دوستی بهم رسد، و یا زر و مال به دست درآید؛ جایی که هیچکدام از آنها حاصل نشود، آنجا کارزار کردن نشاید؛ چه شیر به کافتن موشخانه که در سنگلاخ باشد، یا ناخن‌های پنجه را بشکند، و یا موشی حاصل کند. پس بنابراین جنگی که هیچ نتیجه ندهد، آنرا باختیار خود نشاید انگيخت. و اگر زور آوری به جنگ او آید؛ اگر خواهد که نگاهبانی دولت خود کند؛ مانند: درخت بید که هنگام آمدن سیلاب از غایت نرمی به خم دادن، خود را از برافتادن نگاه دارد، به فروتنی بگذراند؛ نه آن که^۱ مارصفت پیش آید [و] خود را هلاک گرداند چه اگر مانند بید سلوک کند به دولت خود نیز برسد، و اگر مارصفت برخیزد، به کشتن رود. و وقتی باشد که کشف، سر، و دست، و پای خود را گرد آورد [و] به لت خوردن قرار دهد و گاه باشد که مانند مار سیاه حمله آورد. و هم از این جهت با پرزورتر از خود جنگ کردن رای من نیست؛ زیرا که ابرها هرگز روبه روی باد نتوانند رفت.

چون این زاغ، یعنی: وزیر اول، این رای زد، و کنگاش به صلح داد، سردار زاغان، از زاغ دیگر که وزیر دوم بود، پرسید که رای وند درین^۲ باب چیست؟ گفت این رای خود بخاطر من قرار نمیگیرد؛ زیرا که غنیم ما چون نامهربان، و بخیل، و وبال-اندوز است؛ البته با وی صلح نباید کرد - چه گفته‌اند:

کسی که نیکوکار نبود، و راست‌گوی نباشد، با وی صلح نشاید کرد؛ زیرا که هرچند صلح کرده باشد، از بدسیرتی خود البته همان شیوه عادت خود را کار فرماید. بنابراین رای من آن است که با این غنیم جنگ باید کرد - چنانکه گفته‌اند:

غنیمی که از مهربانی بهره‌مند نبود، و بخیل، و کاهل، و

۱- م: نه آن که. عبارت فاقد تنقیط است و لذا میتوان «به آنکه» نیز خواند.

۲- م: رای دهد درین باب؟ ظاهراً «دهد» زاید و مخل بمعنی است، و یا در اصل میتواند جمله چنین بوده است: پرسید که رای تو یا رای وند، و یا رای و پند درین باب چیست؟

دروغگو، و غافل، و ترسناک، و منقلب رای، و بی‌دانش بود، و حرمت سپاهیان خود نمیداشته باشد؛ او را به آسانی توان زد، و زبون ساخت.

دیگر آنکه:

چون او بر ما دست یافته، ستم بسیار کرده، اگر با وی در صلح بزنیم، بر نهایت زبونی ما حمل نموده، بر ما زیادتی خواهد کرد. و در این باب گفته‌اند:

دشمنی که جز به جنگ علاج او نتوان کرد، صلح نمودن با وی ناسودمند است؛ چه بیماری که دوی تب او، حرارت و گرم داشتن می‌شود؛ او را آب نتوان پاشید.

دیگر:

با کینه‌ور، هرچند حرف و حکایت صلح در میان آری؛ کینه و ستیزه او زیاده شود، مانند: روغن داغ کرده که از آب انداختن باردیگر بسوزد.

و آنچه این عزیز یعنی: وزیر اول میگوید که غنیم زورآور است، همین زورآور بودن غنیم، سبب صلح کردن نمیشود؛ چه: کسی که شوق، و جد در کار داشته باشد، و پردل بود؛ هرچند در عدد لشکر از غنیم کمتر بود، او بر غنیم زورآور غالب می‌تواند شد، مانند: شیر که هرچند در جثه از فیل خردتر است، فیل را بزند.

دیگر:

اگر غنیم را به زور بازو نتوان مغلوب ساخت، از راه مکر و فریب درآمده باید زبون کرد، - مانند: بهیم که در لباس زن برآمده کیچک را زد^۱.

و هم درین معنی است آنچه گفته‌اند که:

راجه‌ای که صاحب سیاست باشد، دشمن بسیار زبون او شود،

۱- منظور بهیم‌سین (Bhima-sena) یا (Bhima) یکی از پنج پاندو است. بنابر داستان‌های هندویی کیچک برادرزن راجه ویرات به دست بهیم شیانگاه کشته شد. این داستان در مهابهارت مذکور است. رجوع شود به رزمنامه مهابهارت - چاپ تهران - مجلد اول - صفحه ۴۳۲-۴۲۶ به تصحیح نویسنده این سطور جلالی نائینی، و شوکلا.

مانند: خلاق که زبون قابض ارواح اند؛ و اگر همان راجه به مهربانی درآید، همه آن دشمنان سر از فرمان او پیچیده در مقام زدن و گرفتن او شوند.

دیگر:

کسی که شوکت او را، شوکت دیگری کم سازد، از پیدا شدن او چه فایده؟ غیر از آنکه جوانی و خوبی مادر را ضایع کرده باشد. دولتی که در آن بدن خود را از زعفران خون دشمنان رنگین نسازد، عالی همتان پردل را از آن دولت راحتی و انبساطی حاصل نمی‌شود.

دیگر:

راجهای که زمین مملکت خود را بخون دشمنان و آب دیده زنان آنها سیراب نگرداند، زندگانی او را چه ستایش توان کرد؟ سردار زاغان چون این سخنان، از وزیر دوم شنید، از زاغ دیگر که وزیر سیوم بود پرسید که تو در این کار چه صلاح می‌بینی؟

گفت: غنیم بدسیراست، و پرزور، و کارهای او همه بی‌قانون؛ نه صلح با وی توان کرد، و نه [جنگ] اما کنگاش آنست که یکبار البته سواری باید نمود، و از جای خود جنبید؛ زیرا که گفته‌اند: با غنیم بدسیرت زورآور که در کارها قانونی ندارد، نه در صلح باید زد، و نه راه کارزار گشود؛ غیر از آنکه از جای خود باید جنبید، و سواری نمود.

و سواری راجه‌ها دو نوع است: یکی به‌جهت نگاهبانی حال خود، و دیگر برای رفتن بر سر غنیم. و راجهای که شوکت و سامان و سواری بر سر غنیم دارد، او را در دو موسم بر سر غنیم باید رفت: یکی در اول فروردین که آفتاب عالمتاب در برج حمل درآید؛ دوم در مهرماه که نیراعظم به‌میزان رسیده باشد، و در غیر این دو موسم بر غنیم سواری نکند، و اگر بیند که غنیم را محنتی، و روز بدی پیش آمده و در دولتش رخنه پیدا شده؛ آن هنگام هر موسم که باشد، عین موسم سواری است، و در این صورت باید که دلاوران نیک‌اندیش دولتخواه را با جمعیت موافق که در نیک‌اندیشی متفق باشند، به‌جای خود گذاشته جای خود را استحکام دهد، و جاسوسان را از پیش فرستاده بر سر غنیم سواری

نماید. بنابراین با این غنیم بدسیرت زورآور، نه صلح را گنجایش است، و نه جنگ را، و نه سواری نوع دوم را. و نیز از جمله آداب ملوک است خود را نگاه داشتن، و پس نشستن؛ چه بزرگان گفته‌اند:

عقب رفتن قوچ به جهت کله زدن است، و غنچه شدن و دست و پا فراهم آوردن شیر، برای حمله کردن؛ همچنان خردمندان کامل رای که کینه غنیم را در دل می‌دارند، و راز خود با کسی در میان نمی‌آرند، از احوال غنیم خبری دریافته تحمل می‌نمایند. و نیز گفته‌اند:

کسی که غنیم را قوی و غالب دریافته ولایت خود را گذاشته رود، اگر زنده بماند باردیگر مملکت خود را به دست می‌آورد؛ مانند: جدشتر^۱ که ملک خود را گذاشت و دیگر باره یافت. و هم درین معنی است آنچه گفته‌اند:

کم‌زوری که بر غنیم زورآور سواری نماید، به کام دل او کار کرده، خود را هلاک ساخته باشد؛ مانند: پروانه که [خود را] بر شمع زند.

بنابراین کسی را که با زورآور کار افتد، او را خویشتن‌داری کردن، و طرح دادن لایق است، نه صلح و جنگ نمودن.

چون سردار زاغان از وزیر سیوم این سخنان شنید، با زاغ دیگر که وزیر چهارم بود گفت: ترا درین باب چه به خاطر میرسد؟ گفت صلح، و جنگ، و سواری هیچکدام به عقل من لایق نمی‌نماید، خصوصاً این‌چنین سواری خود به هیچ وجه مناسب نیست؛ زیرا که گفته‌اند:

نهنگ وقتی که در دریا بوده باشد، فیل را بقوت خود نگاه دارد، و نگذارد؛ و اگر در خشکی باشد، و از جای خود دور افتاده بود، سگان او را زبون سازند.

و اگر غنیم پرزور بر وی زور آورد، در قلعه و جا و مقام خود محکم شده، محافظت خود کند، و از دوستان و یاران نواحی کومک

۱- جدشتر یکی از پنج پانندو و ارشد آنان که سلطنت خود را در قماربه کوروان باخت پس از سپری شدن مدت قرارداد با جنگ آنرا پس گرفت. این داستان مفصل را در مهابارت می‌توانید بخوانید.

و مدد طلب نماید؛ و کسی که از زورآوری غنیم ترسیده ترک مملکت خود گوید، و بگذارد؛ دیگر هرگز روی آن ولایت را نبیند؛ و اگر این کسی تنها به جای خود محکم شود، و صدکس پرزور غنیم او بود، و بر سر او بیایند، می تواند خود را نگاه داشت.

بنابر این کسی که قلعه خود را محکم کرده يك راه ضروریات برای خود بگذارد، و سامان آب، و توپخانه^۱، و تعمیر حصار، و خندق نماید، و تیر بسیار، و سلاح دیگر بهم رسانیده، در آن قلعه متحصن شود، تا زنده باشد نيك نام بود، و چون بمیرد به بهشت رود - و درین معنی گفته اند:

اگر يك زورآور قوی هیکل، با حقیر تنی چند که يك جهت، و متفق باشند حمله آورد، آنها را زبون نتواند ساخت، مانند: درختان خرد در هم برآمده که باد هرچند به زور، وزد، نتواند آنها را از پای درانداخت. و اگر درختی یزرگ تنها باشد زود از بیخ برافتد و بشکند. پس يك تن هرچند بهادر و پرزور بود، و دشمنان که جمعی باشند؛ البته با خود قرار میدهند که او را می توانیم زد، و آنچه قرار داده باشند، به فعل هم توانند آورد، و توانند زد.

و چون سردار زاغان این سخنان وزیر چهارم [را] شنید، با زاغ دیگر که وزیر پنجم بود گفت: تو در این باب چه کنگاش داری؟ گفت: نزد من پناه بردن به دولتمندی، و خود را به وی سپردن بهتر است؛ زیرا که گفته اند که:

هرچند کسی در نفس خود زور، و قوت داشته باشد؛ اگر مددگاری ندارد، هیچ نتواند کرد - چنان که اگر آتش باشد، و باد نبود بعد از لحظه ای اثری از آن آتش نمی ماند.

بنابر این لایق آن است که صاحب همین جا بوده خود را در پناه راجه قوی تر از خود درآورد، تا او غنیم را از سرما دفع کند. و اگر صاحب^۲ جای خود را گذاشته به جای [دیگر] خواهد رفت؛ هیچکس به سخن هم مدد شما نخواهد کرد؛ زیرا که گفته اند: وقتی که آتش به جنگلی درمی گیرد، باد مددگاری او نموده،

۱- منظور توپخانه است.

۲- م؛ و اگر صاحب صاحب جای.

عالمی را می‌سوزد، و همان باد چون به چراغی میرسد، آنرا می‌کشد؛ چه کسی که بی‌قوت و کم‌زور است، او را هیچکس در حساب نمی‌آورد.

دیگر آنکه اگر پناه راجه قوی‌تر از خود میسر نشود، اگر برابر، و کمتر از خود بود نیز پناه بردن، و او را مددگار خود ساختن سودمند است؛ زیرا که گفته‌اند:

بانس اگر با بانسهای دیگر متصل باشد، و بانس بسیار در گرد او باشد، آنرا از جای برکندن دشوار است؛ همچنین راجه کم‌زور که از هر طرف مددگاران داشته باشد، غنیم پرزور نیز او را بی‌جا نتواند کرد؛ اگرچه کومکیان کم‌زور بوده باشند. و اگر پناه بردن به راجه قوی، دستگاه، دست دهد، از آن چه توان گفت؟ چه در آن صورت البته کار این کس به کام دوستان میشود. و در این باب گفته‌اند:

از صحبت نیکان، و بزرگان قدر و منزلت بیفزاید، مانند:
قطره‌های آب که بر برگ نیلوفر مروارید نماید.

پس برین تقدیر بجا و مقام خود بوده خود را در پناه کسی باید درآورد که رای من برین قرار میدهد.

چون وزیر پنجم این کنگاش گفت؛ سردار زاغان زاغ دیگر استهرجیو نام را که ششم بود، و بغایت سالخورده و دوربین، و در علم آداب زندگانی ممتاز، و وزیر برگزیده پدرش بود؛ پیش خواند، و شرایط حرمت و عزت او بجا آورد [و] گفت که غرض من از طلبیدن کنگاش از این پنج تن با وجود تو آن بود که امتحان حال آنها کرده شود؛ و تو نیز بر سخنان اینها واقف شده، آنچه مناسب دانی با من بازنمایی؛ اکنون آنچه مناسب این حال است بگوی.

زاغ کهن سال گفت: آنچه یاران گفتند، همه از روی آداب دانی گفته‌اند، و موافق آئین ملوک؛ اما هرکدام از این تدبیرها در وقت خود نیکو است. الحال ما را غیر از شیوه خدای انگیختن مکان خود، و بمکر و فریب کار پیش بردن، هیچ چیز لایق نیست — چنان که گفته‌اند:

با غنیم بدسیرت زورآور، خواه صلح کنند، و خواه جنگ؛ بر

وی اعتماد نشاید کرد، و در هر دو صورت بفریب، و مکر، و دغل کار باید کرد.

بعد از آن خود از راه احتیاط، اعتماد بر هیچ چیز او نکرده، و بهر تدبیر از انداختن طمع در دل او با غیر آن اعتماد در دلش پیدا آورد [و] به آسانی کار او باید ساخت — چنان که گفته اند: کسی را که بر انداختن او خواهند، گاه باشد که اول او را بیفزایند، و قوت دهند، و بعد از آن او را از بینج براندازند، مانند: علت نزله که بخوردن قند سیاه آنرا افزایش دهند که چون افزوده، و پخته گردد، به آسانی دفع شود. و نیز گفته اند:

هر که با زن، و دشمن، و دوست ناراست — خاصه با زنان فاحشه — یکدل و یک جهت شده، مصاحبت کند، خلل در زندگانی خود پدید آورده باشد. و کاردیوتها (یعنی: آنها که بر ضمیر این کس مطلع اند)، و برهمنان، و کار خود، و استاد از روی یکدلی و اعتقاد باید کرد؛ و با دیگران از روی بدگمانی، و نااعتمادی کار باید کرد.

یکدل بودن، و با اعتماد کار کردن لازمه حال سنیاسیان است که دل آنها از غیر وارسته است، و دنیا داران دولت طلب را — خاصه راجه ها را — اصلاً نشاید، که از روی یکدلی، و اعتماد با کسی سلوک کنند.

بنابراین اگر صاحب ما روش مکر، و فریب را بکار برد، در جا و مقام خود می تواند بود و غنیم از شومی طمع نتواند شما را از اینجا برانداخت. و بعد از آن که رخنه در کار غنیم پیدا آید، و قابو یافته شود، بر وی زور آورد، [و] بایدش هلاک ساخت.

سردار زاغان گفت که ما را جای بودن غنیم معلوم نیست؛ رخنه کار او از کجا خواهیم دانست؟ زاغ که نسال گفت که من وسیله جاسوسان رخنه کار او را نیز خاطرنشان تو خواهم کرد؛ از جا و مقام او چه گویم — زیرا که گفته اند:

گاو چیزها را به بوی کردن شناسد، و برهن به زور علم بید (Veda)، و راجه به وسیله جاسوسان، و سایر خلق به دیدن و نور بصر بشناسند.

و درین باب گفته‌اند:

راجه‌ای که بوسیله جاسوسان کس میاب، احوال مقربان و عمده‌های لشکر خود، و سپاه غنیم را بداند، او را هیچ آفتی پیش نیاید.

سردار زاغان از زاغ که‌نسال پرسید که آن مردم چه کسانند، و چنداند، و جاسوسان کس میاب از چه طایفه توانند بود؟ زاغ گفت که جدشتر^۱ همین سخن را از نارد (Nārada) پرسیده بود، و نارد در جواب گفته که نزدیکان طرف این کس پانزده‌اند، و نزدیکان و عمده‌های غنیم هژده، و به سه جاسوس هرکدام از آن جماعت را از جانب غنیم، و از طرف خود توان دریافت. و چون آنها دانسته شوند علاج آنها کرده شود - چنان که گفته‌اند: عمده و نزدیکان طرف غنیم هژده، و از طرف این کس پانزده‌اند، و بوسیله سه جاسوس آن جماعت طرف غنیم را، و به همان قدر مردم طرف خود را توان دانست. اگر این جماعت بدانندیش باشند، کارصاحب خود را ابتر سازند، و اگر نیک‌اندیشی کنند، کارسازی نمایند.

و آن هژده کس که از طرف غنیم‌اند، این جماعت‌اند: وزیر، و پروهت (Purohita) - یعنی: کسی که راهنمونی راجه‌ها کند در آداب نیکوکاری - و سردار لشکر، و قائم‌مقام این کس، و دربان، و محرم، و سرهنگ که کارهای سیاسی به آنها وابسته باشد، و بخشی که چیزی پیش آورد و از نظر بگذراند، و مقرب، و کسی که در نیک‌اندیشی و کنگاش و رای زدن سرآمد مقربان باشد، و صاحب اهتمام طویله، و داروغه فیلان، و خزانچی، و میرتوزک، و سردار فوجی (یعنی: امراء)، و کسی که قلعه باوسپرده باشند، و بهادری که در دلاوری ممتاز باشد، و نگاهبان جنگل. اگر این مردم غنیم را با وی مخالف سازند، بر غنیم ظفر توان یافت. و آن پانزده کس که از طرف این کس‌اند:

اول زنی که صاحب اختیار حرم باشد، دیگر مادر، و خواجه - سرا، و باغبان که گل آوردن کار اوست، و فراش که نگاهبانی

۱- جدشتر، یکی از پنج برادر پاندوان و ارشد ایشان. نارد: نام یکی از ریشی‌های (Rṣi)های باستانی که در ادبیات هندو حکایت‌ها از او نقل شده. منبع این قصه مهابهارت می‌باشد.

خانه خواب کند، و کسی که جاسوسان تابع او باشند، و نجومی، و طبیب، و آبدار، و کسی که پان (Pan) حواله او باشد، و استاد، و نگاهبان جان و بدن صاحب، و نگاهبان جای نشستن صاحب، و چتربردار، و معشوقه.

ازین مردم که از طرف خود باشند اگر مخالف شوند ضرر جانی باین کس رسد.

و جاسوسان از این قوم اند:

طبیب، و نجومی، و مارگیران، و دیوانه نمایان. چون جاسوسان این طایفه باشند، احوال غنیم را خوب توان دریافت.

[داستان برگزیدن سردار مرغان]

بعد از آن سردار زاغان به آن زاغ کهنسال گفت که این دشمنی در میان بومان و زاغان از کجا برخاست؟ گفت: وقتی هنسان، و سارسان، و کوکلهها و طاووسان، و کبوتران، و کرایبی (که گنجشکی است سراپا سیاه دراز دم)، و دیگر همه پرنده‌ها غیر از زاغ یکجا جمع آمدند و گفتند که صاحب و سردار ما گرر (Garuda) است که به‌سیمرغ توان تعبیر کرد؛ اما چون او در خدمت بشن مستغرق است؛ اصلاً به‌حال ما نمی‌پردازد. این چنین صاحب که از صاحبی نامی بیش ندارد، به‌چه‌کاری می‌آید که ما را از بند و دام رهایی نمی‌تواند داد، و علاجی در آن باب نمی‌کند - و بزرگان گفته‌اند: یگانه‌ای را خدمت باید کرد که هرگاه نقصانی در حال این کس راه یابد، گاهی جبران نقصان تواند کرد، مانند: نیر اعظم که در همراهی کاهش، و نقصان ماه را از نو کمال می‌بخشد. و صاحبان دیگر بنام صاحب‌اند و بس - چنانکه گفته‌اند: راجه‌ای که محافظت احوال خلق خدا که ترسناک، و مسکین و مظلوم‌اند، نکند؛ او در صورت راجگی بی‌شبیه قابض روح است. و نیز گفته‌اند:

مرد باید که شش کس را از خود دور کند، مانند دور کردن کشتی شکسته: استادی که بیان نیکو نداشته باشد، و شاگرد علم را از وی نیک نفهمد؛ و برهمنی از جمله آن شانزده برهمن که درجگت آنچه می‌خوانند از [نا]دانی نمی‌خوانده باشد؛ و راجه‌ای که

۱- منظور این است که براهمنی که ادعیه و اورادی را که در مراسم قربانی‌های مذهبی هندو باید بخواند؛ از نادانی نمی‌خواند، او را با از خود باید دور کند.

محافظت احوال خلق نمی‌کرده باشد؛ و زنی که سخنان موافق طبع شوهر [ن]گفته باشد؛ و گاوچرانی که گاوان را در نزدیکی ده بچرانند؛ و حجامی که حریص مزد گرفتن باشد.

بنابراین مرغی را برای سرداری مرغان فکر باید کرد. و بعد از رد و بدل بسیار، رای همه بر آن قرار گرفت که بوم را، به سرداری باید برگزید. پس آنچه لوازم حال جلوس برمسند حکومت است آنرا حاضر ساخته کرسی نهادند.

و چون بوم خواست که بر کرسی نشیند، یکی از زاغان هم در این وقت رسیده، آمد و بانك زده در میان آن پرنده‌ها نشست و با خود اندیشید که یا رب سبب جمع آمدن و مجلس ساختن این پرنده‌ها چیست و این جشن از برای کیست؟ و در این اثنا مرغان با یکدیگر گفتند که زاغ از میان جانوران به زیرکی شهرت دارد. بیایید تا در باب سرداری بوم ازو نیز کنگاش طلبیم - چنان که بزرگان گفته‌اند:

از میان مردم حجام بغایت مکار، و هوشیار، و زیرک می‌باشد؛ و از پرنده‌ها زاغ زیرک است؛ و از چهارپایان شغال و از اهل ریاضت که جوگی و سنیاسی و امثال آنها اند، سیوره (Sraṇaka). و نیز گفته‌اند که:

هر چیزی را که دانایان با مردم بسیار در میان آورده مکرر در آن تأمل کرده باشند؛ آن کار همچنان باشد که آنها صلاح دیده

۱- ترجمه فارسی ایندوشیکهر چنین است:

انبوه مرغان را چون سرداری نبود، فراهم آمدند و اندیشیدند که در میان مرغان کرا به راجگی برگزینند؟ غالب آنان بوم را برگزیدند. چون برگ‌وساز فراهم آوردند و مراسم تاجگذاری را با چترچوری و اورنگ و صندلی تاشو و جامه‌های ابریشمین و روغن آرایش آغازیدند درین هنگام زاغی از دور پدید آمد. چون او را دیدند دست‌ازکار برداشتند... او را به جمع خود خواندند و گفتند: ای دوست عزیز! آیا تو هم می‌پسندی که بوم راجه ما باشد زاغ با پرخاش گفت: مگر همه مرغان نامدار چون: قو، و اردک، و طاووس، و چکاوک، و لک‌لک، و فاخته، و طوطی، و باز و غیره از میان رفتند که این بوم زشت چهره را بر تخت می‌نشانید؟

این زشت‌چهره را با حنجره ناستوده و چشمان لوچ دیدن شوم است. حتماً هنگامی که خشمگین نیست؛ از او باید دوری جست ولی اگر خشمگین باشد، خدا آنکه را که گرفتار اوست از چنگش رهایی دهد.

چترچوری: (Catur-chowerie) بادبزن بلندی است که از موی دم گاو به نام (Chowerie) یا چمری (Chamari) می‌سازند و در معابد هندو و دربار راجکان از آن استفاده می‌کنند و می‌کردند.

باشند.

القصه پرنده‌ها این معنی را با یکدیگر قرار داده با زاع گفتند که چون پرنده‌ها سرداری نداشتند، ما همه اتفاق نموده بوم را به سرداری برداشته‌ایم. آمدن تو بغایت بوقت واقع شده؛ در این باب چه صلاح می‌بینی؟ زاع تبسم نموده گفت که این مناسب نیست؛ چه هنسان، و سارسان، و کوکله‌ها، و طاووسان و دیگر پرنده‌های خوش‌منظر نیک‌سیر همه حاضرند؛ با وجود اینها بوم را که زشت روی روزگور است به سرداری برداشتن از عقل دور است. و من هرگز این کنگاش ندهم؛ زیرا که بوم کج‌بین، و کاژچشم و بی‌مهر، و زشت روست؛ و کسی که بی‌خشم این حالت دارد، وای از آن حال که در خشم شود. و نیز شما از سرداری بوم چه بهره خواهید برد که هم در اول حال متولد شدن هولناک است و بی‌مهر، و بدآواز. و دیگر آنکه هرگاه مثل گرر صاحبی داشته باشید، شما را با بوم چه کار است، و از سرداری او چه حاصل؟ و دیگری اگر صاحب هنر باشد نیز با وجود یک صاحب، او را به صاحبی نتوان برگزید تا باین‌چنین بدسیر چه رسد؟ چنانکه گفته‌اند: از یک پادشاه صاحب شوکت کار عالم به نظام آید، و چون دو کس پادشاه شوند خلل‌ها در نظام عالم افتد؛ چنانکه هنگام آخر شدن هر جگ (Yuga) دوازده ستاره برآمده موجب خرابی عالم می‌شوند.

و هم از جهت سرداری کردن گرر هیچکس بر شما ستمی نمیتواند کرد - و هم درین معنی گفته‌اند که:

پیش مردم درشت بدسیرت، بردن نام مردم بزرگ موجب رفاهیت حال میشود؛ چه آنها چنان خیال کنند که آن بزرگ صاحب این شخص خواهد بود.

و نیز گفته‌اند:

از نام بزرگان نیز کار صورت می‌گیرد، بنگر که خرگوشان خود را به ماه منتسب ساخته در آسایش‌اند - مرغان پرسیدند که این چگونه است؟

[داستان فیل و خرگوش و مار]

زاغ گفت که در جنگلی فیل چهاردندان سرداری فیلان دیگر میکرد، و ایام عمر را در تربیت تابعان خود میگذراند. اتفاقاً وقتی تا دوازده سال بارندگی کم شد و رفته رفته آب حوض‌ها و جوی‌ها و زهاب‌ها به خشکی رسید. روزی فیلان اتفاق نموده با سردار خود عرض نمودند که از کم‌آبی و تشنگی فیل‌بچه بسیار هلاک شده، و بسیاری در هلاکت‌اند؛ فکری در باب آب باید کردن. سردار فیلان فرستاد تا به هر طرفی رفته جست‌وجوی آب نمایند. فیل‌ی که بطرف مشرق بدیدن آب رفته بود، آمده گفت که در این طرف حوضی بزرگ است چندر سر (Candra-sara) نام و عابدان مرتاض بسیار در نواحی آن میباشند، و نیلوفرستانش بغایت دلگشای [مصراع]:

تو گویی قطعه‌ای از آسمان است!

و بر کنار آن حوض انواع درختان هست، و مرغان بسیار از هر جنس آنجا نشمین دارند، و جانداران وحشی بی‌نهایت در پیرامون آن آب آرامگاه ساخته‌اند]. سردار فیلان با جمعیت خود متوجه آن حوض شده، چون نزدیک به آن حوض رسیدند گذر فیلان بر آرامگاه خرگوشان افتاد. خرگوش بسیار در ته دست و پای آنها پامال شد، و فیلان در حوض درآمد به خاطرخواه سیراب گشته، و خود را شست‌وشو داده، باز به جنگلی قرار گرفتند. خرگوشانی که از پامال [شدن] فیلان جسته بودند، بایکدیگر گفتند که این فیلان که راه این حوض را از اینجا سرکرده‌اند، اگر یک

بار دیگر ازین راه بگذرند اثری از وجود ما نخواهد ماند؛ تدبیری باید انگیزت که فیلان دیگر باره باین طرف گذر نکنند. خرگوشی از میان آنها گفت که شما خاطر جمع دارید که دیگر فیلان از این راه نخواهند آمد. و این معنی را از من باور کنید؛ زیرا که بر مہا از برای من دعا کرده است، و گفته که آنچه تو خواهی شود، همچنان خواهد شد. سردار خرگوشان گفت: آنچه تو گفتی همچنین است، و در آن هیچ شکی نیست؛ زیرا که مثل تو آداب دان وقت و جای شناس را، هر جا به هر کاری که بفرستند آن کار ساخته میشود. و نیز نیک گوی کم گوی که سخن را درست و پاکیزه گوید، و از درازی سخن احتراز نماید، و آغاز و انجام کار را در نظر داشته بگوید؛ از این نوع سخن گوی همه کار ساخته شود. و چون فیلان مثل تو خردمند کامل رای را ببینند، هر چند مرا ندیده باشند؛ خواهند دریافت که من چه کاره‌ام.

چنانکه گفته‌اند:

من احوال راجه را از دانشوری، و بی‌دانشی او، از ایلچی، و مکتوب او درمی‌یابم.
و نیز گفته‌اند:

ایلچی هم سبب استحکام رابطه گردد، و هم ماده خصومت، و هم کاری تواند کرد که دشمنان زبون این کس شوند.

و چون تو میروی همان است که من خود میروم. تو سخنانی را که دلیل روشن داشته باشد، و همه خردمندان آن را پسندند؛ آنجا بگوی که همانا آنهمه سخن من است. و من کلیه، و مجمل سخن را با تو گفتم. و چون سخن از سخن می‌زاید، و هر سخنی را جوابی علیحده است؛ من کدام^۱ سخن را با تو بگویم، و آنکه هر کاری را چه نتیجه خواهد بود تا کجا توانم بیان نمود؟؛ بنابراین بخاطر جمع ترا رخصت کردم.

و خرکوش به ایلچی‌گری نزد فیل روان شد، و چون پاره‌ای راه را قطع کرد؛ دید که فیل ابرهیت قوی هیکل رعد بانگ افعی خرطوم، با جمعیت خود از پیش می‌آید. خرگوش با خود اندیشید که چون بزرگان گفته‌اند که فیل به مجرد دست رسانیدن آدمی را

۱- م: کدام کدام.

میکشد، بنا بر آن نزدیک او رفتن من مناسب نمی نماید. بهتر آنست که جایی که آسیب او به من نرسد، برآمده با وی سخن کنم. پس در سنگلاخ ناهموار بر بلندی برآمده، فیل را سلام (کرد) و دعا کرده، گفت: احوال بخیر و عافیت خواهد بود. فیل پرسید که تو چه کسی؟ خرگوش گفت: ایلچی ام. فیل گفت: ترا که فرستاده است؟ خرگوش گفت: مرا ماه نزد تو فرستاده. فیل گفت که کار و خدمت چیست؟ خرگوش گفت که بر صاحب ظاهر است که ایلچی آنچه از پیغام دارد می گذارد؛ برایلچی گرفتی نمیباشد؛ چه ایلچی را زبان و دهان فرستنده قرار داده اند - چنانکه گفته اند:

اگر ایلچی به جایی که رفته باشد، دست به سلاح کند، یا کسی را بزند، یا سخنان درشت بگوید؛ راجه را نشاید که ایلچی را بزند. اکنون من بفرموده ماه میگویم که آدمی، زور و قوت دیگری را ناسنجیده چرا بر وی ستم کند؟ - چنانکه گفته اند:

کسی که قوت خود و غنیم را ناسنجیده خواهد که کار کند، در بی دولتی بر خود گشاده باشد.

الفرض آب این حوض را که بنام من شهرت دارد؛ چرا تیره میسازی و برهم میزنی؟ و خرگوش که همیشه با من می باشد قوم او را که در گرد و پیش آن حوض وطن ساخته اند، چرا این چنین پامال ساختی؟ این کار از تو بغایت بد واقع شده است، و دیگر آنکه ندانسته ای که نام من سیسانک (Śaśāṅka) است یعنی: خرگوش در کنار. دیگر زیاده ازین چه گویم؟ سخن مختصر، اگر از این حال باز نیایی ترا ضرر کلی رسانم، و اگر دست ازین ستم باز داری نتیجه آن از ما نیکی خواهی دید که در شعاع نور ما خنک بوده به راحت خواهی گذرانید؛ والا چون شعاع خود را از تو بازگیرم، حرارت شبانه مزید علت گرمای روز شده ترا هلاک خواهد ساخت. فیل از شنیدن این پیغام بد فرجام بترسید، و دلش در اضطراب افتاده، لحظه ای در خود فرو رفت. بعد از آن با خرگوش گفت راست گفتی؛ از من نسبت به ماه تقصیر واقع شده است، و من به

۱- در ادبیات هندو، شش (Śaśa)، خرگوش است و تصور شده لکه های ماه خرگوشی است که قمر در کنار خود دارد بهمین جهت ماه را شیشانک (Śaśāṅka) یا ششدهر (Śaśadhara) یعنی خرگوش در کنار یا دارنده خرگوش خوانند.

تقصیر قایلیم، و بعدازین از من هیچ ناشایستی نسبت به او واقع نخواهد شد. اکنون مرا راهی بنمای که رفته عذر تقصیر خود از ماه بخوایم. خرگوش گفت تو تنها با من بیا تا ترا نزد ماه ببرم. پس راه همان حوض را سر کرده، فیل را بر کنار حوض برد، و عکس ماه و ستاره‌ها را در آب به‌وی نموده، گفت: اینک ماه. فیل با خود اندیشید که چون ملازمت اینچنین مجرد نهادی می‌کنم؛ لایق آنست که اول خود را به این آب پاک سازم؛ پس خرطوم را بر آب زد، و چون آب در حرکت آمد، عکس ماه، و ستاره‌ها یکی در هزار نمودار شد. در این اثناء، خرگوش سه‌مناکانه پیش آمده، با فیل گفت: هی‌ها؟ ماه را در خشم آوردی. گفت: سبب خشم چه شد؟ گفت: خرطوم انداختن تو، در آب. پس فیل سر بر زمین نهاده، و سجده تعظیم ماه بجای آورده، التماس عفو تقصیر خود نمود، و با خرگوش گفت: تو نیز طریق برادری بجا آورده ذکر خیر من نزد ماه کرده، او را از من خشنود سازی که من رفتم، و دیگر باره گرد این حوض، و مقام خرگوشان نخواهم گشت. زاغ چون این حکایت را تمام کرد با مرغان گفت: من از اینجا می‌گویم که از نام بزرگان نیز کار صورت می‌گیرد، و این کس بمطلوب میرسد. و دیگر آنکه این بوم سفله و بد درون است، و رایش همه در وبال‌اندوزی می‌رود، و نگاهبانی مرغان از وی متصور نه؛ بلکه البته ضررهای کلی به مرغان خواهد رسانید، — چنانکه گفته‌اند:

دو کس که با یکدیگر نزاع داشته باشند، آنها از حاکم سفله طبع چه راحت بینند؟ بنگر که خرگوش و دراج که گربه را بجهت قطع خصومت حکم گرفتند، چه محنت یافتند؟! مرغان، از زاغ پرسیدند که چگونه بوده است این قصه؟

[داستان داوری گربه میان خرگوش و دراج]

زاغ گفت که من برسر درختی، نشیمن داشتم، و دراجی نیز در زیر آن درخت آرامگاه داشت. و از همسایگی میان ما، دوستی پدید آمد، و با یکدیگر نشست و خاست نموده همداستانی میکردیم، و از احوال یکدیگر خبردار می بودیم. روزی دراج با مرغان دیگر در کشت زاری که غله وافر بود رفت، و به وقت هر روزه که مراجعت می نمود، نیامد؛ و مرا از آن رهگذر بد پریشانی در حال من روی نموده همه وقت می اندیشیدم که آیا بدام کسی در افتاد یا بنوعی دیگر هلاک شد. و چون مدتی برین گذشت، روزی وقت غروب خرگوشی در زیر آن درخت رسیده، همانجا که آن دراج می بود قرار گرفت؛ و چون من از دراج نومید شده بودم، منع او نتوانستم نمود. اتفاقاً دراج که در غله فراوان افتاده بود، و بغایت فربه و قوی گشته، بموجب حب وطن روزی به جای قدیم خود آمد - و درین باب گفته اند:

راحتی که شخصی با کمال ناداری، در وطن خود یابد؛ آنرا در بهشت نمیتوان یافت.

و چون دراج دید که در خانه او خرگوش فرود آمده، از روی خشم با وی گفت که ای برادر نیک نکرده ای که در منزل کسان جای گرفته ای. اکنون بزودی رخت ببرند و از اینجا برو.

خرگوش گفت: ای نادان! نمی دانی که در منزل خالی هر کس فرود آید از آن اوست؟. دراج گفت: در این باب همسایه ها را بپرسیم تا چه فرمایند - چنانکه گفته اند:

چاه زینه‌دار^۱ و دیگر چاهها، و حوضها، و خانه‌ها، و باغات، و زمین خانه‌ها، و زمین زراعت اگر در نزاع افتد؛ بقول همسایه‌ها مشخص میشود که از کیست؟

خرگوش گفت: ای نادان! نشنیده‌ای که گفته‌اند: تا ده سال کسی که در زمین زراعت و غیر آن تصرف کرده باشد، و در این میان هیچ‌کس بر وی دعوی نکرده بود؛ آنجا خط و گواه را هیچ اعتبار نیست. و تو ای جاهل! قول نارد را نشنیده‌ای که این ده ساله عمل^۲ را در میان آدمیان قرار داده؛ و در غیر مردم که جان‌داران دیگر باشند گفته است:

هر که هرجا بوده باشد آنجا از آن اوست تا هر وقت که باشد. بنابر آن اگر این خانه از آن تو بوده است، نیز چون من آنرا خالی یافته فرود آمدم؛ از آن من شد. دراج گفت که اگر تو علم شریعت این وقت را قبول داری، بیا تا نزد قاضی برویم، و هر چه او فرماید بر آن عمل نماییم. پس هر دو روان شدند.

زاغ می‌گوید که من نیز بجهت تماشای این معامله با اینها همراه شدم تا به بینم که دعوی و نزاع اینها به کجا میرسد؟ چون پاره‌ای راه برفتند، خرگوش با دراج گفت که قاضی مادر این معامله چه‌کس خواهد بود؟

دراج گفت که در ریگزار این دریای گنگ که از وزیدن باد، آبش موج میزند، و آواز آن به گوش میرسد؛ گربه‌ای است بغایت مرتاض و مهربان؛ او قاضی ما خواهد بود. و چون به آنجا رسیدند، و نظر خرگوش بر گربه افتاد، با دراج گفت که من این زبون سرشت را دیدم معلوم است که معامله‌دانی او چه خواهد بود! — چنانکه گفته‌اند:

بدرشتانی که ریاضت را از روی مکر، و فریب میکنند، اعتماد بر حال آنها نشاید کرد؛ چه در معبدها کسانی که از ریاضت غیر از عبارت‌پردازی چیزی دیگر ندارند، بسیار می‌باشند.

۱- آبدان‌ها و چاه‌ها و آب‌انبارها.

۲- م: عمله را.

و چون نظر گریه بر دراج و خرگوش افتاد، به عبادت مزورانه که غرضش از آن بی رنج بهم رسیدن قوت بود، پرداخته روی به جانب آفتاب عالمتاب کرد، و هر دو پای ایستاده، و چشمها پوشید؛ هر دو دست را به جانب نیر اعظم برافراخت، و بجهت فریب دادن آنها سخنانی که هنگام عبادت گویند بر زبان راند، و گفت: در عالم هیچ خوبی نیست، و جان چیزی است که در يك لمحہ می رود، و دیدن و ملاقات یاران و دوستان حکم خواب و خیالی دارد، و جمعیت زن و فرزند و خویش و تبار در رنگ شعبده بازی است که نمود بی بود است. پس آدمی را غیر از نیکوکاری، و اعمال نیک پناهی نیست - چنانکه گفته [اند]:

کسی که عمر عزیز را در غیر نیکوکاری میگذراند؛ زنده بودن و نفس زدن او حکم نفس برآوردن دمه آهنگری دارد.
و نیز گفته اند:

دانایی بی نیکوکاری، یعنی: علم بی عمل به هیچ کار نمی آید؛ مانند: دم سگ که نه بدنش تواند پوشید، و نه دفع کیک و سگ مگس از وی تواند کرد.
و نیز گفته اند:

همچنان که در شالی زار خوشه شالی که از دانه بی بهره باشد، به کار نیاید؛ و از میان مرغان آن گنجشک ریزه که دم به دم از شاخ به شاخ می نشیند بی اعتبار است؛ از آدمیان آنکه صفت نیکوکاری ندارد حکم کیک دارد در میان جانداران.
دیگر:

خلاصه درختان گل و میوه است، و زبده جغرات مسکه، و مغز کنجاره روغن، و خلاصه آدمی نیکوکاری.
دیگر:

دانایان گفته اند: در هر کاری تانی و آهستگی باید کرد، و نیکوکاری که آفت بسیار در راه اوست، شتابی می طلبد.
مراد آنست که در کردن عمل نیک تأمل، و درنگ نشاید کرد «که آفت هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد».

دیگر:

در يك سخن من نیکوکاری را بیان میکنم، در این باب چه دراز

نفسی نمایم!

سخن مختصر، هر چه در آن نفع دیگری باشد، نیکوکاری است و چیزی که موجب آزار دیگری شود عین وبال و بزه کاری.

القصه چون خرگوش این سخنان، از زبان گربه شنید، پاره‌ای در دلش اثر کرده، با دراج گفت که ای برادر! بیا تا پیش رفته ازین گربه در دعوی خود حکم طلب کنیم.

دراج گفت که گربه بالذات دشمن ماست، اولی آنست که هم از دور این معامله را بر وی عرض دهیم.

پس هر دو گفتند:

ای نیکوکار صواب گوی! میان ما دو تن نزاعی بهم رسیده است؛ تو قاضی ما باش و هرکس از ما بر باطل بود، او را طعمه خود ساز.

گربه گفت:

هیسات! من زدن، و کشتن را که راهنمای دوزخ است، بکلی ترك داده‌ام؛ زیرا که گفته‌اند:

نیکوکاری که نازدن، و ناکشتن، در آن سودبخش است؛ همه کس را از این چنین نیکوکاری فایده میرسد، و این چنین نیکوکار كيك و شپش را نیز نمی‌کشد.

دیگر:

هر که دیگری را میزند، و میکشد به دوزخ میرود؛ کسی که هیچکس را نمی‌کشته باشد، کشتن او خود چگونه خیال توان کرد؟.

دیگر:

اگر به درخت برکندن، و کشتن بهایم، و به خون آغشتن خاک، به بهشت توان رفت؛ پس به کدام عمل به دوزخ روند؟!.

بعد از آن با دراج و خرگوش گفت که من شما را هرگز نمی‌کشم؛ اما چون پیری بر من زور آورده است، و از دور فهم سخن چنانچه باید نمی‌توانم کرد، نزدیک بیایید، و معامله خود را نیکو باز نمایید تا به حقیقت حال و ارسیده، آنچه موافق علم باشد؛ حکم کنم، و خود را از شرمساری، و عذاب آخرت نگاه دارم — چه گفته‌اند:

کسی که از غرور جاه، یا دانش خود، و یا از شومی طمع، و

یا از خشم، و یا از خوف کسی در حکم کردن میان دو کس از نفس
امر بگذرد، به دوزخ رود.
و نیز گفته اند:

کسی که برای ضرر چهارپایی دروغ گوید، پنج نیکی از او
برود؛ و به دروغ گفتن در زیان گاو، ده نیکی را بر باد دهد؛ و در
ضرر دختری، صد نیکی، و در زیانکاری مردی هزار نیکی را
ضایع سازد.
پس شما بغایت نزدیک آمده معامله خود را خاطر نشان من
کنید.

القصه زیاده ازین چه گویم که غربۀ مکار، به هرگونه حرف و
حکایت اعتماد تمام در دل دراج و خرگوش پیدا آورد تا آنکه آنها
را به خود نزدیک ساخته، یکی را به دهان، و دیگری را به دست و
پنجه خود در ربود، و هردو را طعمۀ خود ساخته راهی عدم نمود.
زاغ، چون این حکایت تمام کرد با مرغان گفت که من ازین جا
میگویم که دو کس که دعوی خود را به حاکم سفلۀ طبع برند، چه راحت
بینند؟ بنا براین شما که خود در شب چیزی نمی بینید، بوم
روزگور زبون سرشت را به صاحبی برمی گزینید، به راه دراج،
و خرگوش خواهید رفت یعنی: صاحب بودن او، شما را هلاک و
نابود خواهد ساخت. پس شما این حالت را با خود اندیشیده هر چه
شما را خوش آید همان کنید.

مرغان، چون این سخن از زاغ شنیدند، با یکدیگر گفتند که
زاغ بغایت نیک گفت. اکنون برخیزید که یک فکر دیگر درین باب
خواهیم کرد. پس آن مجلس را برهم زده هر کدام از آن مرغان
بجا و مقام خود رفتند، و بوم بیچاره که هیچ نمی دید، و تنها بر
کرسی معطل نشسته بود، و غیر از آن گنجشک سیاه (یعنی: کرائی)،
و همان زاغ هیچ مرغ دیگر آنجا نمانده گفت که یاران چرا رسم
و آیین جلوس سرداری مرا بجای نمی آورید؟ گنجشک سیاه
گفت که آفت این کار، و موجب برهم زدن این مجلس زاغ شد، و
جانوران بتمام بجاهای خود رفتند، و آن زاغ تنها نشسته است.
نمی دانم که غرضش چیست؟ پس اولی آنست که برخیزی تا من ترا
به منزل برسانم.

بوم روی به زاغ کرده گفت: ای و بال اندوز! من بر تو چه ستم کرده بودم که در سرداری من خلل انداختی، و سخنی گفתי که هیچ زخم کاری بآن نتواند برابری کرد؟! اکنون از امروز باز میان ما، دشمنی مقرر شد؛ زیرا که گفته اند:

زخم تیر فراهم آید، و جنگلی که به تبرش بریده باشند، دیگر بار سبز شود؛ اما زخم های سخن هرگز بهم نیاید.

جراحات سنان مرهم پذیرد ولی زخم زبان را مرهمی نیست و بعد از آن که کرائی بوم را به منزلش برد، زاغ از آن حال پشیمان شده، با خود اندیشید، و گفت: بدکاری که من کردم، و بی جهت با بوم دشمنی انگیزم — چه بزرگان گفته اند: سخنی که وقت و جای آنرا نیندیشند، و عاقبت آن بد باشد، و هم در شنیدن مردم را بد آید، و گوینده را سبکی حاصل شود — خاصه که بی سببی و بی آزاری گفته شود — آن سخن نتوان گفت که زهر هلاهل است.

و نیز گفته اند:

مرد خردمند، هر چند پر زور، و دلاور باشد؛ هرگز کسی را با خود دشمن نمی سازد؛ چه کدام عاقل با اعتماد آنکه طبیعی حاذق همراه دارد زهر می خورد؟

دیگر:

دانا را نشاید که در محل نکوهش کسی کند؛ چه آن راستی که موجب آزار دیگری شود، نیز نشاید گفت.

و نیز گفته اند:

دانشوری که کار را مکرر با دوستان، و نیک اندیشان در میان آورده کند، و خود نیز به نیکو تأملی در آن اندیشیده باشد؛ آن فرزانه جای بازگشت دولت و نیک نامی است.

چون مجلس سردار ساختن بوم برهم خورد، و بوم به منزل خود رفت زاغ نیز این سخنان را با خود اندیشیده به جای خود رفت.

القصة آن زاغ کهن سال، چون این دو حکایت از زبان این زاغ برهم زن مجلس سرداری بوم نزد سردار زاغان نقل کرد، و سبب دشمنی قوم زاغان و بومان بیان نمود؛ سردار زاغان گفت: اکنون

ما را چه باید کرد؟

زاغ کهن سال گفت که و رای آن شش تدبیر که تو فرمودی و آن در اوایل این داستان مذکور شده است، این تدبیری دیگر است که ما را باید کرد، و من بدین تدبیر برای زبون ساختن غنیمت خواهم رفت، و آنها را بازی داده هلاک خواهم ساخت - چنانکه گفته اند:

زیرکان هوشیار در مکاری بر بازی دادن دیگران قادرند؛
مانند: آن جماعت که از مکاری و فریب دهی برهمنی را که بز بر دوش داشت بازی دادند.

سردار زاغان پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

[داستان براهمن و بز و سه او باش]

زاغ کهن سال گفت: آورده اند که در یکی از شهرها مترشرما (Mitra-sarma) نام برهمنی که کار او هوم (Homa) کردن آتش می-بود وطن داشت. وقتی در دیماه بجهت به دست آوردن بزى به دهی رفته از یکی التماس نمود که به جهت کردن جگ (Yajña) بزى چنین و چنین میخواهم - و جگ در میان هندوان مشهور و متعارف است. القصه آن شخص بزى فربه که لایق جگ باشد به وی داده حاجتش را روا ساخت، و برهمن آنرا گرفته روی به وطن خود نهاد. و چون بز هر لحظه از دستش بدر میرفت؛ بضرورت آنرا دوش خود گرفته روان شد.

و در اثنای راه سه کس از او باشان گرسنه را نظر بر برهمن و بز فربه او افتاده، با یکدیگر گفتند که تدبیری باید انگیخت، و این بز را ازین برهمن ربوده، تلافی گرسنگی های ایام گذشته باید نمود. و نیز بالفعل بخوردن گوشت فربه آن، علاج سرمای خود باید کرد. پس یکی از آن سه کس، چپ زد، و پیش رفت، و تغییر وضع، و لباس نموده، بر سر راه بایستاد، و چون برهمن به آنجا رسید با وی گفت:

ای عزیز! تو مردی عابد ریاضت کش، از تو چه لایق که سگی را بر دوش گرفته این راه را به محنت می سپری، و خود را در نظرها، خوار ساخته موجب خنده مردم می شوی! و بزرگان گفته اند: دست رسانیدن به سگ و خروس و چندال، و خر، و شتر

برابر است، و به هیچکدام اینها شاید دست رسانیدن.
برهمن ازین سخن خشمگین شده، به وی گفت که چشم نداری
که این بز مرا سگ می گویی؟ او باش گفت: از سخن راست خشم
چرا باید گرفت؟ همچنین باشد. چون پاره ای راه دیگر رفته شود،
حقیقت این حال ظاهر خواهد شد.

برهمن پیش رفت، او باش دوم سر راه گرفت، و گفت: هیسات
ای برهمن ستوده صفات! هرچند این گوساله را عزیز می داشته ای
بعد از مردن برداشتن آن طریق کجاست؟ چه بزرگان گفته اند:
در دست رسانیدن ستور، و آدمی مرده و بالی است که دفع آن
جز به دو چیز نتوان کرد: یا بخوردن، و غسل کردن به این پنج چیز
که شیر گاو، و جغرات، و روغن، و شاشه، و سرگین آن باشد؛ یا
به آنکه چون ماه نو شود، شب اول يك لقمه از طعام برنج بخورد،
و شب دوم دو لقمه و همچنین هر شب یگان لقمه را زیاده کرده،
شب پانزدهم به پانزده لقمه رسانند و باز از شب شانزدهم تا سلخ
هر شب یگان لقمه را کم کرده شب سی ام به يك لقمه بسازند.
برهمن ازین سخن این او باش برآشفته گشته، همان سخن را
از خشم به وی گفت. او باش گفت: من بد گفته باشم، آزرده مشو،
سخن در راه گوی؛ و چون اندك راه دیگر طی کرد او باش سیوم به
لباس دیگر ظاهر شده با برهمن گفت: وای ازین حال ای بزرگوار!
ترا چه ضرورت پیش آمده که خر را بر دوش گرفته ای — چه در
این باب گفته اند:

هرکه به قصد یا نادانسته خر را دست رساند، او را با رخت و
لباس خود غسل باید کرد تا از پلیدی آن وبال پاک شود.
لایق آنست که تا مردم شهر برین حال واقف نشده اند، این
خر را از دوش خود بیندازی.

برهمن چون دید که هرکس، آن بز او را چیزی دیگر گفت،
با خود اندیشید که همانا این بز، راچپس است که هر لحظه به
صورتی برمی آید. پس آن را از دوش خود گرفته بر زمین زده،
به جانب خانه خود گریخت. او باشان باهم جمع آمده بز را برگرفتند،
و به کام دل رسیدند.

زاغ کهن سال چون این حکایت تمام کرد، گفت: من از اینجا میگویم که زیرکان هوشیار بر بازی دادن دیگران قادراند - و چه نیکو گفته اند که:

از بسیاری ادب بجا آوردن خدمتگاران تو، و از سخنان شیرین و خوش آمدگری میهمانان، و از گریستن زنان شاهد وش، و از حرف و حکایت فرییدهان مکار، کیست که در عالم بازی نخورده باشد؟! دیگر آنکه.

با مردم بسیار که با هم متفق باشند، اگر چه هریک کم زور باشد نیز دشمنی نشاید انگیخت، - چنانکه گفته اند:

با مردم انبوه دشمنی نباید کرد به اعتماد آنکه بر مردم خوب ظفر یافتن بغایت دشوار است؛ بنگر که مار تندرست را که به هر طرفی میگشت؛ مورچه ها چگونه خوردند؟.

سردار زاغان پرسید که این چگونه بوده است؟.

[داستان مار و مورچه]

زاغ کهن سال گفت: ماری سیاه بزرگتر که زهرش در هلاک ساختن بغایت زوداثر بود، در سوراخی می بود. وقتی مار راه قدیمی خود را گذاشته، به راه دیگر که از آن تنگتر بود، و مورچه ها آمد و رفت داشتند برآمدن خواست. و در اثنای برآمدن، مار سر خراشیده گشته خونین شد، و مورچه ها را خشم علاوه بوی خون شده، بر مار هجوم آوردند، و چندان بر وی چسبیدند که مار طپیده طپیده هلاک گشت. و هم ازین جهت من می گویم که باجماعت بسیار دشمنی نباید انگیخت.

بعد از آن زاغ کهن سال با سردار زاغان گفت که من سخنی دیگر دارم و به عرض میرسانم - تا در آن باب تأمل شافی کرده کار بندید.

سردار زاغان گفت: گوی آنچه در دل داری.

زاغ کهن سال گفت که غیر از آن چهار تدبیر مشهور که یکی: صلح، دوم: چیز دادن، سیوم: مخالف ساختن مردم غنیم با وی، چهارم: جنگ کردن است؛ تدبیر دیگر مرا بخاطر رسیده، و آن اینست که شما بر من خشمگین شده اعتراض نمایید، و بطوری که جاسوسان بوم خبر بیابند، مرا دشنام، ولت کنید و دشمنی مرا نسبت به خود آشکار سازید، و این حالت را بجایی رسانید که جاسوسان را باور شود، و یقین کنند که من نادولتخواه شماام. بعد از آن پاره ای خون از جایی به هم رسانیده بدن مرا به آن بیالایید و ازین درختم بزیر اندازید، و خود با تمام قوم به کوه برکه موک (Rsi Mukha) بروید و همانجا باشید مادام که من با بومان یار شده

ایشان را از خود ایمن ساخته در دلهای ایشان اعتماد دولتنخواهی خود پدید آورم، و درون و برون قلعه ایشان را نیکو ببینم، و به تدبیری که میدانم همه آنها را هلاک سازم. من همچنین درست دانسته‌ام که قلعه آنها را غیر يك در، دری دیگر که کوچک باشد و آنرا کهرکی گویند نیز دارد - و بزرگان گفته‌اند که:

آداب‌دانان اهل سلطنت قلعه‌ای را در شمار قلاع داشته‌اند که کهرکی داشته باشد؛ و آنچه جز يك در مقرری ندارد آن قلعه نیست؛ آن زندان است.

چیز دیگر آنکه درین کار شما بر من هیچ مهربانی نکنید، چه گفته‌اند:

خدمتگاران که مانند جان عزیز خوانده تربیت آنها کرده، به‌ناز پرورده باشند، هرگاه وقت کار شود و جنگی با غنیم پیش آید آنها را مانند هیمه خشک باید دانست، «که به‌کار برند»^۱.

و نیز از این کار مرا بازندارید و منع مکنید؛ چه گفته‌اند: خدمتگاران را مانند جان خود محافظت باید کرد، و بنوعی که کارهای خود را سامان‌کنند، تربیت آنها باید نمود؛ برای آن‌که^۲ آخر کار با دشمن افتد.

زاغ کهن سال این سخنان گفته با سردار زاغان ستیزه، و جنگ زرگری بنیاد کرد. و خدمتگاران سردار چون دیدند که زاغ کهن سال با سردار گستاخی میکند، و کار به درشتی رسانید. غوغا بلند شده همه گرد آمده، در مقام آزار او شدند. سردار آنها را از شدت نمودن بازداشته گفت: شما دور شوید که این بدبخت را که دولتنخواه دشمنان ماست، من خود سیاست بر اصل (?) میکنم. پس خود منقار برسرش زدن گرفت، و پاره‌ای خون از جایی گرفته، بر بدن او بر هرجا مالیده، از آنجا پرواز نمود و قوم خود را همراه گرفته، به همان کوه که قرار یافته بود برفت.

کراییی (Krāyikāśya) یعنی: آن گنجشک سراپا سیاه که جاسوس بومان بود، بر این حال واقف شده، از روی خوشحالی این خبر خوش را که سردار زاغان با وزیر کلان خود، جا و مقام خود را گذاشته رفت؛ به سردار بومان رسانیده، بوم بانگ بر قوم خود

۱- جمله اخیر تصحیح قیاسی است.

۲- م: برای آن کرد خر کار با دشمن.

زده، گفت: زود باشید و بر تعاقب غنیم بشتابید که طالع نیک بر خورد. این بخت کراست که غنیمش گریخته باشد، و از عقب درآمده او را دستگیر نموده به کام دوستان شود؟ - چنانکه گفته اند: گریختن غنیم رخنه عظیم است در حال وی، چه تا خود را بجایی نرسانیده باشد، دلش مضطرب بود و همتش همه در پیدا ساختن پناه برای خود مصروف، و همچنین لشکریانش هر کدام بخود درمانده باشند، و دیگر به آسانی زبون این کس شود.

بوم این بگفت و با جمعیت خود بتمام روان شد. و چون به مقام زاغان رسیدند، و از زاغان گریخته اثری نیافتند، بادفروشان زبان بستایش بوم گشوده، بیان غلبه و استیلاء و فتح و ظفر می کردند. بوم گفت: آیا هیچ معلوم توان کرد که زاغان به کدام طرف [رفته اند] که تا پناه به جایی نبرده اند تعاقب نموده کار آنها را بسازم؟

درین اثناء زاغ کهن سال با خود اندیشید که اگر بومان بر حال من مطلع نشده بروند، پس من چکار کرده باشم و از این تدبیر که انگیخته ام چه حاصل کرده باشم؟ و گفته اند:

دو چیز نشان خردمندی مرد است؛ اول: شروع در هیچ کار ناکردن؛ دوم: بعد از شروع بانجام رسانیدن.

بنابر آن شروع نکردن من درین تدبیر بهتر از آن بود که اکنون بتمام نرسد. پس بجهت این تدبیر به آهنگی بانگ کردن آغاز نهاد، و بومان آواز او شنیده، بجهت کشتن و زدن وی بر او هجوم کردند. زاغ مکار به آواز دردناک به آنها گفت که ای بومان! من وزیر زاغم، و فلان نام دارم و صاحب من مرا باین حال رسانیده. شما خبر مرا بصاحب خود بگویید، و حال مرا بازنمایید که من سخن بسیار با صاحب شما دارم.

صاحب بومان این خبر شنیده، تعجب نموده با وی گفت که ترا این حال به چه تقریب پیش آمد؟

زاغ گفت: دیروز که صاحب ما بسیاری از قوم خود را از دست شما کشته یافت، از غصه آن حال خشمناک شده قصد قلعه شما کرد؛ من گفتم غنیم زور آور است، و ما زور خود را میدانیم؛ رفتن شما بر سر ایشان لایق نیست - چه گفته اند که:

کسی که خواهد پاس دولت خود نماید، او را با غنیم قوی تر از خود ستیزه کردن نشاید؛ زیرا که زیرك زورآور را هیچ آسیب ازو نرسد، و او خود را چون^۱ پروانه هلاك سازد.

پس مناسب آنست که غنیم را تحفه فرستاده از در صلح درآید؛ اما چون صاحب من اول سخن غرض گوی در باب من شنیده بود، ازین حرف و حکایت من یقین نمود که من با شما رابطه دارم؛ بنابراین آن مرا باین حال رسانید. اکنون پناه [زیر سایه شما می خواهم، دیگر چه گویم؟ نمی توانم راه بروم. همین که توانایی راه رفتن را به دست آوردم، شما را به اقامتگاه او رهنمایی خواهم کرد، و سپس ناظر بر نابودی تمام زاغان خواهم گشت.

چون سردار بومان این حرف شنید، با وزرای خود که از زمان اجدادش به سلسله او منسلک بودند - مشورت آغاز نهاد؛ او پنج وزیر به نامهای: رکتاکش (Raktākāṣa)، و کروراکش (Kṛurākāṣa)، و دیپتاکش (Diptākāṣa)، و وکرانش (Vakrāṇaśa) و پرکارکرن (Prakārakarna) میداشت.

سردار بومان از: رکتاکش پرسید: درین وضع ما را چه باید کرد؟ وی در پاسخ گفت:

ای صاحب من! این جای فکر و اندیشه نیست. او را بی هیچ تأملی باید کشت؛ چه دشمن پیش از اینکه نیرومند گردد، باید کشته شود. هنگامی که او قدرت به دست آورد، پیروزی بر او متعذر خواهد بود. علاوه بر این هنگامی که طالع خوب پیش می آید، اگر استفاده نشود، باعث بدبختی و نفرین می گردد، و این اعتقاد همگان است - و گفته اند که:

آدمی وقتی که می خواهد کاری را انجام دهد، موقعیت فقط يك بار باو میرسد، و شاید دوباره بدستش نیاید. - و نیز گفته اند: آن کسی که به علتی اقوام خود را ترك گفته، به اغیار بپیوندد؛ از اعتبار افتاده است، و این پیوستگی ادامه پیدا نمی کند. اریمردن (Arimardana) یعنی سردار بومان پرسید چه گونه است این حکایت؟

[داستان ماری که زر می داد]

رکتاکش گفت: در دهی براهمنی بود که وقت را در زراعت بیهوده می گذرانند؛ روزی هنگامی که پایان فصل تابستان فرا رسیده بود؛ از گرما ناراحت شده، زیر سایه درختی در مزرعه خود بخواب رفت. در نزدیکی، مار وحشتناکی را دید که سر خود را به روی تل مورچه بلند کرده بود. او با خودش گفت: بی شک من هیچگاه الهه این مزرعه را نپرستیده‌ام؛ شاید به همین علت است که من در زراعت کامیاب نیستم. پس باید او را پرستم. آن گاه مقداری شیر از جایی فراهم آورد و آنرا در ظرفی سفالین گذاشته نزد تل مورچه رفت، و گفت که ای نگهبان مزرعه! تابحال نمی دانستم که شما در اینجا زندگی می کنید، و به همین جهت شما را پرستش نکرده‌ام، اکنون مرا عفو کنید. این را گفت و شیر را تقدیم نمود و بخانه خود بازگشت. چون روز دیگر فرارسید در ظرف سفالین، دیناری را مشاهده کرد. بر این منوال او هر روز تنها می آمد، و شیر تقدیم می داشت و هر بار دیناری را به دست می آورد.

روزی کار رسانیدن شیر را به عهده پسر وا گذاشت، و خود به دیهی رفت. پسرش شیر را در آنجا گذاشت، و به خانه بازگشت. فردا که به آنجا رفت دیناری را دید، و به این فکر افتاد که تل مورچه پر از دینار می باشد؛ بنابراین باید مار را بکشم، و همه دینارها را يك بار به دست بیاورم. پسر برهنه برین اندیشه هنگامی که به مار شیر میداد، سرش را بکوفت. از قضا مار نمرد، و بانیش های تیز خود او را گزید. پسر در دم جان سپرد، و نزدیکترین خویشاوندش

جسدش را با هیزم بسوزانید. روز بعد پدرش از سفر بازگشت و از علت مرگ پسر باخبر شد و چنین گفت:

کسی که به جانداران رحم نمی‌کند، و یا از کسی که احتیاج به حمایت دارد، حمایت و نگهبانی نمی‌نماید، چیزهایی که او دارد از بین می‌رود؛ مثل: هنسان در حوض نیلوفرستان.

مردمان پرسیدند چه‌گونه است این حکایت؟

[داستان همنسانی که پر زرین می نهادند]

برهمن گفت: درجایی راجه‌ای بود بنام چتررت. او دریاچه‌ای داشت^۱ نام آن پدم سر (Padma-sara) یعنی: حوض نیلوفرستان، و مردم بسیار را محافظت آن فرموده [بود]. و هنس بسیار که منقار و پرهای آنها از طلا بود، در آن حوض می‌بودند. و بعد از هر شش ماه هرکدام از آن هنسان يك پر زرین در کنار آن حوض می‌انداختند. وقتی جانوری زرین بزرگتر از هنسان بر آن حوض فرود آمد. هنسان با وی گفتند که این جای بودن تو نیست؛ زیرا که ما این حوض را به‌مقابله یگان پر زرین که هر شش ماه می‌دهیم گرفته‌ایم. و چون هنسان به آن جانور ستیزه را از حد درگذرانیدند و جانور آزرده‌گشت؛ نزد راجه رفته، گفت که هنسان مرا از بهره‌مند شدن ازین حوض مانع می‌آیند، و می‌گویند که ما خود اختیار داریم؛ راجه با ما چه می‌تواند کرد؟

و من هرچند گفتم که این سخن گفتن از شما بغایت نامناسب است، و من [نزد] راجه ظاهر خواهم ساخت؛ فایده نکرد. اکنون نزد راجه آمده‌ام. رضا چیست؟ راجه بی‌حوصلگی را کار فرموده فی الحال کسان را فرمود تا همه آن هنسان را گرفته بیاورند. و چون نظر هنسان بر چوب‌داران راجه افتاد کهن‌سالی در آن هنسان به آنها گفت: این نيك واقع نشده که نتیجه‌اش این می‌بینم. الحال همه اتفاق نموده يك بار در پرواز آید که راه خلاص غیر این نیست، و همه باتفاق پریده رفتند.

برهمن گفت: من از اینجا می‌گویم که هر که بدانچه در دست

۱- عبارات داخل در چنگال [] واقع بین صفحه ۲۷۳ و این صفحه در متن فارسی

ساقط است.

دارد خورسند نباشد، و به چیزی که امید یافتن دارد، نپردازد؛ زود باشد که آنچه دارد از دست دهد. بعد از آن برهن بوقت هر روزه کاسه شیر را به جهت مار برد، [و] پیش نهاده گفت: پسر من از بی‌خردی خود هلاک شده است. مار به برهن گفت: اینک این هیمه و سوختن آن مرده ببین و سر و کفچه زخم خورده مرا نظر کن. دوستی که بسبب آزاری قطع شده دیگر باره پیوند برعایت آداب دوستان، افزون نگردد.

چون وزیر بوم این دو حکایت نقل کرد، با بوم (یعنی: صاحب خود) گفت که بکشتن این زاغ که وزیر غنیم است، خار از پای دولت صاحب برمی‌آید.

چون بوم این سخن از وزیر اول شنید، از وزیر دوم پرسید که صلاح تو چیست؟ گفت: این عزیز کنگاش بی‌رحمانه و خلاف روش بزرگان را گفته؛ چه کسی که خود را در پناه این کس در آورد کشتن او به هیچ وجه روا نیست — چنانکه گفته‌اند:

کبوتری^۱ دشمن خود را که به آرامگاه او پناه برده بود حرمت داد و هم به گوشت خودش مهمانی کرد.
بوم پرسید که این چگونه بوده است؟

۱- م: چنانکه گفته‌اند: وزرایان دوم؛ ظاهراً این جمله زاید است.

[حکایت کبوتر جان نثار]

وزیر دوم گفت: آورده‌اند که صیادی، قصاب نهادی، اجل‌وار همیشه سر درپی جان جانوران نهاده، در جنگل می‌گشت، و از جهت این پیشه، فرزندان، و برادران، و خویشان ترك‌آشنایی او کرده از کار او بیزار بودند.

روزی به قصد شکار برآمده، به جنگل رفت و به ناگاه ابرهای سیاه فراهم آمده، بادی سخت وزیدن گرفت، و از چهار طرف باران نه که طوفان قیامت باریدن شروع کرد. صیاد از هول آن حال ترسان، و لرزان گشته به هر طرفی می‌دوید. و در این اثنا ماده کبوتری به دست صیاد افتاده آنرا [در] قفسی که با خود داشت انداخت، و بعد از محنت بسیار پناه به درختی برده؛ چون يك دو ساعت گذرانید، ابرها بر سویی^۱ شده هوا صاف گشت. شب شده بود و ستاره‌ها بر آسمان نمودار آمده؛ صیاد با خود گفت: چون شب شده، و به خانه رفتن دشواری دارد، خود را در پناه دیوته‌ای که درین درخت جای دارد باید گرفت. و همین سخن بر زبان راند که من خود را در پناه این دیوته که برین درخت است گرفتم.

اتفاقاً برین درخت کبوتری آشیان داشت که جفت او به دست صیاد افتاده بود، چون کبوتر انتظار بسیار کشید، از جفت خود ناامید شده بود؛ در این وقت جزع و فریاد درگرفت، و می‌گفت: طوفان باد و باران راه آمدن و یافتن آشیان بر جفت من بست، این خانه که بی او حکم ویرانه دارد؛ مرا به چه کار می‌آید؟ چه خانه

۱- م: ابرها برسو شده؟ با توجه به باقیمانده حروف محو شده، ظاهراً در اصل: «برسویی شده»، بوده است.

عبارت از کدبانو است، خاصه این جفت من که در همه کار تابع من است، و همگی همیشه در رضاجویی من - نیک بخت آن کس که این چنین زنی دارد.

چون ناله و زاری کبوتر به گوش ماده که در قفس صیاد بود رسید از شادی در قفس نگنجید، و گفت: زنی که شوهرش از وی راضی نباشد، او داخل زنان نیست؛ چه از خوشنود گشتن شوهر بر زن تمام دیوته‌ها از وی خشنود میشوند؛ و زنی که از وی شوهر راضی نباشد، یارب: مانند خارهایی که از آتش صحرا می‌سوزند، سوخته باد. بعد از آن با نر خود خطاب کرده گفت که صاحب من این سخن را از من شنیده کار میفرموده باش که هر کس خود را در پناه کسی بگیرد، در نگاهبانی او اگر جان عزیز باید داد، دریغ نباید داشت. و الحال این صیاد در پناه تو درآمده، به‌خانه تو جای گرفته، سرما خورده و گرسنه است از حال [او] خبردار باید بود؛ چه شنیده‌ایم که بزرگان گفته‌اند:

اگر شامگاهان مهمانی به‌خانه کسی بیاید، و صاحب‌خانه به‌حال او نپردازد؛ مهمان و بال‌های خود را به‌وی گذاشته، تمام نیکی‌های او را ببرد. و از این که من در دام افتاده‌ام، خاطر خود را بر وی گران نسازی که من بجهت عمل ناشایسته‌ای که در نشأه اول کرده باشم، گرفتار شده‌ام؛ چه فقر و بیماری، و دیگر محنت و اسیری چنین میوه درخت گناه این کس است؛ پس تو آزار اسیر کردن او مرا از خاطر برآورده، به‌لوازم مهمان‌داری او بپرداز. کبوتر سخنان ناصحانه جفت خود را شنیده، پرسش حال صیاد نمود، و گفت: خوش آمدی، خدمت بفرمای، و خاطر از غم‌ها فارغ دار که خانه، خانه تست. صیاد گفت: من سرما خورده‌ام، فکری درین باب کن. کبوتر پرواز نموده، چوبکی که یک سر آن آتش در گرفته بود، آورده در توده برگ‌ها که در زیر درخت جمع آمده بود، درزده با صیاد گفت: خود را گرم کن، و از محنت سرما برآی، و معذورم دار که مرا آن دستگاه نیست که به‌مهمانی طعام تو، توانم پرداخت. از مردم^۱ کسی باشد که هزار گرسنه را

۱- نیمی ازین کلمه محو شده و تصحیح قیاسی است.

سیر سازد و دیگر صدکس را طعام دهد، و من نامراد از عهد^[۱] شکم خود بر نمی توانم آمد. کسی که در خانه سامان طعام يك مهمان نداشته باشد، در خانه بودن آن نامراد در چه حساب است، و نتیجه آن خانه کدام؟ بنابراین من این بدن محنت آباد ناقابل خود را حالی^۱ میدهم که دیگر هر که هر چه از من طلبد، نی در جواب خواهم گفت. بعد از آن با صیاد گفت که يك ساعت دیگر بر آسای که من فکر طعام تو نیز میکنم، این گفت و از روی کمال رغبت گرد آن آتش گشته چنانکه در آشیانه در آیند خود را در آن آتش جا کرد. صیاد را از آن حال دل بر کبوتر بسوخت، و گفت: کسی که وبال می اندوزد، همانا با خود خوش نیست، چه نتیجه آن وبال را خود می یابد. پس من گناهکار که خردم جز به وبال اندوزی، راه نمی برد، در دوزخ هولناک جا خواهم کرد. بنابراین من از امروز باز این بدن به گناه تربیت یافته را در آتش ریاضت گذاخته به نوعی خشک سازم که ایام تموز حوضها را، محنت سرما و باد گرما را بکشم، و از فاقه بسیار زار و نزار شده، ریاضتهای دشوار به جای آورم. این [بگفت] و دست افزار صیادی را از: دام، و کمند، و چوب، و قفس هر چه داشت پاره کرد، و بینداخت، و بشکست، و جفت کبوتر را رها کرد.

و چون ماده از بند برآمد، نر خود را در آتش سوخته دید، جزع در گرفت و گفت: دیگر مرا بی تو با این زندگی غم اندوز هیچ حاجت نیست؛ زیرا که زندگی زن بی شوهر هیچ نتیجه ندارد، و ناز بی نیازی زن، و حرمت و عزتی که در خویش و قبیله دارد، و حکمرانی پرستاران بی شوهر همه بر طرف می شود.

القصه ماده کبوتر از اینگونه جزع بسیار کرده، خود را هم در آن آتش زد، و در لحظه ای سوخته به عالمی که جفت او رفته بود رسید، و در آنجا خود را در لباس آن عالم که از چرك^۱ مبراست، با زیورهای لایق پیراسته یافت [و] جفت خود را بدید. و چون نظر کبوتر بر ماده افتاد، گفت: خوب کردی که زود آمدی؛ چه زنی که خود را بعد از سوختن شوهر بسوزد سیصد و پنجاه کرو سال که

۱- کلمه در اینجا غیر خوانا است. تصحیح متن قیاسی است.

۲- م: از چرکت.

عدد تمام موی اعضای شخص است در این عالم با شوهر یکجا بگذرانند^۱. کبوتر این بگفت [و] ماده را در آغوش گرفته بر محفه خود نشانیده به عیش و کامرانی پرداخت. و صیاد نیز روش کار خود برهم زده و از اعمال زشت پشیمان گشته قصد کشتن خود کرد و سر در صحرائی نهاده و آنجا آتشی درگرفته یافته خود را بر آن آتش زد و بسوخت و در پی آن کبوتران به آن عالم رفته در عیش ابدی افتاد.

و چون وزیر دوم این حکایت تمام کرد، گفت: من از اینجا میگویم [یم] که هرکه در پناه این کس درآید؛ البته نگاهبانی او باید کرد.

بعد از آن سردار بومان^۲ از بوم دیگر که وزیر سیوم بود پرسید که در این باب ترا چه بخاطر میرسد؟ گفت: سخنی مثل طور بخاطر رسیده، آنرا عرض میکنم، و آن این است که:

کسی که دایم از من آزرده می بود، امشب در آغوش من درمی-آید. ای آنکه بجهت کارسازی من آمده ای! هرچه در خانه من است بگیر و ببر. و آن دزد در جواب او گفت که:

من در خانه تو هیچ چیزی نمی بینم که بگیرم، و اگر مرا میل برگرفتن چیزی خواهد بود تا این زن با تو هم آغوش نخواهد بود؛ دیگر بار خواهیم آمدن.

بوم گفت که صاحب این سخن کیست؟ و آن زن که بوده است و آن دزد چه کس است؟ تفصیل این قصه را بگوی.

۱- اشاره است به رسم مذموم «ساتی» (Sati) یعنی: خودسوزی زن با جسد شوهر که در قدیم در هندوستان معمول بوده و نخستین بار حکام مسلمان و سپس پرتغالی ها در ناحیه گوا و بعد از آن هنگام استیلای انگلیس ها در هند آنرا قانوناً ممنوع ساختند ولی عملاً سالیان درازی باز هم اتفاق می افتاد. اکنون دیگر این رسم تقریباً متروک شده است.

۲- بعد از آن سرداران بوم از بوم.

[داستان زن جوان و شوهر پیر و دزد]

وزیر سیوم گفت: آورده‌اند که در يك از شهرها پیر بقالی بود کاماتر (Kāmātura) نام چون زن وفات یافت ازبس که قوت شهوانی داشت و با خود برنیامد، زر بسیار به‌یکی از بقالان درویش داده دختر او را بخواست. عروس چون شوهر خود پیر دید، خاطرش ملول شده به‌غایت دلتنگ گشت؛ بعدی که ازملالت خاطر نظر به‌جانب او نمی‌کرد - چه گفته‌اند:

مرد را سفیدی موی سر جای اهانت زنان است؛ و چنانکه بر چاه خاکروبان (یعنی: حلال‌خواران)^۲ - استخوان را نشان دیده، مردم از آب آن چاه احتراز نمایند، همچنان زنان از مرد سفیدموی بگریزند.
دیگر:

پوست بدن درهم آمد، پای را رفتن نماند^۳، دندانها فرو ریخت، نور بصر بکمی روی نهاد، حسن صورت تغییر یافت، آب دهان بی‌اختیار بریختن آمد، برادران و خویشان از سخن بیرون رفتند، زن از خدمتگاری قدم کشید. **درد الیم و محنت عظیم در پیری این است که فرزند نیز بی‌ادبانه سلوک میکند.**

القصه شبی عروس با شوهر خود در يك جامه خواب بطریق هر شبه روی از وی گردانیده، خواب کرده بود. چون بیدار شده، دزدی در نظرش درآمد. از بیم زیر و زبر گشته، همان شوهر پیر خود را در آغوش گرفت. پیر بقال از آن حالت تعجب نموده، چون

۱- م: از بس که قوت شهوانی او است و با خود بر نیامد.

۲- حلال‌خواران: عنوانی است که جهت عدم تحقیر طبقه نجس‌ها در زمان اکبرشاه به چندال‌ها و خاکروبه‌کشان دادند.

۳- م: پوست بدن درهم آمد، آن پای راه رفتن نماند.

به هر طرفی نگاه کرد دزد را دید و دریافت که آغوش گرفتن زن از ترس دزد بوده است؛ با دزد گفت که:

کسی که همیشه از من در آزار بود، امشب مرا در آغوش گرفت؛ ای کارساز من! هرچه از این خانه برگیری ترا بخل است. دزد گفت: من درین خانه چیزی نمی بینم، و چون میل گرفتن چیزی داشته باشم — تا زن با تو هم آغوش نشود باز به خانه تو می آیم.

چون وزیر سیوم این حکایت تمام کرد، «گفت: هرگاه دزدی که کارسازی شخصی کرده باشد، با وی نیکی میکند، این زاغ خود در پناه شما درآمده است، نیکی کردن با وی بطریق اولی واجب باشد»^۱.

دیگر:

چون این زاغ را سردار زاغان و وزرای او آزار کرده اند و از آنها محنت بسیار یافته در نیک اندیشی ما خود را معاف خواهد^۲ داشت، و رخنه های کار آنها را و راه دست یافتن ما بر آنها بما خواهد نمود. پس او را به هیچ وجه نشاید کشت و تربیت او باید کرد.

بوم چون سخن از وزیر سیوم شنید با دیگر بوم که وزیر چهارم بود گفت که کنگاش تو چیست؟ گفت این زاغ کسی نیست؛ زیرا که گفته اند:

نزاع دشمنان با یکدیگر متضمن فایده این کس است؛ چه دزد جان بخشی کرد، و راچش دو گاو داد. سردار بومان پرسید که این چگونه بوده است؟

۱- عبارات داخل قوسین در متن دوبار نوشته شده است.

۲- این کلمه درست خوانا نیست که در اصل «خواهد» یا «نخواهد» بوده و به هر دو وجه ظاهراً میتوان خواند.

[داستان براهمن و دزد و راکشس]

وزیر چهارم گفت: آورده‌اند که در یکی از شهرها برهمنی که دستگاه او گدائی بود و از اسباب راحت و فراغت هیچ چیزی نبود، در سرما و گرما و باران اوقات به‌محنت تمام می‌گذرانید. اتفاقاً یکی از جوانمردان وقت به‌حال وی ترحم آورده، دوگوساله به‌وی داد. برهمن را دستگاه گدایی افزود، گوساله‌ها را تربیت می‌نمود، و فربه می‌ساخت تا اینکه آن گوساله‌ها گاو شدند. وقتی دزدی چشم طمع بر آن گاوان دوخته قصد دزدی کرد، و در اثنای راه راجه‌سی هولناک شکل برسید^۱. د[زد] از وی پرسید که تو کیستی؟ راجه‌س گفت که من برهمه راجه‌س (Brahma—Rākṣasa) ام (یعنی: برهمنی بودم که از شومی اعمال زشت درین نشأه باین صورت پیدا شده‌ام). تو نیز از نام و لقب خود مرا خبر ده. دزد گفت که من دزد نامهربانم که به‌قصد دزدی آن دو گاو برهمن که به‌گدایی اوقات می‌گذرانند می‌روم. راجه‌س گفت که من سه روز است که چیزی نخورده‌ام، و بعزم خوردن آن برهمن برآمده‌ام. نیک واقع شد که مطلب ما و تو هر دو یکجاست، با هم برویم. پس روان شدند.

و چون نظر راجه‌س گرسنه بر برهمن رفت، و او را در خواب یافته قصد خوردنش کرد، دزد بانك بر وی زد و گفت: صبر کن! تا اول من گاوانش را ببرم، بعد از آن به‌خوردن او مشغول شو. راجه‌س گفت: در کار خود خلل کی‌روا دارم؟ چه‌شاید که در اثنای گشادن تو گاوان [را]، برهمن بیدار شود و خود را از من نگاه دارد. دزد گفت: احتمال دارد که چون تو قصد خوردن برهمن کنی،

آفتی پدید آید، و من گاووان را نتوانم برد. پس بگذار تا من گاووان را برم، بعد از آن تو او را به فراغ خاطر بنخور. القصه چون از رد و بدل نمودن دزد و راجه‌س غوغا بلند شد، برهمن بیدار گشت. دزد فریاد زد که ای برهمن! این راجه‌س قصد خوردن تو کرده است. و راجه‌س گفت: این به‌دزدیدن گاووان تو آمده است. برهمن به افسونی که می‌داشت مشغول شد. راجه‌س را یارای گزند رسانیدن وی نماند، و چوب در دست گرفته دزد را براند.^۱

بوم (یعنی: وزیر چهارم) چون این حکایت را بیان نمود با سردار بومان گفت که من از اینجا می‌گویم که نزاع دشمنان با یکدیگر متضمن فایده این کس است. دیگر آنکه: مشهور است که راجه‌شیبی (Śibi) گوشت بدن خود را به‌جهت رهایی کبوتری به شکره داد. بنابراین کشتن این زاغ را نیکوکاری نیست.

بعد از آن سردار بومان از بوم دیگر که وزیر پنجم بود پرسید که تو چه می‌گویی؟ صلاح چیست؟ گفت: این درست است که این زاغ کسی نیست؛ چه می‌تواند بود که نگاه‌داشتن او موجب دوستی شود، و روزگار به جمعیت خاطر و بی‌دغدغه بسر برده آید — چه گفته‌اند: دو، رازدان هم اگر عیب‌های یکدیگر را پنهان ندارند^۲ به هلاکت رسند، مانند آن دو مار که یکی در شکم شخصی بود، و دیگری در سوراخ خود، هر دو هلاک شدند.

سردار بومان پرسید که این چگونه بوده است؟

۱- م: راد.

۲- م: ندارد.

[داستان پسر راجه‌ای که مادر در شکم داشت]

وزیر پنجم گفت: آورده‌اند که در یکی از شهرها دیوشکت نام راجه‌ای بود که در شکم پسرش ماری جا گرفته، او را در محنت داشت. روزی پسر راجه از بس که از زندگانی خود به تنگ آمده بود و علاچی در باب خود نمی‌یافت، قصد شهر دیگر کرد، و برفت، و در حوالی آن شهر در دیوهره‌ای آرام گرفته اوقات به‌گذاری می‌گذرانید. و راجه آن شهر را که بل نام داشت، دو دختر بود به جوانی رسیده، و یکی از آنها وقتی که به‌سلام پدر می‌آمدند این دعا میکرد که راجه را دایم ظفر باد، و دیگری میگفت که آنچه نصیب است راجه را برسد.

روزی راجه از دعای این دختر برآشفته با وزیر گفت که این دختر را که دعای بد میکند با خود همراه گرفته ببر و به‌غریبی که از دیار دیگر آمده باشد، بسیار تا هرچه نصیب اوست بیابد. وزیر دختر راجه را با اندکی از خدمتگاران برداشته برون‌شهر برآمد، بر حال آن راجه‌زاده که در دیوهره بود اطلاع یافته، او را به‌وی سپرد. دختر راجه نیز به‌طوع و رغبت او را قبول کرده در پرستاری شوهر، مانند پرستش دیوتها دقیقاً نامرعی نمی‌گذاشت، و بعد از دو سه روز شوهر را برداشته [به شهر دیگر رفت]^۱ و چون در حوالی شهری به‌کنار حوضی رسیدند شوهر را همانجا گذاشته، خود با پرستاران روی به‌شهر آورده به‌جهت مصالح طعام شتافت. شوهر که از محنت راه کوفت یافته بود، برکنار سوراخی سر نهاده بخواب رفت. و چون دختر راجه مصالح طعام آورده دید که ماری

از درون شوهرش کفچه برآورده باد میخورد، و مار دیگر همچنان از آن سوراخ سر بدر کرده است، و از خشم به آن مار می گوید که ای زشت منظر! این راجه زاده صاحب جمال را چرا در آزار داری و چندین محنت میدهی؟ ماری که از دهان راجه زاده سر برآورده [بود] گفت که [ای شریر]! تو این جای دلگشا را که در زیر زمین هستی، دوکوزه پراز مهره ها است، چرا ضایع کرده ای؟ و چون هردو مار مذمت یکدیگر کردند، دیگر باره مار سوراخ با مار دوم گفت که مگر علاج دفع ترا کسی نمیداند چه اگر رایی را در آب سوده این راجه زاده را بخورانند، تو هلاک میشوی، و از محنت تو خلاص میشود. و مار دهان راجه زاده گفت: داروی مرگ ترا نیز مگر کسی نمیداند که اگر آب گرم در سوراخ تو بریزند در جای بمیری.

دختر راجه که هنگام دیدن آن مار خود را در پناه درختی پنهان ساخته بود، چون این حرف و حکایت از آن هر دوما شنید، به علاجی که بر عیب جویی هم گفته بودند [آنها را] هلاک ساخت. و چون شوهرش تندرست شده برخاست، آن زرها را که در سوراخ مار پنهان بود، برآورده سامان راه نموده، با دولتی از هرچه خوشتر رو به شهر پدرش نهاد، و از طالع نیک و یافتن نصیب خود، بقیه عمر را در میان خویش و تبار به عزت و حرمت و فراغت گذرانید. وزیر پنجم چون این حکایت تمام کرد با سردار بومان^۱ گفت که من از اینجا میگویم که دو، رازدان اگر عیبهای یکدیگر را پنهان ندارند به هلاکت رسند!

سردار بومان چون کنگاش هر پنج وزیر را شنید، و از اکثر آنها معلوم کرده شد که کشتن این زاغ لایق نیست قبول نموده، او را در کنف حمایت خویش جای داد. چون وزیر اول که به کشتن زاغ مشورت داده بود دید که سردار از کشتن دست کشید تبسم نموده به آن چهار وزیر دیگر گفت: دریغ که شما به بد کنگاشی صاحب خود را خراب ساختید - چنانکه گفته اند:

جایی که خواران را عزت دهند، و عزیزان را اهانت نمایند، آنجا سه چیز واقع شود: قحط سال، و مرگ^۲ و خوف و هول حادثه.

۱- م: سرداران.

۲- م: مرگی.

و نیز گفته‌اند:

اگر پیش مرد بی‌تمیز کار قبیح بکنند، و سخنان خوش آیند
او بگویند، او باور کرده خوشحال میشود؛ چه درودگر، زن
خود را و عاشق او را بر دوش خود گرفت.
آن چهار وزیر پرسیدند^۱ که این قصه چگونه بوده است؟.

[داستان درودگر و زن بدکار]

وزیر اول گفت آورده‌اند که در یکی از شهرها درودگری بود که زنش به زشت‌عملی شهرت داشت و درودگر از مردم احوال او را شنیده با خود اندیشید که چون نزد مردم حال او به این قباحت مشهور شده است، قریب بوقوع مینماید - چه گفته‌اند که آنچه در بید و در علوم ندیده و نشنیده باشند و در عالم ظهور یابد، البته خلق را معلوم میشود.

و نیز گفته‌اند:

اگر ممکن باشد که آتش سردی بخشد، و ماه گرمی آورد، و مرد بداندیش نیک خواهی نماید، زن پارسا تواند بود. مراد آنست که پارسا بودن زن چنانکه شاید ممکن نمی‌نماید؛ بنابر آن درودگر در مقام امتحان حال زن شده با وی گفت که من فردا می‌خواهم به فلان ده روم، و روزی چند آنجا بوده مهمی که دارم بسازم، طعامی که توشه راه تواند شد، برای من آماده ساز. زن از خبر رفتن شوهر خوشحال گشته به زودی توشه راه او را مهیا کرد. و درین باب چه نیکو گفته‌اند:

روزی که ابرها به باریدن جمع آیند، وقتی که هوا تاریک شود، و هنگامی که در کوچه‌های شهر راه رفتن بغایت دشوار باشد، و در ایامی که شوهر به سفر رفته باشد، زن بدکاره را شادکامی پدید آید.

و چون روز دیگر درودگر متوجه آن ده شد، زن از خوشحالی و نشاط طبع، تمام روز را به آرایش و پیراستن خود بسر برده شامگاه به خانه معشوق خود رفته نوید رفتن شوهر از خانه به‌وی داد [و]

گفت: آن مردك از خانه گم شده، و از خار وجود خود خانه را پاك ساخته. وقتی که مردم از آمد و رفت بازایستند، قدم رنجه فرمای که بی زحمت اغیار کام دل از هم برگیریم. و درودگر روز را در جنگلی گذرانیده وقت خفتن، به نوعی که هیچکس درنیافت خود را بخانه رسانیده، در زیر چهارپایی پنهان ساخت و بعد از لحظه‌ای معشوق زن آمده، بر آن چارپایی بنشست. درودگر خشمگین شده با خود اندیشید که برخیزد و او را بکشد، یا وقتی که با زنش به خواب برود هر دو را يك جا هلاك سازد یا ببیند زن چه کار خواهد کرد، و حرف و حکایت بشنود.

و در این اثنا زن دروازه را با احتیاط بسته چون خواست که بر چارپایی برآمده بنشیند، پایش بر بدن شوهر رسیده با خود گفت: همانا شوهر از کمال نا اعتمادی که بر حال من پیدا کرده رفتن ده را بهانه ساخته، در پی آزمودن حال من شده، و البته درین خانه خود را پنهان ساخته است. مرا باید که از روی مکر زنان کار فرمایم. و معشوق چون دید که زن بر چارپایی برآمد، خواست که با وی درآویزد زن دستها بهم آورده، گفت: لحظه‌ای توقف کن و در من میاویز. معشوق گفت پس طلبیدن من برای چه بود؟ گفت من این صبح به زیارت درگاه رفته بودم. در اثنای زیارت این ندا به گوش من رسید که ای دختر! تو خود از پرستاران منی، و حق پرستش بجا می‌آوری، اما چه کنم که بعد از شش ماه بیوه خواهی شد؟ من گفتم که همچنان که مرا از این حال بدخبر داده‌ای چه شود که از علاج و تدبیر آن نیز آگاهی بخشند که تدبیری هست که بیوه نشوم، و شوهرم صد سال عمر یابد. گفتند هست، و تو میتوانی کرد. من گفتم که اگر در این علاج جان به کار برود، راضیم. گفتند که اگر تو به فلان شخص بريك چارپایی نشسته آغوش گیری، آن بلا که به شوهرت روی آورده است، دفع شده صد سال عمر یابد، من از این جهت ترا طلبیدم، و التماس آمدن به خانه خود کردم؛ اکنون هرچه به خاطر تو رسد آنچنان کن و یقین من است که سخن دیوتها دیگرگون نمیشود؛ و من برین اعتقاد دارم.

معشوق تبسم نمود، [و] برخست دلخواه آن زن کار کرد، و

دروگر بی تمیز احمق، از زیر چارپایی برآمده زبان [به] تحسین و آفرین زن گشاده، گفت: من از تهمت سازی خلق در حق تو بدگمان شده رفتن ده را بهانه ساخته، بجهت امتحان حال تو پنهان گشته بودم؛ پس زن را تنگ در آغوش گرفته از کمال خوشحالی بر دوش خودش سوار کرد، و نزد معشوقش آورده گفت: ترا خدا خیر دهد که طالع من یاری کرد که تو اینجا تشریف آوردی، و صد سال عمر به من ارزانی داشتی. بیا و تو نیز بر دوش من برآی. معشوق زن هرچند قبول نکرد، درودگر احمق خواه نخواه بر دوش دیگرش برداشته، هر دو را در نظر قوم جلوه داد.

بوم (یعنی: وزیر اول) چون این حکایت تمام کرد با دیگر بومان گفت که من از اینجا گفتم که اگر بی تمیز کار قبیح بکند، و سخنان خوش آینده [به] او بگویند، باور کرده خوشحال مینماید. پس بنابراین یقین دانید که به این کنگاش شما، بنیاد ما همه بر افتاد - و در این باب چه نیکو گفته اند که:

کسانی که بر عکس حال نیک اندیشی کار کنند آنها دشمنان اند در لباس دوستی.

و نیز گفته اند:

کسی که صاحب کنگاش بی تمیز داشته باشد، دولتی که دارد آنرا برباد میدهد - همچنان که از طلوع نیر اعظم، تاریکی نابود گردد.

القصة وزیر اول هرچند از این قسم سخنان گفت، در نگرفت. بومان زاغ را همراه گرفته خواستند که بجا و مقام خود ببرند؛ زاغ به سردار بومان گفت: من از کار رفته ام، به هیچ مصلحتی به کار نمی آیم، مرا چه میبیرید؟ همینجا آتشی برافروزید، و مرا به سوختن از این محنت خلاصی بخشید. وزیر اول که مکاری زاغ را یکی درصد میدانست گفت: به چه تقریب التماس سوختن خود میکنی؟! زاغ گفت: چون سردار من مرا این همه آزار رسانیده است، میخواهم که به جهت انتقام گرفتن خود ازین قالب برآمده، بوم شوم، و داد دل از سردار زاغان بگیرم. وزیر اول که در دانش آداب ملوک ممتاز بود گفت که تو دغل بازی، و سخن ساز، و حرف و حکایت را نیک درهم می آری. اگر تو بوم شوی نیز نیکخواهی قوم

خود (یعنی: زاغان) خواهی نمود — چه شنیده‌ام که گفته‌اند:
ماه را به شوهری خود قبول نکرد، و همچنان [آفتاب را] به
شوهری خود قبول نکرد، و همچنان به شوهری ابر و باد و کوه نیز
راضی نشد. موش بچه ماده به موشان رغبت نموده، با آنها ساخت؛
چه هیچکس قطع نظر از قوم و جنس خود نتواند کرد.
زاغ کهن سال گفت که این قصه چگونه بوده است؟

[داستان ازدواج ماده موش باموش]

بوم (یعنی: وزیراول) گفت که آورده‌اند که در کنار دریای گنگ عابدی چند از برهمنان مرتاض که از نعمت‌های عالم به بیخ و بار درختان جنگل ساخته بودند، و از رخت‌های نیکو به پوست آنها پرداخته، در مرغزاری مقام داشتند. روزی بزرگترین آن عابدان به عزم غسل به دریا در آمده؛ چون از غسل فارغ شد و دستهایش [را برهم] آورده به آیین خود بخواندن افسون و امثال آن مشغول گشت؛ اتفاقاً شکره‌ای که موش بچه در منقار داشت، (از) بالای سر آن [عابد گذاشت]. عابد از مهربانی ذاتی، موش بچه را بر برگ درختی نشانیده در گوشه‌ای بنهاد، و خود دیگر باره غسل کرده، خواندن دعا و افسون را از سر گرفت و از خداوند - سبحانه و تعالی - درخواست^۱ تبدیل صورت او به آدمی نمود، و شرف اجابت دریافت. و چون آن موش بچه دخترکی شد آنرا به مقام خود آورده با زن خود سپرد، و گفت این دخترتست، به تربیت او نیکو پرداز. و چون دخترک تربیت یافت، و دوازده ساله شد؛ زن عابد با شوهر گفت که وقت آن شده که دختر را کسب خدا باید ساخت. عابد گفت: نیک گفتی و خوب صبر کردی؛ زیرا که - بزرگان گفته‌اند که:

از دختران کسب‌دانا شده، اول ماه، بعد از آن گندهرب، بعد از آن آتش؛ تمتعی می‌گیرند، و بعد از آن آدمیان با آنها کامرانی میکنند. و چون این امر مقرر است، پس هیچ عیب در این نباشد؛ چه ماه‌خرمی به دختران می‌دهد، و گندهرب سخن گفتن زیرکانه

می‌آموزد، [و] آتش پاکیزگی می‌بخشد؛ و بدین سبب دختران را گناه و وبال نیست. و تا دختر خون ندیده است او را گوری (Gaurī) گویند، چون دید روهنی (Rohini) خوانند، [و] تا هیچ خبر از علامات جوانی ندارد کنیا (Kanyā) گویند و چون آثار جوانی فراز برون سینه ظاهر شود نگنیکا (Nagnikā) خوانند؛ و درین حال ماه از وی تمتع می‌گیرد. و چون سینه برآورد، گندهرب (Gandharva) از وی حظ میبرد، و چون خون ببیند آتش با وی اختلاط کند، و بنابراین کدخدایی دختر پیش از آنکه خون ببیند باید کرد، و کدخدایی دختر هشت ساله را بغایت ستایش نموده‌اند، و اولی همان است، و اگر علامات جوانی در دختر پیدا شود، و کدخدا نشده باشد بزرگان گذشته او را عذاب باشد، و اگر سینه برآورد [ه] بود، اولاً [د] پدرش در دنبال افتند، و اگر عیاذ بالله از وی فعلی زشت به وجود آید، درجات و جاهای نیک که او را در آن عالم رسد، و در پی آن بوده باشد همه برطرف شود. اگر خون دیده شد، پدرش را عذاب شود، چون خون [شد] زودش کدخدا باید کرد. و راجه من (Manu) گفته است: دختر را وقتی که نگنیکا باشد کدخدا باید ساخت؛ و دختری که هم در خانه پدر بی آنکه کدخدا کرده باشند خون ببیند، آن دختر کدخدایی را چه لایق است؟ اگر از خود بهتری یا با خود برابری زود بهم نرسد، با از خود کمتری نیز دختر خون دیده را زود باید داد که درین کار هیچ وبال و عیب نیست.

الحاصل عابد چون روش کدخدایی دختر را بیان نمود، گفت: پس این دختر را بشخصی که برابر من باشد بدهند؛ چه بزرگان گفته‌اند که:

کدخدا [بی] و دوستی با کسی که در دولت و نسب برابر باشد، باید کرد، و با کسی که در این دو چیز زیاده باشد؛ لایق نیست. و نیز گفته‌اند که:

چون هفت چیز در شخصی باشد، دختر به وی باید داد؛ دیگر به طالع دختر باید گذاشت:

اول: نسب عالی، دوم: خصال نیک، سیوم: ولی نعمتی که ملاذ و ملجاء او باشد، چهارم: علم و دانش، پنجم: مال، ششم: درستی و بی عیبی بدن، هفتم: مناسبت سن و سال.

و بعد از آن گفت اگر ترا خوش آید ماه را طلب داشته دختر را به وی دهم. زن گفت چه عیب است؟ چنین باید کرد. پس عابد ماه را طلبید. ماه در لحظه ای حاضر آمده، گفت: خدمت فرمای. عابد گفت که دختری دارم آنرا به تو نسبت میکنم. عابد این بگفت و روی به دختر کرده پرسید که این شخص را که موجب روشنی عالم است، خوش داری؟ دختر گفت که او قرارگاه سردی است؛ او را نخواهم، ازو مهتری بجوی. عابد با ماه گفت از تو بزرگتر کیست؟ ماه گفت: آفتاب است که مرا می پوشد، و آفتاب [سبب] روشنی من می شود.

[عابد، آفتاب را طلب نمود. آفتاب در همان لحظه ظاهر شد، و گفت: سرور من] از برای چه مرا طلب کرده ای؟ وی گفت این دختر من است، تو با وی ازدواج کن. پس از آن به دختر گفت: دخترم، آیا این چراغ سه جهان را پسند میکنی؟ دختر گفت: پدر جان! این بسیار سوزنده است، من او را نمیخواهم، باید کسی بالاتر از او را برای من طلب نمایی. چون عابد این حرف را شنید به آفتاب گفت آیا کسی بالاتر از تو میباشد؟ آفتاب جواب داد بلی، ابراز من بالاتر است و من زیر آن پوشیده و پنهان میگردم]، و عابد او را طلب داشته به دختر عرضه داد. دختر گفت: این سیاه فام است، او را نیز نمیخواهم؛ کسی که از وی مهتر باشد مرا به وی ده. عابد از ابر پرسید که از تو مهتر کیست؟ ابر گفت: باد. چون عابد، باد را حاضر ساخت، دختر گفت: او هر جای است بنابر آن از او بزرگتری طلب دارید. عابد از باد بزرگتر، کوه را معلوم نموده طلب داشت. دختر گفت: که کوه سخت است، و به یک وضع برپا ایستاده [است].

دیگر بار عابد از کوه پرسید که از تو که مهتر باشد؟ گفت: موش از من بزرگتر است که رخنه ها در من میکند. عابد موش را حاضر ساخته گفت این را میخواهی؟ دختر آنرا هم جنس خود دریافته خوشحال شد، و با عابد گفت که مرا بصورت اصلی [من بازگردان

و باو بده تا وظایف زن را که برای هم نوعانم مقرر کرده اند، انجام دهم. عابد او را با نیروی ریاضتش به يك موش ماده مبدل ساخت، و به زنی موش داد.

وزیر اول گفت: همین است که میگویم هیچکس قطع نظر از قوم و جنس خود نتواند کرد.

پس از آن بومان حرف رکتابش را نادیده گرفته زاغ را، به قلعه خود بردند. هنگامی که او را می بردند، سترجیو، یعنی: زاغ که پنجاه سال لبخند زد، و با خود گفت کسی که خواست من کشته شوم، از میان همه بومان فقط اوست که به کینه سیاست مدن پی برده است. اگر بومان به حرفهایش گوش میدادند، هیچوقت بدبخت نمیشدند. چون به دروازه قلعه رسیدند، اریمردنا (Arimardana) یعنی: سردار بومان گفت: ای خیرخواهان سترجیو! او را بر طبق میلش جا فراهم کنید. سترجیو این حرف را شنیده، تأمل کرد و گفت: باید برای کشتن اینها فکری بنمایم. اگر در میان این بومان بمانم این کار ممکن نخواهد بود؛ زیرا اینها به حرکات من پی خواهند برد و محتاط خواهند گردید. باید بر دروازه قلعه اقامت نموده نقشه خود را اجرا کنم. پس به سردار بومان گفتم: سرور من! هر چه گفته اید، درست است؛ اما من هم سیاست و بسهی خواهی شما را میشناسم؛ و هر چند از مخلصان و نیک اندیشان شما، هنوز مرا آن مرتبه نیست که هم در اول حال در اندرون قلعه شما جای بودن گیرم؛ بنابراین پیش همین دروازه قلعه خواهم بود و به خدمتگاری صاحب قیام نمود.

سردار بومان گفت: چنین باشد، و زاغ همانجا می بود. و بومان بر حسب امر صاحب خود، دایم طعام وافر لذیذ به وی میرسانیدند، و زاغ به قوت طعامهای گوناگون مانند طاوس زور آور شد [و] رنگ و روی دیگر بهم رسانید، و آن بوم (یعنی: وزیر اول) چون دید که سردار و دیگر بومان به آن زاغ مکار بغایت مهربانی میکنند، و در حرمت داشتن و تربیت نمودن او دقیقه ای فرو نمیگذارند، از تعجب آن حال با سردار گفت که این وزرای تو به غایت بی خرد و بی تمیزند، و میدانم که تو نیز نادانی — و

هم در این معنی گفته‌اند:-
یکی: من نادان، و دوم: صیاد، و دیگر راجه، و وزراء و مردم
او به تمام نادانان‌اند.
چون وزیر اول این سخن گفت بومان دیگر از وی پرسیدند
که این سخن سربسته را بیان کن.

[داستان مرغی که پیخالش طلا می شد]

بوم گفت: آورده اند؛ در کوهستانی درختی بود و مرغی بر آن آشیان داشت که پیخال او طلا می شد. وقتی صیادی را بآنجا گذر افتاد. اتفاق همان لحظه مرغ پیخال کرد. چون بر زمین رسید طلا گشت. صیاد از آن حال در تعجب افتاده، با خود گفت که من از ایام طفلی تا حال به هشتاد سالگی رسیده ام، و عمر در صید کردن مرغان گذرانیده تا غایت هیچ مرغی ندیده ام که پیخال او طلا شود. پس در مقام صید آن مرغ شد، و دام بر بالای آن درخت گسترده. و مرغ نادان هنگام گسترده شدن دام پرواز نموده بود، بعد از لحظه ای آمد. باز همانجا نشست و اسیر دام شد. و صیاد مرغ را گرفته به خانه خود آورد، و با خود اندیشید: اگر چه غنیمت نیکو به دست من افتاده؛ اما این مال من جاندار است، و به زندگی جانداران هیچ اعتماد نه، ناگاه بیفتد و بمیرد یا آنکه مردم از حال این مرغ خبر یافته، به راجه رسانند، و راجه خواه ناخواه از من بگیرد. پس بهتر آنست که این مرغ را خود برده پیشکش راجه کنم.

و چون راجه آن مرغ را دید بغایت خوشحال گشته، صیاد را به انعام لایق محظوظ ساخته با خدمتگاران فرمود که تا در تربیت و محافظت این مرغ نهایت اهتمام به جای آورند. وزیری که حاضر بود عرض نمود که صاحب راجه چیز برای این داشته که بر قول صیادی که سرپای و بال است اعتماد نموده، می پندارد که پیخال این مرغ طلا میشود، و از وی به این نوع می گیرد؟ هرگز دیده اید که پیخال هیچ مرغی طلا شده باشد؟ بگذارید و این مرغ را رها کنید. راجه سخن وزیر را اعتبار داده مرغ را رها کرد، و مرغ بر پیش طاق

خانه راجه نشست و پیخالی کرد، در لحظه‌ای طلا گشت. بعد از آن مرغ به بانگ بلند گفت: یکی من نادان، دوم صیاد، و دیگر راجه، و وزراء، و مردم او بتمام نادان‌اند.

مرغ این بگفت و پرواز نموده به هر جا خواست رفت. بوم، یعنی وزیر اول چون این حکایت تمام کرد با سردار و دیگر بومان گفت من از اینجا می‌گویم که وزرای صاحب، و صاحب من نیز نادان و بی‌تمیزاند.

القصه با وجود این همه گفت و شنید، بومان دشمن خود یعنی آن زاغ کهن سال را تربیت می‌نمودند. روزی این بوم، دیگر بومان را که به وی نسبتی و پیوندی داشتند، نزد خود طلب داشته گفت که خیریت صاحب ما، و اینجا و این قلعه تا این ساعت بود و من آنچه نیک اندیشان موروثی را سزد به صاحب گفتم، و هیچ فایده‌ای نداد. برخیزید که ما برای خود در کوهی دیگر جا بگیریم؛ چه بزرگان - گفته‌اند که:

هر که در عاقبت کار نظر کرده، علاج حادثه‌ای که خواهد شد، بکند، او را غمی و اندوهی پیش نیاید، و کسی که از بی‌دانشی علاج واقعه پیش از وقوع نکند، در ورطه هلاک و محنت بیفتد.^۱ بنگرید که عمر من در سکوت سکونت جنگل به آخر رسید، اما هرگز نشنیدم غار حرف زده باشد.

بومان پرسیدند که بیان این قصه چیست؟

[حکایت شیر و شغال محتاط]

بوم گفت: ای وزیر اول: آورده‌اند که در کوهستانی شیری می‌بود. روزی آن شیر تك و دوی بسیار از پی طعمه نمود، و چون هیچ شکار نیافت، شامگاه در غاری درآمد، و باخود اندیشید که این غار جای جاندار خواهد بود و آن جاندار البته به اینجا خواهد آمد؛ پس بهتر آنست که در گوشه‌ای پنهان شده بنشینم. و چون از درآمدن شیر ساعتی گذشت، شغالی^۱ که آن غار منزلگاه آن بود، از زیرکی و بدگمانی آنکه مبادا چیزی در این غار پنهان شده باشد، هم از بیرون غار فریاد زد و گفت: ای غار! ای غار! و چون از غار آواز برنیامد، دیگر باره حزم را کار فرمود [و] بانگ زد و گفت ای غار! نه ترا وعده بود با من که چون به نام تو فریاد کنم جواب من دهی، و مرا به جانب خود خوانی؟ اگر مرا نمی‌طلبی، من بآن غار دیگر میروم. - شیر با خود اندیشید که همانا دایم این غار جواب سخن این جاندار میگفته است - و امشب از ترس من که اینجا جای گرفته‌ام او را نمی‌طلبم - چه بزرگان گفته‌اند:

مردم ترس یافته را دست و پا از کار می‌ماند، و زبان از حرف زدن، باز می‌ایستد، و لرزه در اعضاء راه می‌یابد.

پس من جاندار را آواز دهم، و همین که او در این غار درآید، او را در ربوده طعمه خود سازم. و چون شیر فریاد زد، در غار صدای او پیچید، [و] موجب بیم و ترس دیگر جانداران جنگل نیز شد. و شغال بیچاره راه گریز پیش گرفته، همان سخن بزرگان را با خود گفت:

هرکه در عاقبت کار نظر کرد، علاج حادثه‌ای که خواهد شد بکند، او را غمی پیش نیاید، و کسی که غفلت کند، خود را هلاک سازد. بنگرید که عمر من در این جنگل به آخر رسید؛ اما هرگز نشنیدم که غار حرف زده باشد.

بوم این حکایت گفته، با بومان دیگر قبيله و خود از آنجا برآمد، و به کوه دیگر رفت. و چون این بوم که موجب خلل در کار زاغ کهن سال بود^۱ رفت، زاغ خوشحال شده با خود گفت که کار به مدعای من شد چه او بغایت دوربین و زیرک بود. این بومان دیگر همه بی تمیز و احمق‌اند. اکنون بزودی و آسانی کار اینها می-توانم ساخت - چنانکه گفته‌اند:

راجه‌ای که وزرای دوربین عاقبت اندیش نداشته باشد، زود حکومت او به زوال روی نهد.

زاغ کهن سال خاطر از آن فارغ ساخته، دایم یگان پارچه چوب از جنگل می‌آورد، و جمع میکرد، و چنان باز مینمود که بجهت آشیان خود می‌آورد، و آشیانی می‌ساخت. و بومان بی تمیز طبیعت، هیچ در نمی‌یافتند که آن آشیان ساختن زاغ برای سوختن آنهاست. و درین معنی نیکو گفته‌اند:

هرکه دشمنان را دوست سازد با دوستان دشمنی کند، دوستانش، دشمن شوند، و دشمن خود دشمن است [و] هرگز دوست نشود.

القصه زاغ چون هیمه بسیار به بهانه آشیان ساختن فراهم آورد؛ شبی را به آنها بانبساط بگذرانید، و روز روشن شد و بومان بجهت روزکوری در آن غار که قلعه^۲ ایشان بود جابجا آرام گرفتند، و [زاغ کهن سال] بسرعت هرچه تمامتر خود را نزد سردار آن زاغان رسانید^۳ و گفت: اسباب سوختن قلعه غنیم را آماده ساختم، با قوم خود فرمای تا هر کدام يك چوبکی آتش برگرفته را به قلعه غنیم آورده آشیان مرا که بر در قلعه ساخته‌ام درگیرانند تا غنیم با تمام قوم خود هم در اندرون قلعه خودمانند: دوزخیان به عذاب الیم بمیرند. سردار زاغان از آن حال شادمان

۱- م: کار زاغان کهن سال.

۲- م: رسانیدند.

گشته، باز اغ کهن سال گفت: چنین کنم؛ اما باری تو اول احوال خود را که چندین گاه از ما جدا بوده ای بگوی. زاغ گفت: وقت باز نمودن احوال نیست. چه اگر از آمدن من نزد شما کسی واقف [شود]، غنیم را خبردار سازد [و] او با وجود روزکوری، خود را به جای دیگر رساند [و] از این مهلکه رهایی یابد؛ پس زود باشید و کار غنیم را بسازید^۱ چه گفته اند:

کسی که درکار بسرعت کردنی^۲ درنگ مینماید، دیوتها از آنحال خشمگین شده خلل در آن کار وی می اندازند. ونیز گفته اند: هرکار که در [آن] بی تقریب درنگ را راه دهند، ذوق و چاشنی آن کار را زمانه می گیرد - خاصه کاری که بتمام شدن نزدیک رسیده باشد - بنابراین وقتی که تو دشمن را کشته و نابود ساخته، به فتح و فیروزی به جانب خانه خود مراجعت کنی؛ من بخاطر جمع احوال مدت جدایی را بیان خواهم نمود.

پس سردار زاغان و قوم او به تمام هرکدام چوبکی آتش به منقار برداشتند، و به راهنمونی زاغ [کهن] سال به قلعه بومان رسیده همه آن چوبکها را [ا] به یکبار درآشیان زاغ انداختند، و آتش عظیم در گرفته، بومان احمق طبیعت که سخن نیک اندیشانه آن بوم دوربین را نشنیده بودند، به تأسف و حسرت تمام یاد می کردند، و بی علاج می سوختند تا آنکه در رنگ دوزخیان در آن قلعه دوزخ آسا خاکستر فنا شدند؛ و زاغان دشمنان را نابود ساخته بخوشحالی تمام به جای قدیم که بر درخت بر داشتند، آمدند. و سردار زاغان مجلس آراسته، برمسند ظفرنشسته، از زاغ کهن سال پرسید که این قدر مدت را در میان دشمنان چگونه بسر بردی؟ - چه گفته اند:

در آتش افروخته به قوت اعمال نیک توان درآمد؛ اما در صحبت دشمنان یک لحظه نمی توان بود.

زاغ گفت: ای صاحب من! کسانی را [که] خوف و ترس نزدیک شده باشد، هرگونه رایی که عقل برای دفع آن بیم بنماید، باید که او را از دست ندهند؛ چه ارجن (Arjuna) به آن دستها که در زور -

۱- م: بسازد.

۲- م: کردنی است.

آوری خرطوم صفت بود و نشان تیراندازی بسیار داشت، و انواع تیرهای جادویی می‌انداخت، مگر وقت ضرورت مانند: زنان در آن دست‌ها دستوان‌ها نینداخت؟
دیگر:

مرد صاحب قدرت که منتظر وقت کار است، از دانش خود با دونان سفله طبع که سخنان ایشان در رنگ سلاح کارگر باشد، می‌تواند بسر برد، چه بهیم (Bhima) با آنهمه قوت و قدرت بجهت مصلحت وقت خود، مگر در خانه راجه بیرات (Virāṭa) چموج در دست در رنگ سایر مطبخیان نگذرانید؟
دیگر:

مرد خردمند بجهت گذرانیدن وقت هنگام ناسازی زمانه هرکار نامناسب که بایدهش کرد، میکند؛ چه ارجن با آن همه قادراندازی در تیر، مگر زنگله‌ها در کمر بسته رقاصی نکرد؟
دیگر:

مرد دانا که در پی ساختن کار خود باشد، شکوه خود از سر نهاده بشوق تمام در روشی که طالعش می‌دارد، میگذراند؛ چه جدشتر^۱ (Yudhiṣṭhira) که برادران، و اندر (Indra)، و کبیر (Kubera)، و جم (Yama) بایدهش خدمت میکردند، مگر دند (Dana) سنیاسیانه (Samnyāsa) در دست گرفت و مدت بسیار نگشت؟
دیگر:

عالی‌نژادان صاحب جمال یعنی نکل (Nakula) و سهدیو (Sahadeva) که فرزندان کنتی (Kuntī) بودند، مگر بفرموده راجه بیرات خدمت گاوان نکردند؟
دیگر:

زنی از خانواده بزرگ، در خوبی بعدی که تشبیه به هیچ‌کس نتوان کرد (یعنی: دروپدی (Draupadi) در عین جوانی از تأثیر وقت محنت‌ها کشید که بفرموده زنان بیرات بنوعی که کنیزان را تحکم

۱- جدشتر، بهیم، ارجن، نکل، و سهدیو پسران پاند (Pāndu) اند و آن‌ها را پاندوان (Pandavas) خوانند و جنگ بین پاندوان و کوروان (Kauravas) موضوع اصلی رزمنامه مهابهارت را تشکیل میدهند. ترجمه فارسی رزمنامه مهابهارت به تحقیق نویسنده این سطور جلالی فائینی و دکتر شوکلا در چهار مجلد به فارسی در تهران در سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۵۹ چاپ و انتشار یافته است.

فرمایند صندل برای ایشان می‌سایید.
 چون زاغ کهن سال این سخنان بگفت، سردار زاغان گفت که
 با دشمنان هم صحبت بودن بردم تیغ راه رفتن است.
 زاغ گفت: بلی صاحب من، همچنین است؛ اما من هیچ مجلس
 نادانان، به آن بی‌تمیزی ندیدم، و هیچ دانایی به دانایی وزیر اول
 آن غنیم نیافتم که او در علم آداب ملوک بغایت دانا بود، و از کمال
 درست بینی حقیقت حال مرا آنچنان که بود دریافت. وزیران دیگرش
 همه نادان و احمق، و همین به نام وزیر بودند، و هیچ نمی-
 دانستند، بحدی که این را نیز ندانستند که گفته‌اند:
 کس غنیم که از پیش دشمنان بیاید؛ بغایت بد باشد، و مانند:
 جاسوس دایم خاطر از وی در دغدغه بود.
 دیگر:

دشمن در چند جا از جهت غفلت آدمی قادر شده میکشد: در
 جای نشستن که آدمی بطور خود باشد، و در خوابگاه، و در اثنای
 راه رفتن، و در چیز دادن، و در خوردن و آشامیدن. و هم از این
 جهت خردمند هشیار را که مصدر خیرات و مکان دولت [و] صاحب
 نعمت است باید که خود را به هر تدبیر که تواند محافظت نماید، و
 غافل نباشد که از غفلت هلاک گردد.
 و چه نیکو گفته‌اند:

کدام راجه بد وزیر است که او را ضررهای بدکنگاشی، در
 آداب و آیین ملوک فرو نیپیچیده باشد؟ و کیست آن بیمارآش ناپرهیز
 خورده که از آن بیماری محنت بسیار نکشیده؟ و چه کس است که
 دولت دنیا او را مغرور نساخته؟ و که پیدا شده که نمرده؟ و کدام
 کس جمع آورده علایق دنیا و متاع آنرا که آنها موجب محنت و
 اندوه نگشته؟.

دیگر:

هر که تکبر کند، نیکنامی او برود، و کسی که دلش قلب باشد^۱
 دوستی او از دلها برطرف شود، و آنکه افعالش نیک نبود، به بد-
 گهری شهرت گیرد؛ و هر که همتش بر جمع نمودن زر و مال بود،
 نیکوکاریش نابود گردد، و شخصی که بنده هوای نفس شود علم

۱- دل فلانی قلب است، یعنی: متقلب و مکار است.

از وی بگریزد، و بخیل هرگز روی راحت نبیند، و راجه‌ای که وزیر غافل و بی‌خبر (دارد) حکومتش زوال پذیرد.
بعد از آن گفت: آنچه صاحب فرمود که صحبت داشتن با دشمنان بر دم تیغ راه رفتن است؛ من اینرا دیدم و آزمودم – و بزرگان در این باب گفته‌اند:
مرد خردمند برای سازگاری زمان، دشمن را بر دوش خود می‌گیرد؛ بنگر که مار سیاه غوکان را (غوک را مردم عراق وزغ می‌گویند)^۱ بر پشت برگرفته کشت.
سردار زاغان پرسید که این حکایت چگونه است؟.

۱- م: وزق می‌گویند.

[داستان ماری که مرکب غوکان بود]

زاغ کهن سال گفت: دريك جای ماری سیاه سال خورده که زهرش کم شده باشد می بود. روزی با خود اندیشید که چگونه اوقات خود را بی تردد، و تك و دو تواند گذرانید؟ پس در این خیال برکنار حوضی که پر از غوکان بود رفته قرار گرفت، و خود را حیران و متفکروار ظاهر ساخت. یکی از غوکان که نزدیک به کنار بود با آن مار گفت که امروز چرا ملول طور نشسته ای، و هیچ تك و دوی از پی طعمه خود نداری؟ مارمکار گفت که کم بخت را کجا آرزوی طعمه مانده است؟ دوش شامگاه از پی جست و جوی طعمه می گشتم، و نظر من بر غوکی افتاده بر وی حمله کردم، و از پیش من گریخته در میان جمعی از برهمنان که بخواندن [بید] مشغول بودند، در آمد؛ و ندانستم که کجا رفت؟ اتفاقاً در کنار حوضی که آنجا بود برهن پسری چیزی میخواند، و من نر انگشت پای او را در آب به خیال آنکه همان غوك است که اینجا پنهان شده گزیدم، و آن بیچاره برجا بمرد. و چون پدرش بر این حال واقف شد بر من نفرین کرد، و گفت که تو مرکب غوکان شوی و هرگاه خاطر آنها خواهد [ناگزیر اطاعت بکنی؛ بنا بر این آمده ام که مرکب سواری شما بشوم.

غوک این پیغام را به همه غوکان رسانید. آن گاه همه آنها با انبساط خاطر پیش سردار غوکان موسوم به جلیپاد (Jalapāda) رفتند و این خبر را به او گفتند. سردار غوکان با وزرای خود از آب به درآمد، و سوار قسمت مقدم مندوش (Mandavisa) یعنی: مار سیاه گردید. دیگران نیز به ترتیب درجات خود سوار بر پشت او گردیدند

و آنهایی که نتوانستند جا بیاوند، بر عقب او می‌دویدند. مندوش نیز برای اثبات قول خود حرکت‌های گوناگون نشان داد. جلیپاد گفت سوارى مندوش برای من نسبت به: سوارى فیل، و اسب، و ارابه و انسان بسیار فرحت‌بخش‌تر است. روز دیگر مندوش در حال پژمردگی آهسته حرکت می‌کرد: جلیپاد او را دید، و گفت: ای مندوش! چرا امروز مثل سابق غوکان را نمی‌گیری؟ او پاسخ داد که ای صاحب! من از گرسنگی رمقی ندارم. سپس جلیپاد گفت چرا غوکان خرد را نمی‌خوری؟ مندوش این را شنید و بسیار مسرور شد، و گفت: برهمنی همین‌طور به من گفته بود. بدین جهت از دستور شما خوشحال هستم. بعد از آن خوردن غوکان را آغاز نهاد، و در چند روز نیروی خود را باز یافت. روزی با لبخند گفت: تا کی این غوکان غذای مرا تهیه خواهند کرد؟ جلیپاد این گفته را شنید، اما به کنه آن پی نبرد. درین هنگام يك مار سیاه بزرگ دیگر فرا رسید و مار سوارى غوکان را بدید، و با شگفتی گفت: ای رفیق! آنچه که غذای ماست تو برعکس مرکب سوارى آنها شده‌ای! مندوش گفت من میدانم که چرا مرکب سوارى غوکان شده‌ام، می‌خواهم مثل آن برهمن شوم که به خاطر روغن کور شده بود. مار دیگر پرسید آن چگونه بوده است؟

[داستان برهمنی که به سبب روغن کور شد]

مندوش گفت: در جایی یجردتا (Yajñadatta) نام، برهمنی زندگی میکرد و زنی داشت هرزه که به مرد بیگانه دل بسته بود، و هر روز شیرینی از شکر، و روغن درست کرده، پنهانی به معشوق خود میداد. روزی شوهرش او را در حال پختن شیرینی دید، و گفت چه میپزی، و هر روز آنرا کجا میبری؟ راست بگو. چون زن بسیار باهوش بود به دروغ گفت در نزدیکی اینجا معبد بهگوتی-دیوی (Bhagavati - Devi) است، من روزه می گیرم و غذای لذیذ و خوشمزه جهت افطار الهه مذکور به معبد میبرم. این را گفت و جلو چشم شوهر دست پخت خود را برداشت و سوی معبد روان شد. هنگامی که زن پیش از وصول به معبد در رودخانه ای مشغول شست و شوی بود شوهرش از طریق دیگر به معبد رسید و پشت تندیس الهه پنهان گشت. بعد از شست و شوی زن برهمن وارد معبد گردید، و آداب پرستش بجای آورد. الهه را شست و شوی داد و بر ناصیه اش قشقه ای از صندل کشید، و بخور برافروخت و سجده نمود، و گفت: ای الهه! از چه طریقی می توانم شوهرم را کور کنم؟ برهمن صدای خود را تغییر داد و جواب داد: اگر هر روز شیرینی شکر و روغن به او بدهی بزودی بینایی خود را از دست خواهد داد. زن بدکاره فریب این حرف را خورد و هر روز شیرینی به شوی خود میداد. بعد از چند روز برهمن گفت: ای نیکو! من هیچ نمی بینم. زن وقتی این حرف شنید فکر کرد که آرزویش در اثر لطف الهه برآورده شد، و معشوقش بی هیچ احساس خطر رفت و شد آغاز کرد؛ اما پس از چندی هنگامی که آن مرد وارد شد برهمن با مشت و چوب چنان او را زد که به فرجام جان سپرد، و

نیز بینی زن بدکاره خود را برید و از خانه بیرونش کرد. به همین علت میگویم که من همه چیز میدانم.

پس از آن مندوش با خود گفت که غوکان گوناگون برای تغییر ذایقه خوب است. جلیپاد این حرف را شنیده با نگرانی از او سؤال کرد: چه گفتی؟ مندوش پاسخ داد: هیچ و بدین ترتیب جلیپاد فریب حرف‌هایش را خورد و از کنه مطلب باخبر نشد. مختصر آنکه مندوش چنان غوکان را خورد که تخم ایشان هم نماند. باین دلیل من میگویم که اگر مصلحت باشد دشمن را به‌دوش خود هم باید سوار کرد^۱.

بعد از آن گفت همچنان که آن مار به‌قوت خردمندی، آن همه غوکان را به‌کشت؛ من نیز دشمنان ترا به‌باد فنا دادم - و درین معنی چه نیکو گفته‌اند:

آتش به‌جنگل در گرفته هر چند بسوزد، بیخ درختان [را] میگذارد؛ اما باد با آنکه سرد است - درختان را از بیخ برمی‌اندازد. سردار زاغان گفت: بل اینچنین است.

دیگر آنکه شیوه بزرگی در بزرگان آن است که کاری را که پیشنهاد همت سازند^۲ هر چند دشواری‌ها پیش آید، دست از آن باز نداشته بانجام رسانند - بزرگی در پوشیدن خلعت‌های فاخر و پیرایه‌های زرین نیست. زاغ‌کهن سال‌گفت که سخن صاحب، محض صواب است - و نیز در همین معنی گفته‌اند که:

تتمه قرض، و شراره آتش، و تخم دشمن، و بقیه بیماری را تا دانا برطرف نسازد؛ به‌راحت نیاساید.

بلی این همه از اقبال صاحب است که از این خدمتگار برآمده است. و کار نه همین از مردانگی برمی‌آید؛ بلکه بسیار کار باشد که به‌تدبیر خردمندان درست رای بگشاید - چنانکه گفته‌اند:

دشمن به‌سلاح کشته را، در حساب کشتگان نیارند، بلکه او را که به‌تدبیر خرد کشته باشند کشته انگارند، چه سلاح جسم دشمن را فانی سازد، و تدبیر خردمندان تمام دودمان دولت، و نیکنامی او را از بیخ براندازد. هم از این جهت کسی که خردمند و

۱- از صفحه ۳۵۶ سطر ۱۷ تا اینجا صفحات نسخه خطی افتادگی دارد.

۲- م: همت سازد.

زور آور بود، کارهای او بی مشقت برآید. و دیگر بزرگان گفته اند: شخصی که شدن (Sudhanya) است^۱ یعنی: صاحب اقبال خواهد شد، او را چند نشان است: اول آنکه در شروع کردن کار خردش گسترده شود یعنی: به هر طرف نظر کند و فراموشگاری او برطرف شده حافظه اش قوت گیرد، و اسباب آن کار به خودی خود آماده شود؛ و کنگاشی که در آن باب ببیند موافق افتد، و دلیل آن کنگاش نتیجه بخشش بود، و همتش بلند بود، و سرگرم و والۀ افعال و اطوار نیک باشد.

و همچنین کسی که در او این سه صفت باشد: اول: علم آداب و آیین ملوک، دوم: سخاوت، سیم: شجاعت؛ او به سلطنت رسد - چنانکه گفته اند:

کسی که به صحبت مردم صاحب کرم، و مردانه و دانا رغبت داشته، صاحب هنر شود، و چون هنرور شد، او را زر جمع آید، و از زر، دعوی صاحبی و دولتمندی به هم رسد، و چون صاحب دولت [شد] و جمعیت و اعتبار یافت؛ صاحب حکم شود، و از حکومت به راجگی رسد.

سردار زاغان باز اغ کهن سال گفت که چون علم، و ادب ملوک بغایت رسید؛ زود نتیجه می بخشد. تو، به جهت دولتخواهی ما، باغنیم خود را موافق ظاهر ساخته، همه را نابود کردی. زاغ کهن سال گفت: بلی، کاری که به تدبیرهای دشوار، و تردد بسیار برمیآمده باشد، آنجا دست آویزی بهمرسانیدن به غایت خوب است؛ چه درختی که در جنگل به غایت بزرگ باشد، بریدن او جز بافتادن پای او دست ندهد. دیگر:

در گفتن آن سخن چه فایده که بگویند، و نتوانند کرد؛ و اگر کنند محنت بسیار کشند. و درین باب نیک گفته اند:

کسانی که شدن کاری را یقین نمی کنند و از تردد نمودن در آن کار میترسند، و در هر قدمی عیب و نقصان آن کار در نظر ایشان می آید؛ سخن این نوع مردم چون بی نتیجه واقع میشود، آنها جای خنده مردم میشوند. و خردمند را نسزد که کار سهل را

آسان شمرده، غفلت را در آن راه دهد؛ زیرا که کسانی که با خود این چنین تصور می‌کنند، و می‌گویند که این کار را بیش توانیم کرد، و اندک کاری است، و بی‌جد و جهد نمودن میسر خواهد شد؛ و این کار چه رتبه دارد، و اهمال در آن جایز بر میدارند؛ این نوع بی‌خبران وقتی که ضرر کار می‌بینند، محنت میکشند. و صاحب من که بردشمن ظفر یافته است اکنون خواب به فراغت [میتواند کرد]؛ چه گفته‌اند:

در خانه‌ای که مار نیست یا ماری که بوده آنرا گرفته باشند؛
آنجا خواب به فراغت میتوان کرد؛ و در خانه‌ای که مار در نظر آمد،
و یافته نشد؛ آنجا خواب آسایش نیاید.
و نیز گفته‌اند:

مردم بغیرت و چالاکی کار بزرگ را که به تردد و تدبیر
بسیار میسر تواند شد^۱ و یاران به دعا در آن مددگاری نمایند، و
دلاوری و دانستن آداب را بوجه کمال در آن دخل تمام باشد، و
عمرها خواهش آن کار نموده باشند تا آن کار را باتمام برسانند؛
راحت نیابند، و راحت را از بسیاری غصه که از ناشدن آن کار
که در دل داشته باشند، جانباشد.

و من که کار خود را خاطرخواه ساختم، امروز دل من در
آسایش است. و این حکومت و دولت که از خار وجود دشمن پاک
شده بود، بر تو و اولاد تو مبارک باد، و توبه‌کام دوستان، و نیک-
اندیشان و تربیت خلق فرمانروایی و کامرانی کن - چه گفته‌اند:
راجه‌ای که برعایت و تربیت نمودن خلق، دل‌های مردم را
فریفته و مایل خود نمیسازد، سلطنت او بی‌فایده است، مانند آن
پستانی که در زیر گلوی بز باشد.

دیگر گفته‌اند: راجه‌ای که هنرپسند باشد، و آرزوی نفسانی
را نزد او هیچ قدر و منزلت نباشد، [و] بر نوکران و خدمتگاران
بغایت، در مقام مهربانی باشد؛ مدتهای مدید از سلطنت خود
بهره‌مند گشته به کام نیک‌اندیشان کامرانی و فرمانروایی کند.
صاحب را نیز باید که از یافتن این دولت مست باده جاه نشده
خود را فراموش نکند که دولت و سلطنت راجه‌ها از رعنائی بی‌آرام
و بیقرار باشد. و برآمدن بر مسند حکومت همچو برآمدن بر بام

۱- عبارت فارسی و مشوش بنظر می‌آید.

است که در لحظه‌ای از بالش بیفتد؛ و اگرچه آنرا به محنت و مشقت بسیار برجا نگاه دارد تا ثبات پیدا کند، در آخر ازجا برود. و هرچند دولت دنیا را یرستش کنند، عاقبت کار بازی دهد، و در رنگ میمونان که دل آنها بیقرار بود، و بهیچجا آرام نگیرد؛ دل^۱، راجه‌ها نیز بی‌آرام باشد.

و بودن دولت دنیا با دولتمندان بسان آبی است که بر برگ نیلوفر باشد که اصلاً اثر آن آب به برگ نیلوفر نرسد. و نیز دولت بسان باد است که يكجا قرار ندارد، و مانند دوستی زبون سرشتان بی‌ثبات است، و صحبتش مثل صحبت مار، و وجود و عدمش مانند حباب آبی است^۲ و مانند بدن که کرده کسی را در حساب نیارد، یعنی نه در آدابش آنرا فزونی شود، و نه در تربیت بقاپذیر گردد، دولت دنیا بی‌وفائی کند، و همچنان که در خواب دولتی ببینند، و اثری از آن نماند - آنچنان زود رود.

و دیگر آنکه راجه در حین مستعد شدن برای جلوس بر مسند حکومت و بجا آوردن لوازم جلوس در دل تصور کند که روزی از این منصب معزول شدنی است، و این اقبال به ادبار تبدیل‌یافتنی است، چه ادبار را با آن آب که در وقت غسل دادن بر سرش می‌ریزند یکجا کرده میریزند.

و دیگر:

هیچکس نیست که ادبار به‌وی نتواند رسید؛ زیرا که به‌جنگل گرفتن جای رامچند با آن همه بزرگ راجگی، و بسته شدن بل‌دیت (Bali Daitya) و به‌جنگل‌درساختن پاندوان یعنی: جدشتر و برادرانش [و مرگ خانواده ورشنی (Vṛṣṇi) و محرومیت راجه نل (Nala) از پادشاهی، و معلم رقص شدن ارجن، و انحطاط راون (Rāvaṇa) - راجه سرانندیپ - را وقتی آدم می‌سجد سختی‌های روزگار را می‌تواند تحمل کند. کیست در این جهان که دیگری را محافظت کند؟ آن راجه دشت‌رت (Daśaratha) کجا رفت که با اندر در بهشت دوستی می‌ورزید؟ آن راجه سگر (Sagara) که سواحل دریا را تحت تصرف خود داشت کجا گم شد؟ آن راجه وینی (Vainya) که از کف دست

۱- م: نکیرد و دل.

۲- م: مانند حباب ذاتی است.

بوجود آمده بود کجا پنهان شد؟ منو (Manu) پسر خورشید — در چه خاکی نقاب بر رخ کشید؟ دست قوی روزگاران همه را بوجود آورد، و باز به دست خود از بین برد.^۱

آن منداتا (Mandatta) که هر سه عالم را فتح کرده بود کجا شد؟ راجه ستیهورت (Satya — vrat) در چه محلی مخفی گشت؟ آن نگوша (Nagusa) که پادشاه خدایان بود کجا رفت؟ آن کیشو (Keshava) که بزرگترین عالم شاسترها بود کجا سر بخاک کشید؟ چنین فکر میکنم که آن همه کسانی که دارای آرا به ها، و فیلمهای بسیار بودند، و روی تخت اندر (Indra) می نشستند؛ همه آنها را روزگار قوی دست به وجود آورد، و به خاک سپرد.

آن همه راجه، و وزیر، و ملکه، و جنگل به دست خدای مرگ نیست و نابود شدند.^۲

پس تو که این ثروت شاهی را که مثل گوشه های فیل مست بیقرار است به دست آورده ای، با مردم به دادگستری گرای و از زندگی بهره بگیر.

تمام شد داستان کاکولوکی که سخن اول این داستان این است: با کسی که یکبار به شیوه دشمنی برآمده باشد، اگر او دوست شود، نزد وی اعتماد نشاید کرد.

بنگر که غار پر از بوم را زاغ آتش زد و سوزانید.^۳

۱- چنیکو گفته است خواجه حافظ شیرازی در توصیف زیور و شدن قدرت های ظاهری در اعصار مختلف گذشته:

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند؟ که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد؟

۲- درین باره شاعر عرب نیز چه خوب فرموده است:
الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل

۳- از صفحه ۳۱۲ تا اینجا در نسخه خطی متن فارسی افتاده است.

فصل چهارم

LABDHAPRANĀŚA **لبد پر ناس**

(یافته خود را از دست دادن)

فصل چهارم

[بشن شرما میگوید که اکنون ماداستان چهارم را آغاز میکنیم که نام آن لبد پرناش (Labdhapranāsa) یعنی: یافته خود را از دست دادن و سخن نخست در آن داستان چنین است: آنکه یافته خود را از نادانی بگفته دیگر از دست دهد؛ آنچنان بازی خورد که نهنگ از میمون خورد. پسران راجه پرسیدند: این داستان چگونه است؟]

[داستان میمون و نهنگ]

بشن شرما گفت: در کنار دریا يك درخت جامن (Yamana) بود که پیوسته بار می داد. روی این درخت رکت مک (Raktamukha) نام میمونی زندگی میکرد. روزی کشفی^۱ از دریا بیرون شد، و زیر آن درخت بر روی ریگ کناره برآسود. میمون با نهنگ گفت: تو میهمان ما هستی، بیا، جامن را از جانب من بخور. این ضرب المثل است:

دوست باشد یا دشمن؛ عالم باشد یا جاهل؛ پسر از مرگ همه ایشان یکجا میروند.

منو در کتاب سمرت (Smṛti) خود نوشته است: نباید طبقه و نژاد کسی را بپرسیم؛ بلکه از هر کجا که بتوان معرفت به دست آورد، باید در حصول آن بکوشیم. کسانی که مردم در اجتماع از

۱- در متن سانسکریت: واژه شی شومار (Śiśu-māra = بچه کش) آمده که سوسمار است اما در کلیله فارسی سنک پشت، و درین ترجمه مصطفی خالقداد گاهی نهنگ و بیشتر کشف ترجمه کرده است، کروکودیل Crocodile نوعی کرگدن یا Dauphin (Delphinus Gangeticus)

آن‌ها دوری میجویند، بعد از مرگ آنان را میهمان میکنند.
و نیز گفته‌اند:

از مسافر خسته و از برگشتگان از شمشان (Śmaśāna)^۱ مهمانی
میشود، و سپس میزبان نجات می‌یابد. و همچنین آورده‌اند اگر
کسی از آدمی بد پذیرایی بکند، نیاگانش که با خدایان زندگی می-
کنند، ناراحت میشوند. پس از این سخنان، میمون جامن را به
نهنگ داد، و نهنگ پس از خوردن آن میوه دوست میمون شد.
بعد از آن هر دو، در سایه درخت جامن، هر روز وقت خود را
میگذرانیدند، و هنگامی که نهنگ به‌خانه برمیگشت، آن میوه را
به همسرش میداد.

روزی زنش سؤال کرد: ای شوی من! بگو این میوه را چگونه
به دست می‌آوری؟ نهنگ پاسخ داد: همسر من! میمونی رکت مکت نام
با من دوست شده، و با محبت بسیار این میوه را به من میدهد.
زنش گفت: میمونی که این میوه را همیشه با میل میخورد، لزوماً،
قلبش هم مثل آب حیات می باشد، تو برای جفت خود قلب آن میمون را
بیار. هرگاه من آنرا بخورم پیریم از بین می‌رود، و همیشه جوان
در کنار تو خواهم بود. نهنگ گفت ای همسر من! چون با آن میمون
عقد برادری بستم، و بواسطه او میوه هم به من میرسد، او را نباید
کشت؛ بنابراین از این حرف بگذر.
و نیز گفته‌اند:

دو چیز در این دنیا بسیار مهم است: نخست: آنکه از مادر
وجود آید، دویم: آنکه در اثر محبت پیدا شود.
از محبت چیزی بهتر وجود ندارد، حتی برادر، و خویش نیز
در برابر آن هیچ‌اند.

جفت نهنگ گفت: تو همیشه خواهش‌های مرا برمی‌آوری،
بنظر من تو با میمون عشق میورزی، و باین جهت تمام روز آنجا
میباشی، و نمیخواهی خواهش مرا برآوری. اکنون فهمیدم که
چرا شبها نفس تو بسان آتش است. چون با بغل‌گیری او را می-
بوسی، به من بی‌اعتنا شده‌ای.

۱- شمشان (Śmaśāna): جایی که مردگان هندو را می‌سوزانند، قبرستان.

نهنگ که از این سخن زن افسرده شد، گفت ای زن پهای تو می‌افتم، برده تو هستم، چرا با من خشمگین میشوی؟
بشن شرما گفت:

زنان آرزوهای بی‌شمار، و حسن ظاهر دارند، و دلشان آکنده از حرفهای متقلبانه است. شوهران حق دم زدن در برابر چنین زنانی ندارند، و ناگزیر خود را روی پاهایشان می‌اندازند. به هر حال هنگامی که جفت نهنگ این سخنان شوهر را شنید اشک در چشمهایش حلقه زد، و گفت اگر با آن میمون نرد محبت نمی‌بازی، چرا او را نمی‌کشی؟ آن میمون است، و تو نهنگ، پس دوستی میان او و تو چگونه میتواند باشد؟ بیش از این چه گویم؟ هرگاه دل او را جهت خوردن من نیاوری من گرسنه میمانم و خود را [خواهم کشت.

کشف از بجد بودن جفت، و جهل نمودن او مضطرب شده گفت: چه نیکو گفته‌اند که:

قی، و جاهل، و زن، و سرطان، و ماهی، و فیل، و شخص مست يك حالت دارند؛ به هر چیزی که بچسبند برنخیزند، و به هیچ وجه نگذارند؛ پس بسبب جهل زن در مقام کشتن میمون شده، نزد میمون رفت. چون آن روز بیگاه شده بود در حال کشف پریشانی راه یافته؛ میمون از کشف پرسید که چرا دیر آمدی؟ و به چه تقریب به انبساط و خوشدلی سخن نمی‌کنی؟ کشف گفت: امروز زن برادرت (یعنی: جفت من) با من بغایت درشتی کرد، و گفت تو بی‌حقیقتی، و من از شکل تو بیزارم؛ زیرا که هر روز به خانه دوست خود میروی و از صحبت او فیض میبری، و تو در برابر آدمی‌گریهای او، با وی پیش نمی‌آیی، و اصلاً او را به خانه خود نمی‌آوری و برای تلافی این شیوه، بدین فکری نداری. و بزرگان گفته‌اند:

از برای خلاصی عذاب کشتن برهنه، و خوردن شراب، و دزدی، و برهم زدن سفری که عیادات^۱ آنرا شروع کرده باشند، تدبیری نیست؛ اما چیزی که تلافی کفران نعمت، و احسان ناشماری کند مطلقاً نیست.

پس تو ای یار و برادر! خود را امروز باینجا بیار؛ والا دیگر

۱- اینجا در نسخه خطی يك کلمه است که مقروء نیست، شاید عیادات یا عیادت؛ بتوان خواند ولی معنی روشنی نمیدهد.

در این جهان مرا با تو ملاقات و مصاحبت نخواهد بود. سبب این همه دیر آمدن من امروز گفت و گوی جفت من بود. اکنون آمده‌ام که ترا آنجا ببرم برخیز و روان شو که زن برادرت خانه را صفا داده، و فرشهای لایق گسترده و انتظار مقدم تو میبرد. میمون گفت: زن برادر آنچه گفته به غایت خوب گفته؛ چه گفته‌اند:

نشان یاری و دوستی شش چیز است: چیزی دادن به یار، و از وی گرفتن، و راز دل گفتن، و از وی پرسیدن و طعام دوست خوردن، و نیز او را خوراندن.

اما من بری‌ام، و تو بحری، رفتن من در دریا چگونه میسر شود؟ بهتر آنست که تو او را همراه باینجا بیاری تا من سر در قدم او نهیم، و خدمت بجا آورم، و از وی دعا برای خود التماس کنم.

کشف گفت خانه من در خشکی است که در میان دریا واقع شده، تو بخاطر جمع بر پشت من بنشین که من ترا به آسانی ازین آب گذرانده به آنجا میبرم.

میمون گفت اگر حال چنین است سخن در راه گوی که من بر پشت تو سوار شوم.

و چون کشف در دریا درآمده، پاره‌ای راه برفت، میمون از موج دریا مضطرب شده، با وی گفت: ای برادر! آهسته‌تر رو که مرا از این موج خیز بیم غرق است. کشف چون دریافت که میمون در این آب يك قدم از وی جدا نمیتواند شد، و بنوعی گرفتار شده که به هیچ وجه از دست وی جان نمیبرد، با خود گفت که اکنون گنجایش دارد که من راز دل خود با وی در میان آورده مطلب را بگویم، تا در این هنگام که وقت رفتن او از این جهان است، هر کس را از دیوتها، و غیر او خواهد بود، یادکند؛ پس با میمون گفت که من برای خاطر جفت خود ترا فریب داده، بجهت کشتن آورده‌ام؛ اکنون هرکس را از دیوتها خواهی یاد کن.

میمون گفت: ای برادر! من با تو، و با جفت تو، چه بدی کرده‌ام که مرا میکشی؟

کشف گفت که جفت من شنیده که خوراك تو میوه لذیذ است،

میل خوردن دلت کرده است، از این جهت من این چنین کردم. میمون را فی البدیهه، رای در باب خلاصی خود بخاطر رسیده گفت که چرا این مطلب را همانجا با من نگفتی تا من دل خود را که در سوراخ تنه درخت گذاشته‌ام همراه می‌آوردم.^۱ و میمون يك میوه را در خریطه دهن خود داشت، آنرا بدر آورده و به کشف نمود، و گفت: ما چنانچه این میوه را از شکم خود بیرون می‌آوریم، همانطور دل خود را هم بیرون میتوانیم آوردن.

کشف چون آن میوه را دید خیال کرد که آنرا از شکم خود برآورده، از این [گفته] بازی خورد. پس میمون گفت: دریغ که مرا بی آن دل بی فایده باینجا آوردی. کشف نادان گفت بیا و همان دل خود را به من ده تا به آن جفت بدبخت خود داده او را از ترك طعام که با خود قرار داده است بیرون آرم. کشف میمون را به زیر آن درخت آورد و میمون در اثنای برگشتن، نذر و نیت بسیار از برای رهایی خود کرده بود، راه خلاصی یافته، از پشت کشف برجست و بر درخت برآمده شکر الهی بجا آورده گفت: شکر و سپاس مر قادری را که مرا دیگر باره جان بخشی کرد، و با خود اندیشیده گفت که چه نیکو گفته‌اند:

هر کسی که سزاوار اعتماد نیست، یا اعتماد را می‌شاید اصلا اعتماد نباید کرد، چه بیمی که بعد از اعتماد نمودن، بر معتمد پدید آید، بنیاد برانداز است.

من امروز به نو زاده شدم؛ و چون میمون بر درخت رفته توقف نمود کشف گفت که دل را به من ده تا جفت خود را از فاقه کردن برآورم. میمون تبسم نموده زبان به مذمت و سرزنش او گشاد [و] گفت: لعنت بر تو ای نادان احمق! هرگز کسی را دو دل بوده است؟ ازین جا برو، و دیگر در زیر این درخت میا، و با وی گفت:

کسی که از یاری رنجیده بود، اگر دیگر باره با وی آمیزش کند، هر آینه به مرگ آمیخته باشد، [مانند] خچر که جمع شدن بجهت حمل به مرگ ملاقات نمودن است.

کشف ازین حال پشیمان، و شرمسار گشته با خود گفت که من از نادانی خود مطلب خود، و راز دل در میان آوردم، اکنون

اگر توانم در اعتماد رسانیدن او سعی نمایم. پس به میمون گفت که ای دوست! ما را با دل هیچ کار نیست، من بجهت امتحان حال تو، و مرتبه نسبت محبت این سخن گفته‌ام. توبه همان رنگ به‌خانه بیا که زن برادرت بغایت مشتاق دیدن تست. میمون گفت ای دغلباز! برو که من هرگز بر تو اعتماد نکنم، و يك قدم راه با تو همراهی نکنم، و نیایم، زیرا که گفته‌اند:

**گرسنه کدام وبال است که نکند؟ چه کسی که دسترس ندارد'
نامهربان باشد.**

ای نيك سیر! تو برو، با مار بگوی که گنگ‌دت (Gangadatta) غوك دیگر باره هرگز به آن چاه نخواهد آمد.
کشف گفت که این قصه چگونه بوده است؟

۱- م: ندارد و نامهربان.

حافظ درین باره می‌فرماید:

ساقی به‌جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

[داستان غوك و مار و سوسمار]

میمون گفت که در يك جایی گنگد دت نام غوكی با غوكان بسیار می بود. وقتی از غوكان آزرده شد [و] بوسیله رسن چرخ از آن چاه بیرون آمده در مقام انتقام غوكان شد - چه گفته اند: کسی که در ایام سختی از کسی ستمی دیده باشد، یا شخصی بر وی خندیده باشد؛ اگر آن کس از وی انتقام کشد، زندگانی نو یافته باشد.

و درین اثنا ماری که متوجه سوراخ خود بود، بنظر غوك درآمد، و غوك با خود اندیشید که این مار را در آن چاه برده بنیاد غوكان را براندازد؛ زیرا که گفته اند:

مرد دانا از برای راحت خود، علاج دشمن را هم از دشمن خود می‌کناند - چنانچه خار درپا شکسته را هم به خار علاج کنند.

پس بر در سوراخ مار آمده فریاد زد که ای فلان! بیرون آی. مار آن آواز را شنید. با خود گفت که این فریادکننده از قوم ما نیست؛ آوازش به آواز ماران نمی‌ماند، و مرا با دیگری هیچ آشنایی و دوستی نیست؛ پس بهتر آنست که از خانه بیرون نیامده احوال او را بدانم که کیست؟! زیرا مشتری که دانای علوم است چنین گفته است:

آنرا که عادت و شغل و کارش ندانی، با وی صحبت مدار مبادا که افسون خوانی^۱ مرا می‌طلبیده باشد تا مرا بدست آورد. پس بانگ بر وی زد: تو کیستی؟ گفت: منم غوك گنگد دت نام؛ آمده‌ام تا با تو شیوه دوستی درمیان آورم.

۱- م: مبادا که فرا افسون‌خوانی مرا می‌طلبیده باشد.

مار گفت که برین سخن اعتماد توان کرد؟ خس را با آتش چه دوستی است؟ و باز گفت: آنکه از کسی بیم جان دارد؛ او در خواب نزدیک او نمیتواند رفت، این چه حرف است که تو میگویی؟ غوک گفت که راست است که تو با ما دشمنی طبیعی داری؛ اما من ستمی دیده پیش تو آمده‌ام — چه گفته‌اند:

وقتی که مرد را کار بجان افتد، و تمام آنچه دارد میرفته باشد؛ در آن هنگام پناه به دشمن برده، نیز سعی در نگاهداشت جان و مال خود باید کرد.

مار گفت: از که ستم دیده‌ای؟ گفت: از قوم خود. مار گفت: جای بودن تو چاه است، یا حوض، یا چاه زینه‌دار؟ گفت: خانه‌ام در چاه است. مار گفت که در چاه جای بودن خود نمی‌بینم، که آنجا روزی چند بوده قوم ترا بکشم و بخورم؛ برو که ترا فکری دیگر باید کرد — چه گفته‌اند:

لقمه‌ای توان فرو برد که^۱ بعد از فرو بردن هضم شود، و سودمند افتد؛ مرد نیک‌اندیش خود خوردن آنرا قرار میدهد. غوک گفت: خاطر مشغول‌مدار که من ترا آسان به آنجا می‌برم، و در آنجا سوراخی هست که تو به فراغت جای گرفته آن غوکان را توانی خورد.

مار با خود اندیشید که من پیر شده‌ام و در بهمرسانیدن طعمه عاجز، و بعد از تردد بسیار گاهی موشی به‌دستم درآمده فاقه شکنی من میکند. این وجه معیشت نیک هم رسیده است؛ مرا البته این چنین باید کرد — و درین باب چه نیکو گفته‌اند:

کسی که در او قوت تردد نماند، و مددگار نداشته باشد؛ او را به‌جهت اوقات گذر خود راهی باید پیش گرفت که به‌آسانی بگذراند.

و بعد از آن با غوک گفت: بسم‌الله الرحمن الرحیم، روان شو که همراه توام.

غوک گفت: من خود این خدمت به‌خوبتر وجهی بجا می‌آرم؛ اما چندی را از آن میان که برادران و خویشان من‌اند، امان‌داده هرکرا

۱- م: لقمه که توان فرو برد، و بعد از.

من نگویم طعمه خود نسازی^۱.

مار گفت که تو با من یار شده و طریق دوستی پیش گرفته هیچ اندوه به خاطر مرسان که هرچه تو گویی آنچنان خواهم. مار این بگفت و از سوراخ برآمده با غوك همراه شد، بر سر چاهی رسیده به وسیله رسن چرخ به چاه رفت، و غوك مار را در سوراخی جای داده، دشمنان خود را نشان داد. و مار آنها را به تمام خورد. وقتی که غوك حاضر نمی بود، برادران و خویشان او را نیز فریب داده می خورد. روزی مار با غوك گفت که من دشمنان ترا تمام نابود ساختم، اکنون فکر^۲ طعمه من کن که تو مرا باینجا آورده ای.

غوك گفت تو آنچه دوستان را شاید، کردی، و مرا گرو احسان خود ساختی، اکنون بوسیله همین رسن چرخ برآمده به آرامگاه خود بخرام.

مار گفت که رفتن من به آنجا بی فایده است؛ چه آنجا را دیگری گرفت، ترا هیچ علاج نیست جز آنکه به طریق راتبه هر روزه، یکی از قوم و قبیله خود را به طعمه من بدهی، والا من همه را خواهم خورد. غوك از این سخن هراسان شده با خود اندیشید که این چکار بود که من کردم؟ اگر مار را ازین خیال مانع می آیم خشمگین گشته همه را میکشد - و چه نیکو گفته اند:

هرکس [با] از خود قوی تری، طریق دوستی می سپرد، زهر به کار خود میریزد. بنابراین مرا ضروریست که از قوم خود هر روز یکی به وی بدهم - چه گفته اند:

دشمنی که همه چیز این کس از وی در خطر باشد؛ دانا را باید که پاره ای از آن به وی داده، او را از خود راضی سازد، مانند: محیط که بدوانل (Vaḍvānala) نام آتش را اندك اندك آب داده خود را از تمام سوختن او نگاه میدارد.

و نیز گفته اند:

جایی که تمام مال از دست میرفته باشد، مرد دانا اگر داند که به دادن نیمی از آن [نیم] دیگر میماند، نصف او بدهد، و به نیم

۱- م: سازی.

۲- م: فکری.

دیگر کارهای خود بسازد؛ چه رفتن تمام مال را به هیچ وجه تحمل نمی توان آورد.

و نیز گفته اند:

مرد دانا برای چیز کم، بسیار را نابود نمیکند؛ وجه دانایی همین است که کم را سبب نگاه داشت بسیار کنند.

و غوك این معانی بخاطر قرار داده، هر روز یکی را از قوم خود به طعمه مار میفرستاد، و مار آن طعمه راتبه را بمحضری برداشته، همین که غوك خاطر از طعمه او جمع نموده به گوشه و کنار میشد؛ غوك دیگر را نیز از قوم او میخورد - و درین باب - چه نیکو گفته اند:

کسی را که جامه چرکین شد، همه جا برخاك و سنگ بی ملاحظه می نشیند؛ همچنان شخصی که از جاده راست، و روش خود لغزید؛ دیگر باره نگاه داشت آن روش نتواند کرد.

تا آنکه روزی مار بعد از خوردن راتبه پسران غوك را خورد؛ و بعد از لحظه ای غوك بر آن حال واقف شد، جزع آغاز نمود و نوحه و زاری درگرفت. ماده این غوك پیش آمده با وی گفت: ای بی درد! ای براندازنده خانواده خود! چه گریه میکنی؟ اکنون که تمام قوم و قبیله تو برافتاده نگاهبانی حال تو که خواهد کرد؟ هنوز کار که به جانت نرسیده است یا راه بیرون برآمدن از اینجا پیش گیر، و یا تدبیری در باب کشتن این مار برانگیز.

القصة چون مار از قوم غوك هیچ يك را نگذاشت، و غوك که بیچاره تنهاماند؛ [مار] با غوك گفت: ای فلانی! از جنس قوم تو هیچ يك نماند، و من گرسنه شده ام، و وقت طعام خوردن من همین است، فکر طعام من کن که تو مرا از خانه من برآورده ای و بدینجا رهنمونی کرده ای.

غوك گفت: تا من زنده ام ترا در باب طعام فکر و اندوه نمودن برای چیست؟ مرا رخصت ده تا بجای دیگر رفته غوکان آنجا [را] اعتماد در دل پدید آورده، اینجا بیاورم.

مار گفت که تو تا حال مرا به جای برادری بوده ای، خوردن تو بر من حرام است؛ اگر اینچنین کنی که میگویی؛ بعد از این مرا بجای پدر باشی. غوك به این تدبیر از آن چاه برآمده خود را خلاص

ساخت، و مار چشم انتظار در راه غوك نهاده، هم در آن چاه بسر میبرد. و چون روزی چند برین گذشت و غوك باز نیامد، مار با سوسماری که در نزدیکی وی در سوراخی می بود گفت: ای یار! چون این غوك با تو مدتی آشنا بوده است، به من اینقدر یاری و مددگاری کن که در حوض ها و چاه ها او را دیده، پیغام من با وی بگو که اگر غوكان دیگر بهم رسانیده ای فبها! والا خود را زود نزد من رسان که بی تو اینجا نمیتوانم بود؛ و اگر من با تو بدی کنم تمام نیکی های من به دست تو باد. سوسمار، جست و جوی غوك نموده، چون او را یافت با وی گفت: مار که یار تست چشم انتظار در راه تو دارد، و نیکی های خود را که از ابتدای پیدا شدن تا حال کرده است، همه در میان نهاده که با تو بهیچ روی بدی نکند؛ تو نیز بی بیم و هراس بدیدن او روان شو. سوسمار چون پیغام مار را به غوك رسانید، و این معرفت فروخواند، غوك گفت که گرسنه کدام وبال است که نکند؟ چه کسی که دسترس ندارد نامهربان باشد. ای نيك سیر! تو برو، با مار بگوی که غوك دیگر باره هرگز به آن چاه نخواهد آمد. این بگفت و سوسمار را رخصت نمود.

میمون چون این حکایت را تمام کرد دیگر باره [به] کشف گفت که ای بدترین جانوران آبی! من نیز مانند آن غوك که دوباره به چاه نرفت، هرگز به خانه تو نروم، و نزدیک تو نیایم. کشف گفت: ای یار عزیز! زینهار که چنین نکنی، و يك بار به خانه من رسیده عار احسان ناگذاری مرا از من دور سازی. و اگر این ملتمس مرا قبول نکنی من قصد جان خود کرده، ترك طعام کنم تا بمیرم. میمون گفت: ای نادان! مگر من درازگو شوم؟ من که يك بار مرگ خود را در دست تو بچشم خود دیده باشم؛ چگونه به پای خود رفته خود را بکشتن میدهم؟

کشف پرسید که درازگوش کیست، و مرگ خود دیدن او یکبار چگونه بوده است؟ تفصیل آن با من بگوی.

[داستان درازگوشی که دل و گوش نداشت]

میمون گفت: آورده‌اند که در جنگلی شیری می‌بود و او را شغالی خدمت میکرد. وقتی شیر را با فیل مصاف دست داده، زخمهای کاری خورد - چنانکه يك قدم راه رفتن بر شیر دشوار شد - و چون روزی چند برین گذشت، و شیر از شکار کردن بازماند، شغال که الوش^۱ خوار شیر بود از گرسنگی طاقتش طاق گشته با شیر عرض نمود که ای صاحب! من از بی‌قوتی بعدی بی‌قوت شده‌ام که قدم ازجا برنمیتوانم داشت و از خدمت تو نیز محروم مانده‌ام.

شیر گفت: به هر حال که داری اندك حرکتی کرده، جاننداری را ببین، و به من خبر کن تا به همین حال خود را به‌وی رسانیده طعمه تو مهیا سازم. شغال را از این نوید، قوتی پدید آمده، در پی جست‌وجوی جاندار شد، و چون از جنگل برآمد نظرش بر دراز-گوشی افتاد که در نواحی دهی به‌کنار آب چرکین علفی می‌چرید. شغال روباه‌باز نزدیک به آن درازگوش شده، بر وی سلام کرده و گفت: ای خالو! بعد از مدتی بدیدارت مشرف شده‌ام، این چنین لاغرچرایی؟ درازگوش که در صورت و معنی خر بود؛ خالو گفتن شغال را راست خیال کرده، گفت: ای همشیره‌زاده! چه گویم که این گازر مرا در چه محنت دارد، و چقدر بار بر من می‌اندازد؟ و يك مشت علف نیز از من دریغ میدارد. و من از خوردن این علف شوره‌آلود، هیچ قوت نمی‌گیرم. شغال گفت: ای خالو! من برای چریدن تو علفزاری دیده‌ام، فیروزه‌گون در کنار حوضی که رشك

۱- الوش: پس‌مانده یا باقیماندهٔ طعام.

آسمان مینارنگ است. سخن در راه گوی، و متوجه آنجا شو، و از ذوق صحبت و حرف و حکایت من در آسایش بوده از آن علفزار میچریده باش. درازگوش گفت که من از جمله جانداران الفت گرفته به‌ده‌ام، و آنجا که تو می‌گویی جانداران جنگل‌اند، و ما طعمه آنهایم، و در دست آنها زبون. اگر آنجا جایی خوش، و علفزاری چنین باشد مرا از آن چه فایده است؟ شغال گفت: روا باشد، آن‌مقام را که من تعریف کرده‌ام، ملك من است، و من به‌قوت بازوی خود آن را در حمایت میدارم؛ هیچکس را یارای آمدن به آنجا نیست، و همین‌طور سه ماده خر که از دست ستم‌کاری گازران به‌جان آمده بودند، به آنجا رسیده از علف‌های تر و تازه آن گل زمین چریده، و به‌غایت فربه شده جوانی از سر گرفته‌اند، و هیچ نری در میان آنها نیست. من به‌التماس آنها روی به‌این ده آورده، ترا یافته‌ام، و میخواهم که برای خاطر آنها ترا به آنجا برم. درازگوش از شنیدن این سخن خوشوقت گشته، گفت: اگر جای چنین است، زود باش و راه سر کن، و الحق این چنین است که تو گفتی؛ زیرا که آب حیات، و زهر غیر از زن نیست، چه صحبت او سبب حیات است، و جدایی او موجب ممات!

پس درازگوش همراه شغال شده میرفت تا نزدیک به‌شیر شدند؛ و شیر از نادانی آنچنان حمله بر درازگوش آورد که از غایت تیزی، و جلدی از بالای درازگوش گذشته رفت. درازگوش از حمله هولناک شیر که مانند آمدن سلاح اندر (Indra) بود به‌غایت سراسیمه شده، راه گریز پیش گرفت. و چون اندک راهی رفته از پس خود نظر کرد؛ شیر را بصورت مهیب دیده، ترس او یکی در صد شده، از بیم جان در گریختن تیزتر شده خود را به‌ده رسانید. شغال با شیر گفت: که این چه حمله بود که آوردی؟ چالاکی و قوت ترا نیز دیدیم.

شیر گفت: من از غایت خواهش که در زدن او داشتم از اضطراب بی‌اختیار آنچنان حمله کردم که از وی درگذشتم؛ والا از حمله من فیل نمی‌تواند جست.

شغال گفت که درین دفعه هوشیار باش، و حمله را از حدی که باید بیش مبر که من دیگر بار آن درازگوش را می‌آرم. شیر گفت

که آنکه مرا به چشم خود دیده رفته است دیگر کی خواهد آمد؟! تو برو، و جاننداری دیگر بجوی.

شغال گفت: که ترا با این اندیشه چه کار است؟ من دانم و این کار. این بگفت و روی به همان ده آورده، دید که درازگوش هم در آن زمین علف میخورد؛ و چون چشم درازگوش بر شغال افتاد گفت: رحمت باد ای همشیره زاده! مرا بجای نیک سر کرده برده بودی، طالع من مدد کرد که از آن بلا رستم، و جان به سلامت بردم. باری با من بگو که آن چه جانور بود که حمله بدین صلابت داشت؟ و من بقوت طالع از وی جستم. شغال دیگر باره بنیاد مکر کرده، تبسم نمود، و گفت: آن جاندار ماده خر است که خود را آراسته در انتظار ملاقات تو بود؛ و ترا دیده بی اختیار به جهت آغوش گرفتنت به جانب تو حمله آورد؛ و تو خود از بیدلی خود تاب حمله او نیاورده گریختی، و او بعد از گریختن تو نیز دست دراز کرد که ترا تواند نگاهداشت. این بود حقیقت حال که با تو بیان کردم؛ و غیر این دیگر هیچ چیز نیست. برخیز، و روان شو که او قصد جان خود کرده، ترك طعام داده، و میگوید که اگر او مرا نخواهد من خود را در آتش، و یا در آب افکنم، و یا زهر بخورم که من طاقت جدایی او ندارم. اکنون رحم را کار فرموده خود را به وی برسان؛ والا عذاب کشتن زن به گردنت خواهد ماند، و دیوته شهوت بر تو خشمگین خواهد شد - چه گفته اند:

زن که مانند مهر خاصه دولتمندان؛ و برازنده تمام کارهاست، نادانانی که به خواهش بهشت یا مقام توحید، و تجرید ترك زن داده میروند، دیوته شهوت از آنها، بعضی را به جرم این کار برهنه مادرزاد ساخته، و بعضی را سرها تراشیده، و جمعی را لباس مله که یاد از ماتمزدگی میدهد، پوشانیده، و برخی را ژولیده موی، و گروهی را جوگی (yogin) گردانیده است. درازگوش که خر هفتاد پشته بود، دیگر باره فریفته روباه بازیهای شغال شده اعتماد بر قول او نمود و بی تأمل همراه او روان شد - و درین باب چه نیکو گفته اند:

آدمی، دیده و دانسته از کم بختی خود مرتکب عمل ناشایسته میشود؛ و الا عمل بد هیچکس را خوش نمی آید.

و چون درازگوش نزدیک شیر رفت، از روی هوشیاری چنان حمله بروی آورد که به يك پنجه کارش تمام ساخت، و او را به شغال سپرده خود بجهت شست و شوی بدن به جانب حوض آب رفت. و شغال دل و گوشهای درازگوش را بخورد. و شیر چون از لوازم، و آداب غسل فارغ گشته باز آمد، و در درازگوش نظر کرده دید که دل و گوشهایش برجا نیست، خشمگین گشته با شغال گفت: ای زشت کار! چه کردی که به خوردن دل، و گوش، این درازگوش را سگ دم کردی؟ شغال گفت: ای صاحب! روا باشد که از من خلاف رضای صاحب بوقوع آید؟ این درازگوش در اصل دل و گوش نداشته است؛ چه اگر گوش و دل میداشت او که يك بار اینجا آمده و از بیم حمله تو گریخته رفته بود؛ هرگز نمی آمد. شیر چون این سخن از شغال شنید، بر قول او اعتماد نموده درازگوش را با شغال قسمت کرده خورد.

میمون چون این حکایت را تمام کرد با نهنگ گفت: من بنابراین میگویم که مگر من آن درازگوشم؟ ای نادان! تو با من دغلی کردی؛ اما مانند: جدشتر کلال به راست گفتن آن دغل را ضایع ساختی - و چه نیکو گفته اند:

دغل باز خام و نادان که از روش خود برآمده، راستی را ظاهر کند؛ از کار خود باز ماند، مانند جدشتر کلال.
نهنگ گفت: که قصه او چگونه بوده است؟

۱- مترجم در بیشتر موارد حیوان را کشف، و در بعضی موارد هم نهنگ نامیده است. علتش ظاهراً این است که در لغت: شیشومار به کشف، و نهنگ و سوممار، و کرگدن و نوعی دوفین Dauphin (Delphinus Gangeticus) از قبیل: خذیر دریایی یا خوک آبی نیز گویند.

[داستان جدشتر^۱ کلال^۲]

میمون گفت در یکی از شهرها کلالی بود جدشتر نام، روزی از مستی که در سر داشت در اثناء راه رفتن پایش لغزیده، بر سفال پاره‌های شکسته افتاد، و سفال پارچه‌ای بر پیشانی وی خلیده خون بسیار رفت، و به صد حيله از آنجا برخاست؛ و چون در تداوی، آن زخم به مرهم‌های سودمند نیک شد، و نشان آن زخم بر پیشانیش ماند. و بعد از چندگاه در آن شهر قحط‌سال شده، جدشتر کلال از غایت پریشانی حال با چندی دیگر اتفاق نموده، روی به دیار دیگر نهادند، و به شهری دیگر رسیده، نوکر راجه آن شهر شدند. و راجه زخم پریشانی جدشتر را حمل بر بهادری و دلاوری نموده، او را عزت میداشت و بانعام و اکرامش می‌نواخت؛ و یاران جدشتر عنایت راجه [را] که به حال او میکرد تاب نمی‌آوردند؛ اما از بس التفات راجه چاره‌ای نیز نداشتند.^۳

روزی پرستاران راجه عرض حشم راجه میکردند، و سخن از هر دری میرفت؛ در این اثنا راجه از جدشتر پرسید که تو از کدام طایفه‌ای، و این زخم ترا در کجا و کدام کارزار رسیده؟ جدشتر گفت: من کلالم، و این زخم مرا از سفال پاره رسیده، از بی‌پروائی من باین فراخی و کلانی شد. راجه از آن التفات و عنایت که به گمان بهادری او میکرد، پشیمان شده با خود گفت که این سفله سفال فروش، مرا عجب بازی داد. پس فرمود: تا او را از آن معرکه بدر کنند. و چون سرهنگان راجه در مقام راندن او شدند، با راجه

۱- جدشتر کوزه‌گر را نباید با راجه جدشتر مذکور در رزمنامه مهابهارت اشتباه کرد.

۲- در زبان سانسکریت کلال را: کنبه کار (Kumbhakāra) گویند.

۳- کذا فی‌الاصل. در عبارت ظاهراً تشویشی روی داده است.

گفت: صاحب چنین مفرمای، و يك دستبرد مرا در معرکه گه کارزار^۱ تماشا کن، راجه گفت: اگر تو تمام هنرها داشته باشی ترا نمی-خواهم - چه گفته اند:

ای پسر! تو بهادر، و دانا، و خوش منظری؛ اما از دودمانی که تو پیدا شده‌ای، در آن دودمان فیل را نمی‌توانند کشت. جدشتر پرسید که این سخن را به تفصیل بیان فرمای.

۱- م: معرکه که کارزار،

[داستان شیر و شغال و فیل]

راجه گفت که در جنگلی يك جفت شیر می بودند. وقتی ماده شیر، دو بچه زایید، و شیر دایم به جهت طعمه خود، و جفتش جانداران جنگلی را کشته، وقت میگذرانید. روزی شیر به قصد طعمه برآمده، هر چند در صحرا، و دشت گشت؛ هیچ جانداری به چنگش نیفتاد. و چون غروب شد، روی به جانب خانه خود نهاد. و در اثناء راه شغال بچه ای به نظرش درآمده، آنرا به مهربانی تمام برداشته نزد جفت خود آورد. و چون جفت شیر از آوردن طعمه پرسید، شیر گفت که امروز غیر از این شغال بچه، هیچ جانداری به دست من نیفتاد، و چون این بچه بود، و از جنس سباع، نخواستم که او را بکشم، از مهربانی او را به سلامت آورده ام - چه بزرگان گفته اند:

اگر کار به جان افتد، به مردن خود راضی باید شد؛ اما این چند کس را نباید کشت:

یکی: زن؛ دوم: کسی که نشان برهمنان در وی باشد؛ سیوم: طفل خردسال و کسی که براین کس اعتماد پیدا کرده باشد، آن را [هم] بهیچ روی نباید کشت.

اکنون تو این شغال بچه را طعمه خود ساز که فردا طعمه دیگر برای تو بهم میرسانم. جفت شیر گفت که چون تو این را بجهت خردسالی او نکشته ای، من نیز بجهت نفس خود، این را نمیتوانم کشت - چه گفته اند:

اگر [از] کاری جان در خلل افتد، نشاید کرد؛ و کاری

که کردنی است؛ دست از وی نباید داشت که طریق صواب این است. و این را به فرزندى تربیت میکنم. پس جفت شیر شغال بچه را به شیر خود تربیت نموده، تر و تازه ساخت. و شیربچه ها، شغال بچه را برادر کلان خود خیال کرده، برادرانه [با او] سلوک می نمودند تا به جوانی رسیدند.

روزی در اثنای سیر، نظر این ها بر فیل افتاده، شیربچه ها از صولت ذاتی خود در مقام ستیزه نمودن به فیل شدند، شغال بچه آن ها را از آن خیال باز داشت، و گفت: شما را نمیرسد که با این فیل قوی هیکل درافتید. این بگفت: و راه گریز پیش گرفت، و شیربچه ها برادر بزرگ خود را هراسان دیده از صولت خود باز ایستادند - و درین باب چه نیکو گفته اند:

اگر در معرکه کارزار یکی از روی مردانگی حمله می آورد، همه مردم را شوق کار پیدا می آید، و از گریختن يك کس تمام مردم می گریزند. و هم ازین جهت راجه ها مردم بهادر کارطلب را در خدمت نگاه میدارند و نامردان را از ملازمت دور میسازند.

بعد از آن شیربچه ها نزد مادر و پدر خود آمده؛ تبسم کنان احوال برادر کلان را باز نمودند، و گفتند این برادر ما عجب کاری کرد که فیلی را هم از دور دیده گریخت. شغال بچه از آن خشمگین گشته درشتی بسیار با برادران کرد. جفت شیر، شغال بچه را از برادران جدا کرده، به گوشه ای برد، و گفت: ای فرزند! این چنین درشتی مکن که اینها برادران تواند. شغال بچه با وی گفت که من در بهادری و دانایی و نیک منظرى ازینها چه کمی دارم که بر من می خندند؟ من البته اینها را خواهم کشت. ماده شیر که زندگی شغال بچه را میخواست، با وی گفت: ای پسر! تو بهادر، و دانا و خوش منظرى؛ اما از دودمانی که تو پیدا شده ای، در آن دودمان فیل را نمی توانند کشت. ای فرزند! تو پسر شغالی، و من از مهربانی ترا به شیر خود پرورش نموده ام. تا این پسران من ترا نشناخته اند، زود خود را به قوم خود رسانیده از روش خود بهره مند شو؛ والا فرزندان من ترا خواهند کشت. شغال بچه بر حقیقت حال خود مطلع شده، از ترس آنها به قوم خود پیوست.

راجه چون این حکایت تمام کرد، با جدشتر کلال گفت: تو

نیز تا مردم من بتمام^۱ نسبت ترا ندانسته‌اند از اینجا برو؛ والا ترا رسوا خواهند کرد. کلال بیچاره بی اختیار از آنجا بگریخت. میمون چون این قصه را شرح داد، با کشف گفت من از اینجا میگویم که دغلباز خام و نادان که از روش خود برآمده، راستی را ظاهر کند از کار خود باز ماند - مانند جدشتر کلال - بعد از آن با نهنگ گفت که لعنت بر تو ای نادان که برای خاطر زن خود قصد کشتن من کرده بودی، و حال آنکه اعتماد بر حال زنان اصلاً نشاید کرد. و درین باب چه نیکو گفته‌اند، این سخن را که:

برای کسی که از قوم خود بریدم، و نیمی از عمر خود به‌وی دادم؛ او از بی‌اخلاسی که به‌من داشت، مرا گذاشت؛ بنابراین کیست که اعتماد بر زن کند؟! کشف پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

۱- بتمام: یعنی: کاملاً.

[داستان زن برهمن و لنگ]

میمون گفت آورده‌اند که برهمنی، زنی داشت که دایم با خویشان شوهر جنگ و جدل میکرد. و چون برهمن را میل بسیار به آن زن بود، و از وی جدائی ممکن نمی‌دید، و تاب خصومت و نزاع هر روزه نیز نمی‌آورد؛ بضرورت بجهت خاطر زن از قوم خود بریده، او را برداشته روی به‌دیار دیگر نهاد. و در اثنای راه چون تشنگی بر زن غالب شد، از برهمن آب طلبید، و برهمن تا آب بهم رسانیده بیاورد، زن هلاک شده بود. برهمن از کمال میل که به‌وی داشت نوحه و گریه آغاز نهاده، جزع بسیار نمود. و در آن اثنا از هوا آوازی شنید که اگر زندگی زن می‌خواهی نیمی از عمر خویش به‌وی ده. برهمن نصف عمر خود داد، و زنش زنده شده برخاست، و از آن آب و میوه جنگلی خورده روان شدند تا نزدیک به شهری رسیده، در باغی درآمدند، و برهمن زن را قریب چاهی^۱ در سایه درختی نشانده، از پی مصالح به‌شهر رفت. اتفاقاً شخصی که هر دو پا نداشت گاوان چرخ آن چاه را میگردانید، و سرودی میگفت. زن برهمن را آن سرود درافتاده شهوتش جوش نمود. فی الحال پیش رفته با وی گفت: اگر با من نزدیکی نکنی، وبال مردنم بر تو خواهد ماند. لنگ گفت: از صحبت داشتن با من لنگ چه حظ‌خواهی یافت؟ زن گفت ترا به اینها چه کار؟ من البته با تو صحبت خواهم داشت. و چون لنگ خدمت بجای آورد، زن برهمن مفتون او شده، با وی گفت که دیگر من خود را به تو سپردم،

تو نیز با ما همراهی کن؛ و لنگک نیز قبول این معنی کرد. و درین اثنا برهمن خوردنی آورده با زن خود خوردن گرفت. زن گفت که چیزی از این طعام به این لنگک نیز بده که گرسنه است. برهمن اندک طعامی به وی داد، و چون طعام خوردند، زن با برهمن گفت که تو تنها، بی مددگاری وقتی که بجایی میروی من تنها می باشم، بهتر آنست که این لنگک را همراه گیریم تا در تنهایی مرا به کار آید. برهمن گفت که ما خود در راه رفتن عاجزیم، این لنگی را چگونه توانیم همراه برد؟ زن گفت که من او را در سبیدی نشانده بر سر خود خواهم برداشت. برهمن فریب زن خورده قبول کرد. روز دیگر چون پاره ای راه رفتند بر سر چاهی رسیدند، و لحظه ای به جهت آب خوردن توقف نمودند. برهمن بر کنار چاه نشسته آرام گرفت. زن که دل به دام عشق لنگک گرفتار داشت، و همگی خود را به وی سپرده، وقت را غنیمت دانسته، دست زد و برهمن را در چاه انداخت، و خود آن لنگک را بر سر برداشته خود را به شهری رسانید. و چون مردم راجه آن دیار دیدند که زنی سبیدی سرپوشیده بر سر به شهر درمی آید، و آنها را حکم بود که هرکس متاعی بیا [و] رد، آنها بنظر راجه درآورند، سبدش را از سر برگرفته نزد راجه بردند. و چون سر سبد را بگشادند، مردی لنگی از آن سبد برآمد. و زن نیز چون از عقب آنها گریه کنان درآمده بود، راجه از وی پرسید که حالت چیست، و این کیست؟ زن گفت این شوهر من است. چون از ناسازی برادران، و خویشان او با آنها بودن دشوارشد، و آوازه نیکوکاری راجه شنیده بودیم؛ من او را برداشته متوجه این دیار شدیم. راجه را آن حال از کمال وفارزی و حق شناسی زن بنظر درآمده، به غایت خوش آمد و با زن گفت که تو به جای خواهر منی؛ این دو موضع فلان و فلان را برای وجه معیشت تو دادم، برو و با شوهرت خوش بگذران.

و چون مدتی برین گذشت، برهمن در چاه افتاده به دستگیری نیک مردی از چاه برآمده، بهمان دیار که این زن با آن لنگک کامرانی میکرد، آمد. و اتفاقاً نظر آن زن بر برهمن افتاده او را نزد راجه برد، و گفت این شخص دشمن شوهر من است. راجه به مردم خود فرمود که او را سیاست کنند. برهمن گفت که این زن

از من چیزی گرفته است، و راجه نیکوکار است، امیدوارم که حکم شود تا آنچه از من گرفته باز دهد. راجه از زن پرسید که تو چه چیز از وی گرفته‌ای؟ زن از بی‌حیائی منکر شد. برهمن روی به زن آورده گفت که آن نیمه عمر که به تو داده‌ام به من ده. زن در این دفعه نتوانست بی‌حیائی کرد، و بی‌علاج شده سه بار گفت که من آن عمر را به تو باز دادم. این سخن گفتن از زن همان بود، و مردن همان. راجه از آن حال در حیرت افتاد، از برهمن پرسید که این چه بود؟ برهمن حال خود و زن را باز نمود. راجه بفرمود تا آن لنگ را دو نیم کرده به قصاصش رسانیدند.

میمون، حکایت برهمن را تمام کرد [و] با کشف^۱ گفت که من از اینجا می‌گویم که بر زنان اصلاً اعتماد نباید کرد. بعد از آن گفت که نیکو حکایتی است این که می‌گویند:

اشلوک:

زنان هرگاه چیزی طلبند، کدام چیز است که مردم از ایشان دریغ دارند؟ چه آنها که اسب نیستند پیش ایشان مانند اسب^۲ شیمه^۲ میزنند، و در غیر ایام مقرر سر را می‌تراشند.
کشف پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

۱- م: تمام کرد با نهنگ کشف گفت.

۲- م: شیمه.

[داستان زن راجه و همسر وزیر]

میمون گفت: آورده‌اند که راجه‌ای بود نند (Nanda) نام بغایت عظیم‌الشان، و او را وزیری بود، نوکر مصاحب که در جمیع علوم مهارت تمام داشت، و از چیزهایی که واقع میشد بی‌آنکه آنرا ببیند، و بگویند به صفای باطن در می‌یافت. و این وزیر بحدی مفتون زن خود بود که همگی خود را بوی سپرده، دایم در رضای او بسر میبرد. وقتی به تقریبی آن زن از وی رنجیده، وزیر هر چند از هر دری درآمده در آشتی زد، و انبساط نمود، فایده نداد، و به وی در نیامد.

وزیر گفت: هرچه خاطرت خواهد بفرمای تا بجهت خاطرجویی تو بجای آورم. زن گفت: سر خود را تراشیده بر قدم من نه. وزیر دل از دست داده زبون زن؛ بی‌علاج سر بتراشید و درپای زن افتاده او را راضی ساخت. اتفاقاً همان شب زن دوست داشته راجه نیز آزرده شده به هیچ وجه به راجه سر در نمی‌آورد تا آنکه راجه گفت که آنچه دلت خواهد بگوی، اگر همه ناکردنی باشد، برای خوشدلی تو به فعل آورم. زن گفت که خواهم تا لجام برسرت کرده بر پشت تو سوار شوم، و تو مانند اسب شیمه بکشی^۱ و مرا سواری دهی. و راجه نیز چون از وی گزیر نداشت، آنچه او گفت همچنان کرد، و زن با راجه در عیش باز نموده صحبت داشت. چون روز شد، و راجه بر سریر حکومت نشسته، نزدیکان را بار داد، وزیر آمده سلام کرد. راجه از وی پرسید که این کدام موسم و ایام سر

تراشیدن بود؟ وزیر گفت: زنان هرگاه چیزی طلبند، کدام چیز است که مردم از ایشان دریغ دارند؟ چه آنها که اسب نیستند، پیش ایشان مانند اسب شیمه میزنند.

میمون چون این حکایت تمام کرد، با کشف گفت: ای نادان! تو نیز مانند: راجه نند، و وزیر او فریفته زن شده، پشت پای برشیوه خردمندی زده ای که به قول او قصد جان من کردی؛ اما از بی عقلی آنرا به من ظاهر ساختی، و بر زبان آوردی - و درین معنی چه نیکو گفته اند که:

طوطی، و شارو، از سخن گفتن در بلای دام می افتند، و بکله از بیم دام، و گرفتاری آن فارغ است؛ چه خموش بودن را فایده بسیار است.

و نیز گفته اند:

خری که صاحبش تربیت و نگاه داشت او به نوعی که کس نمیدانست، میکرد و بصورت هولناکش وامینمود، و پوست شیر در او می پوشانید؛ آن خر به بانگ کردن خود را هلاک ساخت.

کشف پرسید که چگونه بوده است قصه او؟

[داستان خر در پوست شیر]

میمون گفت: آورده‌اند که گزاری خری داشت که از ناداری از عهده جو و گاه او بر نمی‌آمد، و بدین سبب آن خر لاغر و نزار می‌بود. روزی گازر را گذر بر صحرائی افتاده، شیری را مرده یافت. به خاطرش رسید که پوست این شیر را وسیله تربیت و فربه شدن خر توان ساخت. پس آن شیر را پوست کرده، و پوستش به خانه آورد، و هر شبانگاهی در خر خود پوشانیده، هر جا کشتزار جو می‌بود، سر میداد، و سحرگاهان او را به خانه می‌آورد. و نگاهبان کشتزارها از لباس آن خر، او را شیر خیال کرده، می‌ترسیدند. و در نزدیکی او نمیتوانستند بود تا آنکه خر به غایت فربه شد، و [از] جو مست گشت. اتفاقاً در آن کشتزاری که خر می‌چرید، ماده خری را گذر افتاده بانگ کرد. خر که به کام دل رسیده و قوی‌هیکل شده بود؛ بی‌اختیار پس از شنیدن آواز ماده خر، به فریاد آمد. نگاهبانان کشتزار که از دست خر همیشه خون جگر می‌خوردند، به حقیقت حال رسیده از هر طرفی دویدند و درلتش گرفته، برجا هلاک ساختند.

میمون بعد از تمام ساختن این حکایت با کشف گفت که اگر چند صاحب خر در نگاهداشت و تربیتش سعی بسیار نمود؛ اما خر از بانگ بی‌آهنگ خود را به کشتن داد.

نهنگ و میمون، همدین حرف و حکایت بودند که جانوری از جانداران آبی آمده با نهنگ گفت: جفت تو که ترك طعام کرده، در انتظار آوردن دل میمون بود که توبه جهت او خواهی برد، مرد. نهنگ از شنیدن این خبر کلفت اثر، وحشت نمود و به جزع و گریه در افتاده گفت که یارب! این بی‌طالع را چه پیش

آمد؟ اکنون مرا بآن خانه چه کار؟ - چه گفته اند:
 کسی که در خانه او نه مادر مهربان باشد، و نه زن دلپذیر،
 او را سر به صحرا نهادن اولی است؛ چه او را خانه و صحراء
 یکی است.

پس روی به میمون آورده گفت: ای یار عزیز! گناه مرا
 ببخش، و از من درگذران که من از فراق درد جفت خود، خود را
 در آتش خواهم سوخت.

میمون گفت که من این معنی را دریافته بودم که توفریفته
 زن خودی، و الحال ازین اداهای تو یقین من شد که خود را از
 دست داده ای. ای نادان بیخرد! ترا که از مردن این چنین زن و بال-
 فرمای، شادی باید کرد؛ ماتم چرا باید داشت؟! و این همه غصه و
 الم خورد - چه گفته اند:

زنی که دایم نزاع کند، و اعمال ناشایسته بوجود آرد، آن
 زن نیست، پری مجسم است که در شوهر در آویخته، و هم ازین
 جهت مردان راحت جوی، نام این چنین زن زشت بر زبان نمی آرند.
 دیگر:

زنان آنچه در دل دارند، در زبان می شکند، و آنچه در زبان
 شکند، غیر آن بگفتار باز نمایند، و آنچه بگویند به فعل نیارند؛
 چه اطوار اعمال زنان بی نهایت است.
 دیگر:

من تا کجا بدی های زنان را بشمارم که زنان فرزندی را که
 در شکم دارند می کشند.^۱
 دیگر:

زن که بالطبع بیگانه خوی، و سنگدل، و درشت، و نادرآمیز
 بود؛ نادان بی خرد، او را دوستدار، و مهربان و آمیزگار پندارد.^۲
 کشف چون این سخنان از میمون شنید گفت: آنچه تو گفتی
 راست است، و عین صواب؛ اما من در سوختن خود معذورم که

۱- این عبارت چنین مینماید که در زمان تألیف این کتاب سقط چنین بوده ولی در
 عرف و عادت مردم هندوستان مذموم و ناپسند بوده است.

۲- م: پندارند. در این عبارت مترجم لغت زیبای «نادرآمیز» را در مقابل «آمیزگار»
 بکار برده است.

مرا دو زیان شد: یکی مردن جفت، و يك آزرده شدن مثل تو دوست دانا. و کم بختان را خود این چنین حال‌ها پیش می‌آید؛ چه ماده شغالی با زنی گفته است:

دانایی تو دو چندان دانایی من است، نه معشوق از آن تو شد،
و نه شوهر. ای هردو بای داده^۱، برهنه نشست؛ تو چه می‌بینی؟
میمون پرسید که قصه او چگونه بوده است؟

۱- م: هردوپای داده. در این صفحه و صفحه ۳۴۶ اگر چه در نسخه خطی «بای» است بمثلثه، ولی ظاهراً صحیح آن «بای» می‌باشد. و «بای دادن» یعنی: از دست دادن و گم کردن و خود را رسوا کردن و دلیل آن هم این است که چند سطر بعد صحیحاً «بای» ضبط گردیده است.

[داستان زن دهقان و عیار و ماده شغال]

کشف گفت: آورده‌اند که پیر دهقانی زنی داشت که دایم با جوانان او باش بسر می‌برد، و اکثر اوقات در خانه خود نمی‌بود. وقتی عیار پیشه‌ای پی به حال آن زن برده خواست که در صورت لوندی هرچه آن زن داشته باشد؛ همه را از وی برباید. بنابر آن به دهقان زن ملاقات نموده گفت که زن من مرده است، و دلم بدام عشق تو اسیر گشته، هلاك يك صحبت داشتن توام. دهقان زن گفت که شوهرم پیر و ضعیف است، و در راه رفتن عاجز، و ما را زری در خانه هست، بیا تا مال را برگرفته با هم بسازیم، و هر جا خاطرخواه ما باشد رفته ساکن شویم. عیار خوشحالی نموده گفت: فردا وقت سحر زرها را برگرفته به فلان جا خود را برسان که من منتظر قدم تو خواهم بود. دهقان زن هم در شبانگاه که شوهرش بخواب رفت، زرها را گرفته با خود بداشت، و سحرگاهان خود را به عیار رسانیده باتفاق به جانب دکن روان شدند، و در راه بحرف و حکایت شوق‌آمیز راحت‌انگیز یکدیگر گشته می‌رفتند. و چون هشت گروه راه طی کردند و آبی در پیش آمد، عیار با خود اندیشید که ایام جوانی این زن گذشته روز به روز به پیری نزدیک می‌شود؛ با وی بسر بردن عمر ضایع کردن است، و با این همه اگر از قوم او کسی پی ما را گرفته بر ما دست یابد؛ خطر جان خود بنقد باشد؛ اولی آنست که این زرها را به حیل از وی بربایم. و بدر روم. پس با آن زن گفت که از این آب گذشتن دشواری دارد.

اگر رضای دهی من اول این زرها را با آن روی آب برسانم، و چون سبکبار شده باشیم ترا به آسانی از این آب بگذرانم. و چون زن راضی شد، عیار گفت که جامه‌های خود را نیز از سر و بر برآور تا وقت گذشتن از آب تر نشود، و بار ما نیز سبکتر گردد. زن زر و لباس خود را به عیار داد، و خود برهنه شده بنشست، و عیار از آب گذشته نگاه به جانب زن نکرد، و زن زشت‌کار ناقص عقل همچنان برهنه نشسته دست‌های حمایل کرده انتظار عیار می‌برد. در این اثنا ماده شغالی که پارچه گوشت در دهان داشت، پیدا شد^۱ دید که در کنار آن آب ماهی افتاده گوشت را از دهان به زمین نهاده، و متوجه گرفتن آن ماهی شد، و درین اثنا کرکسی از هوا به زیر آمده، گوشت را بر بود، و ماهی ماده شغال را متوجه خود دید، برجسته خود را در آب انداخت. ماده شغال نقد را بای داده^۲ و به نسیه نارسیده نگاه حسرت در کرکس میکرد. و دهقان زن بر آن حال واقف شده با ماده شغال گفت که گوشت را کرکس برد، و ماهی خود را در آب زد، این نگاه حسرت چیست؟ ماده شغال در جواب دهقان زن گفت که:

دانایی تو از دانایی من دوچندان است، نه معشوق از آن تو شد، و نه شوهر. ای هردو بای داده برهنه گشته تو چه می‌بینی؟! القصه کشف با میمون در این حکایت بود که از جانداران آبی یکی آمده با وی گفت که خانه ترا کشف دیگر قوی‌تر از تو متصرف شده، کشف بغایت اندوهمند شده در تدبیر رهایی خانه از دست آن کشف با خود اندیشیدن گرفت، و گفت: زهی کم‌بختی من که دوست دشمن شد، و زن مرد، و خانه دیگری گرفت، تا هنوز دیگر چه پیش آید؟

و درین باب چه نیکو گفته‌اند:

وقتی که رخنه در طالع میشود محنت بسیار پیش می‌آید.

بعد از آن با خود گفت که اکنون با این غنیم که خانه مرا گرفته چه کار کنم؟ به جنگ پیش آیم، یا از در صلح درآمده، او را از خانه برآورم، و یا با مردم او یکی شده آنها را با وی غالب سازم،

۱- م: شغال پارچه گوشت در دهان پیدا شده دید.

۲- م: پای داده.

و یا چیزی داده او را از سر خود دور کنم، یا چاره این کار را از این دوست (یعنی: از میمون) پرسم - چه گفته‌اند: کسانی که در کارها با نیک‌اندیشان، و استادان قابل مشورت، کنگاش کنند؛ از آفت‌ها در آن کارها ایمن باشند.

بنابراین معنی کشف با میمون گفت: ای دوست! کم‌بختی بین که خانه مرا نیز غنیمت پرزور گرفت. اکنون از چهار تدبیر مقرر که مذکور شد به کدام یک پردازم؟ میمون گفت: ای بی‌حقیقت! من از تو قطع آشنایی کرده‌ام، دیگر از من چه چاره میجویی؟ من هرگز مانند تو بی‌خردی را پند نگویم - چه گفته‌اند که هرکسی را پند نشاید گفت؛ زیرا که میمونی بی‌تمیز آشیان گنجشک را خراب ساخت.

کشف پرسید که این حکایت چگونه بوده است؟

[داستان میمون و گنجشك]

میمون گفت: آورده‌اند که در صحرائی بر درختی جفت گنجشك آشیان داشتند. روزی در ایام دی که باران، و ژاله باریده بود؛ میمون سرمازده پناه به آنجا آورده در زیر آن درخت نشست. ماده گنجشك چون میمون را از درماندگی آن حال بغایت زبون دید؛ از راه دوستداری و مهربانی با وی نصیحتی کرد و گفت که ای برادر! تو دست و پا داری، و به صورت آدمیان شبیهی، چرا برای خود خانه نمی‌سازی تا از محنت سرما و گرما ایمن باشی؟ میمون را پند گنجشك ناخوش آمده با خود گفت که طرفه حالی است که هرکس به‌خود زعمی و اعتمادی دارد؛ این گنجشك را بنگرید که بر خود چه عقیده دارد؟ و درین معنی چه نیکو گفته‌اند که:

کیست که مغرور حال خود نباشد؟ چه تیتهری (Tithari)^۱ با آن حقیر بدنی، وقتی که خواب میکند پاهاى خود را بر هوا میدارد که اگر آسمان به ناگاه بیفتد؛ آنرا به زور پای خود نگاه دارم، و آفت آن از خود دفع نمایم.

بعد از آن میمون روی به گنجشك آورده، گفت: ای سوزن روی زشت‌کار شوهر مرده که خود را دانا خیال کرده‌ای (خמוש کرده) خموش باش؛ والا خانه‌ات را خراب سازم. گنجشك خانه‌خراب از منع میمون بازنیامده، دیگر باره آغاز نصیحت نمود. و چون میمون سفلطع را پند نیکو تلخ آمد؛ بدسیرتی خود را کار فرموده بر

۱- تیتهری (Tithari): ماده مرغ باران، مرغ ماده باران.

درخت برآمد، و آشیان گنجشك بیچاره را خراب ساخت.
 میمون با کشف گفت که من از اینجا میگویم که هرکسی را
 پند نشاید گفت.
 هر صدف کی لایق گوهر بود؟

هر سری کی قابل افسر بود؟!
 کشف گفت: ای یار عزیز من گنهکار را به یاد ایام دوستی،
 و دوستداری سابق پندی ده و نصیحتی فرمای.
 میمون گفت: هرگز ترا پند نگویم؛ زیرا که تو بقول زن عمل
 نموده، مرا در دریای محیط اراده کشتن کرده بودی، و هرچند زن
 محبوب این کس باشد؛ هرگز کس به قول او یاران خود را نمی-
 کشد.

کشف [گفت]: نیکان حق دوستی را که به هفت قدم راه با هم
 رفتن بهم میرسند، بسیار رعایت میکنند؛ هرچند از من گناهی
 واقع شده باشد، تو رعایت حقوق آن همه دوستی که میان من و
 تو بود، نموده يك نصیحت از من دریغ مدار - چه گفته اند:
**کسانی که بجهت فایده بردن دیگران پند دهند، آنها را در هر
 دو جهان هیچ محنت و الم پیش نیاید.** بنابراین تو در برابر
 تقصیر من با من نیکی کن و نصیحت فرمای که بزرگان گفته اند:
**نیکویی کردن با کسی که نیکو کرده باشد، داخل نیکویی
 نیست؛ نکویی آنست که با بدکننده، کنند**
 و همدرین باب شیخ سعدی میفرماید:

بدی را بدی سهل باشد جزا

اگر مردی احسن الی من اسا

میمون چون کشف را به غایت عاجز دید، گفت: اگر این منظور
 است برو، و با غنیم خود به جنگ پیش آی - چه گفته اند:
 کسی که در رتبه و منزلت به غایت بزرگ باشد، او را به
 تواضع بسیار بر خود مسخر و مهربان باید ساخت، و مرد پرزور
 بهادر را به برهم زدن مردم او، کار پیش باید برد؛ و غنیم سفله
 طبع زردوست را به چیز دادن از سر و باید کرد، و همسر خود را
 به جنگ باید برآورد.

کشف گفت اگر درین باب حکایتی داری بگوی.

[داستان شغال و شیر و ببر و چیتَه]

میمون گفت: آورده‌اند که در جنگلی چترک (Citragriva) نام شغالی فیلی را مرده یافت، و هرچند خواست که از گوشت او خود را سیر سازد، دندان‌ش از سختی پوست فیل کار نمی‌کرد. درین اثنا شیرِ سیرکنان به آن مقام رسید. شغال پیش دویده آداب خدمت و تعظیم او بجا آورد، و گفت: من از خدمتگاران شماام و تا حال نگاهبانی این فیل می‌کردم؛ بیایید و آنچه خاطر خواهد از آن تناول نمایید.

شیر گفت که همت ما به شکار کرده دیگری سر در نیاورد، من ازین فیل هیچ نخواهم خورد؛ برو که این فیل را به تو بخشیدم. شغال خوشحال نموده شیر را دعا کرد و شیر برفت. اتفاقاً ببری را گذر بدانجا افتاد، و شغال با خود اندیشید که شیر را بتواضع بسیار ازینجا دور کردم، تدبیر دفع کردن ببر که غنیم پرزور است جز به برهم زدن حال او میسر نیست؛ — چه گفته‌اند:

جایی که بصلح، و یا به‌زر دادن کار ازپیش نرود؛ آنجا تدبیر برهم زدن حال غنیم است.

پس از روی دلیری پیش آمده با ببر گفت که ای خالوی مرگ گرفته! کجا آمده‌ای؟ این فیل را شیر کشته است، و مرا به محافظت او گذاشته، به غسل کردن رفته است؛ و با من گفته که اگر بعد از من از جنس ببر یکی پیدا شود، زود آمده مرا خبر کن که او را به سیاست کشته، عبرت دیگران کنم. هیچ ببری را یارای بودن این جنگل نباشد. چه قبل ازین، وقتی يك ببری، شکار مرا سگدم^۱

۱- سگدم کرده بود: یعنی ناقص کرده بود.

کرده بوده است؛ از آن گاه باز مرا کینه قوم ببر در خاطر هست. ببر، از شنیدن این خبر بر خود لرزید، و با شغال گفت که به من نیکویی کن، و آمدن مرا باینجا نزد شیر اصلاً ظاهر مساز. ببر این بگفت و بگریخت.

بعد از آن چپته‌ای پیدا شد، و شغال با خود اندیشید که چون من در پاره کردن پوست این فیل عاجزم، و دندان من در آن کار نمیکند، مصلحت آنست که چپته را بر آن دارم تا رخنه در بدن فیل کند، و بعد از آن به حيله او را نیز دفع کنم. پس به چپته مرحبا گفته، تفقد احوال نمود، و گفت که آثار گرسنگی در تو ظاهر می‌بینم، و تو مهمان منی، بیا و از گوشت این فیل که شیر کشته و به من سپرده، رفته اندکی بخور [و] بر [و]. چپته گفت: اگر این فیل کشته شیر است، مرا یارای دست‌انداز بدان نیست؛ زیرا که چیزی را باید خورد که در آن فایده باشد، نه ضرر جان؛ چه اگر این کس زنده است، نعمت بسیار خواهد خورد؛ من سر خود می‌گیرم و می‌روم. شغال گفت: تو با اعتماد من بخور که وقت آمدن شیر ترا خبر خواهم کرد. چپته را فی الجمله اعتماد بهم رسیده، چون دهان به بدن فیل برده رخنه در آن کرد؛ شغال روی به‌وی آورده گفت که برادر بگریز که شیر آمد. چپته به جای گوشت فیل، فریب شغال خورده از بیم جان پر برآورده، بدر رفت، و شغال خاطر از غنیمان غالب که شیر و ببر و چپته بودند جمع ساخته، قصد خوردن گوشت فیل نمود. و ناگاه شغالی دیگر پیدا شد. شغال قول بزرگان را که سابقاً مذکور شد، یعنی: کسی که در رتبه و منزلت به غایت بزرگ باشد، او را به تواضع بسیار بر خود مسخر و مهربان باید ساخت، و مرد پرزور بهادر را به برهم زدن مردم او کار از پیش باید برد، و غنیمت سفله طبع زردوست را، با چیز دادن از سر خود و باید کرد، و همسر خود را به جنگ باید برآورد، بخاطر قرار داده متوجه جنگ شغال که همسر^۱ او بود، شد و به زور بازوی خود او را زخمی ساخته، از آنجا بدر کرد، و فارغ‌البال شده مدت مدید آن فیل مرده را طعمه خود ساخت.

میمون با کشف گفت که تو نیز به مقتضای قول بزرگان آن

۱- همسر درین جا بمعنی همجنس و هم‌زور استعمال شده است.

کشف را که همسر تو است، به کارزار از منزل خود بیرون آر؛ والا چون او خود را در آنجا محکم ساخت، ترا از وی خطر جان خواهد بود - چنانکه گفته اند:

جایی که گاو بسیار باشد، باید دانست که آنجا دولت خواهد بود، و جایی که برهمن است، ریاضت خواهد بود، و هر جا زنی را بینی بدان که خاطرش به یک جا برقرار^۱ نخواهد بود. و هم درین معنی شنیده ایم که شخصی گفته است:

در دیار غربت طعام رنگارنگ هست، و کدبانویان مردم شهر بغایت غافل؛ اما يك نقصان دارد که امثال و همجنسان به این کس دشمنی میکنند.

کشف پرسید که شرح این قصه چگونه بوده است؟

۱- م: به یک جا برخوار نخواهد بود.

[داستان سگ در دیار غربت]

میمون گفت آورده اند که سگی بجهت قحط سال از شهر خود برآمده، قصد دیار دیگر کرد. و چون به شهری رسید به خانه شخصی که زنش در نگاهداشت طعام های خود احتیاط نمی کرد، و غافل میبود، راه برده همیشه وقت یافته طعام رنگارنگ می خورد و محظوظ میشد؛ اما هر بار که طعام خورده برمی آمد، سگان کوچه و بازار بر سرش غوغا آورده زخم ها می زدند، و محنت بسیار به وی می رسانیدند. بیچاره سگ چون هیچ روزی آن نوش را بی نیش سگان نیافت، از آن حال به تنگ آمده با خود گفت که خوشا آن لقمه قناعت و فاقه که در شهر خود داشتم، و هیچ آسیبی و المی به من نمی رسید. پس روی به دیار خود آورده به وطن آمد، و یاران و برادرانش بدیدن او آمده از وی راه و روش مردم آن دیار، و از طعام، و اسباب زندگانی آنها پرسیدند. گفت: در دیار غربت طعام رنگارنگ هست، و کدبانویان مردم شهر بغایت غافل؛ اما نقصانی که دارد، آنست که امثال، و همجنسان باین کس دشمنی میکنند. کشف پند میمون را بگوش هوش شنیده، متوجه خانه شد، و با غنیم خود به کارزار درآمد، او را هزیمت داد، و خانه خود را از دست او برآورده، بقیه عمر را به رفاهیت حال گذرانید - و درین باب - چه نیکو گفته اند:

دولتی که بی تردد مردانگی به دست درآید، در چه حساب است؟
چه آهو نیز از نصیب خود علف می خورد.

تمام شد داستان چهارم لبدپرناس (Labdh - Pranāsa) از کتاب
پنج آکهیان که سخن اول در آن داستان اینست که:

کسی که یافته خود را از نادانی به گفته دیگری از دست دهد؛
او آن چنان بازی خورد^۱ که کشف از میمون خورد.

فصل پنجم

اپریچت کارتا

(APARIKŚĪTA – KĀRĪTA)

یعنی:

کردن کار بی تأمل و زیان زدگی

[داستان سوداگر و حجام]^۱

بشن شرما (Viṣṇu - śarma) که ناقل این سخنان شیرین است، میگوید که اکنون شروع در داستان پنجم اپریچیت کارتا (Aparikṣitakārita) که عبارتست از کردن کار بی تأمل، و زیان زدگی آن می‌رود و سخن اول در آن داستان اینست:

مرد را باید که چیزی را تا خوب ندیده باشد، و به احتیاط نشنیده، و به حقیقت آن نرسیده، و چنانچه باید سره نکرده، و نشناخته؛ گرد آن نگردد، و دست در آن نزنند - چنانچه آن حجام کرد.

چون بشن شرما، این سخن گفت! پسران راجه پرسیدند که قصه او چگونه بوده است؟

بشن شرما گفت که در ولایت دکهن، پتن نام شهر است، دمن بهدر (Damanabhadra) نام سوداگری آنجا می‌بود که اوقات خود را به فراغت و در داد و دهش و نیکوکاری می‌گذراند. اتفاقاً از آنجا که هردولتی را نکبتی در پی است و خمار لازمه سرمستی^۲؛ اموال او به حوادث رفته، از اعتباری که داشت افتاد چنانکه به هر جا میرفت بجا [ی] عزت خواری میکشید. سوداگر، از آن حال بغایت محنت دید. شبی با خود گفت که لعنت بر بی‌زری؛ زیرا که

۱- این داستان درین جا با آنچه در پنچانترا آمده اختلاف زیاد دارد.

۲- م: نرمن.

عمل‌های نیک کردن، و پاکیزه بودن، و تحمل نمودن، و ملاحظه خاطر‌ها کردن، و به‌ملايَمَت سخن گفتن، و در خانوادۀ بزرگ متولد شدن، از مرد بی‌زر خوش ننماید؛ و چون‌مرد از دولت افتد، همت، و غرور، و خواناندن، و خواندن علم و تیزی و روشنی عقل از وی برطرف شود، و در فکر روغن، و برنج، و نمک و هیمه، و رخت و پوشش فرورفته؛ خردش از سر برود. و وجود و عدم، و آمدن و ناآمدن مردم بی‌زر، در نظر مردم مانند: حباب بی اعتبار نماید. و دریای محیط با آنکه آب شور دارد، برجوش و خروش او هیچکس نمی‌خندد؛ چه کسانی که از نعمت مالامال‌اند، هرچه کنند از ایشان خوش آید. و چون حال چنین است تركِ طعام داده خود را ازین نوع زندگی خلاصی بخشم، و قالب تهی‌سازم. پس این معنی را به‌خاطر قرار داده، سر خود پیچیده به‌خواب رفت. و یکی از گنج‌های الهی پدم (Padma) نام که نزد هندوان نه‌گنج مقرر است و آنها را به‌بده (Buddha) تعبیر کنند، بصورت سیوره (Śravanaka)^۱ برآمده در خواب سوداگر خود را نمود، و گفت که چندین غصه‌مخور، و از قصدکشتن خود باز آی که من گنجیم از نه‌گنج الهی که تعلق به‌آباء و اجداد تو دارم، و فردا به‌مین صورتم که می‌بینی به‌خانه‌ی تو خواهم آمد، تو باید که چیزی برسر من بزنی تا من طلا شده همانجا بیفتم، و دیگر از آنجا نتوانم جنبید، و اصلاً نقصان را در من راه نخواهد بود.

سوداگر چون سحر از خواب برخاست، خواب دوش به‌خاطرش خطور نموده، در راست و دروغ بودن آن با خود رد و بدل کرده قرار بر آن داد که چون در دل من همیشه میل زر و گنج هست همان را در خواب دیده‌ام، این را اعتباری نیست؛ زیرا که گفته‌اند: خواب بیمار، و ماتم‌زده، و مرد متفکر، و بنده شهوت، و مست؛ نتیجه نمی‌دارد.

درین اثنا حجام به‌خانه سوداگر آمده به‌ناخن گرفتن زنش پرداخت، و هم درین حال سیوره‌ای که شب بخواب دیده بود، پیدا شد. سوداگر از خوشحالی برجست و حر به‌ای گرفته چنان بر سرش کوفت

۱- شرونك = Śravanaka = شرمناك Śramaṇaka: راهب بودایی یا جین (Jaina).

که بیفتاد و طلا شد. و سوداگر آنرا درون خانه جا کرده حجام را چیزی داد، و او را راضی ساخته گفت: زنهار که اظهار این واقعه را روا نداری. حجام قبول کرده بخانه خود رفت و با خود اندیشید که همانا سیوره‌ها بعد از حربه زدن، و افتادن طلا می‌شده‌اند؛ درین صورت مرا باید که سیوره‌ها را به‌حیله میهمانی بخانه بیارم، و حربه بر آنها زده گنج بی‌نهایت بهم رسانم.

حجام درین فکر تمام آن‌روز و شب را بسر برده، صبح به‌جست وجوی سیوره‌ها برآمد، و به‌دیوهره (Devatayatana) ای که جن^۱ نام بتی در آن بود، و سیوره‌ها بجهت پرستش آن در گرد و پیش آن دیوهره می‌بودند؛ رفت و سه‌بار گرد آن دیوهره گشته سجده بجا آورد، و از روی تواضع دست‌ها بهم‌آورده به‌بانگ بلند گفت که طایفه جن که یگانه‌اند در دانش و معرفت، دل آنها در نارستن تخم شهوت در آن، شوره‌زار است. زبان آنست که ستایش ایشان کند، و دل همان که در آنها بسته باشد، و دست آن‌که در خدمت و پرستش آنها، بکار آید.

چون حجام ستایش و ثنای بت سیوره‌ها کرد، نزد پیشوای آن سیوره‌ها رفت، و آداب تعظیم بجا آورده، گفت: امروز با مریدان خود بنده خانه را مشرف ساخته^۲ آنجا طعام تناول فرمایید. سیوره گفت: تو که آیین سیوره‌ها را میدانی، چرا ما را تکلیف طعام خوردن به‌خانه خود مینمایی؟ مگر ما را نیز برهنه خیال کرده‌ای که بطلب و تکلیف بخانه خود میبری؟ ما به‌سیر و گشت برآمده، از بقالان کسی را که معتقد و مخلص میدانیم، بی‌آنکه او تکلیف نماید، برضای خود به‌خانه او می‌رویم، و چیزی می‌خوریم. برو، و دیگر این چنین حرف بیموده بر زبان مران.

حجام گفت که من میدانم که شما به‌تکلیف به‌خانه کسی نمی‌روید؛ اما بقالان شما را پیش از طعام وقت، چیزی پیش نمی‌آورند، و من ورای طعام جامه‌ها برای شما، و پوشش کتابهای شما موجود کرده‌ام، و از برای نویسانیدن کتابها که برای خود - سر براه سازید، مبلغی گرد آورده - درین حال آنچه مناسب دانید

۱- جن (جین Jaina) نام یکی از مذاهب بومی هند، و پیروان این مذهب و نام بتی.

۲- م: ساختم.

آنچنان کنید.

این بگفت و به خانه خود رسیده، چوبی چند محکم، آهن، سنگ بجهت زدن و کشتن سیوره‌ها آماده ساخت، و بعد از يك دوساعت دیگر باز به همان دیپره رفت. چون دید که مریدان سیوره‌ها بحکم پیر خود عزم خانه او کرده‌اند، آنها را سر کرده متوجه خانه شد، و سیوره‌ها از جهت طمع شوم که از گزاف حجام در دل آنها جا کرده بود، التفات به خانه بقالان معتقد مخلص که بر سر راه می‌بود، نمی‌کردند، و میرفتند - و درین معنی چه نیکو گفته‌اند:

مرد تنهای از خانه بریده - که کاسه‌اش دست اوست، و برهنه گشته - طمع شوم او را نیز محنت می‌دهد، و در بلا می‌اندازد؛ این بوالعجبی را بنگرید.

القصه حجام سیوره‌ها را به خانه برده با آن چوب‌ها که آماده داشت، میزد؛ چنان که بعضی هلاک شدند، و جمعی زخمهای کاری خورده، بقیه بفریاد آمدند، و آشوب عظیم برخاسته غوغا در مردم افتاد؛ و به کسان کوتوال رسیده، آنها بر اثر آواز راه بخانه حجام بردند، و چون دیدند که سیوره‌ها آغشته بخون از خانه حجام برآمده، می‌گریزند؛ از سیوره‌ها حال پرسیدند. سیوره‌ها سرگذشت خود را از آمدن حجام به دیپره و بالتماس بردن به خانه خود، و زدن و کشتن او باز نمودند.

کسان کوتوال به خانه حجام در آمده، چون بر حقیقت حال واقف شدند، و حجام را با آن سیوره‌ها به دارالعداله بردند. کوتوال از حجام پرسید که چرا این چنین کردی؟ حجام قصه رفتن خود به خانه آن سوداگر، و کشتن سوداگر سیوره را، و طلا شدن آن بیان کرد. و کوتوال سوداگر را طلب داشته ماجرا پرسید، و سوداگر احوال خود را، و دیدن خواب، و راست شدن آن ظاهر نمود. کوتوال فرمود تا حجام را که از نادانی و بی‌خردی خود به حقیقت کار نرسیده آنجا ظلمی کرده بود بر سیخ زدند. جمعی که در گرد کوتوال نشسته بودند، گفتند که مرد را باید تا چیزی را خوب

ندیده باشد و با احتیاط نشنیده، و به حقیقت آن نرسیده، و چنانچه باید سره نکرده، و نشناخته گرد آن نگردد، و دست در آن نزنند - چنانچه آن حجام کرد - و نیز هم درین باب چه نیکو گفته اند که بی تأمل هیچ کار نشاید کرد، و هر چه کنند به تأمل بسیار باید کرد؛ چه آنچه بی تأمل و بی آنکه نظر در عاقبت آن کنند، کرده شود؛ پشیمانی آورد - چنانچه آن زن برهمن، راسو را کشت. چون مجلسیان کوتوال این سخن گفتند؛ سوداگر پرسید که قصه آن برهمن چگونه بوده است؟

[داستان زن برهمن و راسو]

مجلسیان کوتوال گفتند: آورده‌اند که در شهری دیوشرما نام برهمنی بود که زن او چون وضع نمود، يك پسر و يك راسو زایید، و هر دو را شیر میداد، و تربیت میکرد؛ اما چون میدانست که از راسو، رسیدن آسیبی، و آفتی به پسرش متصور است؛ اعتماد بر آن نمی‌کرد، و در محافظت پسر کمال احتیاط بجا می‌آورد - و چه نیکو گفته‌اند:

پسر هر چند بی‌ادب و زشت منظر و بی‌دانش و بدعادت بود، سردی چشم و خوشحالی سینه پدر و مادر است. روزی زن با آوردن آب از خانه برآمده و با شوهر گفت: واقف باش که این طفل را ازین راسو آسیبی نرسد. اتفاقاً برهمن را وقت‌گدایی رسیده بود، و از حال طفل غافل شده، در پی‌گدایی رفت. و درین اثنا ماری پیدا آمده، به‌جانب آن طفل روان شد. راسو که بالطبع دشمن مار است با ملاحظه آنکه مبادا برادرش را گزندی برساند؛ متوجه مار شده، او را بکشت، و پاره پاره ساخت، و از ذوق آن حال همچنان با دهان خون‌آلوده از خانه برآمده، به‌جانب مادر روان شد، تا نوید کشتن مار و سلامتی برادر را به‌وی برساند. و مادر چون دید که راسو دهن به‌خون‌آلوده می‌آید، با خود یقین کرد که طفل او را کشته است، و از غصه دلش بهم برآمده بی‌تأمل کوزه آب که برسر داشت، برسر راسو زده او را هلاک کرد. و چون به‌خانه رسید، دید که طفل او به‌سلامت است، و در نزدیکی او ماری کشته، و پاره پاره شده افتاده، برحقیقت حال اطلاع یافته، از کشتن راسو پشیمان گشت، و گریه و نوحه در گرفت -

و هم درین حال^۱ برهمن بخانه آمده، زن را در گریه و زاری دید، و سبب گریه و نوحه در گرفت او، پرسید. زن گفت: تو که به سخن من عمل نکرده‌ای، بجهت گدایی از خانه بیرون رفتی اکنون ماتم فرزندی بدار؛ چه مردم طامع حریص را این چنین حال‌ها پیش می‌آید؛ و از اینجاست که بزرگان گفته [اند]:

حرص و طمع بسیار نباید کرد، بی طمع هم نتوان بود؛ چه از حرص و طمع بسیار چکر (Cakra) در سر طامع می‌گردد. برهمن از زن پرسید که قصه آن طامع حریص چگونه بوده است؟

[داستان گنج جویان]

زن گفت: آورده‌اند که چهار برهمن درویش با هم دوستی داشتند، و از بس که حال همه پریشان بود، روزی با یکدیگر گفتند که لعنت بر ناداری؛ زیرا که مرد بی‌زر هر چند نیک اخلاق باشد، در نظر صاحب ناخوش نماید، و فرزندان و برادران و خویشان از وی دوری جویند، و هنرهای او هیچ زینت ندهد، و محنت و اندوه بسیار روی به‌وی آورد، و زنش هر چند از دودمان بزرگ باشد، بخدمت او نگراید، و دوستانش نیز ترك صحبت او گویند. و ازین جهت مردن، خوشتر از محتاج و نیازمند بودن است — چه گفته‌اند:

گدایی با مرده گفت که برخیز، و يك لحظه بار ناداری مرا بردار که من از کشیدن بار ناداری بغایت مانده، و کوفته شده‌ام، تا ساعتی راحت مرگ را که تو داری من واکشم. مرده چون محنت، و کوفت بار گدایی و ناداری کشیده بود، و در مردن آسایش یافته اصلاً به‌جواب گدا نپرداخت، و همانا خاموش بودن مرده، بنابر آن بود که مردنش از زیستن چنین خوشتر بود.

پس البته کمر جد و جهد بر میان بسته در پیدا کردن زر دقیقه‌ای فرو نباید گذاشت — چه گفته‌اند: هیچ‌چیزی نیست که به‌زر میسر نشود.

بنابراین مرد عاقل را همین‌تردد بهم رسانیدن زر (کردن) واجب است. و زر از شش چیز پیدا آید: از گدایی، و از خدمت پادشاهان، و از کشت‌زار، و از خواندن علم، و از داد و ستد قرض، و از سوداگری. و از جمله این شش چیز در روش سوداگری

زر بسیار به دست آید - چنانکه گفته اند:

راه گدایی را مردم بدسرشت دل بسته اند، و دل راجه ها نسبت به نوکران بریک حال نمی ماند، و در کشت زار محنت و مشقت بسیار است، و خواندن علم به جهت رعایت ادب استاد کردن بغایت دشوار، و قرض دادن و محتاج خواستن شدن گدایی دیگر است.

از این جهت نزد من هیچ کاری برای پیدایش زر چون سوداگری نیست. و در سوداگری از هفت راه زر پیدا شود: در بقلبی کردن در سنگ و ترازو نگاه داشتن، و به آشنا چیز فروختن، و در زر گرفتن از مردم برای سودا کردن، و در خوش بویی فروختن، و در متاع از شهری به شهری بردن - چنانکه گفته اند:

سنگ عدل و قلب نگاه داشتن و آشنا را بازی دادن و در نرخ دروغ گفتن عادت بقالان است.

و نیز گفته اند که چون کسی نزد بقال گروی یا امانت نگاه دارد، بقال به دعا خواهد و نذر ها کند که آن شخص بمیرد. دیگر:

وقتی که بقال زر از مردم بجهت سودا کردن می گیرد، پندارد که تمام زر های عالم بدستش در آمد. دیگر:

در فروختن طلا و نقره آن فایده نیست که در فروختن چیز های خوش بوی؛ چه آنچه به یکی بخرید، به صد توان فروخت. و متاع از شهری به شهری بردن بی زر بسیار دست ندهد، و این خود کار زرداران است - چنانکه گفته اند:

کسانی که زر بسیار دارند، و هم از دور، مردم ایشان را می دانند، ایشان زر ها را به زر به جانب خود میکشند مانند: فیل که هم به فیلش ببندند - جمعی که در خرید و فروخت متاعها دانا و ماهرند، ایشان به شهر های دوردست رفته، ده بیست و ده بیست^۱ پیدا میکنند.

و نیز گفته اند:

زاغ، و مرد بی همت، و آهو که از رفتن به دیار دیگر می ترسند،

۱- ظاهراً جمله «ده بیست» تکراری است.

و به طبع کاهل اند، و به غایت غافل؛ هم در دیار خود نابود میشوند. القصه برهمنان این معانی را با هم قرار داده، باتفاق سفری پیش گرفتند و از یاران و دوستان و خانه و فرزندان قطع نظر کرده، روان شدند. و درین معنی - چه نیکو گفته اند:

عقل مرد چون از بی زری در اضطراب افتد، از راست گفتن، و زر برادران و خویشان قطع میکند، و مادر و پدر و زاد و بوم خود را گذاشته، به ولایت بیگانه میرود - دیگر چه گویم؟

و برهمنان میرفتند تا به اجین (Ujjain) برسیدند. و چون در دریای شیرا (Kṣipra=Śipra) نام غسل کردند، و صورت مهادیو را که مهاکال (Mahā-kāla) نام داشت پرستش نموده برآمدند بهیره‌انند نام مرتاضی را که از پیش می‌آمد، به این براهمه ملاقات نموده، در خدمت او به حجره وی رفتند.

مرتاض از ایشان پرسید که چه کسانی و تا کجا عزیمت دارید، و مطلب چیست؟ برهمنان گفتند که بجهت اوقات گذر برآمده‌ایم و می‌رویم به جایی که زری به دست آریم یا همانجا سر بنهیم؛ زیرا که گفته اند:

اگر کسی از آسمان به قعر زمین رود و از آنجا به آبی که پایان‌تر از آنست در آید، آنچه بخت و طالع اوست، همان شود [و] سعی و عمل او میسر میشود؛ زیرا که چیزی را که بخت میگویند آن نیز از عمل آدمی بهم میرسد. دیگر:

تارنج به بدن آدمی نرسد، راحت نبیند؛ چه بشن تا در برهم زدن آب دریای محیط محنت نکشید، به راحت آغوش گرفتن دولت نرسید.

بنابراین ما را به تدبیری که زر به دست آریم راهنمونی کن، اگر فرمایی پرسادانا (Prasadana)^۱ کنیم یعنی: بر سر مرده رفته شب را به ریاضت بگذرانیم، و یا در غاری برآییم؛ زیرا که تو صاحب نفسی، یعنی: آنچه تو میفرمایی همچنان میشود، و ما در تردد کارها بغایت دلیریم.

مرتاض چون برهمنان را نیک سیرت یافت، متوجه حال ایشان شده به هر کدام از ایشان یک فتیله افسون خوانده داد، و گفت

شما به جانب کوه هماچل (Himācala) برف که شمال عالم است بروید، و به هر جا که فتیله از دست یکی از شما بیفتد آنجا را بکاوید که البته چیزی خواهید یافت. و چون برهمنان راه بسیار طی کرده، رفتند برهمنی که پیش پیش میرفت از دست او فتیله افتاده بکافتن آنجا مشغول شد، تا کان مس برآمد. برهمن با یاران گفت که بردارید آن قدر که میخواهید. گفتند: این چه متاع است که از آن برگیریم، و چقدر توان برداشت؟ و قیمت آن معلوم است که چه خواهد بود؟ این را بگذار تا پیشتر برویم. برهمن گفت که من به همین ساختم، و قناعت نمودم؛ شما اگر خواهید پیش بروید. پس آن برهمن پاره‌ای از مس برگرفته برگشت و یارانش پیش رفتند. و چون اندک راهی طی نمودند از دست دیگری فتیله افتاد. و چون او آنجا را بکافت، کان نقره یافت. برهمن روی به یاران کرده گفت: بیایید که آنقدر که خاطر شما خواهد از این نقره بگیرید، گفتند: ای نادان! آنجا کان مس برآمده بود، و اینجا کان نقره برآمده امیدواریم که پیشترکان طلا به دست افتد. دست ازین بازدار تا پیشتر رویم. برهمن گفت: من به همین خرسندم، و از آن نقره آن قدر که توانست برداشته مراجعت نمود. و دو یار دیگر پیش روان شدند، و پاره‌ای راه رفته فتیله یکی از آنها از دست افتاده، چون بکافت؛ کان طلا ظاهر شد، و با یار خود گفت که از طلا عزیز [تر] چیزی نیست، بیا که بقدر طاقت خود از این برداشته به دیار خود رویم. او گفت: ای بی‌خرد! دیدی که هر چه گذاشتیم، بهتر از آن یافتیم؛ طلا را بگذار که فتیله من البته بر کان جواهر خواهد رفت. و برهمن گفت اگر که تو باین نمی‌توانی ساخت، برو که من ازین طلا برای خود برگرفته همین‌جا انتظار تو میبرم.

یار چهارم از غایت حرص پیش راند، و میرفت تا به زمینی رسید که گذر مردم آنجا بغایت کم بود، و چون تشنگی بر وی غالب شد، بهر طرفی جست و جوی آب نمود. و درین اثنا چون نظرش بر شخصی^۱ افتاد که چکر بر سرش میگشت، و بدنش بخون آغشته؛

نزدیک بوی شده گفت که بغایت تشنه‌ام — اگر آبی درین نزدیکی گمان داری، مرا بنمای. برهمن چون سخن گفت فی الحال چکر، از سر آن شخص دور شده [به] برهمن رسید. و چون او از آن محنت خلاص یافته، برهمن گرفتار بلای چکر شد؛ از آن شخص پرسید که درین چه حکمت بود که این پرسیدن من سبب گرفتاری من شد؟ گفت: مرا نیز به همین تقریب این محنت پیش آمده بود. برهمن گفت: اکنون بگوی که این بلا از سر من کی دور خواهد شد که مرا آزار بسیار میدهد؟ گفت: وقتی که مانند تو شخصی فتیله در دست باینجا رسیده، از تو سراغ آب خواهد طلبید؛ این چکر از سر تو بر سر او خواهد رفت.

برهمن از وی پرسید که تو چه مدت باین حال گذرانیدی؟ گفت: درین ایام راجه کیست؟ برهمن گفت: بنابتس راج (Vināvatsa—Rāja). آن شخص گفت من در زمان راجه رام (Rāma) از بزرگی، فتیله حاصل کرده اینجا آمده بودم، و شخصی را باین حال دیده، از وی سراغ آب کردم، و بدین بلا گرفتار شدم، و هیچ نمیدانم که چه قدر مدت شده است؟ برهمن پرسید که درین مدت ترا طعام و آب از کجا میرسید؟ گفت این جا تعلق به کبیر (Kubera) دارد، و او بهجت آنکه هیچکس از گنج‌هایی که درین سرزمین دارد، نتواند برد؛ این چنین حکمتی پرداخته که هرکس اینجا به طلب گنج بیاید، باین بلا گرفتار شود تا دیگر کسی از ترس آن حال آرزوی اینجا نکند. و اینجا آدمی از گرسنگی، و تشنگی، و پیری و مرگ فارغ می‌باشد؛ اما این درد، و آزار چکر می‌کشد. و چون آمدن تو سبب خلاصی من شد، اکنون من به رخصت تو رفتم. این بگفت، و متوجه دیار خود گشت.

و چون برهمن را در گرفتاری این حال قدرت برگشتن نماند، و یار او که طلا یافته انتظار آمدنش می‌برد، ملالت کشیده به جهت خبر گرفتن حال او از پی درآمد، و به آن سرزمین رسیده دید که برهمن آغشته به خون است، و چکر بر سرش می‌گردد. پرسید که این چه حالت است، برهمن گفت این نصیب من بود، و بخت مرا باین حال رسانید. گفت: باری بگوی که این حال چگونه پیش آمد؟ برهمن صورت حال را بتمام باز نمود. یار برهمن گفت: من ترا از رفتن

پیش مکرراً منع کردم، و تو از بی‌خردی گوش به‌سخن نکردی،
و بی‌آنکه تأملی و ملاحظه‌ای در آن کنی، پیش رفته خود را بدین
بلا گرفتار ساختی — و درین باب چه نیکو گفته‌اند که

**عقل بهتر از علم است؛ زیرا که بی‌خردان دانا هلاک میشوند —
چنانچه زنده‌کننده‌های شیر هلاک شدند.**

برهمن از یار پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

[داستان چهار برهمن]

یار برهمن گفت: آورده‌اند که چهار برهمن با هم دوستی داشتند، و از ایشان سه کس در علم بغایت ماهر بودند، و از عقل بهره‌ای نداشتند، و یکی اگرچه از علم نصیبی نداشت؛ اما بغایت خردمند بود. روزی با یکدیگر گفتند فایده‌ای که بالفعل از علم متصور است؛ آنست که از شهر خود به‌دیار دیگر رفته، راجه‌ها را بر سر التفات آورده، زر بسیار حاصل کرده شود. بنابر آن با هم اتفاق نموده عزیمت دیار دیگر کردند، و روان شدند. چون پاره‌ای راه رفتند، یکی از آن سه کس گفت که این یار ما اگرچه عاقل است؛ اما از علم و دانش بهره‌مند نیست؛ و از راجه‌ها به مجرد عقل چیزی نمیتوان یافت تا دانش به‌آن یار نشود. پس ما آنچه از خدمت راجه‌ها به‌دست آریم، چیزی به‌وی نخواهیم داد، بهتر آنست که او رنج بیپوده نکشد، و برگشته به‌خانه خود رود. یار دیگر به‌وی گفت که ای یار عزیز! حال این است که شنیدی، تو از همراهی ما برگرد، و از محنت این سفر فارغ باش. یار سوم با این دو یار گفت که این مرد از ایام طفلی، با ما شیوه دوستی بسر برده، از مروت نیست که با وی چنین پیش آییم، و از همراهی خودش بازداریم. طریق اینست که آنچه ما را در این سفر به‌دست آید؛ با وی قسمت کنیم. پس همه یاران برین قرار داده روان شدند تا به جنگلی رسیده استخوانهای شیری را دیدند. یکی از آن سه دانا گفت که بیایید تا ما دانایی خود را امتحان نموده، این شیرمرده را زنده سازیم. یکی از آنها گفت که علم پیوند کردن استخوان‌ها را من میدانم. دیگری گفت پوست و گوشت و خون و رگ و پی را من بهم میرسانم. دیگر گفت: من روح به‌قالبش دمیده، زنده میگردانم.

و چون آن دو کس استخوان‌ها پیوند کرده، به پوست و گوشت و غیر آن بدن شیر را مرتب ساختند، و سیومی خواست که او را زنده سازد؛ یار چهارم که هیچ علم نداشت، و خردمند بود او را مانع آمده، گفت: ای یار عزیز! این شیر را زنده مکن که ما همه را هلاک خواهد ساخت. گفت: من تا امتحان دانش خود به زنده ساختن او نکنم، خاطر من جمع نخواهد شد. گفت: پس لحظه‌ای صبر کن تا من برین درخت برآیم، و چون بردرخت برآمد، او شیر را زنده کرد، و [چون] شیر زنده شد؛ هر سه آن دانای بی عقل را لقمه فنا ساخت. و چون شیر از آنجا برفت؛ خردمند از درخت فرو آمده، بخانه خود آمد.

یار برهمن چون این حکایت را تمام کرد، با برهمن گفت که من از اینجا می‌گویم که عقل بهتر از علم است. برهمن گفت که آنچه تو گفتی می‌تواند بود؛ اما این دلیل خلاصی خردمند نمی‌شود - چه بسا خردمند که از کم‌بختی هلاک شوند، و بسا کم‌خرد که از یاری بخت خلاصی یابند - چنانکه گفته‌اند:

آن که صد عقل داشت یعنی: عقل او نسبت به دیگران ده صد بود، برسر میرود؛ و آن که خردش هزار برابر دیگران آویزان میرود؛ و عقل من که از هزار یکی است، بفراغت درین حوض ذوق می‌کنم، و حظ می‌برم.

یار برهمن پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

داستان ماهی و غوك

برهن گفت: آورده اند که در یکی از حوض ها که ماهی بسیار بود، و ماهی بود به هزار عقل مشهور، و ماهی دیگر بصد عقل، و غوكی يك عقل نام به آنها مصاحب شد. و این ها دایم به کنار آن حوض برآمده، صحبت میداشتند، و از هر دری سخن کرده با هم معظوظ میشدند. اتفاقاً شبانگاهی ماهی گیران را بر آن حوض گذر افتاده گفتند که درین حوض ماهی بسیار است، و آبش کم شده، فردا شکار این ماهیان کنیم.

چون این سخن به گوش ماهیان، و غوك رسید؛ غوك از ماهیان پرسید که صلاح چیست، ازین حوض باید به در رفت یا قرار بر بودن اینجا باید داد؟

ماهی هزار عقل تبسم نموده، در جواب به او گفت که به سخنی که از جماعت شنیدی، از جای مرو، و مترس که غالب آنست که به اینجا نیایند، و اگر قصد ما کنند به یاورى خرد، تراء، و خود را محافظت نمایم؛ چه من انواع شنا را خوب میدانم. ماهی صد عقل نیز تصدیق سخنان او نمود، [و] گفت: بغایت پسندیده میگوید؛ زیرا که گفته اند:

جایی که باد را راه نباشد، و شعاع ماه در نیابد، عقل خردمند به آسانی تواند رسید.

بنابر آن ما به مجرد حرفی که از جمعی شنیده ایم، ترك وطن موروئی که زاد و بوم ماست؛ نمی توانیم کرد، و همین جا بوده، به تدبیر خرد، نگاهبانی تو خواهیم نمود.

غوك گفت: خود يك عقل دارم، و آن غیر از گریختن مرا چیزی

نمی‌فرماید، شما باشید که من رفتم — این بگفت و با قوم خود از آنجا بگریخت.

و چون روز شد ماهی‌گیران در آن حوض دام انداخته، هرچه از ماهیان و جانداران آبی بودند بتمام شکار کردند، و ماهی هزار عقل و صد عقل نیز در دام افتاده، هرچند تدبیرهای بیحاصل نمودند، سود نداده گرفتار دام گشتند و چون ماهی‌گیران از کشتن ماهیان، و جانداران آبی فارغ گشته متوجه منزل شدند، یکی از آنها ماهی صد عقل را بر سر گرفته، دیگری هزار عقل را به رسنی بسته آویزان میبردند. غوک که در کنار حوض دیگر با قوم خود نشسته بود تماشای حال آنها کرده با قوم گفت:

آن که صد عقل داشت، بر سر میرود، و آن که خردش هزار برابر دیگران آویزان میرود، و من که يك عقل بیش نداشتم، در این حوض با شما بفراغت میگذرانم.

برهمن چون این حکایت را تمام کرد به یار خود گفت: من از این جهت میگویم که عقل البته از علم بهتر نیست. یار برهمن گفت: هرچند حال چنین است؛ اما سخن دوست را بایستی شنید. من هرچند ترا از پیش رفتن منع نمودم، تو از غرور دانش، و بسیاری حرص، سخن مرا نشنیدی، و به این محنت گرفتار شدی — و هم درین باب — چه نیکو گفته‌اند.

آفرین بر تو ای عزیز! هرچند ترا از سراییدن منع نمودم، باز نایستادی، و غرامت آن سرود گفتن چه جوهر نفیس در گلو بستی.

برهمن پرسید که شرح این قصه چگونه است؟

[داستان درازگوش و شغال]

یار برهنه گفت: آورده‌اند که گازری، درازگوش آسوده‌ای داشت که روزانه باربرداری صاحب کرده، شب‌ها بطور خود می‌گشت. شبی در اثنای سیر، با شغال ملاقات نموده، طریقه دوستی مؤکد ساخت، و به راهنمونی شغال، به اتفاق او در پالیز خیار مردم درآمد، خاطرخواه می‌خوردند، و سحرگاهان هرکدام به جای خود می‌آمدند. تا آنکه شبی در مهتاب که هوا بغایت صاف بود، درازگوش را از خرمستی، ذوق سرودگویی شده، به شغال گفت: می‌خواهم برای تو نغمه سازی کنم، بفرمای که در چه آهنگ بسرایم؟ شغال گفت: ای یار عزیز! ما درین پالیز به دزدی آمده‌ایم، ما را حرف بلند زدن لایق نیست؛ سرود بی‌هنگام گفتن، چه معنی دارد؟ زیرا که کار دزدان، و عاشقان آنست که پنهانی کارسازی خود کنند - چنانکه گفته‌اند:

مرد صاحب سرفه و خواب‌آلوده را ترك دزدی باید نمود، و بیمار را باید که ذایقه را از بی‌آرامی محافظت کند؛ اگر زندگی خود می‌خواسته باشند.

و دیگر آنکه آواز تو بسان آواز سفیدمهره ناخوش است، از آن حظی نمی‌توان یافت؛ و از شنیدن آن نگاهبانان پالیز قصد کشتن من، و تو کرده، ما را هلاک خواهند ساخت؛ بنابراین ترك این هوس خام نموده به خاموشی بساز، و ازین خیار شکم خود را به فراغت سیر می‌کن.

درازگوش گفت که چون تو در جنگل بسر برده‌ای، از ذوق سرود بی‌خبر بوده، این سخن می‌گویی؛ والا در مهتاب‌های ایام آخر

برسات که بغایت صاف و روشن باشد، لذت نغمه و آهنگ را که حیات بخش روح است گوش بختیاران دولتمند درمی یابد. شغال گفت: بلی حظ سرود این چنین، و بالاتر ازین نیز هست؛ اما تو بانگ و آهنگ میکنی، و آواز تو بغایت دلکوب و درین حال سرود گفتن تو خلل در کار ما می آورد، فریاد بی تقریب مکن.

دراز گوش گفت: آوخ بر تو، ای کج فهم! من سرود نمی دانم؟ و نامهای هفت اصل [سر (Svara)]^۱ اینست که بجهت آسانی شما حرف اول نام را متعارف ساخته اند: کهرج (Sadja)^۲، رجب (Rishabha)، گاندهار (Gandhara)، مدیم (Madhyama)، پنجم (Pancama)، دیوت (Dhaivata)، نکهاد (Nisada).

و از من تفصیل هر آهنگ و شعبه های آن بشنو که هفت سر (Svara)، یعنی: [آهنگ] است، و نامهای آنها: س، ر، گ، م، پ، د، ن. و سرگرام (Gramasvara)، یعنی: [هنگام] است و نامهای آنها شدج، گاندهار، مدیم. و بیست و یک مورچنا (Murchana)، [وقف میان

۱- علم موسیقی (Samgita) هند مشتمل برده فصل و هفت اصل (Saptadhyaya) است. کهدج یا کهرج (Sadja) نخستین آهنگ از آهنگ های هندی است و آنرا سر نیز نامند، و آن نغمه یا آهنگ اول در علم موسیقی هندی است.

۲- رکشبه (Rishabha).

۳- گندهار (Gandhara).

۴- مدیم (Madhyama = میانه).

۵- پنجم (Pancama).

۶- دهیوت (Dhaivata).

۷- نکهاد (Nasada).

سرهای هفتگانه بترتیب مذکور در آهنگ، یکی بعد از دیگری با تفاوتی معین بلندتر باشد - چنان که کهدج از همد پست تر (زیر) و رکشبه بلندتر از آن و گندهار بلندتر از رکشبه و مدیم بلندتر از گندهار، و دهیوت بلندتر از پنجم، و نشاهد، بلندتر از دهیوت می باشد و بدین ترتیب نشاهد (نکهاد) که سر یا نغمه یا آهنگ و نت (Not) هفتم است از همه بلندتر باشد و چون از جمله سرهای هفتگانه مذکور حرف اول گرفته شود مثلاً کهرج که «سر» اول است و آنرا «سر» نیز گویند به اعتبار نام دوم (یعنی: سر)، سین، و این سین بدل از کاف تازی ثقیله که حرف اول کهرج است نیز تواند بود و از رکشبه که «سر» دوم است «راء» را گیرند و همچنین از سایر سرها بترتیب مذکور حرف اول را گیرند و ترکیب کنند مجموع: «سرگم پد نی» میشود و این حروف هفتگانه مذکور را در سرهای هفتگانه درین فن سیتک (Saptaka) نامند یعنی مجموع هفت حرف اولیه آهنگ های سببه ترکیب یافته است و آن عبارت است از: س، ر، گ، م، پ، ده، و نی. ببینید صفحات ۳۲۳-۴۵۶ تحفه الهند - تألیف میرزاخان بن فخرالدین محمد به تصحیح و تحقیق دکتر نورالحسن انصاری - چاپ تهران - سال ۱۳۵۴ هجری شمسی. م: اصل هفت. - * م: حرف اول شما را نام متعارف.

۲- م: کرج. تلفظ صحیح این واژه: کهدج (Sadja) یا کهرج.

دوسر یا آهنگ یا به تعبیر دیگر هنگام مقامی]، و هریک نامی دارد. و چهل و نه تان (Tāna)، یعنی: [آهنگ و نغمه] است و سه ماترا، یعنی: [ماده و مقدار] است و نامهای آنها هرسو (Harasva)، دیرگت (Dirgha)، پلوت (Pluta). و سه لی (Laya) یعنی: [ضرب] است و نام آنها درت (Druta)، مدی (Madhya)، بلنبت (Vilambita) و سه جت (Yati) یعنی: [وقفه] و نامهای آنها سما (Sama)، سرو توگتا، گوپچا. و جای این سه جت، مندرا (Mandra)، و مدی (Madhya) و تار (Tāra) است یعنی: [پائین ترین طنین، میزان و میانه، و بالاترین]. و شش مک راگت (Mukhya-rāga)، [راگهای اصلی] است که هر راگت را بادای دیگر بگویند - چنانچه از روی گوینده و حرکاتش ظاهر شود - و نامهای آنها بیرو (Bhairava)، هندوله (Hindola)، و شری (Śrī)، و دپیک (Dīpaka)، و میگ (Megha)، و مالکوس (Mālakaṣa)، است. و نه رس (Rasa)، است یعنی: [یکی از نامهای هجای کوتاه یا لگه (Laghu)، و نامهای آنها: شرنگار (Śringāra)، و هاس (Hāsa)، و کرنا (Karūṇā)، و رودر (Raudra)، و بیر (Vīra)، و بیانک (Bhāyānaka)، و بیتس (Bibhatsa)، و ادبوت (Adbhuta)، و شانت (Śānta). و سی و شش برن (Vārṇa) است یعنی: [ترتیب و نظم حروف و آهنگها] و چهل بهاکا (Bhasa) یا [Bhākha]، است یعنی چهل زبان. و یکصد و هشتاد و پنج کبت (Kavi-tā) یعنی: [سرود و نغمه و شعر] است، بعضی از آنها تنها و بعضی با دیگری آمیخته [اند].

و دیوتها را نیز هیچ چیز خوش آینده تر از سرود نیست؛ زیرا که راون به آواز تار، مهادیو را خوش حال ساخته برخود مهربان کرد.

دراز گوش چون علم موسیقی را به شغال بیان نمود، باوی گفت: تو چون میگویی من نغمه و آهنگ نمیدانم، و چرا مرا از سرود گفتن منع میکنی؟ شغال گفت: اگر بجدی که نغمه بسازی، من بر کنار پالیز ایستاده، دیدبانی نگاهبانان پالیز میکنم، تا اگر شخصی پیدا شود ترا خبردار سازم، و تو بخاطر جمع می سرایی. شغال این بگفت و خود را بکنار کشید، و دراز گوش به نغمه سرایی درآمده،

داد دل خود داد. نگاهبانان پالیز خبردار شده، هریکی چوبی در دست دویدند و چندان چوب بر درازگوش زدند که برخاک غلطید. بعد از آن هاون چوبین را که میانش شکاف شده بود، در گلوی خر بسته نگاهبانان بخاطر جمع بخواب رفتند، و درازگوش به مقتضای خری ذاتی تاب آن همه لت آورده بعد از يك دو ساعت که کوفتش کمتر شد برخاست - چه گفته اند:

سگت، و استر، و اسب - خصوصاً را بعد از دوگری^۱ الم شلاق نمی ماند. (مراد آنست که از حیوانیت و خری خود الم را فراموش میکنند).

و خر همچنان هاون در گلوی بگریخت؛ و شغال که بگوشه ای رفته تماشای حال درازگوش میکرد، چون خر را دید گفت: آفرین بر تو ای یار عزیز! هرچند ترا از سراییدن منع نمودم، باز نایستادی، و نشانی سرود گفتن، چه جوهری گران مایه در گلو بستی؟!

یار برهمن چون این حکایت تمام کرد، با برهمن گفت که تو نیز سخن مرا نشنیدی، و باین محنت گرفتار شدی.

برهمن گفت: کسی که خود خرد، و دانش نداشته باشد، و پند دوستان بگوش هوش نشنود؛ او به هلاکت رسد - مانند منتهر (Mantharaka) نام جولاهه.

یار برهمن پرسید که قصه او چگونه بوده است؟

۱- گری یا گهری (Ghari) واژه هندی: واحد زمان برابر يك بیست و چهارم دقیقه.

[داستان منتهر جولاه]

برهمن گفت آورده اند که در شهری منتهر نام جولاهه ای بود، و چون افزارهای کارگری او کهنه شده و در آن شکست و ریخت راه یافته بود، به جست و جوی چوبی که افزارها نو سازد تبری گرفته به کنار دریای محیط رفت، و آنجا درختی را لایق افزارهای خود یافت؛ خواست تا ببریدن آن درخت مشغول شود. دیوته ای که در آن درخت می بود، با وی گفت که این درخت جای بودن من است، لطفی کن و از ببریدن او خود را بگذران که من درینجا از نسیمی که ازین دریا برمیخیزد و به من میرسد محظوظم.

جولاهه گفت: فرزندان من به جهت بیکار بودن من اوقات تنگی می گذرانند، و مرا افزارها می باید ساخت. تو بر درخت دیگر جای گیر که من این درخت را بضرورت می برم.

دیوته گفت: این درخت را مبر و هرچه خاطرت خواهد از من بخواه، تا من ترا بمراد رسانم.

جولاهه گفت: اگر تو این لطف میکنی، مرا رخصت ده تا به خانه خود رفته از یاران و دوستان خود بپرسم که مرا از تو چه چیز باید خواست؟ و بر رخصت دیوته متوجه شهر خود شد.

و چون به شهر درآمد بخانه نارسیده در راه حجامی از یارانش پیش آمد، و سرگذشت خود با وی گفت و پرسید که چون دیوته بر سر مرحمت شده است، از وی چه چیز بخواهم؟

حجام گفت: اگر حال چنین است برو، و از دیوته سلطنت بخواه تا تو راجه شوی، و من وزیر تو باشم.

جولاهه گفت: چنین کنم؛ اما یکبار این کنگاش را از زن خود

نیز پرسم.

حجام گفت که با زنان کنگاش کردن روا نیست؛ زیرا که بزرگان گفته‌اند:

زنان را طعام، و لباس و زیور باید داد، و چون از عذر زنان پاك شوند، البته به آنها صحبت باید کرد؛ اما از ایشان کنگاش نباید پرسید.

و نیز گفته‌اند:

در خانه‌ای که زنان، و مرد دغلباز، و خردسالان صاحب اختیار باشند؛ آن خانه خراب میشود - و این سخن قول زهره^۱ است.

و نیز گفته‌اند:

مرد تا زمانی صاحب اختیار است، و بقول بزرگان عمل میتواند کند که با زنان خلوت ساخته سخن نکرده است.

جولاه گفت که سخن همین است که تو گفتی؛ اما چون زن من بغایت فرمانبردار^۲ و پارسا است يك بار از وی خواهم پرسید. پس به خانه آمده با زن گفت که دیوته از من راضی شده است، میخواهد عنایتی کند، تو چه میگویی، من از دیوته چه چیز طلب کنم؟ فلان حجام که یار من است او میگوید که سلطنت بطلب، و من آمده‌ام که از تو پرسم. زن جولاه گفت که حجامان را خود عقل کجاست که به کسی کنگاش توانند گفت؟ زینهار بگفته او عمل نکنی - چه گفته‌اند:

با باد فروش، و حجام، و طفل، و سنیاسی، و گدا، و مردم سفله مشورت نباید کرد. و دیگر آنکه چون در سلطنت هر دم فکر جنگ و صلح و دیگر تدبیرها [که] گفته‌اند باید کرد، و همیشه اوقات باین اندیشه باید گذرانید؛ اصلا يك دم راحت میسر نیست - و نیز گفته‌اند:

سلطنت که موجب دشمنی فرزندان، و برادر شده، آنها در مقام کشتن راجه میشوند؛ آنها هم دور گذاشتن بهتر است. جولاه گفت: راست گفتی، باری تو بگو که از دیوته چه چیز

۱- منظور ریشی و حکیم داستانی مشهور شکره (Šukra) است.

۲- میباید. م: فرمان برادر.

بخواهم؟ گفت تو هرروز يك پارچه میبافی و از آن وجه اوقات گذر ضروری ما میشود. و از دیوته يك سر، و دو دست دیگر بخواه تا همان قدر کار دیگر کرده دو برابر آنچه اکنون حاصل میشود به دست آوریم و آنرا در میان خویشان و مردم قبیلۀ خود در میهمانی‌ها و جشن‌ها صرف کرده سر بلندی نماییم. جولاهه را به غایت این سخن پسندیده افتاده، گفت آفرین بر تو ای جفت نیک نهاد، به غایت نیک گفתי؛ من همچنین میکنم.

بعد از آن جولاهه نزد دیوته رفته گفت: اگر بر من مهربان شده‌ای؛ مرا يك سر، و دو دست دیگر بده. دیوته توجه نمود و جولاهه را سر و دستها بهم رسانیده، خوشحال گشت و به جانب خانه خود روان شد. و چون به شهر درآمد؛ مردم شهر او را راجپس (Rākṣasa) پنداشته بروی هجوم آوردند و چندان چوب و سنگ زدند که برجا هلاک شد.

برهمن چون این حکایت تمام کرد با یار خود گفت که همچنین است. کسی که خود از خرد، و دانش بهره نداشته باشد، و به سخن دوستان نیز عمل نکند؛ او به هلاکت رسد. مانند: این جولاهه که خود را در هلاکت انداخت. بعد از آن برهمن گفت که آدمی که املش فرو گرفته است، جای خنده مردم میشود. و در این باب چه نیکو گفته‌اند:

کسی که در فکر و خیال چیزی شود که هنوز وجود نگرفته، و شدن آن از محالات باشد؛ او سفید شده بیفتد — مانند: پدر سوم شرما (Soma — śarma).

یار برهمن پرسید که این قصه چگونه بوده است؟

[داستان پدر سوم شرما]

برهمن گفت: در شهری برهمنی بود کرپن (Kṛpaṇa) یعنی: حریص نام، واز تلقان‌هایی که بگدایی [بهم] میرسانید، آنچه از خوردن او باقی می‌ماند، جمع می‌نمود تا آنکه کوزه‌ای از آن پر شد، و آنرا با میخی که در دیوار خانه خود زده بود آویخت. شبی چهارپایی خود را، در زیر آن کوزه انداخته تکیه نمود، و در آن کوزه نگاه کرده با خود اندیشید که وقتی که غله‌گران شود، از این کوزه تلقان مبلغی حاصل کرده يك جفت بز [نر]، و ماده خواهم خرید. و چون در هرشش ماهی آن بز خواهد زایید، بز بسیار پیدا شده رمه‌ای خواهد شد، واز آن مبلغی زر بهم رسیده گاوی چند میخرم، و از آنها نتاج بسیار حاصل آمده، وسیله خریدن گاومیشان خواهد شد، و از بسیاری گاومیشان فراغ بهم رسانیده کره‌ها خواهم گرفت، تا آنکه اسبان خوب بسیار جمع خواهد شد، و از فروختن آنها زر بسیار بدست خواهد درآمد. و چون درآمد، خانه با صفائی^۱ برای خود میسازم، و این واسطه کدخدائی شده شخصی خود دختر بمن خواهد داد، و از وی پسری متولد شده، نام او سوم شرما خواهم کرد، و چون پسر به‌زانو راه رود، و من نزدیک اسبان نشسته به مطالعه کتاب مشغول باشم، و آن طفل به اسبان قریب شود، من از خوف لگد انداختن اسبان بانگ بر مادرش خواهم زد که این طفل را بگیر، و چون او بجهت مشغولی کار و بار خانه گوش به سخن من نکند، بضرورت من این چنین

۱- م: درآمد خانه بصفای برای خود.

لگدی بروی خواهم انداخت. برهمن که مستغرق آن حال بود، به همین گفتن بی اختیار لگدی بر هوا زد، و پایش بر کوزه تلقان رسید. کوزه بشکست، و تلقان بر برهمن ریخته تمام بدنش سفید گشت.

برهمن چون این حکایت تمام کرد، با یار خود گفت: من از اینجا میگویم که هر که در خیال محال شود، حال این چنین باشد، و از طول امل جای خنده مردم شود. یار برهمن گفت که بلی چنین است - چه گفته اند:

کسی که از حرص شروع در کاری کند، و زیان کاری آنرا ملاحظه ننماید، حال او به فضاحت کشد، مانند: آن راجه ای که چند [ر] نام داشت.

برهمن پرسید که قصه او چگونه بوده است؟

[داستان چندر (CANDRA) رای]

یار برهن گفت آورده اند که راجه ای بود چند [ر] نام و پسرش میمون، و قوچ بسیار داشت که بجهت مشغولی خاطر نگاه داشته، آنها را آسوده و تازه میداشت. و از میان آن قوچ ها، قوچی را [ه] به مطبخ راجه برده، و لذت طعام ها یافته دایم میرفت و بر هر طعامی که دست می یافت، میخورد. و مطبخیان در محافظت طعام ها اهتمام نموده، آنچه از سنگ و کلوخ پیش می آمد، بی تحاشی بر آن قوچ میزدند، و آشوبی برمیخاست، و بزرگترین میمونان بر آن حال اطلاع یافته با خود اندیشید که این معامله سبب هلاکت من، و قوم من میتواند شد؛ چه این چنین که این قوچ ذوق طعامهای رنگارنگ دریافته، از رفتن به مطبخ باز نخواهد ایستاد، و مطبخیان نیز از زدن او احتراز نخواهند کرد، و از بس بی اختیار شده هر چه به دست آنها در می آید، براو میزنند. وقتی یکی از آنها هیزمی نیم سوخته از زیر دیگدان گرفته، بر قوچ خواهد زد، و آتش در پشم قوچ در گرفته چون به طویله اسبان که جای بودن ما، و قوچ ها است بیاید؛ در لحظه ای آتش به گاه می افتد، و بلند شده اسبان را خواهد سوخت. و هراسی را که آتش رسد، و پوستش بسوزد، چون علاج به شدن آنرا در طب گفته اند که پیه میمون مجرب است، ما البته بکشتن خواهیم رفت.

چون میمون این معنی بیندیشید، با میمونان دیگر گفت که این نزاع و جدل که میان قوچ، و مطبخیان میرود، یقین دانید که سبب هلاکت و نابود شدن تمام قوم ما می شود؛ زیرا که در خانه ای که دایم نزاع و خصومت باشد، آنجا زندگانی کردن مشکل است،

و کسی که زندگی خود میخواست به باشد؛ او را به آن خانه نزدیک نباید شد. بنابراین ما همه را ترك این خانه داده به جنگل باید رفت. میمونان در جواب آن میمون گفتند که تو پیر شده ای، و از خرافات، عقل از سرت بدر رفته که این چنین میگویی. ما این طعامهای لذیذ را که پسر راجه به دست خود بخورد ما میدهد، و خوشتر از آب حیات است گذاشته برای خوردن برگ و بار درختان جنگلی که بی مزه و تلخ و شور و زفت است، برویم؟ میمون بزرگ به نگاه خشمناکانه در میمونان دیده، گفت: ای بی دانش چند! شما عاقبت این حال، و سرانجام لذت این طعامها را نمی دانید که آخر به زهر بدل خواهد شد. من خود تاب دیدن هلاک قوم خود ندارم، و البته به جنگلی میروم - چه گفته اند که:

افتادن زن در دست دیگری، و گرفتار گشتن دوست در سختی، و رفتن ولایت از تصرف، و نابود شدن خانواده، مردم بختیار هرگز تاب نمی بینند.

میمون این بگفت و قطع نظر از میمونان، و نعمت های خانه راجه نموده، به جنگل بشتافت. و روز دیگر که قوچ به مطبخ رفت، مطبخی از کمال خشم هیزمی سوزان از زیر دیگدان گرفته، بر وی زد، و آتش در قوچ درگرفته گریخت، و بطویل رسید. آتش به کاه درگرفت چنانکه بعضی اسبان سوخته هلاک شدند، و بعضی را شعله نرسیده، رسنها گسیختند، و بیرون رفتند. و چون پوست آنها سوخته بود راجه از ماهران طبابت اسبان پرسید که علاج سوختگی این اسبان چیست؟ همه گفتند که سال هوترا (Sālihotra) که داناترین دانایان این علم بوده [گفته]^۲ است که پیه میمونان این سوختگی را آنچنان دور می کند که مهتاب تاریکی شب را. بنابراین زود باین علاج پردازند که مبادا این اسبان نیز از دست روند، و زخم های آنها زیاده شده هلاک شوند. راجه فرمود همه میمونان را کشتند و پیه آنها را به معالجه اسبان بکار بردند. و میمون بزرگ که به جنگل رفته بود، احوال میمونان را بر شنیده تاب نیاورد، و بغایت غصه خورده خشمگین شد - چه گفته اند:

۱- جمله ناخواناست و تصحیح قیاسی و احتمالی است.

۲- این کلمه در متن محو شده است.

هر که ستمی بر قوم او رفته باشد، و از جهت خوف یا طمعی تحمل نموده، در پی انتقام ستمگار نشود، داخل مردان نیست. و میمون را از کمال خشم تشنگی غالب شد. به حوض بزرگ که پر از نیلوفر بود راه برده، چون دید که پی هر جاندارى که به آن حوض رسیده نمایان است، و نشان برگشتن هیچ يك از آنها پیدا نیست، با خود اندیشید که غالباً در این حوض نهنگی هست که هرچه از جانداران اینجا آمده او را در همین حوض هلاک ساخته؛ بنابراین در آن حوض دست نزد و برکنارش نشسته هم از دور به ساق نیلوفر که نیوار میان تهی بود، به آب خوردن مشغول شد. در این اثنا راچمسی حمایل جواهر در گلو انداخته، از آب حوض بدر آمده^۱ با میمون گفت: هر کس اینجا در آب درآمده، من او را خورده نابود کرده‌ام، تو عجب زیرک بوده‌ای که بدین تدبیر آب میخوری. مرا این زیرکی و هوشمندی از تو بغایت خوش آمده است؛ اگر حاجتی داری از من بخواه. میمون گفت که تو در خوردن جانداران چه قدر قدرت داری؟ راچمس گفت تا من درین حوض باشم، هزار و صد هزار جاندار را می‌توانم خورد؛ اما اگر بیرون آیم، شغالی نیز بر من دست می‌تواند یافت. میمون گفت مرا دشمنی است، اگر تو این حمایل جواهر را بمن لطف کنی، من دم او را نموده، طمع آن در دل‌های ایشان پدید آورده، همه را باین حوض بیاورم تا تو همه آنها را بخوری. راچمس حمایل جواهر را به میمون داد، و او از آنجا برگشته بنوعی که دانست خود را به شهر رسانید. و چون مردم راجه میمون را دیدند، پرسیدند که درین مدت کجا بوده‌ای، و این حمایل جواهر را که تاب آن رشك فروغ آتش است، کجا به دست آوردی؟ [میمون گفت: حوضی که به دست کبیر ساخته شده، در جنگل وجود دارد، هنگام طلوع آفتاب روز یکشنبه اگر کسی در آن حوض شست و شو کند این حمایل با خواست کبیر در گردن او می‌افتد.

پس از اینکه راجه این جریان را از مردم شنید، میمون را خواند و پرسید: ای سردار میمونان آیا این سخن حقیقت دارد؟ میمون گفت ای راجه! آیا این حمایل را نیز باور نمی‌کنید؟ اگر

چنین حمایلی را احتیاج دارید يك کسی را با من بفرستید من بوسیله آن فرستاده حرف‌های خود را ثابت خواهم کرد. هنگامی که راجه این حرف را شنید گفت اگر همانطوری است که تو می‌گویی من با تمام افراد خاندان خود حرکت میکنم تا بتوانم حمایل‌های زیاد به دست آورم. میمون گفت ای بزرگوارم! — چنین کاری بسیار پسندیده است. آنگاه راجه همراه تمام افراد خاندان خود برای به دست آوردن حمایل جواهر، روان گشت. میمون نیز روی تخت روان راجه نشست و با خوشحالی تمام حرکت کرد — چه نیکو گفته‌اند:

وقتی که آدمی در حرص می‌افتد فهم خود را از دست میدهد و با وجود داشتن دانش و ثروت، در بدی واقع میشود، و در جاهای خطرناك به تلاش میپردازد.
و نیز گفته‌اند:

کسی که صد دارد آرزوی هزار و کسی که هزار دارد آرزوی صد هزار و کسی که صد هزار دارد آرزوی فرمانروایی می‌کند، و آنکه فرمانروایی دارد آرزوی بهشت را در سر می‌پروراند.
و همچنین گفته‌اند:

در پیری موی سفید میشود، و دندان و چشم و گوش از کار می‌افتد؛ اما حرص و آز تمام نمیشود.

وقتی که بحوض رسیدند میمون به راجه گفت ای سرور! وقتی اینجا نصف قرص خورشید نمودار شد، آن وقت با شست و شوی در این محل حمایل به دست می‌آید. دیگران میتوانند حمام کنند؛ لیکن راجه باید با من باشد تا حمایل‌های بسیار نشان دهم. بدین ترتیب همه کسان راجه در حوض رفتند و آنها را راچپس خورد.

چون وقت به درازا کشید راجه از میمون پرسید: ای سردار میمونان! خویشاوندان من چرا دیر می‌کنند؟ میمون بالای درختی رفته جواب داد ای راجه! بد! راچپس در آب تمام خویشاوندان ترا خورده است و بدین طریق من تمام خانواده ترا از بین بردم. اکنون برو ترا بدین جهت نگاه داشتم که فرمانروایی و نیز گفته‌اند:

آن گونه که کسی با دیگران سلوک کند با او هم باید همانگونه رفتار کرد، قاتل را باید کشت. در بدی با آدم بد هیچ عذری نمی‌بینم

تو تمام خانواده ما را بر باد دادی من هم خویشان ترا بر باد دادم. همین که راجه به سوک نشست از این مطلب آگاهی یافت بیدرنگ خود را از آن محل دور ساخت. راجه‌پس که شکمش سیر شده بود با خوشحالی تمام از آب بیرون آمد و گفت: تو خصم خود را کشتی و مرا دوست خود ساختی و حمایل مرصع را هم از دست ندادی. حق داشتی که از آن شاخه نیلوفر آبی، آب بنوشی درست است که تو بسیار زیرک هستی.

یار برهمن گفت به همین دلیل می‌گویم هر که با آز و طمع کاری را انجام می‌دهد به آن همان میرسد که به راجه رسیده. یار برهمن دوباره گفت: ای برهمن اجازه بده که به منزل خودم بروم. برهمن یعنی چکر دهر^۱ گفت: چگونه مرا در این وضع رها کرده می‌روی؟ زیرا که گفته‌اند:

کسی که دوست خود را در بلایی گرفتار، ترك نموده میرود و قساوت قلب نشان می‌دهد، چنین گناهکار به جهنم میرسد.

یار برهمن در پاسخ گفت آنچه که گفتی درست است بشرط اینکه من در رهایی تو از این چکر موفق میشدم ولی انسان نمی‌تواند در این کار کامیاب شود. همین که ترا در این عذاب می‌بینم حس میکنم که باید هرچه زودتر از اینجا بروم والا ممکن است من هم گرفتار عذابی گردم. راجه‌پس به میمون درست گفته بود: ای میمون! از صورت تو چنین معلوم میشود که ترا ویکال گرفته است، حالا فقط کسی که از اینجا فرار میکند زنده خواهد ماند.

برهمن پرسید آن حکایت چگونه بوده است؟

مصطفی خالقداد درین ترجمه - درین حکایت - همه‌جا «یار برهمن» آورده، ولی در متن سانسکریت «سورنه سدهه» (Siddha - Suvarna) ثبت است همچنین درین ترجمه چنانکه در اول حکایت خواندیم، «برهمن» آمده؛ اما در متن سانسکریت: چکر دهر Cakra_Dhara مذکور ولی درین جا این کلمه بصورت متن اصلی ضبط گردیده است. سورنه سیدهه: افسونگری که طلا می‌سازد؛ آنکه خاک را بنظر کیما کند.

[داستان راجهس و دزد و میمون]

یار برهمن گفت در شهری بهدرسین نام راجه‌ای میبود. او يك دختر هنرمند داشت که راجه‌سی میخواست آنرا متصرف شود. او شبانه می‌آمد و با آن دختر بسر می‌برد. ولی بعلت نگاهبانهای قصر نمیتوانست آنرا از آن محل خارج کند. هنگام وصل دختر تب می‌کرد، و لرزه بر اندام او می‌افتاد - پس از مدتی يك روز راجه‌س مذکور در گوشه منزل ایستاده بود که دختر با دوست خود گفت: دوست من این راجه‌س هرشب بوقت ویکال یعنی نامناسب آمده مرا عذاب میدهد، آیا چاره‌ای برای این راجه‌س بد ب فکر تو میرسد؟! وقتی راجه‌س این حرفها را شنید فکر کرد یقیناً مثل من ویکال نام راجه‌سی هست که مانند من برای ملاقات با او آمد و شد دارد، ولی او هم نمیتواند مرا از میدان بدر کند. اکنون من بصورت اسب در اصطبل شاهي میمانم و می‌بینم که ویکال چه شکل دارد و چقدر طاقتور است؟ هنگام شب شخصی برای دزدی اسب وارد اصطبل شد. او تمام اسبها را امتحان کرد، ولی راجه‌س بشکل اسب بنظر او از همه زیباتر آمد و او عنان دهان اسب بسته سوار شد. در این هنگام راجه‌س ب فکر افتاد که باید این ویکال نام دیو است و مرا بد دانسته خشمگین شده و آمده است تا مرا بکشد اکنون چه باید کرد؟ او هنوز در این فکر بود که دزد تازیانه باو زد و اسب هم ترسیده تاختن شروع کرد. وقتی از آن محل دور شد، برای متوقف نمودن اسب عنان کشید ولی آن اسب واقعی نبود که با کشیدن عنان توقف بکند، پس از کشیدن عنان هم می‌تاخت. دزد اندیشید و باخود گفت بسیار شگفت‌آور است، اسبها اینطور نیستند، این حتماً راجه‌سی

است. اگر جایی زمین نرم دیدم از اسب پایین می‌جهم، والا نمی‌توانم زنده بمانم. این فکر نمود و دزد شاخه‌های درخت بر را گرفته پایین جهید. و بدین ترتیب با ترس از یکدیگر جدا شده هر دو خوشحال بودند که در نجات خود موفق شدند.

روی آن درخت بر، میمونی دوست آن راجهس زندگی میکرد. وقتی او را دید گفت: ای دوست! از آن کس که نباید ترسید چرا وحشت می‌کنی. دزد غذای تست، آنرا بخور. راجهس هنگامی که حرف میمون را شنید بشکل واقعی خود درآمده ترسان برگشت. چون دزد دید که میمون راجهس را صدا کرده است، دم دراز میمون را زیر دندانهای خود گرفته جوییدن آغاز کرد. میمون دزد را طاقتورتر از راجهس پیدا داشته از ترس چیزی نگفت و ساکت نشست. راجهس وقتی میمون را در این وضع مشاهده کرد، این اشلوک خواند: ای میمون! از صورت تو چنین معلوم می‌شود که ترا ویکال گرفته است، حالا فقط کسی که از اینجا فرار میکند زنده خواهد ماند.

یار برهمن باز گفت: مرا اجازه رفتن بده، و تو اینجا بمان و نتیجه بدی و کارهای خود را بگیر. برهمن گفت: این بلا بدون سببی بر من نازل شده، بشر ناچار است بحکم سرنوشت خود با خوبی و یا بدی دچار شود. و نیز گفته‌اند: يك دختر با سه پستان و کور و گوژپشت با وجود تضاد زندگانی خود را در منتهای خوشبختی می‌گذرانند. یار برهمن پرسید: چگونه بوده است آن حکایت.

[حکایت کور و گوزپشت و دختر سه پستان]

برهمن گفت در یکی از شهرهای شمال بنام مدهوپور راجه‌ای بنام مدهوسین^۱ زندگی میکرد. وقتی که خبر تولد دختری با سه پستان باو رسید، خواجه‌سرا را فراخواند و گفت ای خواجه! این دختر را چنان ببر که هیچکس مطلع نگردد و او را در جنگل رها کن. خواجه‌سرا گفت ای رای بزرگ! باید برهمنان را فراخواند و از آنها استشارت کنیم، تا در هردو جهان هیچ خرابی پدید نیاید. و نیز گفته‌اند:

از پرسیدن دانش انسان افزون گردد، آن برهمن نیز که به‌دست‌سردار راجه‌س‌ها گرفتار شده بود بوسیله پرسش نجات یافت. راجه گفت آن حکایت چطور است؟

۱- مدهوپور (Madhu-pura) که آنرا باید شهر دلپذیر یا شیرین شهر و یا شهر سحرآمیز نامید در شمال هندوستان واقع بوده است؛ و در آنجا راجه یا راجه‌زاده‌ای می‌زیسته بنام مدهوسین (Madhu-sena) و فقط در پنچتنتره این نام ضبط گردیده و در مراجع دیگر چنین نامی یا چنین توصیفی بنظر من نرسید.

[حکایت برهمنی که بوسیله پرشش نجات یافت]

خواجه سرا گفت: در جنگلی، چندرکرما نام راجه‌سی زندگی میکرد. روزی برهمنی را گرفت و روی شانه او سوار شد و گفت برو پیش. برهمن بیمناک که در این بلا گرفتار شده بود، راجه‌س را با خود میبرد ولی پس از چندی پاهای راجه‌س را که مانند نیلوفر آبی نرم و لطیف بود لمس نموده پرسید ای راجه‌س! پاهای تو چطور اینقدر نرم و لطیف می باشد؟ راجه‌س گفت: من هیچ وقت بر زمین راه نمی‌روم و هیچگاه پای خود را تر نمی‌کنم. برهمن که برای خلاصی خود می‌اندیشید، کناره حوضی رسید و به راجه‌س گفت ای فلان! تا وقتی که من استحمام کرده به پرستش خدایان نپردازم، تو همین‌جا باش و جایی نرو. و سپس فکر کرد که پس از عبادت، این راجه‌س مرا خواهد خورد. بنابراین باید پیش از آن هنگام فرار کنم، چون او با پاهای تر نمی‌تواند مرا دنبال کند. برهمن همچنان کرد و راجه‌س نتوانست به تعقیب او بپردازد.

خواجه سرا گفت بهمین دلیل می‌گویم که از پرسیدن دانش افزون می‌گردد. راجه وقتی حرفهای او را شنید، برهمنان را فراخواند و گفت ای برهمنان! ملکه من دختری با سه پستان زائیده است، معنی این چیست؟ آیا چیزی درباره خوب یا بد این در کتابهای مقدس نوشته‌اند؟ برهمنان پاسخ دادند: ای راجه! گوش کن، دختری که يك عضو کم یا زیاد دارد، به شوهر خود آسیبی و به ثروت ضرری میرساند؛ ولی اگر پدر دختر سه پستان خود را ببیند او هم هلاک می‌شود. و در این مطلب تردید نیست. ای راجه! بنابراین باین دختر نگاه نکنید. البته اگر کسی او را

بزنی بپذیرد، او را بدهید و از مملکت خارج کنید، و چنین کار در هردو دنیا فایده‌هایی دارد.

راجه این مطلب را شنید و اعلان نمود آن کسی که با دختر سه پستانی ازدواج می‌کند، يك لك اشرفی بعنوان صله دریافت خواهد کرد. اما او را از این مملکت خارج می‌کنند.

مدت مدیدی گذشت و هیچکس حاضر بازدواج با او نشد. در این زمان دختر نیز کم‌کم جوان شد.

در همان شهر کوری زندگی میکرد که گوژپشتی بنام منترك باو كمك میکرد.

این هر دو با هم مشورت کردند که اگر این دعوت را قبول کنیم، ثروت و همسر هردو یکجا به دست ما می‌افتد بوسیله ثروت میتوانیم از زندگی بهره ببریم. و اگر بعلت نقص دختر هلاك می‌شویم، از این زندگی پرآلام نجات می‌یابیم. و نیز گفته‌اند:

شرم و محبت و شیرینی و عقل و زیبایی اذیت می‌کنند، کتب مقدس و سخنان استادان و پاکیزگی و فکر خوبی چیزهایی میباشند که پس از سیری شکم میسر میگردد.

وقتی که این فکرها را میکردند، کور رفت و زنگ ازدواج را زد و گفت من حاضر بازدواج با آن دختر هستم. سربازان رفتند و گفتند ای رای مردی کور زنگ را زده است، اکنون تصمیمی باید گرفت. رای گفت کور باشد یا کر، جذامی باشد یا نجس، دختر را با يك لك اشرفی باو بدهید و از کشور بیرون کنید. پس از اجازه رای سپاهیان آنها را بکناره رود بردند و عقد ازدواج بستند و يك لك اشرفی دادند و در يك سواری نشانده گفتند: از اینجا بروید و در کشوری دیگر با این دختر زندگی کنید.

هرسه نفر به کشور دیگر رسیده زندگی پرراحت شروع کردند. کور همیشه روی تخت خواب استراحت میکرد و همانجا تمام روز می‌نشست، در صورتیکه تمام کارهای منزل را گوژپشت انجام میداد. پس از چندی دختر دلباخته گوژپشت شده باو گفت ای زیبا! اگر بطریقی این کور را از میان برداریم، زندگی راحت بخشی خواهیم داشت. سمی بیار تا او را خورانده بکشیم. روز دیگر گوژ-پشت از جائی يك مار سیاه مرده را آورد و با خوشحالی به دختر

گفت این مار سیاه است، این را بریده بجوشان و با سم ماهی به کور بده او بزودی خواهد مرد.

این را گفته، گوژپشت به بازار رفت و دختر مار را برید و در ظرفی روی آتش نهاد، و بکارهای خانه مشغول شد و بکور با محبت گفت ای شوهر من، امروز برای تو ماهی میپزم. تا من کارهای خانه را تمام کنم تو کفگیر گرفته این غذا را مراقب باش. و کور این حرف شنیده با ولع تمام غذا را می پخت با بخار آن سم مار چشم کور باز شد و او مار را دیده فکر کرد وای، این چیست؟ بمن گفته بود ماهی، ولی این مار است که می پزد باید این دختر را خوب بفهمم، ممکن است برای قتل من فکری کرده باشد. اینطور فکر کرده هنوز هم خود را کور نشان میداد.

در همین اثنا گوژپشت آمده بدون ترسی دختر را در آغوش گرفته به وصل پرداخت. کور این جریان را مشاهده کرد و بخشم آمد و با تمام نیروی خود گوژپشت را برداشت و روی سینه دختر کوبید. بدین ترتیب پستان سوم ناپدید شد و گوژپشتی او دور شد و خود کور هم بینا گشت.

برهمن گفت باین جهت میگویم که باید به این حکایت تعمق کنی. یار برهمن گفت درست گفته اند:

اگر تقدیر موافق باشد کارها نیز بر وفق مراد میگردد، ولی نباید همه کارها را به تقدیر واگذاریم. تو هم نصایح مرا نپذیرفته چنین کرده ای. این را گفت و یار برهمن به منزل خود برگشت.

داستان پنجم بنام اپریچت کارتا بیایان رسید که اشلوک اول آن بشرح ذیل میباشد: مرد را باید که چیزی را تا خوب ندیده باشد و با احتیاط نشنیده و بحقیقت آن نرسیده و چنانچه باید سره نکرده و نشناخته گردان نگردد و دست در آن نزنند، چنانچه آن حجام کرد. پس از اختتام این داستان، پنچتنتر که اسم دیگر آن پنچاکیان نیتی شاستر میباشد و دارای پنج داستان است تمام می شود. این کتاب پر از داستانها و سرودهای شاعران شیرین بیان و نوشته بشن شرما است که برای راجگان حکم نیتی شاستر دارد، و برای مردم نیز سودمند بوده است. دانشمندان گفته اند:

کسانیکه به مطالعه این کتاب می‌پردازند به بهشت خواهند رفت.

پورن بهدر کتاب پنچتنتر را با اشاره وزیری سوم Soma نام از نو تألیف کرد. و هر کلمه و هر جمله و هر داستان و هر اشلوک را بدقت مرتب نمود. اگر جایی اشتباهی رخ داده باشد، دانشمندان از آن درخواست خواهند گذاشت.

سری چندر پر به سوری^۱ که مثل رودخانه گنگا مورد تعظیم و تکریم عموم مردم میباشند، به من (پورنه بهدر) گناهکار کمک فرمایند. پرستندگان شیوا معایب این کتاب را دور کرده‌اند.

سوم، بدون کمک هیچکس، مثل ماه خودش نیز صاحب کمال و جامع فضیلت می‌باشد.

دانشمندان باین چنین کار بزرگ می‌پرداخته‌اند؛ ولی سوم با عقل و فراست خود آنرا مانند کشتزار سبز و خرم آبیاری نموده و به زیبایی آن افزوده است.

در این کتاب چهار هزار و ششصد اشلوک آمده است. این تألیف در سال شروان ترن ورشی در ماه پالگن، در روز سوم از چهارده روز اول بنام شکل از سرنو ترتیب یافت و مورد پسند دانشمندان قرار گرفت^۲.

۱- سری چندر پر به سوری (Sri, Candra-Prabha-Suri): نام يك دانشمند جینی؛ شروان ترن ورشی (Sravanataramvarsa): نام يك سال در گاه‌شماری جین‌ها. پالگن (Phalguni): نام یکی از ماههای دوازده‌گانه هندو (= ماه فوریه - مارس یا بهمن - اسفندماه) است که قرص قمر کامل می‌شود و در منزل پلگونی (Phalguni) واقع می‌گردد. شکل (Sukla): نیمه روشن و مهتابی هرمه قمری (نیمه اول) یا هرروز، نام یکی از ماه‌های دوازده‌گانه سال.

۲- از صفحه ۳۸۵ تا اینجا نسخه متن افتادگی دارد و از روی متن سانسکریت پنجاکیانه به فارسی نقل شده است.

متن سانسکریت مذکور غیر از متن سانسکریت پنجاکیان اساس ترجمه این کتاب می‌باشد و تحریر دیگر از پنچتنتره است.

فهرست لغات سنسکریت و هندی پنچاکیانه

نیروی سرور و شادمانی، یکی از سه صفت آتمان (Ātman) یا برهمن (Brahman) در فلسفه ویدانت.

اباو (a-Bhāva) : بی‌بود، نه‌ای، نیستی، عدم وجود، مرگ، یکی از شش پرمان (Pramāṇa = روش یا طریقه) در مکتب فلسفی ویدانت (Vedānta).

اِبجات (Abhi-jāta) : اصل، نجیب‌زاده، پاک‌سرشت، زینده، درخور، شایسته، خردمند، عاقل، دانا، دانشمندانه، پسری که در هنر زیاده برپدر باشد (عباسی).

اِبجات (Apa-jāta) : پسری که به‌سوی بدی گراییده باشد، پسر ناهل، پسر ولگرد و نافرمان، پسری که در او سه صفت: جات، و انجات، و اِبجات نباشد. (عباسی).

اپ چِرا (Ap-sarā = اپ سراس Ap-sarās) : متحرک یا رونده در آب یا در میان آب‌های ابرها. در ادب هندو «اپ‌سارا» به‌دسته از فرشتگان مؤنث که در آسمان زندگی میکنند اما غالباً به زمین می‌آیند و همسران کنده‌رب (Gandharva) ها می‌باشند و میتوانند به‌میل خود شکل خود را عوض کنند و به‌هرصورتی درآیند و میل مفرطی به آب دارند اطلاق میشود.

در راماینه و مهابهارت از آنها نام‌برده شده و بنا بر افسانه‌ها از بهم‌زدن آب اقیانوس پیدا شده‌اند.

اپریچت گارتا (a-parīkṣita-kārta) : کار نسنجیده، کاری را بی‌تأمل آغاز کردن، کار ندانسته.

آتما (Ātma) : روح، نفس، جان، در ترکیبات به‌جای: «آتمن».

آتمن (Ātman) : دم، نفس، روح، جان، روان، روح اعلی، روح کیهانی، اصل و بنیاد حیات و حس، روح فردی، شخص، فرد مطلق، خود (برای هر سه شخص و هر سه جنس بکار میرود)، جوهر، ذات، طبیعت، شخصیت، خصوصیت، شخص یا بدن انسان بصورت یک فرد در قبال اندام‌های جداگانه بدن، دانش، فهم، مغز، دماغ، استحکام، خورشید، پسر برهم. آتما به‌جای آتمن در ترکیبات لفظی.

آدی (Ādi) : آغاز، ابتدا، شروع، نوب، مبداء، اولی.

آدی‌بهوت (Ādi-bhūta) : آفریده نخست، هستی اول، موجود اول.

آرنیک (Āranyaka) : منسوب به جنگل، وابسته به جنگل، جنگلی، نام دسته‌ای از نوشته‌های مذهبی و مقدس و فلسفی هندو که معنی عرفانی مراسم دینی را بیان میکند و درباره ذات و صفات خداوند بحث مینماید. این نوشته‌ها از ملحقات براهم‌ها (براهمانا) است و منظور از آنها این است که براهم‌ای که در جنگل عزلت می‌گزیده‌اند، مطالعه و تدبیر نمایند.

آشاده‌بهوتی (Āśhādhā-bhūti) : ماه خوشبختی، ماه اقبال، ماه تجسم خوشبختی، نام یکی از ماه‌های تابستان. آکھیان (Ākhyāna) : داستان، قصه، افسانه، حکایت، اجزای مختلف یک داستان تمثیلی یا نمایشی، نقل، گفتن، ارتباط.

آندشکت (Ānanda-śakti) :

او داده‌اند.
ادبوت (Aditya): فوق طبیعی، فوق عادت، خارق عادت، شکفت‌آور (در ادبیات)، عجیب، تعجب، شکفت، حیرت، یکی از رس (Rasa) های نه‌گانه، معجزه‌آسا، معجزه.

ادبوت رس (Adbhuta-Rasa): حالت تعجب (در اصطلاح موسیقی هند).

ارجن (Arjuna): سفید، روشن، تابان، سفیدی صبحدم، نام سومین برادر (از پنج برادر) پاندوان و قهرمان داستانی جنگ مهابهارت. ارجن در حماسه مهابهارت به منزله رستم در شاهنامه فردوسی نمودار شده است.

اری (a-ri): دشمن، خصم.

اریمردن (Arimardana): نابودکننده دشمن، دشمن‌افکن، نام پادشاه بومان که داستانش در فصل صلح و جنگ آمده است.

اشلوک (Śloka): صدا یا خطاب خدایان (هندو)، شهرت، افتخار، مدح، سرود ستایش، ضرب‌المثل، قطعه (شعر)، نوعی شعر مشتمل بر چهار مصراع (دارای چهار پا Padā و هشت مقطع = سیلاب)، رباعی، یکی از اوزان شعر حماسی که انشعب (Anu-śhtubh) خوانده میشود، شعر، بیت (حاوی پند و اندرز).

اگر (اوگر Ugra): مقتدر، توانا، سخت، قند، مهیب، وحشت‌آور.

اگرشکت (Ugra-śakti): نیروی وحشت، نام یکی از پسران امرشکتی.

اگن (اگنی Agni): آتش، آتش قربانی، موکل آتش، خدای آتش، آتش معده، عمل هضم، بصیغه جمع: اخلاف اگنی.

آتش یکی از قدیمترین مواد پرستش است و مقدس‌ترین چیزی نزد هندوان شناخته می‌شد و دارای سه مظهر بوده است: در آسمان به صورت خورشید، در جو به صورت آذرخش، و در زمین به صورت آتش معمولی. اگنی یکی از خدایان عمده هندوان در عصر ودایی است و در ریگ‌ودا پس از اندر - خدای جو - تعداد زیادی سرود بدو خطاب شده و مورد ستایش واقع گردیده است.

الک (Ulūka): بوم، جغد، نام پادشاه بومان، بوم بدوی یا وحشی.

امر (a-mara): بی‌زوال، بی‌مرگ، جاوید، خدا، عدد ۳۳ (در علم حساب)، نام گیاهی،

اجین (Ujjayani=ujjein): نام شهری مقدس واقع در استان مدیه پرادش (Madhya-pradeśa) جمهوری هند که یکی از مراکز مقدس هفتگانه هندو است و بنا بر برخی داستان‌ها کُرشن درین شهر نشوونما یافته در آشرم ساندیپنی (Sandipani-aśrama) تحصیل کرده و اشوکا (a-śoka) نخست استاندار این شهر بوده است.

اجیوی (Ajīvi): بلندپرواز (عباسی) نام یک زاغ، (در ترجمه شبکهر: «ادیوی Uddivi» به همین معنی ضبط شده است).

ادانو (Adāno): یکی از پتر (Putra) یا گوشه‌های دیپاک‌راگ (Dipaka rāga) در موسیقی هند.

وردهماناک (Vardhamānaka): پرده‌ماناک = وردهمان: کامران، کامیاب، نام یک سوداگر.

ادتی (A-diti): آزاد، نامحدود، بی‌نهایت، آسمان بیکران (درقبال زمین)، بی‌نهایت مرئی، فضای بی‌نهایت در ماورای زمین و ابرها یا در ماورای آسمان، خورنده، درنده و فروبرنده، بلع‌کننده، مرگ. در ریگ‌ودا «ادتی» بعنوان خدایی که از او مسئلت مینمایند تا به فرزندان و رمة‌ها برکت بدهد و نیز از او حمایت و آرمزش می‌طلبند، یاد شده است. ادیتی را دیومتری deva-matri (مادر خدایان) نامیده و نیز او را مادر دکش و دختر دکش (Dakṣa) خوانده‌اند. بنا بر افسانه‌های هندو هشت پسر از او بوجود آمده و ادیتی هفت فرزند خود را نزد خدایان برد و پسر هشتم را که مارتنده Mārtanda (خورشید) باشد دور انداخت. این هفت فرزند ادیتی آدیتیاها Aditya میباشند. در یاجورودا، ادیتی بنام نگاهدارنده آسمان و حافظ زمین و پادشاه جهان و زن بشن (ویشنو) توصیف شده اما در دو حماسه راماینه و مهابهارت و پران‌ها ویشنو پسر ادیتی شناخته شده است. در ویشنو پران ادیتی دختر دکش و زن کشیپ خوانده شده که ویشنو به صورت مظهر (اوتار) کوتاه قد از او بوجود آمد و از این‌رو ویشنو را آدت Adbhuta میخوانند. او را مادر اندر نیز شناخته‌اند و لقب مادر جهان و مادر خدایان هم به

پهلوی هم قرار گرفتن، نزدیک شدن، نام يك رشته از مهمترین ادبیات مقدس هندو. این رشته از ادبیات هندو از روش فکری وداها انحراف حاصل می‌نماید و این تغییر مسیر ناگهانی و يك مرتبه نیست بلکه در بعضی موارد روش فکری ادامه می‌یابد و موضوعات و آداب و مراسم موجب پیدایی عقاید تازه میشود و بدین ترتیب مکتب فلسفه خاص اوپانیاشاد تدریجاً و با طی مراحل بوجود می‌آید. البته متون اوپانیاشادهای قدیمی رسالات مرتب و منظم فلسفی نیست و مقصود از آنها بحث و استدلال مسلسل و مرتب برای اقناع حس کنجکاوی فکر نمی‌باشد. عبارات و گفتارهای اوپانیاشادها آمیخته با احساسات عالی است و کلماتی درین رسالات بکاربرده شده که اضطراب شدید روح را آرامش می‌بخشد. اوپانیاشادهایی که بما رسیده اکثر مجموعه‌هایی از تعلیمات غیرمتجانس می‌باشد. در اوپانیاشاد چهندوکیه (Chāndogya) که وداها را آب زندگی خوانده اوپانیاشاد را جوهر آب زندگی دانسته است. کین Kena، اوپانیاشاد را خلاصه و چکیده وداها می‌شمارد و در تئریه (Taittiriya) آمده که عقل و هوش اساس علم ودا است ولی در حقیقت عقل و هوش فقط پوست جوهر انسانی میباشد. غایت کوشش معلمان اوپانیاشادها دریافت‌دانش «برهن» یا «آتمن» است و بدین لحاظ آنرا «برهم‌ویدیا» یا «آتماویدیا» میخوانند. ترجمه فارسی پنجاه رساله اوپانیاشادی در تهران باهتمام دکتر تاراچند و من بنده خدا (جلالی نائینی) در تهران درسالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۵۷ هجری شمسی ۱۹۷۸ م چاپ شده است. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به کتاب سراجی (اوپانیاشاد). اوربه (اوره Aurva): نام يك ریشی عهد ودایی از اخلاف اوروه (Urva). در مهابهارت اوروه پسرچون (Cyavana) و آروشی (Āruṣi) و پدر ریچک (Reika) توصیف شده است. آتش زیر دریا که اوربه در آقیانوس شله‌ور ساخت اورواگنی (Aurvagni) خوانده میشود.

نام کوهی، معنی عرفانی حرف «او» ، جایگاه اندر، جفت (بچه)، یکی از تیر-های خانه، نام آمرسینه لفت‌نویس نامور سده ششم میلادی، نام چند گیاه. امرشکت (امرشکتی AMara - Śakti): نیروی جاوید، نام پادشاهی که ویشنو شرما تعلیم و تربیت مه‌پسرش را بعهده گرفت و کتاب پنچتنتره را جهت تعلیم آنان فراهم آورد. امرواتی (Amaravati): نام شهر اندر، مقام اندر. اناگت (An-āgata): نیامده، نرسیده، آینده، مستقبل، ناشناس، ناشناخت، مجهول. اناگت ویدهاتری (Anāgata-vidhātri): دورانیش، آینده‌نگر، نام يك ماهی. انجات (Anu-jāta): مولود واجد صفات مشابه والدین (خود)، پسری که در هنرها مانند پدر بود (عباسی)، تولد دوباره (یعنی روزی که مراسم کستی یا کشتی برگزار میشود و کودک هندو به مذهب هندو در می‌آید). اندر (Indra): خدای جو و آسمان، موکل باران، خدای باران (تقریباً معادل پر جیس-پلوویوس (Pluvius)، بهترین، اعلی، درجه اول، نخستین، مردمک چشم راست (مردمک چشم چپ: اندرانی Indrani خوانده میشود). انت (An-anta): نامحدود، جاودانی، ابدی، بی‌کران، بی‌اندازه، نام ویشنو و چند خدای دیگر هندو. انت شکت (انت شکتی Ananta-śakti): به‌روایتی نام یکی از پسران امرشکتی. انوجیوی (Anu-jivi) یا انوجیوین (Anu-jivin): تابع، مطیع، وابسته، گماشته، نام يك زاغ. انیک (An-eka): بیش از يك، زاید بر يك، بسیار، متعدد، فراوان (Eka = يك). انیک شکت (انیک شکتی Aneka-śakti): نیروی بسیار، نام یکی از پسران امر شکتی که در مقدمه مؤلف در پنچتنتر عنوان شده ولی در پنچاکیانه (کتاب حاضر) این نام انت شکت (Ananta-śakti) ضبط گردیده است. اوپانیاشاد (Upaniṣad): نزدیک هم نشستن،

۲- گرهست (Griha-stha) متأهل.
 ۳- وان پرست (Vāna-prastha) گوشه‌نشین یا عابد یا جنگل‌نشین.
 ۴- سنن‌اسی (Sam-nyasin) فقیر (تارک همه چیز)، تارک دنیا.
 براهمن (براهمانا) (Brāhmana): منسوب به براهمن (Brāhman)، دارای دانش الهی، نام یکی از قسمت‌های سه‌گانه بیدها که دو قسمت دیگر آن متراها و اوپانیشاده‌ها می‌باشد و شامل دستورالعمل بکار بردن متراها و سرودها در قربانی و شأن‌پیدایی قصه‌های مربوط به آنها است، نخستین نوشته‌هایی که پس از وداها تنظیم و تدوین شده است.
 برهت اسپیش (Brihat-sphij): سرین بزرگ، دارای سرین‌های گنده، لئیر بزرگ، دارای کفل‌های بزرگ، نام مردی.
 برهم (Brahma): خدای (درآیین هندو)، روح واحد موجود، وجود مطلق، مطلق، روح عالم، عین ذات، هستی مطلق، فرد قادر بالذات.
 برهم Brahman: در ترکیبات به‌جا یا برای برهمن (Brahman). در ترکیبات هر گاه کلمه «برهم» بصیغه مذکر بکار رود منظور خدای مشخص یگانه است و اگر بصیغه خنثی استعمال شود بمعنای روح مطلق کیهانی است.
 برهم (Brahma): رفتن، حرکت کردن.
 برهما (Brahma) بصیغه مذکر: آفریدگار، خالق، پیداکننده، خدای آفرینش، ذات اول از خدایان سه‌گانه (ثلیث هندو)، روح‌اعلی بصورت خالق جهان. بنابر گفته هندوان از تخم جهان (هرن گربیه Hiranya-garbha) که علل‌العلل اولیه است پیدا شد و همان پرچاپت (Prajā-pati) است که خداوند و پدر کلیه مخلوقات می‌باشد و به‌ویژه پدر ریشی‌ها یا دیگر پرچاپتی‌هاست.
 برهماند (Brahmānda): تخم برهما، کره عالم، کل عالم، تمام عالم، جهان، عناصر و حواس، این کلمه از واژه Brahman و Anda ترکیب یافته و اطلاق برعالم‌اعلی و اسفل و یا آسمانها و ائیر و زمین و طبقات هفتگانه آن میشود. بنابر برخی روایات هندو اولین چیزی که موجود اعلی آفرید، آب بود. آن آب کف برآورد و به‌موج درآمد و از آن چیزی بوجود آمد که تخم برهما خوانند و آن

اورپنچتتر (Ur-pancatantra): نامی که ایجرتون (Egerton) به پنچتتر اصلی که از آن چهار متن یا روایت (نقل) بوجود آمده، داده است.
 ایچپوک (اکشواکو) (Ikṣvāku): نام پسر مانو (Manu) و پادشاه داستانی اجودها که بنابر افسانه‌های هندو هنگام عطسه از بینی مانو پدید آمد. ویرا سردودمان سلاطین نژاد آفتاب گفته‌اند.
 املی (املی) (Imli): خرما، هندی، تم‌هندی. بارند (بهارند) (Bahāranda): نام یک‌برنده افسانه‌ای، بصیغه مؤنث: بهارندی (Bahārāndi) نام ماده همین پرده.
 باسک (باسوکی) (Vasuka = vāsuki): موجود الهی، نام یکی از سه شاه ماران (یکی از سه پادشاه ناگه (Nāga) ها یا ماران و دو دیگر ششه Seṣha و سدیکر تچک یا تکشک (Takṣaka)، افسانه خدایان و اسوراها جهت به دست آوردن آب حیات از طریق پر همزدن آب آقینوس که کوه مندر (Mandra) شیرزنه و باسکی ریسمانش بود در ادبیات هندو مشهور است.
 باکا (باشا یا بهاشا) (Bhāṣa): سخن، کلام، نطق، زبان (به‌ویژه لهجه یا گویش محلی)، زبان شکسته یا عامیانه (مقابل زبان ادبی و منقح)، گویش یا لهجه بومی، نام پنج ملت یا خانواده: ماهاراشتری (Māhārāṣṭri)، شورا-سینی (Śaurāseni) ماگادها (Māgādhā) پراجیا (Prācyā)، واونتی (Avanti) که در هندوستان در قدیم امارت و سلطه داشتند، زبان یا لهجه مخصوص هندی که در نواحی برج رواج داشته است، یکی از راگنی‌های بهیرون راگ که معمولاً در موسیقی بهاکا Bhākhā خوانده میشود.
 بیتس (Bibhatsa): نفرت‌انگیز، بدمنظر، نام یکی از رس‌های اصلی.
 بدر (Vidura): بصیر، عاقل، تیزهوش، نام برادر ناتنی دهرتراشت (Dhrtaraṣṭra) براهمن (Brāhmana): یکی از چهار ذات هندو یا اولین طبقه از طبقات چهارگانه هندو (طبقه روحانی) که افراد آن میتوانند در سلك روحانیون باشند. بنابر قانون مانو زندگانی هر فرد براهمن به‌چهار دوره تقسیم میشود:
 ۱- برهمچارین (Brahmacārin) (شاگردی) یا حالت تجرد یا طلبگی.

بس کرما (ویشوکرما Viśva-karma) بسوکرمن (Viśva-karman): نجات خدایان، درودگر خدایان، (خدایی که در و تخته‌ها را بهم می‌اندازد)، آفریننده همه، پیداکنده جهان هستی، معمار خدایان، نام خدایی که او را: توشتری (Tvaṣtri) خوانند، او نجات یا ارا به‌ساز و خالق موجودات زنده، صانع آسمانی، صنعت‌گر الهی که موجودات را می‌سازد، سازنده‌افزار الهی نیز خوانده شده‌است.

بس (وی‌اسن Vy-asana): وجود مستقل، جدائی، شخصیت، حرکت به‌پیش یاپس، غروب (ماه یا خورشید)، شور، خواهش نفسانی، گناه، معصیت، عیب، فساد، شوق زیاد به‌انجام دادن کاری، درخواست، بوالهوسی، بدبختی، بلیه، مصیبت.

در ادب هندو هفت یا هشت بسن برشمرده‌اند: شکار (Mrigayā)، قمار (Dyuta)، خواب‌روز (Divā-svapna)، سرزنش و ملامت یا درشت‌گویی (Pari-vāda)، محبت مفرط به‌زنان (Striyah)، شرب‌خواری یا هرزگی (Mada)، علاقه‌مفرط به‌هنرهای رقص، و آواز خوانی و موسیقی، و ول‌گشتن یا وقت‌را بی‌سود گذراندن (Vrithātya). بسن‌هایی که خالقداد برمی‌شمارد با آنچه درین جا ذکر شد کمی تفاوت دارد.

بشن (ویشنو Viṣṇu): یکی از خدایان سه‌گانه هندو. در مذهب هندو برهما مظهر ایجاد و خلاقیت است و بشن مظهر ابقاء و خدای پرورشی دهنده، و شیوا مظهر افنا و ویران‌کننده است. سه خدای مذکور در واقع اقنوم ثلاثه مذهب هندو بشمار می‌روند. واژه «ویشنو» بمعنی: نفوذ و تسلط داشتن و مستولی بودن است. در ریگ‌ودا، ویشنو از خدایان طراز اول نیست بلکه مظهر نیروی آفتاب است که در سه گام از هفت ناحیه جهان می‌گذرد و کلیه اشیاء را با گرد نور خود احاطه می‌کند.

بشن شرما Viṣṇu-śarma: نام مؤلف کتاب پنج داستان (پنچانتیره یا پنجاکیانه). این کتاب بنام کلیله و دمنه نیز خوانده می‌شود و منسوب به‌بشن شرما می‌باشد.

بکت (ویکت Vikata): نام هس یا مرغابی یا یک‌غاز، بی‌اندازه، بی‌حد، وسیع، هیکل یا شکل و صورت خارق‌عادت، مهیب، عجیب، نام راکشی.

بکت‌دهن (Bhuktadhana): نام بازرگانی.

تخم بشکافت و نیمه از آن آسمان و نیم دیگر زمین شد.

برهم‌پدیا (برهم‌ویدیا Brahma-vidya): علم توحید، علم شناختن آفریدگار بزرگ، علم شناخت ذات مطلق، معرفت الهی، علم الهی، معرفت برهما.

براهمن (Brāmana): بیان و اظهار آنچه در دل است در عبادت خدایان (هندو)، صوت یا صدای مقدس (در قبال: «واج Vāc» که کلمات عادی مردم است)، وداها، متون مقدس، متن یا متتری که بصورت ورد یا طلسم بکار رود، قسمت یا بخشی براهمن‌های (Brāmanah) پیدها، کلمه مقدس اوم (Om)، اسم اعظم «اوم»، علم مذهب یا دانش روحانی، زندگانی مقدس مخصوصاً تقوی و پاکدامنی، (بصیغه مذکر) مخصوصاً بمعنی برهما یا روح یگانه غیرشخصی، روح فرد گیہانی، (یا جوهر الوهیت که گویند کلیه موجودات با او یکی هستند و به‌او برمی‌گردند)، موجود قائم بالذات، فرد مطلق متعال، نام طبقه مردمی که حافظ دانش مقدس است، طبقه یا کاست براهمن.

بریهت کتھا Brihat-kathā): عنوان یک مجموعه داستان‌ها و حکایات پنجتنتر (Pañca-tantra) منسوب به‌گنادیه (Gunādhyā). این مجموعه در اثر طول زمان و حوادث مختلف از بین رفته ولی چند جزء آن در مجموعه‌ای موسوم به بریهت کتھا منجری (Briht-kathā) manjari که بعد از آن فراهم آمده باقی مانده است.

بریهت کتھا - منجری Brihat-kathā (Manjari): عنوان مجموعه داستان‌های پنجتنتر به نقل یا روایت کشمندر (Ksemendra) ملقب به بیاس داش (Vyāsa-Daśa) از شعرای مشهور کشمیر که در نیمه سده یازدهم میلادی می‌زیسته است.

بس (وسو Vasu): عالی، خوب، بسیار خوب، مفید، خیر، شیرین، خشک، نام خدایان مختلف هندو، خدا به‌طور عموم، بصیغه جمع: طبقه از خدایان (هندو)، دسته‌ای از موکلان یا فرشتگان، عدد ۸، شعاع نور، خدای مال یا روزی، خدای زندگانی یا حیات، مال، ثروت، گنج، طلا.

بس شکت (وسو شکتی Vasu-śakti): نیروی ثروت، نام یکی از سه پسر راجه امرشکتی، نام اشخاص مختلف دیگر.

نوشته‌های مقدس، نام عمومی چهار کتاب مقدس هندو به اسامی: ریگ‌ودا، یاجور ودا (ججربید (Yajur-veda)، و سام‌بید (ساماودا (Sāma-veda)، و اته‌رون‌بید (Atharvan-veda). مهمترین و قدیمترین وداها ریگ‌ودا میباشد و آنرا ودای منظوم گویند و مشتمل است بر ۱۰۲۸ سرود.

بیدن (ویدن (Vedana): دریافت، معرفت، احساس (مخصوصاً احساس دردناک)، درد یا رنج مجسم.

بیر (بدر (Badara): درخت عناب، عناب، نام یکی از سرچشمه‌های رودخانه گنگ و زیارتگاهی که اکنون (بدری‌نت Badri-nath خوانده میشود).

بیر (ویر (Vira): مرد، جنس‌نرینه. قهرمان، جنگاور، سردار، زوج، پسر، اخلاف پسری، نام آتشی، نام آسورایی، بصیغه مؤنث: نام رودخانه‌ای، نوعی وزن عروضی (Chappaya-Chanda) نوعی دندک‌نباها (Dandaka nibaha) یا وزن عروضی که در آن عده حروف و نه عده هجاها معتبر است.

بیس (یش، ویشه (Vaiśya): طبقه سوم از چهار طبقه هندو، کشاورز، بازرگان، ذات یا طبقه که وظیفه او سوداگری و یا کشاورزی است.

بهده (Bheda): شکستن، پاره کردن، شکافتن، تقسیم، شکستگی، جدائی، قطع، فسخ عهدنامه یا قراردادی.

بیل (بیل (Bhilla): نام قبیله وحشی، نام پادشاه قبیله بیل، نام یک طایفه‌ای.

بیم (Bhima) یا بیم‌سین (Bhima-Sena): مخوف، وحشت‌ناک، مهیب، نام دومین پاندوان از نظر ترتیب سن.

بین (وین، وینا (Vina): نام یک آلت موسیقی، نوعی عود، رباب یا چنگ.

بپیلی (Bahelya): شکارچی، صیاد. پاتلی‌پتر (Pātaliputra): نام پایتخت خانواده

مگدهه (Magadha) واقع در ملتقای رودخانه شون (Sona) و گنگ که امروز آنرا پتنا یا پنه (Patna) می‌خوانند و مرکز یکی از استان‌های هند است.

پاربتی (پاروتی (Pārvatī): کوه‌نشین، کوه وند، کوهی، کوهستانی، دختر کوه‌هیمونت (Himavant)، همسر شیوا، زن شیو (Śiva) یکی از الهه هندو، رودخانه کوهستانی، نوعی خاک معطر، نوعی فلفل،

بکرم‌سین (ویکرم‌سین (Vi-kram-sena): نام پادشاه پرتیش‌تهان (Pratisthāna): نام شهری واقع در ساحل رودخانه گوداوری، پایتخت خانواده آندهر (Andhra)، شهر و معبدی واقع در ملتقای رودخانه گنگ و جمنا (در مدخل شهر الله‌آباد).

بل (بلی (Bali): نیاز، نذر، نیاز تقدیمی مخصوصاً تقدیم غذا به خدایان یا به پرندگان و غیران، نام یکی از دیوان. بلنت (ویلیمیتا (vilambitā): معلق، آویزان، وابسته به، کند، معوق، سنجیده، یکی از اقسام لی (Laya) یا ضرب در موسیقی هندی.

بمل (ومل (Vimala): بی‌لکه، بی‌عیب، پاک، روشن، شفاف، نام قاعده قصار یا دستور (فرمول) جادویی، نام شهری. بن‌دیوته (ون‌دیوته (Vana-devata): خدای جنگل، موکل جنگل، خدای صحراها و جنگل‌ها.

بن دیوی (Vana-Devi): الهه صحراها و جنگل‌ها.

بنش (ونش (Vamśa): نی، نی هندی، تیر، تراورس، پرتو، شعاع، نیلک، نام یک فت موزیک، دودمان، نژاد، نسل.

بیاس (Vyāsa): شرح، بیان، بسط، امتداد، مؤلف، تنظیم‌کننده، ترتیب‌دهنده، نام حکیم اساطیری که ترتیب‌دهنده بیدها و گوینده و جمع‌آورنده بسیاری از ادبیات مقدس و حماسی هندو توصیف شده است.

بیاگرن (ویاگرن (Vyākaraṇa): دستور زبان، صرف و نحو، جدائی، تشخیص، تمیز، توضیح، شرح و وصف، نشان دادن، بیان داشتن، فاش کردن، پیشگویی کردن، فقه‌اللفه، علم اشتقاق، تجزیه و تحلیل، نحوی، علم نحو، صحت نحوی، مطابقت با صرف‌ونحو، گفتار صحیح ادبی، خلقت، صدای زه کمان.

بیان (ویان (Vyāna): یکی از پنج باد حیاتی که در بدن ساری است، نفسی که در تمام بدن ساری است، نفسی که در همه رگ‌ها می‌گردد، یکی از پنج قسم نفس. بیانک (بپیانک (Bhayānaka): مخوف، ترسناک، وحشتناک، ترور، احساس یا حالت تنفر و کراهت، یکی از رس‌های نه‌گانه در اصطلاح موسیقی هند.

بید (ودا (Veda): دانش، علم، مخصوصاً دانش یا علم مقدس، متون مقدس یا

سپاهی که به صورت نیلوفر آرایش شده باشد، نوعی نشستن در حال عبادت، یکی از نه گنج کبیر، یکی از هشت گنج سحرآمیز، عدد هزار میلیون، نام یکی از صور فلکی، زمهریر، نوعی گیاه، فیل، نام دیوی مارمانند، نوعی بوزینه.

پدم بن (Padma-Vana): نیلوفرستان.
پداسر (Padmasara): نام دریاچه‌ای، حوض یا دریاچه نیلوفر نشان.

پراشو (Parā-Śara): له کننده، ویران-کننده، حیوان وحشی، نام یک ناک (Nāga)، نام پسر بششت یا پسر شکتی (Śakti) و نوۀ بششت پنا بر مهابهارت. نام پدر بیاس (Vyāsa) و گوینده سرودهایی چند از ریگ ودا. نام مؤلف کتاب مشهوری به نام: پراشو سمرتی (Parāśara-smṛti) یا کتاب قانون و اخلاق. آثاری در نجوم و اخلاق هم به او نسبت داده اند.

پراکارا کرن (Prā-kāra-karna): دیوار گوش، نام وزیر اریمردن پادشاه بومان، نام بومی که وزیر پادشاه بومان بود. **پرتشتیان** (Prati-śthāna): اساس محکم، استوار، پایه، پی، نام شهر قدیمی واقع در ساحل شرقی ملتقای رودخانه گنگ و جمنا روبه روی الله آباد کنونی، نام زیارتگاهی، نام شهری در ساحل رودخانه گداوری.

پرجاپتی (Prajā-pati): خداوند آفرینش، نام سوپتری، سوما، اگنی، اندر و خدایان دیگر هندو، نام خدایی ناظر بر مخلوقات و حافظ حیات، آفریدگار، پیداکنده مخلوقات، موکل کل عالم، خدای پیداکنده، رب النوع، اولین خدایی که ذات مطلق او را بیافرید، در وداها این نام به مقام اعلای الوهیت اطلاق شده ولی بعدها به ویشنو، و شیوا نیز اطلاق گردیده است. موکل زمان و آفتاب و آتش و غیره، نام ده مخلوق یاریشی که ابتدا برهما آنها را بیافرید، ستاره مریخ، نام سال پنجم از دور شصت ساله مشتری.

پرجیوی (Prajīvi یا پرجیون Prajivin): نام وزیر: مکبه ورن (Megha-varna) (پادشاه بومان)، بلندپرواز (عباسی). **پردوش** (Pradośa): بدسکالی دیگری کردن، سعایت، معیوب، تشویش، آشفتگی. **پردوش بسن** (Pradośa-vyasana): آنکه نسبت به وزیران مقرب و غیرمقرب غمازی

کله گاو ماده، نام همسر رودرا یا مهادیو، نام همسر شیوا، نام دروپدی، نام چند زن دیگر.

پاگن (پالگن Phalguna ماش Maśa): نام ماه یا شهری که قمر در منزل پلگنی (Phalguni) واقع میشود برابر فوریه -مارس فرنگی یا بهمن- اسفندماه ایرانی.

پان (Pān) Pan): برگ تنبول که رنگ قرمزی دارد و هندی‌ها پس از صرف غذا خاصه شام معمولا آنرا می‌چوند.

پاند (پاندو Pāndu): زرد روشن، سفید (رنگ پریده)، نام پسر بیاس و پدر پاندوان (Pandava)، نام پسر جنمیجه (Janamejaya).

پانسه (Pansa): بازی نرد، کعب، طاس، طاس تخته نرد، مهره، مهره بازی.

پانی (پاینینی Pānini): نام مشهورترین نحوی و صرفی زبان سنسکریت مؤلف کتاب اشتادهایی (Aṣṭādhyāyī)، وپاینینی (Paniniyam) و کتاب Dhātu-pāṭha و چند تألیف دیگر. ظاهراً پاینینی اصلاً اهل گندهار (قندهار) بوده و در شلاتور Salatura واقع در مغرب سند یا شمال غربی هند نزدیک اتک (Attok) و پیشاپور به دنیا آمده و عصرش بعد از زمان بودا است.

پیپا (Pāpīhā): صدای چاتک، آواز چاتک، نوای چاتک، مرغ افسانه‌ای، پرنده چاتک (Chātaka) که عاشق باران نیشان است و نوایش بلند و هنگامی که قطره آب نیشان خورد، خاموش میشود. مرغ باران، پرنده دلدادۀ و عاشق.

پتری پتی (Pitri-Pati): یم، خدای ارواح نیاکان.

پتن (پتنه، پاتنا Patna): نام شهری که فعلاً مرکز استان بیهار در جمهوری هند میباشد و در قدیم آنرا: «پاتلی پتر» می‌خواندند. بنیانگذار این شهر چندرگوپتا می‌باشد. پاتالی پوتر پایتخت سلسله‌های نند (Nanda) و موریای (Maurya) و مگده (Magadha) بوده و یک شاخه رودخانه گنگ به نام شن (Sona) ازین شهر می‌گذرد.

پدم (Padma): گل نیلوفر، نیلوفر آبی، نیلوفر شکل، خال یا علامت مخصوص در بدن انسان، لکه‌های قرمز یا رنگین دیگر در پوست یا صورت و خرطوم فیل، قسمت مخصوصی از ستون، نوعی معبد،

هنگام پدر ماه به صورت: «مرد و شیر» درآمد تا جهان را از چنگال ظلم و ستم عفریت مذکور برهاند. پسر این عفریت، پرهاد نام داشت و «پشن» را پرستش میکرد و چنان از اعمال خود منزجر بود که خواست او را بکشد ولی قصدش بی نتیجه ماند. ولی بشرحی که در اساطیر هندو آمده سرانجام ویشنو به صورت «مرد و شیر» (نرسنگهه (Nara-simha)، هیرنه کشیپو را پاره پاره کرد.

پلت (پلوت Pluta): تطویل، واحد سه هجائی یا سه سیلابی، مصوته کشیده که برابر سه هجای کوتاه باشد، یکی از سه ماترا در اصطلاح موسیقی هندی، پلول (Palyūla): نام دوائی تلخ و صفرا شکن، نام درختی.

پنچاکیانه (Pancākhyāna): پنج داستان، نام یکی از مکتبها یا صورت‌های تحریر یافته پنچنتره.

پنچنتره (Pañca-tantra): نام مجموعه داستان‌ها و حکایاتی مشتمل بر پنج کتاب یا پنج فصل.

پندت (Pandita): عالم، دانشمند، دانا، استاد، مهذب، فرهنگی، روحانی هندو.

پندر (Pundra): بصیغه جمع: نام قومی و کشوری (شامل بنگال و بیهار فعلی) نام شهر افسانه‌ای بین کوههای هیمالو، و هیماکوت.

پندروردن (Pundravardhana): نام شهری (واقع در بخش راجشهی)، نام شهری واقع در گودا (Gauda).

پنگل (Pingala): رنگت قهوه‌ای مایل به سرخی، زرد، رنگ طلائی، نام خادم شیوا، نام چند حکیم و دانشمند.

پنگلک (Pingalaka): زرین پشت، قهوه مایل به سرخی، نام شیری که قصه او با گاوی به نام سنجیوک در فصل اول این کتاب مذکور است.

پوجنی (Pujani): نوعی تذرو یا گنجشک، نام پرنده‌ای دوست برهمدت (Bramadatta).

پورن (Pūrṇa): تمام، (ماه تمام)، پر، وافر.

پورن بهدر (Pūrṇa-Bhadra): نام یک راهب دانشمند جین (Jain) که در متن نسخه‌های پنچنتره تجدیدنظر کرده و در آن تغییراتی داده است. این متن باهتمام بهلر (Buhler) و کیلهرن (Keilhorn) در بمبئی طبع شده است.

و بدسگالی نماید یا تمام آنها مردیگران را سعایت کنند، غماز یا بدخواه و بدگوی کسان.

پرسنگ (Pra-sanga): فریفته چیزی بودن، علاقه وافر، محبت زیاد یا مغرط، میل، موقع طلب، فرصت طلب، فریفتگی. دلستکی، تعلق خاطر.

پرسنگ بسن (پرسنگ ویسن-Prasanga-Vyasana): پرسنگ بسن عبارت از بهمرسیدن هفت چیز است که از آن جمله چهار از هوی و خواهش برمیخیزد و آن شراب خوردن و محبت داشتن با زن و قمار باختن و شکار کردن و سه چیز دیگر که درشت گفتن و سیاست کردن و طمع در مال مردم نمودن است از خشم متولد می‌شود و چون کسی به آن چهار چیز خوی کند، این سه چیز نیز در طبیعت او پدید آید (عباسی)، فریفته شدن به هفت بلیه یا فساد.

پرمادارویی (پرمادارویی (Pramadāropya): نام شهری در جنوب هند.

پرناش (Pra-Nāṣa): فقدان، گم شدن کسی، از میان رفتگی، انقطاع، قطع، پارگی، زیان، خرابی، مرگ.

پروهت (Purohita): مشاور، وکیل، مشاور (امور مذهبی)، وزیر امور روحانی، براهمنی که آداب و مراسم مختلف دینی و دنیایی را به راجه‌ها می‌آموخته است.

پشپک (Puṣṣpaka): نوعی مار، نام کوهی، باره دندان، لعاب زبان، نام خودرو یا ارابه (هواپیمای) کبیر (Kubera) گاهی آنرا ویمان (Vimāna) نیز میخوانند هرچند ویمان بیشتر به خودرو اندر خدای جو اطلاق شده است، نام جنگلی، نوعی جواهر، سفیدی چشم، نام طوطی اندر (عباسی).

پلاش (Palāṣa): برگ، گلبرگ، شکوفه، شکوفه درخت پلاش که به لاتین آنرا: (Butea Frondosa) گویند.

پلاکشی (Plākṣa): درخت انجیر مقدس هندی.

پلاکشی (Plākṣi): میوه درخت انجیر هندی، برلاد (پرهالاد Prahāḍa یا Prahrada): نام یکی از دیتی (Daityas) ها پسر عفریتی به نام هیرنه کشیپو (Hiranya-kaṣipu) پادشاه راکشس‌ها که خود را مانند خدا محل پرستش مردم قرار داد و از اینرو ویشنو در چهاردهم ماه بهاکبه

اشکال موزون را تنظیم و اداره میکند.
 جدھشتر (Yudhiṣṭhira): نام پسر ارشد
 پاندو، نام کوزه گری.
 جگ (یاگنا، یاگنا Yajña): قربانی، عبادت،
 پرستش، دعا، نذر، نیاز، پرستنده،
 قربانی کننده، آتش، تجسم آتش، نام
 یکی از گویندگان سرودهای ریگ ودا.
 جگ (یگ، یوگ Yuga): عصر، زمانه،
 دور، جفت، زوج، نژادی از مردم، یک
 دوره زمان نجومی پنج (گاهی شش) ساله،
 یکی از ادوار عمر جهان، یکی از دوره-
 های چهارگانه عمر جهان، واحد طول،
 نام عدد چهار، نام عدد ۱۲، نام صورت
 مخصوصی از قمر، نام وضع خاصی از
 اقتران که تمام سیارات در دوخانه نجومی
 قرار میگیرند.
 جگدات (Jagadatta): نام پراهمنی نیازمند.
 جلیک (Jalapāda): نام پادشاه غوکان،
 دامپا.
 جم (یم Yama): موکل مرگ، عزرائیل،
 ملک الموت، قابض روح، فرشته محافظ
 ارواح مردگان، خدای مرگ (در مذهب
 هندو).
 جمن (جیمینی Jaimini): نام حکیمی، مؤسس
 مکتب فلسفی: پوروه میمانسا (Pūrva-
 mimamsa)، نام عابدی که علم قربانی
 را پیدا کرده است.
 جمن (جون، جمن Yamuna): نام رودخانه‌ای
 مقدس که از نظر اهمیت و تقدیس پس
 از رودخانه گنگ قرار دارد و یکی از
 شاخه‌های گنگ بشمار میرود و از کنار
 دهلی میگذرد و در نزدیک شهر الله‌آباد
 به گنگ می‌پیوندد.
 جن (Jina): فاتح، لقب مهاویره Mahāvira
 بنیانگذار مذهب جین (Jaina).
 جوگ (یوگا Yuga-Vasiṣṭha): نام یکی
 از کتب عرفانی و فلسفی هندوان.
 ترجمه این کتاب به فارسی به‌اهتمام
 اینجانب (جلالی نائینی) در تهران چاپ
 گردیده است.
 جوگی (Yogi): مریاض، زاهد، اهل ریاضت.
 مربی و معلم طریقه جوگ
 جوگین (Yogin): بسته به زهد، زاهد جوگی.
 جوگشور (Yogeśvara): استاد افسون
 جوگشور (یوگیشور Yogiśvara): سالک
 کامل، دارای نیروی باطن.
 جین (Jaina): پیروان مهاویره (مؤسس یکی
 از مذاهب بومی هند).
 چارک (Cāraka): جاسوس، زندان.

یوشکار (Puškara): نیلوفر آبی (رنک)
 دل، قلب، پوست تنبور (طبل)، نام چندین
 زیارتگاه مختلف هندو، به‌ویژه نام
 دریاچه پکهر (Pokhar) واقع در ناحیه
 اجمیر (Ajmer) در استان راجستان.
 تار (Tāra): مخرج آهنگ‌های بلند، نام
 یکی از استبان گرام (Sthāna grāma)
 های سه گانه در علم موسیقی هند.
 تال (Tāla): نام یکی از افعیل عروضی
 شامل یک هجای بلند و یک هجای کوتاه.
 تال (Tāla): یکی از هجای بلند یا گورو.
 تال (Tāla): اصول و بحور موسیقی اهل
 هند، وزن آهنگهای رقص، کف زدن در
 موسیقی هندی.
 تال ادھیای (Tāla adhyāya): فن اصول و
 بحور موسیقی و رقص (در علم موسیقی
 هند).
 تان (Tāna): آهنگ، صدای (موسیقی)،
 دانک صدا، پرده صدای همناخت یا
 صدای بمذیر و بم.
 ترک (Trika): از منتهای صلب است تا
 سرسری، گرده گاه.
 تریتا (Treta-yuga): عصر یا دوره دوم
 عمر دنیا، عصر نقره.
 تنتر (Tantra): بخش عمده یا اساسی یا
 فصلی از یک کتاب، عمده مطلب اصلی،
 اصل، قاعده، نمونه، قالب، ترویج،
 ریسمان، زنجیره (تاروپود در پارچه)،
 کارگاه بافندگی، اعقاب، اخلاف، نظریه،
 کتاب علمی، پیوستگی.
 تنتر اکھیاییکا (Tantrākhyāyikā): نام
 اقدم روایت (البته به‌ظن غالب) یا نقل
 یکی از چند روایت یا متون مختلف
 پنجتنتر که ظاهراً در کشمیر تنظیم و
 ترتیب و کتابت شده است.
 تیتیه (Tittibha): مرغ باران،
 طیطوی. در متن پنجتنتره، تیتیه،
 و در کیلیله و دمنه تیتوی (طیطوی)
 ضبط گردیده است.
 تیل (Taila): روغن، (در اردو و هندی:
 Tel).
 جات (Jāta): تولد یافته، زاده، تولد، ظاهر
 شده، موجود زنده، پسر، نژاد، نوع،
 پسر که هنر و فن والد خود را آموخته
 باشد.
 جامن (Jāmun): نوعی آلوی سیاه (در
 هند).
 جت (Yati): امتداد و سوق «تال» یا
 آهنگ موسیقی، عاملی که حرکات

یا عفاریت عظیم الجثه‌اند که علیه‌خدایان (هندو) جنگیدند و مانع قربانی آنها شدند و در ابتدا پیروز ولی‌عاقبت مغلوب گردیدند.

دت (Diti): نام الهه‌ای، دختر دکشه (Dakṣa): و مادر عفاریت و اسورا (Asura) ها و همسر کشیپ (Kaśyapa) و همراه و همزاد و مکمل ادیتی (Aditi) در ویشنو پورانا (Viṣṇu purāṇa) آمده که چون دیتی فرزندان خود را از دست داد از کشیپ خواست که او را فرزندی روین تن عطا نماید تا اندر را معدوم سازد و این خواهش مورد قبول واقع شد مشروط بر اینکه بتواند برای مدت صد سال با افکاری کاملاً پاک و پرهیزکاری بدنی طیب با کمال دقت در رحم خود نگاهدارد. دیتی این شرط را پذیرفت اما در سال آخر شبی بدون شستن پای خود به لختخواب رفت و اندر از فرصت استفاده کرد. و چنین دیتی را در رحمش با وجر (Vajra) (صاعقه) هفت پاره نمود و چون آن چنین هفت پاره شد (هفت کودک) فریاد برآوردند و اندر از آرام ساختن آنها عاجز ماند. از اینرو خشمگین گردید و هر یک از آنها را هفت پاره کرد و بدین ترتیب ماروت‌ها به‌وجود آمدند.

در مهابهارت نقل شده که چون اندر (Indra)، فرزند (جنین) دیتی را در رحم چهل و نه پاره نمود، سپس بر آن‌ها رحم آورد و آن قطعات چهل‌ونه گانه به صورت ماروت (Marut) ها درآورد. بنابر پوراناها کلمه ماروت از جمله: **مارودیه** (Mā rodih) (گریه مکنید) به دست آمده و نخستین بار اندر به آنها چنین خطاب کرده است. توضیح خالقداد عباسی اشاره به همین داستان می‌باشد.

دشت (Duṣṭa): شرور، بد، ناپاک، معیوب. **دشت بودهی (Duṣṭa-buddhi):** بداندیش، نام طراری.

ددهن (Dadhyañ = Dadhīca) یا **ددهیجی (Dadhici):** نام ریشی دوره وادیی پسر داستانی اتروان (Atharvan). در ریگ‌ودا آمده که اندر بعضی علوم را به او آموخت و ویرا تهدید کرد که هرگاه آن علوم را به دیگری بیاموزد، سرش را از تن جدا خواهد ساخت. اشیوین‌ها او را

چتر دنت (Catur-danta): چهار دندان، نام فیلی.

چترت (Citra-ratha): طوقدار، خالدار، نام یک زاغ.

چربوی = چیرنجیوی.

چانکیه (Cānakya): نام وزیر چندر گوپته (Candra-gupta) و مؤلف کتاب مختصر: چانکیه‌اشلوک (Cānakya-śloka) و سیاست‌نامه‌ای به نام ارتقه‌ه شاستر (Artha-śāstra). او دارای عقاید مختلفی بوده است و از اینرو ویرا ماکیاول هند خوانده‌اند.

چرک (Caraka): نام طبیعی، نام مؤلف یکی از مجموعه‌ها (سنهیتا (Samhita))، نام شفالی.

چکر (Cakra): چرخ، دولاپ، صفحه‌مدور، گردونه، چرخ کوزه‌گری، دور، دوره، آسیای عصار.

چکر در (چکردهر Cakradhara): آنکه چرخ بر سرش می‌گردد، حامل چرخ.

چموچ (Camuca): کفچه، چمچه.

چنبیلی (چمیلی Cameli): نام گلی، یاسمن.

چند (چندر Candra): ماه، نام راجه‌ای، خدای ماه، نام اشخاص مختلفی، نام کوهی.

چندال (Candāla): کناس، مرد خارج از کاست هندو که بنابر مذهب و عرف و عادت هندو معمولاً وظیفه‌اش انجام دادن کارهای کثیف و پست است.

چندر سر (چندر-saras): نام آبگیر افسانه‌ای، نام استخر یادریاچه‌ای.

چندر متهی (candra-mati): نام دختر راجه‌ای.

چندرو (Canda-rava): فریاد کردن ناخوش و خشن، زوزه ناهنجار، نام شفالی.

چندر کرما (Candra-karman یا Canda-karma): نام راکشی.

چودا کرن (چودا-کرنه Cūdā-karna): کوتاه گوش (شیکر)، نام گدایی، نام یک فقیر.

چیتر گریوه (Citra-griva): خالدار، لک-دار، طوقدار، نام پادشاه کبوتران.

چیت (چیترا Citra): پلنگ، یوزپلنگ.

چیرنجیوی (Ciramjivi یا Ciramjivi): دراز عمر، نام زاغی.

دان (Dāna): دهش، دادن، نذر، خیرات، بخشش، وقف، تقسیم غذا، بخش، سهم.

دایتیه (Daitya): عفريت، دیو. دایتیه‌ها فرزندان دیتی Diti و طایفه از دیوان

خدمتگاریش در دربار ویرات (Virata) اورا سیرندهری (Sairindhri) و بجهت تعدد ازواج و پنج شوهرداشتش پنجمی (Pañcami) و چون مادر پنج پسر بود او را پانچالیم (Pāñcālyam) و از آنرو که همیشه جوان بود نیته جونی (Nita-yuvani) گفته اند. او هنگامی که پدرش آتش قربانی برافروخته بود از میان آتش بیرون آمد و در هنگام جشن انتخاب شوهر از میان همه خواستگاران، ارجن را که در قیراندازی از دیگران برتری داشت برگزید و چون مادر پاندوان گفت همه از او تمتع برگزید و تقسیم کنید همسر پنج برادر پاندو شد.

دسرت (دشی رتبه) (Daśa-ratha): صاحب ده ارابه، دارای ده (لشکر) ارابه، نام پادشاه اجودهی از خانواده نژاد آفتاب و پدر رام چندر قهرمان حماسه راماینه (یکی از مظاهر ویشنو به صورت آدمی) و جوگت باسشت (Yoga-vasiṣṭha).

دکشی (Dakṣa): توانا، قادر، لایق، هوشمند، ماهر، درخور، راست (ضد چپ)، عاشق، حبیب، نام یکی از پرچاپتی‌ها که دارای پنجاه یا شصت دختری بود و بنا بر افسانه های هندو ۲۷ تن از آن‌ها به همسری ماه (قمر) درآمدند و ۲۷ منزل قمر شدند و ۱۳ تن دیگر زن کشپ شدند و خدایان (هندو) و دیوان و آدمیان و حیوانات را زاییدند، به وجود آمده از برهما، نام یکی از آدیتیه‌ها، نام قربانی مخصوصی، نام پدر رام چندر که باین اعتبار درین کتاب نامش مذکور شده است.

دکشن پته (دکشینا پته) (Dakṣinā-patha): ناحیه جنوب، سرزمین جنوب، قلمرو جنوب، دکن (= دکهن)، ولایت جنوب. دکهن پتهان (Dakṣina Ptha): دکهن یعنی جنوب، و پتهان نام شهری واقع در جنوب، و در برخی از متون سنسکرت به جای این نام، «پرتهوی پرتیشتهان» ضبط گردیده است. توضیح بیشتر در این مورد در جای دیگر در آخر کتاب داده خواهد شد.

دمنک (دمنکه) (Damanaka): فیروز، بوته Artemisia indica (خارگوش)، نام وزنی در موسیقی دارای ۶ مقطع و ۴ وقت (ضرب)، وزنی دارای ۱۰ مقطع

تشویق کردند که دانش خود را به آنها بیاموزد و برای آنکه او را از غضب اندر حفظ نمایند، سر او را برداشته و سر اسب به جای آن گذاشتند. و وقتی اندر سر اسبی او را از تن جدا کرد، اشوین‌ها (Aśvin) سرخودش را به جای آن سر نهادند. بنابر یکی ابیات ریگ ودا، اندر با استخوان‌های ددهن نه بارنه، و ریتراها را بکشت. اندر در جستجوی ددهن یا بقایای او بود و وقتی دامستان سر اسب را شنید، آنرا در دریاچه‌ای نزدیک «کروکشتی» پیدا کرد و استخوان‌هایش را سلاح خود ساخت و اسوراها را کشت.

در مهابهارت، و پوراناها نقل است که ددهن خود را تسلیم مرگ می‌کرد تا اندر و سایر خدایان با استخوان‌های او که از صاعقه برای هلاک و ریترا (Vritra) مؤثرتر بود مسلح شوند. در اوپانیشاد برهد آرئیک، نیز قصه این ریشی افسانه‌ای آمده است.

ددهی کرن (Dadhi-karna): شیرگوش، نام یک گربه.

درت (Druta): واحد نیم هجائی (در موسیقی هندی)، جریان، روان، گریزان، سریع، تند، مذاب، مایع، سیال، آبکی، نیم‌ماترا (واحد تلفظ یا وزن).

درت لی (Druta-laya): مقدار زمان سکون مابین قرعین (در اصطلاح موسیقی هند)، لی تند و سریع، (درت لی تعیین میکند مقدار زمان موسیقی تند و سریع را). درگا (Durgā): غیر قابل دسترسی، غیر قابل حصول، غیر قابل یافتنی، الهه مخوف. دختر هیموت (Himavat) وزن شیوا (Śiva). الهه درگا را به نام‌های: اوما (Umā) (روشنایی) و پاروی (Pārvati، کوه‌نشین) و هیموت (دختر هیمالیا) و کالی (Kālī) (سیاه)، و غیر آن میخوانند. برخی از هندوان بنگالی او را بطور خصوصی میپرستند.

دروپدی (Draupadī): دختر دروپد (Drupada) و همسر مشترک پنج پاندو. نام اصلیش: کریشنا (Kṛṣṇā) است ولی بنام‌های دیگر از آن جمله: پانچالی (Pāñcālī) به اعتبار زادگاهش، و یجنه سنی (Yajña-seni) بمناسبت قربانی پدرش (در قربانی دروپدی از میان آتش بیرون آمد)، و به واسطه پدر بزرگش پارشاتای (Pārśāti) و باعتبار شبه

گفته شده است از طرف راست سینه یم (Yama=جم) بوجود آمد و او را بصورت پرچاپ و داماد دگشه، و یکی از ملازمان خورشید و گاونر و کبوتر مجسم کرده‌اند، قانون یا کیش بودا، قربانی، نام اوپانیشادی، عبادت مذهبی، کمان، آشامنده سوم (Soma)، اعمال نیک، فرشته عدالت و قانون.

دهرم بودهی (Dharma- Buddhi): نیک اندیش.

دیو (Deva): ریشه این کلمه از «دیو» Divy بمعنی درخشیدن است. موجود ملکوتی، موجود آسمانی، الوهیت آسمانی، الهی، خدا، اله، به ندرت به دیوشیر اطلاق میشود. بصیغه جمع: خدایان (طبقه معین از خدایان هندو که تعداد آنها را ۳۳ برشمرده‌اند که هر ۱۱ (یازده) ایزدی (خدایی) مربوط به یکی از سه عالم می‌باشند، نام عدد ۳۳، نام اندر به عنوان خدای آسمان و دهنده باران، ابر، اهرت، بیت و دوم از دوره آینده، بت، خدایی که در زمین و در میان مردم باشد، و به عنوان احترام به براهمن و روحانی نیز اطلاق میشود و غالباً پس از اسم به کار برده میشود.

دیودت (Deva-Datta): خدا داده یا داده خدایان (هندو).

دیپتاکشی (دیپتاکشه=Diptakṣa=دیپتانین Diptānāyana): دارای چشمان تابان، چشم درخشان، نام یک زاغ.

دیک (Dipaka): روشن، روشنائی، چراغ، فانوس، نام پسر گرور (Garuda)، نام دو گیاه هاضم، نام یک پرند شکاری، نام یکی از راگ‌ها Rāga (نغمه یا مقام موسیقی).

دیت (Daitya)=دایتیه.

دیرگه (Dirgha): دراز، بلند، مدت دراز، وسیع، مصوته‌های بلند یا مرکب. دیرگه جیوین، دیرگه جیوی، دیرگه جیوی (Dirgha-Jivi): دراز عمر، نام زاغی.

دیرگه راو (Dirgha-rāva): بلند فریاد، بلند صدا، نام شغالی.

دیرگه شرما (Dirgha-śarma=Dirgha-śarman): بلند بخت، نام مردی.

دیرگه کرن (Dirgha-karna): دراز گوش، نام گربه‌ای.

دیوت (Dhaivata): ششمین آهنگ از آهنگ‌های هفتگانه در موسیقی

کوتاه و ۴ خط، نام یک شغال مذکور در فصل اول این کتاب که به اعتبار نام دمنک و کرتاک karataka کتاب پنجتنتر به نام کلیله و دمنه معروف شده ولی بقول برخی از ارباب تحقیق از ابتدا نام این کتاب کرتاک دمنک بوده است.

دنتل (Dant-ila): نام خزانه دار راجه بردهمان مذکور درین کتاب، نام یک سوداگری.

دند (Danda): عصا، چوب دستی، چماق، قضیب، خرطوم، دندان فیل، ساقه درخت،

چوب پرچم، دسته ملاقه و چتر و امثال آن، دکل کشتی، یکی از مقیاس‌های زمان، چوب جادوگران، نیم ذرع، نام یکی از صور فلکی، عصای سلطنت، سلطه، اعمال قدرت، نوعی زهر، نوعی سم، سپاه (ارتش)، مجازات و حبس، نام یکی از ملازمان خورشید، عصای ریشی‌ها و فقیران هندو.

دن گپت (دهسن Dhana-gupta= Gupta-dhana): نگاهدار اموال و پول خود (کسی که مال را جمع میکند بی آنکه خود بخورد یا به دیگران بخوراند)، نام بازرگانی، نام بازرگان زاده‌ای.

دواپر (Dvā-para): عصر دوگانگی. هندوان

عمر جهان را به چهار عصر تقسیم کرده‌اند: ۱- در عصر راستی یا حقیقت که آنها عصر طلائی نیز خوانده‌اند

وداها بوجود آمد در عصر بعدی (Treta-yuga) (تریتا یوگ=عصر

نقره) آثار سمرتی (Smriti) یعنی شش ودانگا (Vedānga)، وسوترا (Sutra) ها

و کتاب قانون مانو و اوپانیشادها و آرنیک‌ها و دهرم شاستر (Dharma-

śastra) تدوین و تألیف شد، در عصر سوم یا عصر دوگانگی افسانه‌ها و پوراناها

و راماینه و مهابهارت بوجود آمد. در عصر چهارم یعنی عصر کالی (Kali)

= تاریک آثار تانترا Tantra پیدا شد.

دوه (Dhava): شوهر، نام مردی، آقا، دارا، متصرف، آدم زدل، کلاه‌بردار، نام درختی.

دهرم (Dharma): فریضه مذهبی، امر و نهی، قانون، قانونی که افراد را به

اجتماع وابسته می‌سازد، پابرجا، حکم، عادت، رسم، وظیفه، رسم مقرر، عدالت

(بیشتر منظور اعمال مجازات است)، تقوی، اخلاق، فضیلت، مذهب، ثواب، پشروفق

طبیعت هر چیز، مطیع قانون، برطبق قانون، برطبق قاعده، تجسم قانون و عدالت که

رامچندر (Rāma-candra): رام ماه مانند، پادشاه اجودها و یکی از مظاهر ویشنو. رانی (Rāni واژه اردو و هندی): ملکه. راون (Rāvana): فریادکننده، غفیت یا دیو شریر نیرومند پادشاه راکشسها که پایتختش لنکا (Lankā) مرکز جزیره سیلان بوده است.

رس (Rasa): شیر، افشرد، عصاره، شیر؛ درخت یا گیاه، آب میوه، افشرد، مایع آشامیدنی، شربت مخصوص آب و شیر، زهر، سم، مزه، طعم، خلاصه، زبده، بهتر، زبان، میل، احساس، یکی از اسامی هجای کوتاه، حالت و لذتی که برانسان طاری شود، عواطف و احساسات عمیق.

ریش (Rishi یا ریشی Rishi): (ظاهراً این کلمه از ریشه مهجور ریش (Rish) بهجای: دریش (Driṣ) به معنی دیدن مأخوذ است) حکیم، ملهم، عارف، شاعر یا دانشمند، سراینده سرودهای مقدس، شاعر یا حکیم الهام یافته، شخصی که تنها یا با یاری دیگران باسرودن اشعار و سرودها و متون مقدس خدایان را میخواند. در ادوار بعد هندوان ریشیها را دانشمندان و مقدسین مخصوص دانستهاند که در حکم قهرمانان و مرییان الهی سایر ملل میباشند. آنان مصنفین و صاحبان سرودهای وادها هستند و بعقیده متشرعین هندو این سرودها بر آنها الهام شده است. در براهمینها نام هفت ریشی مسطور است. بصیغه جمع: ستاره دب اکبر.

رشموک (Rakṣa-mukha): رشی موک Rāya-Mūka: بز کوهی، خاموش یا بیصدا (گنگ)، نام یک کوه که زانگان نخست بدانجا پناه بردند تا از آسیب بومان ایمن باشند. در مهابهارت آمده رامچندر و لکشمی با مارکندیه (Mārkaṇḍeya) در بالای این کوه همدیگر را دیدند. ریشیشو (Rishiśvara): ریشی ستوده، حکیم ستوده، مورد ستایش ریشیها، عارف، سراینده منظومههای بید.

رکتاکش (Raktākṣa): دارندۀ چشمان قرمز، قرمز چشم، دارای چشم قرمز یا خونین رنگ، ترسناک، گاو میش، کبوتر، کلنگ (برنده هندی)، نام وزیر پادشاه بومان.

رکت مک (Rakta-mukha): سرخ دهان، نام یک میمون، نام بوزینه‌ای.

هندی.

دیوته Devata: موکل، فرشته، الوهیت، ایزد، تمثال یا صورت، بت، نام یکی از اعضای حاسه، خدا (این کلمه به کلیه خدایان و گاهی فقط به خدایان طبقه پایین (هندو) اطلاق میشود). دیودت (Deva-datta): خداداده، خدای بخشیده، نام افراد مختلفی.

دیوشرما (Deva-śarma): نام براهمنی. دیوشکتی (Deva-śakti): نام راجه‌ای. دیوکی (Devaki): نام زن وسودیو و مادر کرشنه (Kṛṣṇa).

دیولوک (Devaloka): عالم ملکوت، عالم خدایان (هندو)، عرش، یکی از سه یا هفت یا بیست و یک عالم بالا.

دیوهیره (Devatāyatana): معبد، خانه خدا، خانه خدایان (هندو).

دیوی (Devī): الهه. راجگر (Rājagriha): نام شهری.

راجا (Rāja): خدا، رئیس، شاه، چتری (جنگجو)، راجپوت.

راکشی (Rakṣa): راکشی (Rakṣasa): غفیت، روح پلید، دیوآسا، دیولاک، دیوخوی، بدقیافه.

راکشی (Rakṣasi): راکشی (Rakṣasi): روح خبیثه، همسر راکشی، غفیت.

راگ (Rāga): نغمه، رنگ، تهرنگ، کم رنگ، رنگ قرمز، قرمزی، سرخی، عشق، دلربایی، خواهش مفرط دل، آهنگ شیرین، صدای دلپذیر موسیقی، راگهای اصلی در موسیقی هند عبارتند از: بهیروه (Bhairava)، کوشیک (Kauśika)، هندولا (Hindola)، دیک (Dīpaka)، شری راگ (Śrī Rāga) و مگه (Megha).

راگینی (Rāgini): نغمه‌ها یا آهنگهای فرعی و تبعی، شاخه موسیقی، مقام موسیقی، راگهای تبعی و فرعی.

رام (Rāma): دلربا، دلپذیر، مطبوع، زیبا، لذت، خوشی، نام اشخاص مختلف، مخصوصاً پرشورام (Paraśurāma) = رام تیردار، و بلرام (Balarāma) و رامچندر (Rāma-candra) = رام ماه مانند. رام اخیر پادشاه اجودها پسر دشرته، همسر سیتا (Sītā) و قهرمان حماسه راماینه و جوگک بشت (Yoga-Vasiṣṭha) میباشد.

رام اشمیده (Rāmaśvamedha): قربانی اسب به وسیله رامچندر.

(۷ × ۷ = ۴۹).

سپرا (شپرا = śipra = کشپرا Kṣipra): نام رودخانه مقدسی که از کنار شهر اوجین (Ujjayani) میگذرد. سپرت برما (Su-pratvarman): نام یک مرد.

ست جگ Satya-yuga = کرت جگ (Kṛta-yuga): عصر راستی، اولین دوره عمر جهان هستی.

ستیر (استهیر Sthira): محکم، استوار، سخت، ثابت، بی حرکت، فشرده، متراکم، همیشگی.

ستیرجیوی Sthira-Jivin = (Jivita): دراز عمر، نگاهدار حیات محکم و استوار، نام یک زاغ.

ستیه ورت (Satya-vrata): عهد یا میثاق راستی، میثاق صداقت یا حقیقت خواهی، نام یک راجرشی (Rājārshi)، نام چند مرد، نام مؤلف کتاب دهرم شاستر (Dharma-Śāstra)، نام یک پادشاه باستانی هند.

سدرشن (Sudarśana): زیبا، خوشگل، دوست داشتنی، خوش اندام، قشنگ، نام چند آهنگ موسیقی.

سدرشنا (Su-darśana): زیبا، خوش اندام، نام دختر راجای مذکور درین کتاب، نام چند زن دیگر.

سر (سور Svara): نت Note، آهنگ، صدا، نغمه، آهنگ یا صدای (تن Tone) موسیقی، پرده، دانک صدا، لحن یا تن صدا هنگام خواندن، لهجه (Accent) یا گونه تلفظ در صدا، در موسیقی هندی سر برشش یا هفت گونه است:

۱- نیشاده (Niśāda) ۲- ریشبهه (Riśabha) ۳- گاندهار (Gāndhāra) ۴- شرج یا شدج (Śadja) ۵- مدهییم (Madhyama) ۶- دھیوت (Dhaivata) ۷- پنچم (Pañcama) - اشکال مختصر این هفت سر عبارتند از: (Ni, Ri, Gh,) = Sha, Ma, Dha, Pa، ری، مه، دهه، و په.

سرتیه (سورتهه Su-ratha): دارای ازابۀ خوب، ازابۀ دان ماهر (خوب)، بسته به ازابۀ های خوب (اسبان)، مشتمل بر ازابۀ های خوب، نام چند راجه مختلف. سرگ (Sarga): فصل، باب، فصلی از یک کتاب یا اثر (به ویژه داستانی یا رزمی)، پیدایی، پیدایی جهان، خلقت، آفرینش، دودمان، نیا، جد، شخص پیشین.

رکب (رکبه، ریشبهه Riśabha): گاوتر، هریوان نر بطور کلی، بهترین یا بیشتر و عالیتر از هر نوع نژادی (Puruṣabha): موهنگام هندی (= گام فرانسه)، دومین آهنگ از آهنگ های موسیقی هندی.

رکبه (ریشیه Risya): بز کوهی. روپیک (Rupyaka): واحد پولی که امروز رویه خوانند، نقره، پول نقره.

رودر (Raudra): مربوط به رودر Rudra، سختی، شدت، وحشی، مخوف، شوم، نحس، نشانه بد، نام یک سرودی.

رودر رس Raudra rasa: حالت خشم و غضب، یکی از رس های نه گانه.

رودر (Rudra): غران، غرش کننده، غرش، زوزه، گریان، مخوف، مهیب، وحشتناک، خدای فنا و ویرانی، نام خدای طوفان و پدر فرمانروای رودرها و ماروت ها، قابل ستایش، نام یکی از خدایان عصر ودایی.

روهینی (Rohini): قرمز، قوس قزح، نام یک گاو افسانه ای، نام چهارمین یا پنجمین منزل قرمز، دختر جوان در حدود نه ساله ای که تازه قاعدگی او آغاز و خون دیده باشد.

سارس (Sārasa): کلنگ، نوع پرندۀ آبی. ساگردت (Sāgara-datta): نام یک بازرگان، نام پادشاه گندهر ب ها.

سالی هوتره (شالی هوتره śāli-hotra): نام ادبی یا شاعرانه یک اسب، نام کتابی در موضوع بیطاری یا علم بیطاری، نام یک زاهد (Muni). هوتره گنا (Hotra-Jña): دانای علم و دانش بیطاری، دکتر بیطار.

سام (Sāma): صلح، آشتی، آرامش. یکی از اصول چهارگانه ای که در ارتبه شاستر (Atrha-śātra). شرح آن بیان شده است.

ساندلی (شاندیلی śāndili): نام یک براهمنی (Brāhmaṇi) (بانوی).

ستانه (استهنا Sthāna): جای، مقام، جای مقام یا استقامت، جای سکونت، حالت، شرط، مکان، محل، عضو حاسه، نت موسیقی، مخرج گرام.

سپتاسور (سپتاسر Saptasvara): هفت سر یا هفت آهنگ در موسیقی هند.

سپتک (Saptaka): مرکب از هفت، مشتمل بر هفت (مثلاً: چت و راهه سپت گاه) Catvāḥ-saptakāḥ = ۴ × ۷ = ۲۸ یا

سپت گاه سپتک Saptakāḥ sapta =

مرکز عالم توصیف شده و همه ستارگان دور آن می‌گردند. در پُران (Purāna) ها جایگاه شیوا تصور شده و موکلان یا خدایان هندو و گندهرب (Gandharva) ها در پیرامون آن مقام دارند. همچنین سیوسه خدایان و موکلان هندو در اطراف این کوه جای دارند. خورشید و ماه به دور این کوه می‌چرخند. مقام ویشنو در مشرق این کوه است. در کناره شرقی آن، دو کوه قرار گرفته‌اند یکی بنام: جار (Jara) و دیگری دیوکوت (Devakuta) و در کناره مغرب دو کوه دیگر که یکی پومان (Pavamāna) و دومی پارجاتر (Pariyātra) واقع شده‌اند. در کناره جنوبی نیز دو کوه کیلاس (Kailāsa)، و کرویر (Karavira) و در کناره شمالی کوه‌های: تری‌شرینگه (Triśringa) و مکرگیری (Makaragiri) قرار دارند. مہارو در میان هشت کوه مذکور واقع شده و بر آن‌ها مانند خورشید می‌تابد. در میان مہارو عالم برهما (Brahma-loka) قرار گرفته. دو دختر یکی بنام: آجاتی (Āyati) و دیگر نیتی (Niyati) درین کوه زاده شدند. آن دو با دها‌تا (Dhātā)، و وی‌دها‌تا (Vidhātā) ازدواج کردند. آشرم (Āśrama) = خانقاه) بسشت (Vasiṣṭha) در نزدیک مہارو واقع شده‌است. مجلس کبیر (Kubera) در همین کوه است. مہارو را با گل نیلوفر مقایسه کرده‌اند و هریک از برگ‌های این گل را به دویپ (Dvipa) یا جزیره مانند کرده‌اند. رودخانه مقدس گنگ ازین کوه سرچشمه است.

سنپاتا (Sam-nipāta): برخورد (با دشمن)، تصادف، تصادم، ترکیب، آمیزش، اختلاط، مخلوط، خلط، افزایش یکی از سه آبگونه تن یعنی: بلغم و صفرا و سودا که مزاج را برهم می‌زنند یا پیمایدی که از زیاد شدن هریک ازین سه آبگونه پیدا و عارض میشود.

سن جیو (Sam-jiva): زندگی با هم یا زندگی با کسی، زنده کردن، احیا کردن، زندگی کردن به‌طور کلی.

سنجیوک (Sam-jivaka): سرزنده، نام گاو نری که داستان دوستی او با شیر و برهم خوردن این دوستی در اثر غم‌خیزی شغال در فصل اول این کتاب آمده است.

سرگ (سورگ Svraga یا Suvraga): آسمانی، سماوی (این کلمه معمولاً همراه با واژه دلوک Loka = عالم استعمال میشود و درین صورت بمعنی: عالم بهشت، عالم بهشتی، عالم سماوی، عالم خدای اندر و خدای جو)، بصیغه جمع: جهان تابان یا روشن، آسمان‌ها، آسمان اندر یا بهشت اندر.

سرنگار (شرینگار Śringāra): زیبا، عشق، میل یا خواهش یا تمتع جنسی، عشق جنسی، زینت، جامه خودنمایی، احساس عاشقانه، عاطفه یا شور عاشقانه، یکی از هشت یا ده رس و اولین آنها. سس (شش Śaśa): خرگوش (هندوان باستانی در لکه‌های قرص قمر وجود خرگوشی یا بزکوهی را تصور میکرده‌اند). سسانک (ششانک Śaśānka): خرگوش کنار (قمر)، خرگوش در کنار، ماه (قمر)، خرگوش کنار مانند (قمر یا ماه). در ادبیات هندو تصور شده که ماه خرگوشی در کنار دارد و ازاینرو قمر را خرگوش کنار خوانده‌اند.

سگر (Sagara): نام راجه‌ای.

سمت (سومتی Sumati): ناموزیر امرشکتی که ویشنو شرما را جهت تعلیم پسران خود معرفی نمود، و او کتاب پنچنتن را جهت تعلیم آنها تألیف کرد.

سم دیوی = سن دیوین Sam-divin = Sam-divi = Sam-jivin: راست پرواز (شیکپر)، نامزانی وزیر مکه‌ورنه پادشاه زاغان.

سمرت (سمرتی Smriti) از فعل Smri = یاد آوردن، به‌خاطر داشتن یا بخاطر سپردن: یاد، خاطره، حافظه، بیاد آوردن، مجموعه احادیث و روایات و شعائر مقدسی که مربیان و معلمان بشریت آنرا بیاد داشته‌باشند (در برابر شروتی Śruti یعنی: آنچه مستقیماً به ریشی‌ها وحی شده است). علم دریادمانده، علم شرع، شریعت، بطور کلی سمرت شامل شش عضو (Vedanga) کلمات قصار (سوترا Sutra) ها و کتاب قانون مانو، و راماینه و مهابهارت و پُران‌ها و دهرم شاستر (علم اخلاق) میشود.

سمیر (سومرو Su-meru یا Meru) و یا (Mahā-meru): قلّه طلائی هم‌ان (Himavān)، کوه افسانه‌ای زرنی که المپیک (Olympus) هند خوانده‌اند و در داستان‌ها و داستان‌های هندی قلّه آن

در وضع نامناسب و نیمه‌برهنه بسر می‌بردند و معمولاً از پرستندگان شیوا می‌باشند.

سوچی (Sūci): سوزن، هرآلت نوک‌داری. سوچی موکبه (Suci-Mukha): سوزن‌منقار، سوزن دهان، سوزن سر، نام یک پرندۀ سور (Svara = سر Sur): آهنگ و نغمه، تلفظ یک صدا، تلفظ یک مصوتۀ صدا، صدا (در موسیقی)، پرده، دانگ صدا، نعره، آوای موسیقی، حرف مصوت، نت موسیقی.

سودرا (Sudra): عضو طبقۀ چهارم از (ذات یا کاست) هندو که وظیفۀ آنها خدمتگزاری طبقات اول و دوم و سوم هندو می‌باشد، بصیغۀ مؤنث: زنی که وابسته به طبقۀ چهارم یعنی طبقۀ سودرا باشد. در ریگ‌ودا در سرودی آمده که طبقۀ سودرا از پاهای برهما بوجود آمده است.

سودرا (Sudrā): زن از طبقۀ چهارم هندو. سوم (Soma): عصاره، افشره، شیرۀ، جوهر، زبدۀ، افشره گیاه سکرآور سوم، نام چند مؤلف، نام یک وزیری.

سوملیک (Somalika): نام یک نساج بافندۀ (جولاه).

سپدیو (Saha-Deva): نام پسرینجم پاندو از همسر دوم خود کنتی (Kunti) یکی از دو برادر ناتنی جد هشت، و بهیم و ارجن. سهیلی (Saheli): دختری که دوست دختر دیگر باشد (عباسی).

سیتا (Sitā): خط شیار، مزرعۀ، زمین کاشته شده، زن رام و دختر جنک (Janaka). در بید این نام خدای کشاورزی و میوه توصیف شده، در راماینه او را دختر جنک پادشاه ویده و همسر رام خوانده‌اند و بنابر افسانه‌ها هنگام زدن زمین بوجود آمد و به همین نظر او را «ایونی‌جا» (Ayonija) گفته‌اند و بمعنی کسی است که از رحم زاده نشده باشد. و نیز بنابر افسانه‌ای او الههٔ لکشمی است که به صورت آدمی به دنیا آمده است، نام همسر رام‌چندر و مادر کش (Kūśa)، و لو (Lava) پسران رام‌چندر.

سیکهر (Sikhara): قله، نوک (کوه)، سر (درخت)، هرچیز نوک‌دار، نام مردی، نام یک درخت افسانه‌ای.

سیوره (Śravanaka = شروناک): راهب یا روحانی جین (Jain) و یا بودایی.

سن جیوی (Sam-jivi) یا سن جیوین (Jivin-): نام زانی وزیر مگه‌ورنه (Megha-varna) پادشاه زاغان.

سنچاری (Sam-cāri): در ترکیب به جای: سن چارین.

سنچارین (Sam-carārin): دوره کسرد، متحرک، رفت و آمد دائم، مسری، واگیر، موروثی (به ویژه بیماری‌ها)، سرگردان، ناپایدار، زودگذر، پیوسته گذرنده، بی ثبات.

سندهو (Sindhu): شط، رودخانه، رودخانهٔ سند (Indus)، شط‌های دیگر، دریا، اقیانوس، جریان آب، جریان رود (بویژه رودخانه سند)، سیل، ریزش، مظهر عدد ۴، اقلیم سند، ساکنین سند.

سندهو ساگر (Sindhu-sāgara): قلمروی واقع میان دهان رودخانهٔ سند و دریا. سنکت (Samkata): تنگ، جایی که فضا کم داشته باشد، راه یا جای تنگ، دشوار، مشکل، خطرناک، بسته، بند آمده، نام یک قو (مرغابی یا قازن) یا مرغ آتشی (باخلان).

سنکرت (سنکراتی Sankrānti): از جایی به جای دیگر رفتن، عبور کردن، تحویل آفتاب یا سیارهٔ دیگر از برجی به برج دیگر، عبور، انتقال، تحویل آفتاب از برج ثور به برج سرطان (عباسی).

سنیاس (Sam-nyāsa): ترک، تجرید، پشت یا زدن، کنار گذاردن، ترک دنیا، ول کردن، پشت‌پا زدن به همه چیز، پرهیز از غذا، تسلیم بدن، مرگ مفاجات، اعتماد، موافقت، گرو برد و باخت، ریاضت، تنازل، کناره‌گیری، چشم‌پوشی از جهان، امساك از غذا، تحلیل، خستگی زیاد، زهد پیشگی، ترک کل، ترک ماموی الله.

سنیاسی (سنیاسین Sam-nyasin): تسلیم، واگذاری، گذشت، شیدالهی، ترک، پشت‌بازدن (به دنیا و مافیها)، امساك‌کننده از غذا، تارك دنیا، گذشتن از دنیا، مرتاض، عابد (کسی که از کلیۀ اسباب دنیوی دست بشوید و مشغول تفکر و مطالعه در متون آرنیک (Āranyaka) ها و اوبانیشادها شود)، ناسك، مرحلهٔ چهارم یا آخرین مرحلهٔ مذهبی براهمن. (امروز این کلمه دارای معنی وسیعتری شده و به دسته‌های مختلف فقرای مذهبی هندو اطلاق میشود که مشغول سیر و سیاحت هستند و از صدقه گذران میکنند و غالباً

سفیدی چشم، خال سفید،
 شکل یکشی (Śukla-pakṣa): شب چهارده
 در هرماه (نیمه اول ماه قمری)، نام یکی
 از ۱۲ ماه هندی.
 شکنتلا (Śakuntalā): نام دختر ویشوامتر
 (Viśva-mitra) واپسرای (Ap-sarā)
 موسوم به: مینکا (Menakā)، نام
 پهلوان نمایشنامه مشهور کالیداس
 (Kālidāsa) به نام (Abhijnāna-Śakuntala)
 که موضوعش داستان همین دختر است.
 و به زبان فارسی نیز ترجمه شده است.
 شلوک (اشلوک Śloka): افتخار، مدح، سرود
 ستایش، ضرب المثل، قطعه (شعر)، نوعی
 شعر مشتمل بر چهار مصرع (دارای
 چهار پاد Pāda و هشت مقطع، یکی از
 اوزان اشعار حماسی که انشتب
 (Anu-shtubā) خوانده میشود، شعر،
 دوبیتی، رباعی.
 شمشان (Śmaśāna): جایی که مردگان
 هندو را می‌سوزانند، گورستان.
 شودر (Śūdra): یکی از چهار ذات یا
 طبقه هندو و آخرین آنها.
 شوکر (Śukra): تابان، روشن، صاف، سفید،
 سفیدرنگ، نام آتش یا خدای آتش،
 ستاره زهره (ناهید)، مربی و مرشد
 خدایان و اسورا (A-sura) ها، خدای صدا
 یا سخن، خداوند بیان، استاد سخن.
 شیو (شپ، شیوا Śiva): نیکوکار، خوشبخت،
 فرخنده، مبارک، مهربان، خجسته، شاد،
 شادمانی، نجات، نجات غائی، نام یکی از
 خدایان هندو که خدای ویران کننده
 است. در وداها لفظ شیوا ذکر نشده
 ولی نام دیگر آن ظاهراً رودر (Rudra)
 باشد که در ریگودا به صیغه مفرد و
 جمع زیاد آمده است.
 شیوی (شیبی Sibi = Śivi): نام پادشاه
 اوشینر (Uśinara) که مقداری از گوشت
 بدن خود را برای نجات کبوتری به بازی
 با فداکاری زیاد اعطا کرد.
 شیکر (Sikhara): نوک دار، دندانه دار،
 دندانه، نقطه دار، قله (کوه) یا سر
 (درخت)، مناره، نقطه، چیز نوک دار.
 شیلی موکبه (Sili-mukha): تیز دهان،
 نام یک شمشیر، تیر، خدنگ، نام خرگوشی.
 شکل (Śukla): روشن، روشن، صاف،
 سفید، سفیدرنگ.
 کاک (Kāka): زاغ، غراب، کلاغ سیاه، به
 صیغه مؤنث: کاکا (Kākata).
 کاکولوک (Kākōluka): زاغ و بوم، غراب

شاستر (Śastra): شریعت، علم (بطور کلی)،
 احکام مذهب، کتاب یا نوشته مقدس،
 دستور، فرمان، قانون، تعلیمات، دستور-
 العمل، پند، موعظه، ادوات تعلیم، کتاب
 یا رساله مذهبی یا علمی، کتاب الهی.
 واژه شاستر گاه در آخر کتاب‌ها بکار
 میرود و گاهی بمعنی رشته از دانش
 می‌باشد مثلاً دهرم شاستر (Dharma-
 śāstra) بمعنی کتاب قانون و یا کلیه
 قوانین مدون اعم از اخلاقی و اجتماعی
 و سیاسی است، مجموع تعلیمات مکتوب.
 شال (شاله Śāla): نام درختی که به لائین
 «Vatica robusta» گویند و چوبش
 ارزشمند و جهت مصالح ساختمانی بکار
 میرود، دیوار، جدار.
 شالی (Śālī): برنج، سایر دانه‌های مشابه
 آن، گریه زیاد، موش خرما یا راسوی
 یا گریه قطبی (ظربان)، نام یک یکشه
 (Yakṣa) که تغییر شکل داد و بصورت
 شیر درآمد، بصیغه جمع: دانه‌های برنج.
 شالی هوتره (Śālī-hotra) = سالی هوتره
 شامن (Śamana): در حال نابودی، در حال
 ویرانی، مشرف به خرابی.
 شانت (Śānta یا شانت رس Śānta-rasa):
 حالت اطمینان و قرار و تمکین، یکی از
 رس‌های ۸ یا ۱۰ گانه در موسیقی هندی.
 شاندلی پوتر (شاندیلی پوتر Śandili-putra):
 پسر شاندلی.
 شاندلی ماتری (شاندیلی ماتری Śāndili-mātri):
 مادر شاندلی.
 شادج (Shadja = Sadja): یکی از هفت
 سر در موسیقی هندی.
 شادج گرام (Sadja-Grāma): نام یکی از سه
 گرام یا یکی از سه اصل یا اساس
 آهنگ.
 شدانت (شدانت Śuddhanta): خوش باطن،
 نیک نفس، یکی از مورچنا (Murchanā) ها
 در موسیقی هندی (مورچنها، وقف میان
 دو سر یا آهنگ موسیقی).
 شرنگار (Śringāra): یکی از ۸ یا ۱۰ رس
 و اولین آنها در موسیقی هندی.
 شرون (Śravaṇa): حدیث، مسموع، خبر
 یا روایت مذهبی، دانش مسموع، شنیدن،
 آموزش، تعلیم.
 شکت (شکتی Śakti): نیرو، قوه، قدرت،
 توانایی، ظرفیت.
 شکل (Śukla): پاک، روشن، صاف، سفید
 رنگ، درخشان، نیمه روشن و مهتابی
 ماه در شب‌های هرماه قمری (نیمه اول)،

کاست دوم از چهار طبقه هندو، طبقه جنگجویان، عضو این طبقه.
 کشتری (چشتری Kṣatriya): عضو دومین طبقه هندو، عضو طبقه جنگجویان، جنگجو.
 کل (کلی Kali): نام آخرین و بدترین دور از چهار دور یا عصر (Yuga) یا مدت عمر جهان.
 کلجنگ (Kali-yuga): عصر کالی یا عصر سیاه و تاریک، چهارمین دور از عمر جهان.
 کلال (Kulāla): کوزه گر، کوزه ساز، سفال ساز.
 کمبوگریو (Kambu-griva): صدف گردن، نام یک لاک پشت، نام یک سنگ پشت، نام کشتی.
 کنتی (Kunti): نام قومی در شمال غربی هند (بسیغه جمع)، نام افراد مختلف، بصیغه مؤنث: نام دختر خوانده کنتی و مادر سه پاندوی اولیه (جدهشتر و بهیم سین، و ارجن). دو پاندوی دیگر یکی نکول و دیگر مسدیو، نامیده می شدند و نکول (Nakula) و مسدیو از مادری موسوم به مادری (Madri) زاده شدند.
 کنو (کنوه Kanva): نام ریشی که برخی از سرودهای ریگودا بدو منسوب است. بنا بر افسانه ها این ریشی شکنتلا دختر ویشوامتر و ایشرای موسوم به مینکا (Menakā) را به عنوان دختر خواندگی تربیت نمود.
 کنیه (Kanya) در برابر اوتمه Uttama و مدهیم Madhyama: کوچکتر.
 کنیا (Kanyā): دختر، باکره، دختر (عذراء).
 آماده زناشویی، دختر تا هیچ خبر از علامات جوانی ندارد کنیا گویند (عباسی).
 کوت تان (Kūta-tāna): چهل و نه تان را کوت تان (آهنگ یکنواخت) گویند.
 کوری (Kauri): قیمت یک مثقال مس (عباسی) واحد پولی.
 کوکیل (Koyala = Kokila): نام مرغی سیاه رنگ که در هندوستان فراوان است و آواز خوشی دارد.
 کولک (Kaulika): جولا، بافنده.
 کپه (Kha): سوراخ، ثقبه، حفره، گودال، یکی از نه سوراخ ها یا منافذ بدن آدمی، عضو حاسه، زخم، فضای خالی، آئیر، فضا، هوا، جو.
 کپه دیوت (Kha-Dyota): شب تاب، حشره تابان، حشره شب چراغ، کرم شب چراغ.
 کیچک (Kicaka): نام برادر همسر راجه

و بوم. (زاغ و بوم دشمن طبیعی).
 کاکوله (Kākola): نام یک سم، زاغ، غراب.
 کاکولوکیکا (Kākōlūkikā): خصوصت طبیعی میان بوم و زاغ.
 کاکولوکیه (Kākōlūkiya): داستان زاغ و بوم، نام فصل یا کتاب سوم پنچنتتر (Pañca-tantra) یا پنچاکیانسه (Pañcākhyāna) (کتاب حاضر).
 کال (Kāla): رنگ سیاه، سیاه آبی، سیاه سیاهی چشم، کوکوی هندی.
 کاماتر (Kāmātura): بیمار عشق، بسته عشق یا اسیر خواهر نفسانی، نام یک بقال.
 کبت (Kavitā): سرود، نغمه، شعر.
 کبیر (Kuvera = Kubra): خدای ثروت و گنج ها، خدای ناحیه شمال.
 کتهاسریت ساگر (Katha-sarit-sāgara): نام مجموعه داستان های تلخیص شده به نقل سوم دیو (Soma-deva) تحریر نوینی دیگر از کتاب پنچنتتر.
 کتهاناک (Kathānaka): داستان کوتاه، داستان کوچک، قصه کوتاه.
 کرای (Krāyikā): نوعی گنجشک سراپا سیاه با دم دراز، نوعی کلنگ کوچک.
 کرپن (Kṛpana): بدبخت، بینوا، قابل ترحم، فقیر، ضعیف، حریص، لئیم، خسیس.
 کرک (Karataka): گستاخ، نام شغالی که در اثر سعایت دوستی شیر و گاو را پرهم زد.
 کرشن (کریشن، کشن Kr̥ṣṇa): سیاه چرده، سیاه، سیر، آبی سیر، نام یکی از خدایان هندو و یکی از مظاهر ویشنو.
 کرکی (کپیرکی Khidki): روزن، دریچه.
 کرن (Karana) بصیغه مؤنث: کرنا (Karanā): غم انگیز، رقت آور، نام آهنگی که ایجاد قانر در شنونده میکند، یکی از رس های نه گانه.
 کرور (Krūra): خون آلود، زخم دار، زخمی، کوفتگی، ستمکار، بیرحم، خشم آلوده، بیرحمی.
 کروراکش (Krūrākṣa): بدچشم، شور چشم، نام یک زاغ که وزیر پادشاه زاغان موسوم به اریمردن (Ari-mardana) بود.
 کریشک (Kriṣaka): کشاورز، دهقان، زارع.
 کریشه (کرش Kr̥ṣa): لاغر، بسیار لاغر، نام ماری.
 کشت (Kṣatra): توانایی، توان، قدرت، نام

آنگاه وارد دشت میشود و از شهرهای مختلف میگذرد و در الله آباد جمنا به آن میپیوندد و در بنگال به خلیج بنگال میریزد.

گنگدوت (Gangdutta): نام غوکی.
گوده (Gauda): نام اقلیمی در جنوب هندوستان در مرکز بنگاله که سرزمینی هنرپرور بوده و از آنجا نقاشان بزرگی برخاسته‌اند و براهمان گوده در علم و معرفت مشهور میباشند.

گوروچنا (Gorocanā): قشقه، خال هندو، رنگ زردفام خوشبویی که هندوان بر پیشانی خود نشان میکنند و به هندی آنرا تیلک (Tilak) گویند.

گوری (Gauri): دختری که هنوز خون ندیده و عذر نشده باشد.

گیت (Gita): آواز، سرود، شعر یا منظمه (مقدم).

لچمن (Lakṣmana): نام یکی از برادران رامچندر، نام بقالی.

لبد پرناسی (Labdha-pranaśa): ابطال آنچه به دست آمده، از دست دادن آنچه تحصیل شده است، نام چهارمین فصل از کتاب پنج داستان.

لبده (Labdha): پیداشده، به چنگ آمده، به دست آمده، گرفتن.

لبدهی (Labdhi): اکتساب، کسب، تملک دریافت، یافتن، حاصل کردن.

لک (Lakṣa): صد هزار (در زبان هندی و اردو: لک یا لاکه Lākha).

لگهوپتک (Laghupatanaka): چالاک، تند پرواز، نام زافی.

لی (Laya): بازی، ضرب (Tempo) در اصطلاح موسیقی هند «لی» بر سه گونه است: درت Druta = واحد نیم هجائی یا «دورت لی Druta-laya»؛ و «مدیه Madhya» (مخرج آهنگ‌های میانه یا نوعی موهاچهند) که مدی لی Madhya-laya نیز گویند؛ و «بلنیت Vilambita» یا «بلنیت Vilambita-Laya» (ضرب معلق).

ماترا (Mātrā): مقدار، حجم، مدت، عدد، درجه، واحد مقیاس، یا (واحد اندازه)، واحد زمان، لحظه، فاصله موسیقی، مدت خواندن یک حرف مفرد، جزو، قسمت، میزان، واحد وزن، واحد اندازه گیری جهت زمان لی، واحد تلفظ یا وزن، فرمان، اتم، تقسیم اجزای ناچیز (ذره)، اشیای مادی، اموال.

ویرات.

کیشو (Keśava): دارای موهای بلند یا بسیار یا زیبا، نام ویشنو و کرشن، نام چند مؤلف، عالم شاسترها (عباسی).

گاندهار (Gāndhāra): یکی از سه کرام (گندهار گرام (Gandhāragrama)) یا آهنگ‌های بلند.

گپت (Guptadhana): نام یک سوداگر.
گرام (Grāma): مقام، هنگام، اصل یا اساس آهنگ، ترکیب صدا یا پرده‌هایی چند در موزیک.

گرر (Garuda): پرندۀ سوارای ویشنو یکی از خدایان هندو، سیمرغ.

گن (Guna): زه کمان، صفت (صفت: راستی، روشنائی، تاریکی)، این واژه در مورد کمان به معنی زه است و در یار وزن بمعنی هنر (عباسی)، دانش، هنر.

گندهار (Gandhāra): یکی از پترها (Pattra) یعنی: هجای کوتاه ماقبل (سمن (Sumana)) حرف ساکن.

گندهرب (Gandharva): مطرب یا موسیقی دانی که نزد فرشتگان آواز میخواند، مطربان بهشتی، فرشتگان نغمه‌خوان، جن، سرود خوان، نغمه‌سرا، مرغ کوهی سیاه، دانشمند، مرد با تقوی، اسب، آهوی مشک، روح بعد از مرگ و قبل از بازگشت به بدن، نام دوره چهاردهم جهان. گندهروه که بعدها نام دسته‌ای از موجودات افسانه‌ای شد نخست نام موجودات افسانه‌ای واحدی به نام گندهرب آسمانی بود.

گندهرب بیاہ (Gandharva-vivaha): زناشویی و وضع مخصوص گندهرب‌ها، نوعی زناشویی که مبنی و اساس آن بر عشق باشد و مراسم خواستگاری و مراجعه به خویشاوندان و یا والدین به عمل نمی‌آید (این طرز عروسی مخصوص کاست دوم است)، مرد دیندار و پرهیزکار، حکیم، اسب، نام چهاردهمین دوره عمر جهان، روح پس از مرگ.

گنشی (Ganēśa): خداوند خرد، خدای عقل و جلوگیری اعمال خلاف، پسر شیوا و پاروتی (Pārvatī). او به گن ناتپه (Gana-nātha) ملقب است.

گنگ (Gangā): رودخانه مقدسی که از کوه‌های تبت سرچشمه میگردد و پس از طی بستر کوهستانی خود در هر دو آبستر کوهستانی خود را پشت سر میگذارد و

ملبا (Malbā): خاک، خاکروب، کثافت، خاک و آجر یا مصالح خانه‌های خراب شده (خاک خرابه).

مگه‌ورنه (Megha-Varna): رنگ ابر، ابر رنگ، نام یک زاغ.

مگه‌ویجه (Megha-vijaya): نام یک راهب جین (Jain) مؤلف مجموعه داستان‌های پنجتنتر به نام پنجاکیانه (Pāncākhyāna). این کتاب هم تحریر دیگر یا نقل و روایت دیگر از داستان‌های کتاب پنج داستان است.

من (Manu): متفکر، خداوند اندیشه، دانا، زکی، انسان، انسان اول، نوع بشر، آدم ابوالبشر، فرزندان آدم، آدم، انسان کامل، پدر نوع بشر که ابتدا تشریفات و آداب قربانی و مذهبی را برپا داشت و اموال خود را میان پسران خویش به استثنای یکی از آنها تقسیم کرد، قوای دماغی، نام عدد ۱۴، نماز، طلسم، یکی از سه موجود الهی که در مرتبه بالا ساکن‌اند، نام مانو نویسنده قانون مانو که او را پسر خورشید برشمرداند.

منترک (Mantharaka): کوزیشت، نام مردی.

مدنمت (Madenmatta): مست غرور، از خود بی‌خود، از خود بیخود در اثر شور و مستی، غرور، مست هوای نفسانی، مست خودپسندی. نام مردی.

مندوش (Manda-viśa): کمزهر، نام‌ماری. مندر (Mandra): مخرج آهنگ‌های زیر، پست، عمیق (در صدا)، یکی از مراتب آهنگ اول یا شرح (شجج) (Śadja).

مهابهارت (Mahā-bhārata): جنگ بزرگ بهارات‌ها، نام حماسه بزرگی که از نظر کمیت بزرگترین حماسه موجود جهان می‌باشد و گویای آیین تمام‌نمای فرهنگ و ادب و تمدن و اخلاق و مذهب هندوان قدیم است. این حماسه بزرگ به زبان فارسی نیز ترجمه شده و به‌سعی و کوشش نویسنده این‌سطور (جلالی‌نائینی) و دکتر شوکلا در تهران انتشار یافته است. در واقع این کتاب دایرة‌المعارف هندو محسوب می‌شود و نزد هندوان همان جایی را دارد که شاهنامه فردوسی در میان اهل ادب در ایران به‌دست آورده است. با این تفاوت که هندوان آنرا مقدس نیز می‌شمارند و جزو ادبیات مقدس حماسی خود میدانند ولی شاهنامه فردوسی فقط جنبه ادبی و ملی دارد.

مالکوس (مالکوش) (Mālakausha): یکی از شعبه‌های میکه‌راگ (Megha-rāga) مالکوس‌راگ (مالکوش-راگ) (Mālakausha-raga): یکی از راگ‌ها یا مقام‌های ششگانه در علم موسیقی هند.

متربه‌د (Mitra-bheda): بدل‌ساختن دوستی به دشمنی، نفاق دوستان، نام فصل اول کتاب پنج داستان (کتاب حاضر).

مترسپراپت (Mitra-samprāpti): به هم‌رسیدن دوستان، به دست آوردن دوستان، نام فصل دوم کتاب پنج داستان (کتاب حاضر).

مترشرما (میترا شرما) (Mitra-śarman): نام براهمنی.

متورا (متهورا) (Mathurā): نام یکی از شهرهای مقدس و مشهور هند واقع در ساحل راست یکی از شاخه‌های رودخانه جمنا که اکنون آنرا میترا (Muttra) می‌خوانند. بنا بر داستان‌های هندو این شهر زادگاه کرشن و یکی از مراکز هفتگانه مقدس هندو می‌باشد.

اکنون این شهر جزو استان اترپرادش (Uttara-pradeśa) کشور جمهوری هند می‌باشد و هندوان برای زیارت و تفسیل به آنجا می‌روند.

مده‌پور (مده‌پور) (Madhupura): نام شهری واقع در شمال هند.

مدسین (مده‌وسین) (Mbdhu-sena): نام راجه مده‌پور واقع در شمال هند.

مدلی (Madhya-Laya): طنین یا لحن میانه میزان.

مدیم (Madhyama): یکی از سه گرام در موسیقی هند در ۴ یا ۵ نت.

مدیم‌گرام (Madhama-Grāma): یکی از سه گرام.

مرج (مریج) (Marīca): بوته فلفل، فلفل، فلفل سیاه.

مک (مکبه) (Mukhya): اصلی، رأس، سر (رئیس)، آغاز؛ نام بهترین و اولین راگ‌های ششگانه در موسیقی هند.

مک‌راگ (Mukhya rāga): اولین و بهترین راگ‌های ششگانه که بنا بر مکتب موسیقی بهارت Bharata عبارتند از:

- ۱- بهیره (Bhairava) ۲- کوشیک (Kauśika) ۳- هندوله (Hindola) ۴- دیپک (Dīpaka) ۵- شری راگ- (Sri-rāga) ۶- و مکبه (Megha).

ازین گذشته تعداد راگ‌ها را از ۷ تا ۲۶ بشمار آورده‌اند.

۲- دستۀ قائلین به عدم وجود خدای که آنها را ناستیک خوانده‌اند. اساس مکتب‌های چارواک و بودایی و جینی بر عدم وجود قرار دارد و این مکاتب را مکاتب نفی می‌گویند و در مقابل مکتب‌هایی که اصول آنها از وداها (بیدها) سرچشمه گرفته اثباتی می‌باشند، البته بعدها در طرز عقیده پیروان بودا و جینی تغییرات عمده حاصل گردید چنانکه خود بودا خدایی شناخته شده است.

ندک (Nadaka): نام پسر بازرگانی.
ندی (Nidhi): گنج، خزانه، مخزن، گنج کبیر. در نظر هندوان کبیر نگهبان گنج‌ها و خداوند گنج است و در ادب هندو از نه گنج بترتیب زیر یاد کرده‌اند:
۱- پدم (Padma) ۲- مهادم (Mahā-padma) (گنج بزرگ) ۳- شنکها (Śaṅkha) ۴- مکر (Makara) ۵- کچپ (Kacchapa) ۶- موکند (Mukunda) ۷- نند (Nanda) ۸- نیل (Nila) ۹- کهر (Kharva).
این نه گنج، تجسم گنج‌های کبیر یا لکشمی (Lakṣmi) می‌باشد.

نشداد (Niśāda): نام یکی از هفت سر.
نکل (Nakula): نام یکی از پاندوان و پسر چهارم پاندو.

نل (Nala): نوعی نی، واحد طول، نام پادشاهی از خانواده نیشاده (Niśadha) پسر ویرسن (Virasena) شوی دمیتی (Damayanti)، نام افراد دیگری.

نند (Nanda): نام راجه‌ای.
ندک (Nandaka): شاد، نام گاو نری که اسمش درین کتاب آمده و متعلق به بازرگانی به نام وردھمانک و با گاو دیگر بنام سنجیوک ارا به او را میکشیدند.

نپوشه (Nahuṣa): نام پادشاهی از خانواده یا نژاد ماه، حریف اندر خدای جو و پادشاه خدایان.

نیتی (Niti): راهنمایی، هدایت، رهبری کردن، دانا، خردمند، قواعد یا اصول رهبری، دانش سیاسی، علم سیاست مدن، علم اخلاق.

نیتی شاستر (Niti-śāstra): علم عقل معاش، علم اخلاق، کتاب اخلاق، علم سیاست مدن، نام کتابی مربوط به سیاست مدن، کتابی در موضوع علم سیاست.

نیمه (Nimba یا Nimba و Neemb): آزاد درخت، درخت زیتون هندی، زیتون تلخ (میوه این درخت تلخ و تند است و

مهادیو (Mahā-deva): موکل بزرگ، خدای بزرگ. نام خدای رود (Rudra) یا شیوا (Śiva) که هشتمین مظهر یا شکل رود یا شیوا می‌باشد. نام ویشنو، موکل فنای عالم، فرشته محافظ عظمت و قدرت، اسرافیل، نام یکی از خدایان هندو که اکنون نیز مورد پرستش آنهاست.

مهاکال (Mahā-kāla): زمان بزرگ، نام شیوا در صفت ویران کننده (جهان و جهانیان)، یکی از ملازمان شیوا، یکی از گنج‌های نه گانه، نام کوه افسانه‌ای، درخت انبه، نوعی خیار، نام یکی از دوازده لینگای بزرگ، یکی از دوازده تقدیس بت بزرگ، یکی از صور شیوا در جزیره الفنتا (Elephanta) (واقع در دریای هند در نزدیکی بمبئی) در حالی که هشت حربه در دست‌های شیوا نشان داده شده است، نام خاص.

مهبیلاروی (Mahilā-ropya): سرور یا لذت زنان، کاشتن زن لذت زنان، نام شهری واقع در دکن (جنوب هند).
مگ (Megha): (مکبه Megha): یکی از شش راک یا آهنگ‌های اصلی، نام زاغی، آب‌پاش، آبر، ابری، توده، نام مؤلفی، نام کوهی.
مگه ورن (Megha-varṇa): ابری تهرنگ، ابری کم رنگ، ابری، نام مردی، نام زاغی.

منک (Menaka): نام دختر وریشن اشو (Vriṣhan-aśva)، نام یک آپسر (Ap-saras) زن هیموت (Hima-vat).
ناراینه (Nārāyaṇa): پسر مرد نخستین آفرینش، تجسم برهما یا ویشنو، نام چند شخص افسانه‌ای.

نارد (Nārada): نام یکی از ریشی‌ها یا حکمای مشهور دوره ودایی، نام یکی از دانایان که واسطه بین مردم و خدایان تصور می‌شده و در افسانه‌ها دوست کرشن توصیف گشته و او را مخترع جنگ میدانند، یکی از ریشی‌های ریگ بید که از زمره پرچاپتی‌ها تصور شده و همچنین او را یکی از هفت ریشی بزرگ دانسته‌اند. نام اوپانیسادی، نام پسر وشوامتری.

ناستیک (Nāstika): بی‌دین، کافر، منکر خدا، ملحد، بدبینی. در هندوستان فلاسفه به دو دسته منقسم می‌شدند:

۱- دستۀ قائلین به وجود خدای که آنها را آستیک (Āstika) نامیده‌اند.

در مراسم تشییع جنازه برخی از تشییع-
کنندگان آنرا می‌چوند).
واچس‌پتی Vācas-Pati : خداوند سخن،
استاد کلام، ناطق فصیح یا بلیغ، خدای
سخن که برپه‌سپتی (Brihas-pati)
نیز خوانده میشود.
واسک Vāsaka = باسک.
وامنه Vāmana = با من.
وت (Vata) : انجیر هندی، درخت مقدس
انجیر هندی، نام مرغی.
ودوانل = بدوانل.
ورات = (Virata) بیرات.
وردھمان (Vardhana) : یا وردھمانکه
(Vardhamanaka) : نام بازرگانی که
از جنوب هند جهت تجارت به متهورا
سفر کرد.
وردھمان = بردھمان (بردھمانک)
وردشنی (Vr̥ṣṇi) : نام خانواده کرشن (=)
کریشنا).
ورن = برن.
وسوشکتی = پس‌شکت.
ویشنو (Viṣṇu) = بشن.
ویشنو شرما = بشن شرما = بشن شرمن.
ویشوامتر = بشوامتر.
ویکال = بیکال = وکال.
وکرناشی (Vakranāṣa) : نام بومی.
ویکت = بکت (Vikata) : بدریخت، عجیب-
الخلقه، نام یک قو.
وگرمسین = بگرم‌سین.
ومل = بمل.
ولنبت = بلنبت.
ون‌دیوته = بن‌دیوته.
ون‌دیوی = بن‌دیوی، الهه جنگل.
ونس = ونش = بنش.
ویاس = بیاس.
ویاکرن = بیاکرن.
وید = ودا = بید (Veda).
ویدن = بیدن.

ویدن‌بسن = بیدن‌بسن.
ویر = بیر.
ویش = بیش = ویش.
ویسن = بسن.
ویکال = بیکال.
وین = بین.
وینه = بینیه (Vainya) : نام راجه‌ای که از
کف دست پیدا شده بود.
هاس = هاسیه Hasya : یکی از نه رس.
هدیال (Hudu) : نوعی قوچ.
هرنیه (Hiranya یا Hiranyaka) : زرین
تن، نام موشی.
هرن‌کشیپو (Hiranya-kasipu) : نام یکی
از عفاریت.
هنس Hamsa : مرغابی، قاز، آفتاب، عارف،
روح اعظم، مرد پاک، روح انسان، دل،
قوت علم، ذهن یا دماغ، جیوآتمای عالم،
مرغ افسانه‌ای که سوما (Soma) یا
شیر را از آب جدا میکند.
هوم (Homa) : ریختن روغن در آتش به‌عنوان
نذر به‌نیت‌خدايان (هندو)، سوزاندن‌نذر
در آتش، نذر و نیاز را در آتش قربانی
انداختن، نذر، انداختن حیوانات یا
چیزهای خوردنی در آتش قربانی، اهدای
برنج و کره به آتش.
هیرانیک (Hiranyaka) : زرین تن، نام
پادشاه موشان.

به یاری خداوند متعال فهرست الفبائی اعلام و
لغات سانسکریت و هندی کتاب پنچاکیانه بدینجا
پایان یافت - باشد که مورد استفاده ارباب تحقیق
واقع شود.

والسلام علی من اتبع الهدی

تهران - دیماه ۱۳۶۱ هجری خورشیدی
برابر ژانویه ۱۹۸۳ میلادی.
سید محمدرضا جلالی نائینی

توضیحاتی چند

دکشیناپتیه (Daksina-patha): سرزمین جنوب، ولایت جنوب (هند)، قلمرو جنوب (هندوستان)، اقلیم جنوب (هند). دکشیناپتیا (بصیغه جمع: Daksina-pathah): ساکنین جنوب (هندوستان)، سکنه ولایت جنوب (هند).

ولایت دکهن (Dakkhan): این نام به سرزمین جنوب هند اطلاق میشود - سرزمینی که بین دو رودخانه کیستنا (Kistna)، و نربدا (Narbada) واقع است.

در متن ترجمه در چند جا از «ولایت دکهن» یا «دکن پتهان»، و یا «دکهن پتن» سخن به میان آمده که در آنجا شهری است موسوم به «مهلاروپی» یا «پرمداروپی» یا «پتهان» یا «پتن» و در برخی متون سنسکریت به جای «مهلاروپی»؛ در موردی «پرتیهوی پرتیشتهان» ضبط است (بنگرید به صفحات ۱۰ و ۱۷۷ و ۱۸۰ و ۱۹۱ و ۲۴۱ و ۳۵۷ این کتاب).

آیا این اسامی مختلف که در متن آمده نام يك شهر است یا چند شهر و در کجا واقع است؟ در متن حاضر تصریح شده که «مهلاروپی» (Mahilaropya) یا «پرمداروپی» (Pramadaropya) یا «پتان» (Pattana) و یا «پتن» (Pattan) در جنوب هند واقع است؛ بنابراین گفته کسانی که احتمال داده اند، این شهر همان «پاتلی پوتر» (Pataliputra) قدیم است که امروز آنرا «پتنا» (Patna) خوانند؛ درست بنظر نمیرسد زیرا «پتنا» در شمال هند واقع است نه در جنوب. بی تردید شهر «مهلاروپی»، و «پرمداروپی»، دو نام شهر واحد میباشد؛ زیرا علاوه بر اینکه معنی هردو شهر متقارب بلکه یکی است توصیفی هم که از شهر «مهلاروپی»

و شهر «پرمداروپی» درین کتاب شده همانند است.
لغت «پتان» (Pattana): بمعنی شهر است. در هندوستان
چند جای بزرگ را «پتان» یا شهر می‌گفتند؛ از آن جمله
سوم ناتپه (Somanatha = سومات) را که در ادبیات فارسی
عصر غزنوی هم نامش آمده، «پتان» می‌گفتند. و نیز شهر
«انهلوار» (Anhalwara) را هنوز «پتان» می‌خوانند.

در مهابهارت به شهری به نام «پتان» (Pattana)
برمیخوریم که پادشاهش «پتادهی پتی» (= Pattanadhipati)
پادشاه پتان خوانده می‌شده است.

کال (Kale) در توضیحات خود در ذیل متن سنسکریت
«پنچتنتره» احتمال داده که شهر مهلاروپی که توصیفش در
آن کتاب آمده همان شهر «مهیلاپور» (Mahilapur) یا
«ملیاپور» (Meliapur) است که در نزدیکی مدرس در جنوب
واقع است (در تامل آنرا شهر طاووسان خوانند).

ویلسون نیز درین باره تحقیقاتی دارد که همراه با
احتمال و گمان است (P. II و Works Vol IV و Wilson s).
در ابتدای فصل سوم که داستان زاغان و بومان مورد بحث
است، آمده که «در ولایت دکن پتهان نام شهر است و در
فضای آن شهر درخت بری بغایت بزرگ تنه و پهن شاخ و
بر آن درخت زاغی می‌گه برن نام که زاغ بسیار در خدمت او
می‌بودند، وطن داشت».

این توصیف شهر «پتان» واقع در ولایت دکن (جنوب)
همانند توصیف‌هایی است که در فصل اول و دوم از شهر
«مهلاروپی» و «پرمداروپی» بعمل آمده است.

در متن سنسکریت پنچاکهیان چاپ‌هند به جای «پتهان»،
عبارت «پرتپوی پرتیشتهان» (Prthvi Pratisthana) ضبط
گردیده که میتوان آنرا سرزمین استوار و محکم خواند.
شاید شهر مهلاروپی در طی ازمئه متقدم و متأخر تغییر
نام یافته و این نام‌ها در تحریرهای مختلف منعکس شده
باشد.

در قدیم در هندوستان دو شهر «پرتیشتهان» نامیده
می‌شده‌اند:

۱- پرتیشتهان (Pratisthana) شهری واقع در ساحل
خاوری ملتقای رودخانه «گنگ» و «جمنا» روبه‌روی شهر
الله‌آباد فعلی و نزدیک پریاگ (Prayaga) که در مهابهارت

نیز نام آن شهر مضبوط است و آنجا اکنون جهوسی (Jhusi) خوانده میشود. بنابراینچه در حماسه مهابهارت آمده ججاتی (Yayati) درین شهر حکمرانی می کرده و گالوه (Galva) یکی از ریشی های قدیم هم همراه گرر (Garuda) روزی از ججاتی و شهر پرتیشتهان دیدن کرده است (اشلوك ۹، فصل ۱۱۴، ادیوگت پرب (Udyoga parva)).

۲- شهر دیگر که «پرتیشتهان» نام داشته شهری است که در ساحل رودخانه گداوری، پایتخت خانواده اندهرا (Andhra) واقع بود. در ادبیات هندو - بویژه پرانها (Puranas) رودخانه «گداوری»، رودخانه ای بسیار مقدس توصیف شده و در جنوب هند جریان دارد. تنی چند از مرتاضان هندو، رودخانه مذکور را مورد ستایش و پرستش قرار داده اند (مهابهارت، اشلوك ۲، فصل ۸۸، ون پرون Vana Parvan و اشلوك ۳۳، فصل ۸۵ همین دفتر)، دربرخی از ادبیات هندو، آمده که اصل و منشاء اگنی (Agni) - خدای آتش- از رودخانه گداوری است (اشلوك ۲۴، فصل ۲۲۸ دفتر دوم مهابهارت). رامچندر (Rama chandra) و سیتا (Sita) و لکشمن (Laksman) هنگام تبعید مدتی در ساحل رودخانه گداوری با شادمانی و خوشی بسر برده اند (والمیکی راماینه (Valmiki Ramayana)).

پرتیشتهان روزگاری پایتخت شالی واهن (Salivahana) یکی از حکمرانان این ناحیه نیز بود و تصور شده که این شهر همان شهر پتان (Pattan) یا پیتن (Pyetan) است. کلا (Kala): حصه، قسمت، جزء، يك جزء یا يك حصه از كل بویژه يك شانزدهم؛ علامت عدد ۱۶؛ يك اصبع یا يك انگشت از ۱۶ حصه از قرص ماه؛ يك شانزدهم حصه از قرص قمر.

در ادب هندوان، سال به شانزده «کلا» یا شانزده حصه تقسیم می شود. پانزده کلای او پانزده شب هرامه است و شانزدهمین «کلا»، پرچاپتی (Prajapati) می باشد، که سال تمام است و قمر صورت سال است و آن سال که ماه (قمر) صورت اوست به همین پانزده شب هایی که عین «کلا» است، پر می شود و کم می گردد.

این تعبیر را اوپانیشاد برهدآرنیک (Bhahdaranyak) - opanisad وابسته به «یجورودا» (Yajur-veda) در فصل

«سپتان‌براهمن» (Saptanna Brahmana = هفت‌غذا) بیان‌داشته است.

اوپانی‌شاد «چپاندوگیه» (Chandogya)، وابسته به سام‌ودا (Sama-Veda)، جهت جنوب و جهت شمال و جهت مشرق و جهت مغرب را چهار حصه معرفت آفریدگار (برهما Brahman) خوانده و این چهار حصه را «پرکاش‌وان» (Prakasavan = تابان، روشن، تابنده، روشنی‌دارنده) نامیده و این چهار کلا یک‌حصه معرفت آفریدگار توصیف شده‌است. بنابراین ذکر شد، شانزدهم حصه که در متن حاضر بدان اشاره شده (صفحه ۱۹۰) بیانگر این حقیقت است که هیچ چیز با یک حصه از دوستی همانند و همپایه و هم‌تراز نیست زیرا بگفته شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی:

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

سنکرانت (سنکرانتی Sam-kranti): عبور و گذشتن یا انتقال از جایی به جایی؛ انتقال خورشید یا سیارات دیگر از برجی به برج دیگر؛ تحویل خورشید یا سیاره‌های دیگر از برجی به برج دیگر؛ «تحویل نیراعظم از برج ثور به برج سرطان» (عباسی) روزی است که هندوان جشن برپامیدارند و فستیوال ترتیب می‌دهند.

برج ثور دوم از بروج دوازده‌گانه فلکی است و آنرا «کاخ ماه» و «کشف» و «کشو» نیز خوانده‌اند.

اما برج سرطان برج چهارم از بروج دوازده‌گانه فلکی می‌باشد و در میان این دو برج، برج جوزا واقع است پس چطور روز «سنکرانتی» روز تحویل نیراعظم (خورشید) از برج ثور به برج سرطان میتواند باشد در صورتی که برج جوزا در میان آن دو واقع است؟ ظاهراً مراد و منظور مصطفی خالقداد هاشمی مترجم این کتاب در عبارت: «تحویل نیراعظم از برج ثور به برج سرطان»، «مدار سرطان» است زیرا در عرف علمای نجوم مدار سرطان دایره است عظیم که همه سال آفتاب در روز دوم خرداد ماه «جلالی» می‌پیماید. بدین ترتیب «جوزا» که سومین برج از بروج دوازده‌گانه فلکی است داخل در مدار سرطان قرار می‌گیرد. (صفحه ۱۹۴ کتاب حاضر).

گوری (Gauri): سفید؛ زردگون؛ رنگ‌پریده؛ دخترک

(دختر هشت ساله) که بحد بلوغ و زناشویی نرسیده باشد؛ تا دختر خون ندیده است او را «گوری» گویند (عباسی).

کنیا (Kanya): دختر؛ دختر (باکره) عذراء؛ دختر چون بحد رشد رسد و برای زناشویی قابلیت پیدا کند او را کنیا گویند؛ دختر تا هیچ خبر از علامات جوانی ندارد «کنیا» گویند (عباسی).

روهینی (Rohini): قرمز، دختر جوان چون عذر شود روهینی می‌گویند؛ دختر چون خون دید او را روهینی خوانند (عباسی).

نگنیکا (Nagnika یا نگنا Nagna): غیرقابل کشت؛ دختر جوان که هنوز عذر نشده باشد؛ دختر را پیش از عذر شدن «نگنا» می‌گویند؛ چون آثار جوانی فراز برون سینه (دختر) ظاهر شود او را نگنیکا خوانند (عباسی - صفحه ۲۹۴).

سوتا (Suta): دختر (بطور عموم).

سوتا دهوه (Sutadhava یا جاماتری Jamatri): داماد.

دام کبوتر: مقصود مترجم در صفحه ۱۸۴ سطر ۲۱ اسم جنس است و از اینرو «کبوتر» را بصیغه مفرد بکار برده. خدمات عمل‌داری یا خدمت عمل‌داری: خدمت دولت یا هر خدمتی که در قبال دریافت مزد و وظیفه معین انجام گیرد. بتدبیر: با تدبیر.

قادرانداز: تیرانداز و کمانداری که تیرش خطانکند، و قادراندازی: تیراندازی و کمانداری.

خرانچی: خزانه‌دار.

بملاقات خودم: «میم» ضمیر مفعولی است مثل «ت» در «که گفت» یا مانند فرموده حافظ شیرازی: «سحرم دولت بیدار ببالین آمد» (صفحه ۱۸۴ کتاب حاضر).

پکهاوج یا پکاوج (واژه هندی و اردو): نام یکی از آلات معروف موسیقی است که از مردنگ کوچکتر و شبیه دایره زنگی می‌باشد. در ادبیات فارسی نیز این نام آمده است.

چارپایی: تختخواب.

صحبت بهم رسانیدن: در اینجا بمعنی نمانی و سخن-

چینی است.

درخت ایملی (ایملی Imli) تمر هندی، خرماي هندی، و

درخت املی، یعنی درخت تمر هندی یا درخت خرماى هندی.
 دام پای دادن: دام گسترانیدن.
 شاماخ: قسمی ارزن و بوته ارزن.
 اوقات گذر: هزینه یا مخارج زندگی، وسیله معاش.
 بی اندامی: بی آراستگی و بی تناسبی و ناهمواری.
 شالی: شلتوک یا برنج از پوست برنیامده.
 شالی زار: کشتزار برنج، زمینی که در آن برنج
 کشت شود.
 سفیدمهره یا سپیدمهره: صدفی که هنگام شروع بازی
 یا جنگ در آن بدمند و مانند بوق و شیپور صدا کند، هر
 نوع صدف کوچکی.
 رای (واژه هندی): نوعی خردل و بوته آن.
 چپله یا جچله: زمین پر آب و گل ولای یا باتلاق مانند
 که پای در آن بلغزد و در گل و لای فرو رود.
 چندال: به زبان کشمیری بمعنی نگهبان ولی به زبان
 هندی و اردو بمعنی فرومایه ترین مردمان.
 چنداول (بکسر واو مضموم): لغت ترکی است و فوجی
 را گویند که برای حفاظت از پسر لشکریان بغلاف هراول جای
 گیرند، ساقه فوج، پس قراول.

ابواب کتاب و مشخصات نسخه خطی

کتاب حاضر ترجمه فارسی یکی از متون سنسکریت «پنچتنتره» موسوم به پنچاکهپانه (پنج داستان) است. يك نسخه منحصر بفرد ناقصی از این ترجمه در موزه ملی دهلی نو نگاهداری میشود که اصل سنسکریت (Sanskrit) آن از بین رفته است.

مترجم در تقسیم ابواب این کتاب پیروی از ترتیب متن اصلی سنسکریت نموده و آنرا به پنج «تنتره» (آکهپان) یا پنج داستان در داستان تقسیم کرده است.

ترتیب اوراق نسخه خطی موزه دهلی نو هنگام تجلید برهم خورده و تعدادی از صفحاتش پیش و پس شده است. در ترتیب اوراق «تنتره» (آکهپانه) اول و دوم هیچگونه پریشانی و پراگندگی روی نداده ولی اوراق تنتره سوم و چهارم و پنجم با پراگندگی مواجه گردیده. کاتب در ذیل اوراق الف، کلمه اول اوراق ب را ثبت نموده و بدین سان تنظیم اوراق پیش و پس شده را تسهیل کرده است.

پیش از شروع «تنتره» (Tantra) یا «آکهپانه» (aKhyana) اول، در صدر کتاب نخست مقدمه مصطفی خالقداد عباسی مترجم کتاب (ورق ۱ ب تا ورق ۵ الف)، و پس از آن پیشگفتار ویشنوشرما (Visnusharma) مؤلف کتاب (از نیم سطر ۱۳ ورق ۵ الف تا ورق ۷ ب نسخه خطی) قرار گرفته است.

آنگاه «تنتره» (آکهپانه) اول از نیم سطر ۹ ورق ۷ ب آغاز می گردد و به ورق ۱۳۱ الف پایان می پذیرد. محتوای این فصل کمی بیش از یک کتاب حاضر می باشد. از این آکهپان (فصل) يك ورق ساقط شده است (صفحه ۱۱ سطر ۱۱

تا صفحه ۱۲ سطر ۶ چاپ حاضر).

«تنتره» (آکپانه) دوم از ورق ۱۳۱ ب شروع میشود و به ورق ۱۸۷ ب منتهی می‌گردد. تنتره (آکپانه) دوم تقریباً تکمیل است و ورقی از آن ساقط نیست.

«تنتره» (آکپانه) سوم: از ورق ۱۸۸ الف آغاز می‌شود. ورق آخر این تنتره افتاده است. در ترتیب اوراق این فصل پریشانی روی داده و صفحات پیش‌وپس شده. از ورق ۱۸۸ تا ۱۹۳ صفحات این فصل مرتب است، اما پس از آن در تجلید اوراق پراگندگی پیدا کرده، مثلاً بعد از ورق ۱۹۴ دنباله داستان را در ورق ۲۱۴ ب باید جستجو کرد و بعد ورق ۲۱۵ ب و بعد ورق ۲۱۵ الف و بعد ورق ۲۱۶ الف و بعد ورق ۲۱۶ ب و بعد ۲۱۷ الف و بعد ورق ۲۱۷ ب و بعد ۲۱۸ الف و بعد ۲۱۸ ب و بعد ۲۱۹ الف و ب و بعد ورق ۲۲۰ الف و ب و بعد ۲۲۱ الف و ب و بعد ورق ۲۲۲ ب و بعد ورق ۲۲۳ الف و بعد ورق ۲۲۴ الف و ب و بعد ۲۲۵ الف و ب و بعد ۲۲۶ الف و ب و بعد ۲۲۷ الف و بعد ۱۹۵ ب و بعد ۱۹۶ الف و بعد دو ورق از نسخه خطی ساقط شده است (از صفحه ۲۷۳ سطر هفت تا ۲۷۶ سطر ۳ این چاپ) و بعد ورق ۲۰۶ ب و بعد ۲۰۷ الف و ب و بعد ۲۰۸ الف و ب و بعد ۲۰۹ الف و ب و ۲۱۰ الف و ب و بعد ۲۱۱ الف و ب و بعد ۲۱۲ الف و ب و بعد ۱۹۸ ب و بعد ۱۹۹ الف و ب و بعد ۲۰۰ الف و ب و بعد ۲۰۱ الف و ب و بعد ۲۰۲ الف و ب و بعد ۲۰۳ الف و ب و بعد ۲۰۴ الف و ب و بعد ۲۰۶ الف و بعد يك ورق ساقط است (۲۹۵ سطر ۱۴ تا ۲۹۶ سطر ۱۹) و بعد ۱۹۶ ب و بعد ۱۹۷ الف و ب و ۱۹۸ الف و بعد ۲۶۸ ب و ۲۶۹ الف و بعد ۲۶۶ ب و بعد ۲۶۷ الف و ب و بعد ۲۶۸ الف و ۲۶۵ ب و بعد ۲۶۶ الف و بعد دو ورق افتاده است (از صفحه ۳۰۶ تا سطر ۱۷ تا ۳۰۹ سطر ۱۰ چاپ حاضر) و بعد ۲۶۱ ب و ۲۶۲ الف و ب و بعد ۲۶۴ الف و ب و بعد ۲۶۵ الف و بعد تا آخر فصل سوم در نسخه خطی مطلب ساقط است (از صفحه ۳۱۲ سطر ۲۳ تا آخر صفحه ۳۱۳ این چاپ).

تنتره چهارم: يك ورق از ابتدای این فصل ساقط است و بعد ورق ۲۷۴ ب و بعد دو ورق افتاده (از صفحه ۳۱۷ تا صفحه ۳۱۹ سطر ۱۲ چاپ حاضر) و بعد ۲۵۸ ب و بعد

۲۷۹ الف و بعد ۲۵۹ ب و بعد ۲۶۰ الف و ب و بعد ۲۶۱
 ب و بعد ۲۳۸ ب و بعد ۲۳۹ الف و ب و بعد ۲۴۰ الف و
 ب و ۲۴۱ الف و ب و بعد ۲۴۳ الف و ب و بعد ۲۴۴ الف
 و ب و ۲۴۵ الف و ب و بعد ۲۴۶ ب و بعد ۲۴۷ الف و ب
 و بعد ۲۴۸ الف و ب و بعد ۲۴۹ الف و ب و بعد ۲۵۰ الف
 و ب و بعد ۲۵۱ الف و ب و ۲۵۲ الف و ب و بعد ۲۵۶ الف
 و ب و بعد ۲۵۷ الف و ب و بعد ۲۵۸ الف و بعد ۲۶۹ ب
 و بعد ۲۷۰ الف و ب و بعد ۲۷۱ الف و ب و بعد ۲۷۲ الف
 و ب و بعد ۲۷۳ الف و ب و بعد ۲۷۴ الف.

تنتره یا آکپیانہ پنجم: از ورق ۲۷۴ ب شروع میشود
 و بعد ورق ۲۷۵ الف و ب و ۲۷۷ الف و ب و ۲۷۸ الف و
 ب و ۲۷۹ الف و ب و ۲۸۰ الف و ب و ۲۸۱ الف و ب و
 ۲۸۲ الف و ب و ۲۲۷ ب و ۲۲۸ الف و ب و ۲۳۰ الف و
 ۲۲۸ ب و ۲۲۹ الف و ب و ۲۳۱ ب و ۲۳۲ الف و ۲۳۰ ب
 و بعد ۲۳۲ ب و بعد ۲۳۳ الف و ب و بعد ۲۳۴ الف و ب
 و بعد ۲۳۵ الف و ب و بعد ۲۳۶ الف و ب و بعد ۲۳۷ الف
 و بعد ۲۳۸ ب و بعد ۲۳۸ الف و بعد تا آخر این فصل یعنی
 آخر کتاب اوراق ساقط است (از صفحه ۳۸۵ سطر ۲۴ تا
 آخر این کتاب صفحه ۳۹۴).

همانگونه که قبلاً تذکار داده‌ایم کلیه قسمت‌های
 مخدوف از روی دو متن اصلی «پنچتنتره» و «پنچاکیانہ»
 تألیف «پورنہ بہدرہ» به فارسی برگردانده شده و در محل
 خود گنجانده شد (بنگرید به صفحه پنج بعد مقدمه مصحح).

مراجع و ماخذ مورد مراجعه در کار تصحیح این کتاب

مراجع و مأخذ عمده که در کار تصحیح متن فارسی و مقدمه این کتاب مورد مراجعه و استفاده قرار گرفته است، عبارتند از:

۱- این کتاب براساس و مبنای نسخه خطی منحصر بفرد مضبوط و موجود در موزه ملی دهلی بشماره ۶۲/۱۰۰۵، دارای ۲۷۲ ورق، هرصفحه مشتمل بر ۱۵ سطر، بخط نستعلیق مایل به شکسته، بقطع ۱۱/۵ × ۲۰ سانتیمتر، کاغذ ترمه‌ای سمرقندی، از روی نسخه عکسبرداری شده متن مذکور دستنویس و تصحیح گردید. هنگام تجلید برخی صفحات نسخه اصل پیش و پس گردیده و ترتیبش بهم خورده است. بعلاوه صفحاتی چند از آن سقط شده ولی قسمت‌های افتاده از روی متن اصلی سانسکریت «پنچاکهیان» تألیف «پورن‌بهدره»، و «پنچتنتره» به‌اهتمام دکتر تاراچند و دکتر عابدی به‌فارسی نقل و درین طبع با تصحیحاتی درینجا داخل دو چنگال [] قرار داده شد. متن اصلی فارسی فاقد عناوین حکایات است و چون صفحاتی از آخر کتاب افتاده، قهراً نسخه خطی فاقد تاریخ کتابت و نام کاتب می‌باشد. نسخه اصلی سانسکریت این ترجمه اکنون در دست نیست و آنرا از بین رفته باید دانست. در چاپ هند و ایران عنوان حکایات بر متن اضافه گردیده ولی تقسیم کتاب به ابواب پنجگانه و عناوین آنها همانند متن «پنچتنتره» (پنچاکهیان) رعایت گردیده است.

۲- پنچاکهیان ترجمه مصطفی خالقداد عباسی چاپ هند تصحیح شادروان علامه دکتر تاراچند، و استاد سیدامیرحسن عابدی - چاپ دانشگاه اسلامی علیگر (هند)، سال ۱۳۵۲ هجری شمسی/۱۹۷۳ میلادی.

۳- کلیله و دمنه تعریب عبدالله بن المقفع، تصحیح نائل‌المرصفی، چاپ مصر سال ۱۹۲۷ میلادی؛ و کلیله و دمنه عربی بکوشش منفلولطی، چاپ بیروت، سال ۱۹۶۶؛ و کلیله و دمنه ترجمه پسر مقفع تصحیح دکتر عبدالوهاب عزام، چاپ مصر، سال ۱۹۴۱ م/۱۳۶۰ هجری.

۴- کلیله و دمنه ترجمه فارسی، انشای ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح مجتبی مینوی طهرانی، چاپ تهران، سال ۱۳۶۱ هجری شمسی.

- ۵- داستان‌های بیدپای، ترجمه فارسی محمد بن عبدالله البخاری، تصحیح دکتر خانلری و محمد روشن، چاپ تهران، سال ۱۳۶۱ هجری شمسی.
- ۶- پنچانتترا ترجمه فارسی دکتر ایندوشیکهر، چاپ دانشگاه تهران، سال ۱۳۴۱ هجری شمسی.
- ۷- انوار سهیلی تهذیب حسین بن علی کاشفی سبزواری - چاپ تهران، سال ۱۲۸۱ هجری.
- ۸- سر اکبر ترجمه محمد داراشکوه، تصحیح و تعلیق دکتر تاراچند و جلالی نائینی، چاپ تهران، سال ۱۳۴۱ هجری شمسی.
- ۹- شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی، چاپ تهران، سال ۱۳۱۴ هجری شمسی.
- ۱۰- توضیح الملل (ترجمه الملل والنحل) تهذیب مصطفی خالقداد عباسی، تصحیح سید محمد رضا جلالی نائینی، چاپ تهران، سال ۱۳۵۸ هجری شمسی.
- ۱۱- تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی العقل او مرذولة، تالیف علامه ابوریحان بیرونی، چاپ حیدرآباد دکن، سال ۱۳۷۷ ه/ ۱۹۵۸ م.
- ۱۲- تاریخ غرر اخبار ملوک الفرس، تالیف ابومنصور ثمالی، چاپ زوتنبرگ.
- ۱۳- کلیله و دمنه منظوم قانعی طوسی، نسخه خطی مضبوط در کتابخانه حاج حسین آقاملک، شعبه کتابخانه آستان قدس رضوی در تهران.
- ۱۴- تاریخ ادبیات سانسکریت، تالیف مک دونل - چاپ دهلی.
- ۱۵- حماسه مهابهارت، ترجمه فارسی، تصحیح و تعلیق جلالی نائینی و شوکلا، چاپ تهران.
- ۱۶- رزمنامه رامین تصحیح و توضیح دکتر عبدالودود اظهر دهلوی، استاد دانشگاه جواهر لعل نهرو، چاپ تهران، سال ۱۳۶۰ هجری شمسی.
- ۱۷- تحفة الهند، تالیف میرزاخان ابن فخرالدین محمد، جلد اول، تصحیح و تحشیه دکتر نورالحسن انصاری استاد دانشگاه دهلی، چاپ تهران.
- ۱۸- تحفة الملوك، تالیف علی بن ابی حفص ابن فقیه اصفهانی.
- ۱۹- مقدمه مواهب علیه، جلد اول تصحیح جلالی نائینی، چاپ تهران، سال ۱۳۱۹ هجری شمسی.
- ۲۰- عیاردانش، تالیف شیخ ابوالفضل فیضی ناگوری، چاپ هند.
- ۲۱- گزیده سرودهای ریگ ودا ترجمه جلالی نائینی، چاپ تهران، سال ۱۳۴۸ هجری شمسی.
- ۲۲- جوگ بسشت (Yoga-vasistha)، ترجمه نظام‌الدین پانی‌پتی، تصحیح و توضیح جلالی نائینی و دکتر شوکلا.
- ۲۳- فهرست کتب خطی فارسی کتابخانه موزه بریتانیا تالیف دکتر ریو، - چاپ لندن.
- ۲۴- فهرست کتب فارسی کتابخانه دولتی هند، تالیف دکتر اته - چاپ لندن.
- ۲۵- الفهرست تالیف ابن ندیم، چاپ مصر و ایران.

- ۲۶- پارسی پرکاش، فرهنگ سانسکریت - فارسی، تألیف کریشناداس تصحیح و تحقیق سیدمحمدرضا جلالی نائینی و دکتر شوکلا، چاپ تهران، سال ۱۳۵۴ هجری شمسی.
- ۲۷- فرهنگ اساطیر و مذهب و جغرافیا و تاریخ و ادبیات هند - تألیف John Dowson، چاپ لندن سال ۱۹۵۳ میلادی.
- ۲۸- فرهنگ سانسکریت - انگلیسی، تألیف ارتور آنتونی مکدونل، طبع چاپخانه دانشگاه آکسفورد.
- ۲۹- فرهنگ سانسکریت - انگلیسی، تألیف سرمونیر مونیر ویلیامز، طبع آکسفورد.
- ۳۰- فرهنگ سانسکریت - فرانسه، تألیف اسچوپک - نیتی - و رنو، چاپ پاریس، سال ۱۹۵۹ میلادی.
- ۳۱- پران (Puranas) ها: متسیه پران (Matsya) و بهگوت پران، و ویشنو پران، و برهما پران، و وامنه پران (Vamana-purana) همراه ترجمه انگلیسی.
- ۳۲- «پنچتنتره» یا مجموعه داستان‌های کهن هندو، موسوم به «پنچاکهیانه» که در سال ۱۱۹۹ میلادی یک راهب جین (Jaina Monk) به نام: «پورنه بهدره» (Purna-bhadra) آنرا از نو تحریر نموده و دکتر جونز هرتل (Dr. Johannes Hertel) متن سنسکریت مذکور را تتبع و تحقیق و چاپ کرده است.
- ضمناً مجدداً یادآوری میشود صفحاتی چند از متن ترجمه فارسی حاضر که ساقط بوده بیشتر از روی همین متن سنسکریت به فارسی برگردانده شده و بشرحی که قبلاً آمده داخل چنگال [] در هر مورد، در متن فارسی گنجانده شد.
- ۳۳- پنچتنتره، چاپ پونه (Poona)، تصحیح و تحقیق دکتر «فرانکلین ایجرتون» (Dr. Franklin Edgerton)، چاپ ۱۹۲۷ میلادی.
- ۳۴- پنچتنتره تألیف ویشنوشرمین، تحقیق: کمال (M. R. Kale) متن سنسکریت همراه توضیح ابواب پنجگانه. چاپ موتی لال بنارسی داس (Motilal Banarsidass)؛ دهلی، برانسی، پتنا (هند).
- ۳۵- تاریخ ادبیات زبان عربی، تألیف حنا الفاخوری، ترجمه عبدالحمید آیتی.
- ۳۶- فرهنگ سانسکریت - انگلیسی، چاپ پونه، سال ۱۹۵۸ میلادی.
- سایر کتبی که در تهیه مقدمه و تصحیح متن مورد مراجعه بوده‌اند، در ذیل صفحات این کتاب به آنها اشاره شده است.

فهرست اجمالی مندرجات کتاب

گفتاری پیرامون اصل کتاب

مقدمه مصحح مشتمل بر معرفی اصل کتاب؛ مؤلف کتاب؛ ترجمه مستقیم فارسی از متن سنسکریت؛ ترجمه پهلوی؛ ترجمه تازی عبدالله پسر مقفع؛ نظر ابوریحان بیرونی نسبت به ترجمه تازی؛ روایات یا متون مختلف این کتاب، قدمت داستان‌ها؛ تقسیم ابواب کتاب؛ سبب تألیف و شهرت و مقبولیت جهانی آن، کیفیت انتقالش از هند به ایران؛ رفتن برزویه طبیب مروزی به هند جهت پیدا کردن و آوردن گیاهی که مرده بدان زنده شود؛ روایت عبدالله پسر مقفع در سبب انتقال این کتاب؛ روایت ابو-منصور ثعالبی و فردوسی؛ داستان گیاهی که مرده بدان زنده گردد؛ ترجمه سریانی قدیم؛ پنچاکهپانه یا پنج داستان؛ متن سنسکریت ترجمه حاضر؛ اولین چاپ این کتاب؛ مختصات این ترجمه؛ چگونگی ترجمه؛ مآخذ و منابع کتاب؛ مکالمه برهمدت و پرنده پوجنی؛ داستان سه ماهی؛ نخستین ترجمه فارسی؛ کليلة و دمنه منظوم رودکی؛ ترجمه‌های مختلف فارسی؛ ترجمه نصرالله منشی معروف به کليلة و دمنه بهرامشاهی؛ کليلة و دمنه ترجمه محمد بن عبدالله البغاری؛ کليلة و دمنه منظوم قانع طوسی؛ انوار سهیلی تهذیب حسین بن علی کاشفی سبزواری؛ عیار دانش تهذیب شیخ ابوالفضل ناگوری؛ ترجمه فارسی پنچاکهپان و تاریخ ترجمه در عهد اکبر شاه گورکانی؛ محتوای این کتاب؛ نظر برخی از نویسندگان عرب و محققان اروپایی درباره این کتاب؛ اشتباه ترجمه‌های عربی و سریانی؛ ویژگی‌های

داستان‌های تمثیلی؛ دوبیتی‌های آموزنده و فلسفی و اخلاقی، شخصیت خالقداد عباسی مترجم این کتاب؛ آثار موجود مترجم.
مقدمه ترجمان کتاب، صفحه ۱-۵؛ پیش‌گفتار ویشنوشرمن مؤلف کتاب پنچتنتره ۶-۹.

فصل اول: «میترا بپده» (تبدیل دوستی به دشمنی) ۱۰-۱۷۶

داستان بوزینه و میخ و چوب ۱۴-۲۸؛ داستان شغال و دهل ۲۹-۳۴؛ داستان دنتل و فراش راجه ۳۵-۴۱؛ داستان جوگی و دغل ۴۲-۴۴؛ شگال و هدیال ۴۵؛ داستان جولاه نادان و زن بدکار و دلاله روسیاه ۴۶-۵۴؛ داستان زاغ و مار ۵۵-۵۶؛ داستان بکله و ماهی و پنچ پایه ۵۷-۶۱؛ داستان شیر و خرگوش ۶۲-۶۸؛ قصه جولاهمی که بصورت بشن (ویشنو) درآمد ۶۹-۸۷؛ داستان ببر و میمون و مرد بدسرشت ۸۸-۹۳؛ داستان کیک و شپش ۹۴-۹۶؛ قصه چندررو ۹۷-۱۰۲؛ قصه هنس و بوم ۱۰۳-۱۰۸؛ قصه فریب دادن شتر ۱۰۹-۱۱۴؛ داستان درودگر و شیر و شگال و زاغ تیز منقار ۱۱۵-۱۱۷؛ داستان تیتهری و تیتهر و دریای محیط ۱۱۸-۱۱۹؛ داستان کشف و هنس ۱۲۰-۱۲۳؛ داستان سه ماهی ۱۲۴-۱۲۷؛ داستان گنجشک و فیل ۱۲۸-۱۳۰؛ داستان خلاص یافتن مرغان به تدبیر پیر ۱۳۱-۱۳۲؛ داستان شیر و هدیال ۱۳۳-۱۳۶؛ داستان شگالی که شتر و گرگ و شیر را فریب داد ۱۳۷-۱۴۵؛ داستان راجه و وزیر و سیوره ۱۴۶-۱۴۷؛ داستان عروسی دختری با مار ۱۴۸-۱۴۹؛ تقدیر تغییرپذیر نیست ۱۵۰-۱۵۲؛ حکایت میمون و کرمک شبچراغ و پرنده سوزن روی ۱۵۳-۱۵۴؛ حکایت نیک رای و بد رای ۱۵۵-۱۵۷؛ داستان بکله و مار و پنچ‌پایک ۱۵۸-۱۶۱؛ داستان موشانی که ترازوی آهنین را خوردند ۱۶۲-۱۶۵؛ حکایت طوطی عارف و طوطی دربند صیاد ۱۶۶-۱۶۷؛ داستان دشمن دانا و دوست نادان و پایان فصل یا کتاب اول ۱۶۸-۱۷۶.

فصل دوم: میترا سنپراپتی (به‌دست آوردن دوستان) صفحه ۱۷۷ تا ۲۳۸.

داستان مرغانی که دو دهن و یک شکم داشتند صفحه ۱۸۰-۱۹۰؛ داستان موش و سنیاسی و عابد ۱۹۱-۱۹۳؛

داستان مادر شانددیلی ۱۹۴-۱۹۵؛ داستان بهیلی و خوک و شگال ۱۹۶-۲۰۴؛ هرچه به کسی رسیدنی است میرسد ۲۰۵-۲۱۵؛ داستان سوملک جولاه ۲۱۶-۲۱۹؛ داستان نر گاو و شگال ۲۲۰-۲۲۷؛ داستان فیل و موش ۲۲۸-۲۳۱؛ داستان گرفتاری آهو ۲۳۲-۲۳۸.

فصل سوم: کاکولوکی (داستان زاع و بوم) صفحه ۲۳۸ تا ۳۱۳.

داستان بومان و زاغان ۲۴۱-۲۵۲؛ داستان برگزیدن سردار مرغان ۲۵۳-۲۵۵؛ داستان فیل و خرگوش ۲۵۶-۲۵۹؛ داستان داوری گربه میان خرگوش و دراج ۲۶۰-۲۶۶؛ داستان براهمن و بز و سه اوپاش ۲۶۷-۲۶۹؛ داستان مار و مورچه ۲۷۰-۲۷۳؛ داستان ماری که زر می داد ۲۷۴-۲۷۵؛ داستان هنسانی که پر زرین می نهادند ۲۷۶-۲۷۷؛ حکایت کبوتر جان نثار ۲۷۸-۲۸۱؛ داستان زن جوان، و شوهر پیر، و دزد ۲۸۲-۲۸۳؛ داستان براهمن و دزد و راکشس ۲۸۴-۲۸۵؛ داستان پسر راجه ای که مار در شکم خود داشت ۲۸۶-۲۸۸؛ داستان درودگر و زن بدکاره ۲۸۹-۲۹۲؛ داستان ازدواج ماده موش با نر موش ۲۹۳-۲۹۷؛ داستان مرغی که پیخالش طلا می شد ۲۹۸-۲۹۹؛ حکایت شیر و شغال محتاط ۳۰۰-۳۰۵؛ داستان ماری که خود را مرکب غوکان وانمود ساخت ۳۰۶-۳۰۷؛ داستان براهمنی که به سبب روغن کور شد ۳۰۸-۳۱۳.

فصل چهارم: لبدپرناس (از دست دادن مزایای مکتسب) ۳۱۷-۳۵۴

داستان میمون و نهنگ ۳۱۷-۳۲۲؛ داستان غوک و مار و سوسمار ۳۲۳-۳۲۷؛ داستان درازکوشی که دل نداشت ۳۲۸-۳۳۱؛ داستان جدشتر کلال ۳۳۲-۳۳۳؛ داستان شیر و شگال و فیل ۳۳۴-۳۳۶؛ داستان زن براهمن و مرد لنگ ۳۳۷-۳۳۹؛ داستان زن راجه و همسر وزیرش ۳۴۰-۳۴۱؛ داستان خر در پوست شیر ۳۴۲-۳۴۴؛ داستان زن دهقان و عیار و ماده شغال ۳۴۵-۳۴۷؛ داستان میمون و گنجشک ۳۴۸-۳۴۹؛ داستان شگال و شیر و ببر و چیتة ۳۵۰-۳۵۲؛ داستان سگ در دیار غربت ۳۵۳-۳۵۴.

فصل پنجم اپریچت کارتا (زیان کارهای نسنجیده) ۳۵۵-۳۹۴

داستان سوداگر و حجام ۳۵۷-۳۶۱؛ داستان زن
 براهمن و راسو ۳۶۲-۳۶۳؛ داستان گنج‌جویان ۳۶۴-۳۶۹؛
 داستان چهار براهمن ۳۷۰-۳۷۱؛ داستان ماهی و غوک ۳۷۲-
 ۳۷۳؛ داستان درازگوش و شگال ۳۷۴-۳۷۷؛ داستان منتهر
 جوله ۳۷۸-۳۸۰؛ داستان پدر سوم‌شرما ۳۸۱-۳۸۲؛
 داستان چندر رای ۳۸۳-۳۸۷؛ داستان راجپس و دزد و
 میمون ۳۸۸-۳۸۹؛ حکایت کور و کوژپشت و دختر سه
 پستان ۳۹۰؛ حکایت براهمنی که در اثر پرسیدن نجات یافت
 ۳۹۱-۳۹۲؛ خاتمه ۳۹۳-۳۹۴؛ فهرست لغات سنسکریت و
 هندی و معانی آنها ۳۹۵-۴۱۶؛ توضیحات؛ ابواب کتاب و
 مشخصات نسخه خطی موجود در موزه ملی دهلی؛ مراجع و مأخذ
 عمده که در کار تصحیح متن فارسی و فراهم آوردن مقدمه
 مورد مراجعه بوده است؛ فهرست اجمالی مندرجات کتاب
 حاضر؛ مقدمه شادروان دکتر تاراچند و دکتر عابدی بر چاپ
 اول این کتاب.

sign (), so that the order of the stories remains intact. It is all the more necessary because the Sanskrit text of the *Pancakhyana* differs considerably from the well known Pancatantra. It may be further added that folios 9,205,221,228—229, 233—235, 282—288 are missing from the Persian manuscript. They have, however, been replaced by fresh translation and have been printed here on pages 13—14, 230—231, 246, 253—255, 258—264, 312—319 respectively.

Whenever there appears to be a clear mistake in the manuscript, it has been corrected in the printed text. At some places the order of words is not accurate. They have also been corrected in the printed text. Generally Sanskrit words have been printed as they are in the Persian manuscript. But some of the Sanskrit words have been written in the Persian script in such a way that they do not resemble the original Sanskrit forms. Such words have been printed with the help of the original Sanskrit text, while the original forms, found in the manuscript have been given in the glossary. Some of the words have been transcribed in different ways in the main text and in the margin. Here, one of them has been selected for the main text, while the other has been given in the footnote. The omissions and additions of the Persian manuscript have been given in the footnote with the sign $\dot{\cup}$ meaning the manuscript and ح meaning margin. Sanskrit words have been printed with the help of Persian alphabets. But in the glossary they have been transliterated properly in the Roman script. Some of the Sanskrit names mentioned in the Persian *Pancakhyana* could not be traced in the original. Thus, it became difficult to give their correct transliteration.

The only manuscript copy of the *Pancakhyana*, which is stacked in the National Museum, New Delhi, does not bear any colophon. The same is true of two other manuscripts, *Darya-i Asmar* (MS. No. Hist. 2642, State Central Library, Hyderabad) and *Tawdihul Milal* (MS. No. 157/132), Osmania University, Hyderabad), translated by the same translator. Besides, it may also be noted that all these three manuscripts appear to have been transcribed by the same scribe on the same kind of paper and using the same quality of ink. From all these it may perhaps be concluded that all these three manuscripts are either the autograph and draft copies, or were transcribed by the same scribe under the guidance of the translator.

We are thankful to the authorities of the National Museum, New Delhi, for providing the microfilm of the only manuscript copy of this work to us. We are also thankful to Dr. Sharif Husain Qasmi and other friends who have helped us in editing this Persian manuscript.

TARA CHAND
and
S.A.H. ABIDI

From the two Jain versions are derived various contaminations, one of these, the *Pancakhyānodhara* of Meghavijaya (1659-60), is noteworthy, as it contains many fables of special interest to the investigators of connexions with the west".⁷¹

Besides, all the Persian translators of the *Pancatantra*, including Dr. Indu Shekhar, have discarded original names, which have been replaced by their Persian equivalents. But the original names have been used faithfully in 'Abbasi's translations. In addition, Hindi words have also been occasionally used.

The Persian translation of the *Pancakhyāna* seems to differ at a number of places from the original Sanskrit edited by Hertel. For example there is a more detailed description of music in the fifth chapter of Khaliqdad 'Abbasi's translation as compared to Hertel's edited version. 'Abbasi mentions three *yatis*, six *mukhya-ragas*, forty *bhaṣas* and one hundred eighty five *kavitas*, which have not been mentioned in Hertel's edition, while three *sthānas* described in Hertel's text find no place in the Persian translation. It appears as if the Sanskrit *Pancakhyāna* used by 'Abbasi was to some extent different from the text available to Hertel. Another possibility may be that 'Abbasi instead of faithfully following the original, added something of his own in his translation.

It may be mentioned here that 'Abbasi wanted to translate the technical Sanskrit words in the field of music, but could not do so. That is why in the manuscript most of the technical Sanskrit words are followed by the word *ya'ni*, and then a blank is inserted to be filled up later. In fact, it is difficult to translate Indian musical terms into Persian or any other language. Ryder has tried to translate them into English, but most of his translations do not render the exact meanings, and in some cases they are misleading. However, we have tried to translate them into English and Persian. In addition, explanatory notes have been added in Persian. Still we are not sure if our translations will adequately portray the true nature of these terms.

The titles of the stories are missing in the Persian manuscript, but they have been added in the printed text within brackets (). We may add here that the Persian titles have been either translated from the English titles given by Hertel or have been given on the basis of the contents of the stories.

The manuscript of the Persian translation of the *Pancakhyāna* is in a disarranged and mutilated condition. Moreover, the catchwords are mostly obliterated. In addition, the folios bear numbers. It appears that the scribe himself did not number them, but that this work was done at a later stage by somebody else. Thus, it was a difficult job to copy it and then put the whole matter in a proper order.

A number of folios are missing from the Persian manuscript. Besides, at some places a few lines have been left out by the translator or the scribe. In addition, innumerable words and sentences could not be deciphered properly. However, all such gaps have been filled up as much as possible with Persian translations from the original Sanskrit and have been indicated with the

71. A History of Sanskrit Literature, p. 261

The author of the *Anwar-i-Suhayli*, after praising Abul Ma'ali Naṣrullah for his book, *Kalila-u-Damneh*, says, "Owing to the use of queer words, ornamental Arabic, exaggerated similes and metaphors and verbosity in obscure words and lines, the reader cannot appreciate the object of the book and is unable to understand the content."⁶⁷ And that is why Ḥusain Wa'iz Kashifi was assigned the task of rewriting the book. But Sir Denison Ross writes, "It is a fact that Naṣrullah's text abounds in Arabic quotations, but otherwise the style and language are exceedingly simple, while Kashifi's text furnished an example of that rhetorical hyperbole and exaggerated metaphor which, though giving much pleasure to those who enjoy linguistic gymnastics and furnishing an admirable textbook for students of Persian language, is wearisome in the extreme for those who merely wish to read the stories for their own sake".⁶⁸

Abul-Faḍl, the author of the *'Iyar-i-Danish*, says that "he was told by Emperor Akbar, that 'though the *Anwar-i-Suhayli* is better suited to the people than the *Kalila-u-Damnah* (of Naṣrullah), it is still not free from Arabic expressions and (rare) metaphors. [So it should be rewritten in a simple style so that it might become more generally useful, rejecting some of the (rare) words and avoiding long-winded phrases]".⁶⁹ But Sir Dennison Ross says, "This version (the *'Iyar-i-Danish*), has, however, never enjoyed the same popularity as the *Anwar-i-Suhayli*".⁷⁰

However, the Persian translation of the *Pancakhyana* shows Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi's excellent command over simple and lucid Persian not only as a writer, but as a translator. Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi has contributed in two ways. On the one hand he has tried his best to be faithful and literal, and on the other hand he has written in a style which is easily understood by the common people. In short, his style may be called easy but difficult to imitate.

One of the distinctive features of the *Pancakhyana* is that it contains twenty one additional stories not found in the earlier editions of the *Pancatantra*. Keith writes, "A second Jain version was undertaken to please a minister Soma by a monk Purnabhadra in 1199 A.D. The work is marked by the appearance of twenty one new stories, including a famous one of the greatest of animals and ingratitude of man, while from the *Mahabharata* hints are taken for the story of the pious pigeons and the hunter. Purnabhadra's version appears to rest in part on our *Tantrakhyayika*, in part on the prototype of the *Simplicior* rather than on that text, and in part on some other unknown versions. In this connection, it may be noted that the Jains evidently took to study of the *Nitiśāstra* as they became important at courts. The *Avacyaka* legends, perhaps of the seventh century, have parallels to *Pancatantra* tales, perhaps derived from one of the older forms of that text. Some of Purnabhadra's matter may have arisen in Jain circles, though his work has no special Jain touches. Its language is marred by Gujarati and Prakrit intrusions. But, like the author of the *Simplicior*, he is by no means a bad writer. In his case the title appears as *Pancakhyanaka*, a name also applied sometimes to the *Simplicior*."

67. *Anwar-i-Suhayli*, p. 6

68. *The Ocean of Story*, Vol. V, p. XIV

69. p. 8

70. *The Ocean of Story*, Vol. V, p. XXV

Therefore, in all likelihood Purnabhadra's recension must have reached Akbar's library after 1582 A.D.

'Abbasi states that when he was ordered to translate *Pancakhyana*, already some Sanskrit works had been translated. The most important of these works was *Mahabharata*. Its translation was undertaken by Naqib Khan and completed in 1584 A.D. Abul Faḍl wrote its preface in 1587.⁶⁴

Again, "Abbasi's translation is subsequent to Abul Faḍl's '*Iyar-i-Danish* which was completed in 1588 A.D.⁶⁵

Pancakhyana was, therefore, undertaken sometime after 1588 A.D. The date of the completion of the translation is more difficult to determine. Akbar left Agra in 1585 A.D. and spent the next thirteen years in directing the campaign against the Uzbeks, annexing Kashmir, Sind and Baluchistan and visiting Kashmir. During this period he spent most of his time at Lahore. When he was at Lahore in 1593 A.D. the Jaina priest, Siddhachandra, visited him. Did 'Abbasi present his translation at Lahore on the occasion of this visit. 'Abbasi states that he translated the manuscript literally in the spoken simple diction of Persian. But whether it was presented to Akbar is not clear from his language, nor is any date and place mentioned in the manuscript.

Apparently 'Abbasi's translation did not become popular, for excepting the copy found in the Museum Library at Delhi no other manuscript is known, which is an indication of the fact that not many copies were made.

It will be quite interesting to compare passages with similar contents from the various Persian versions of the *Pancatantra* to see how far they have kept the spirit of the Sanskrit version. Also, it will make us realise how far they differ among themselves. However, we should keep it in mind that the original Sanskrit text, its immediate descendants and *Brihat-Katha* are lost to us.

Sir Denison Ross says, "Nasrullah's text of Ibnul-Muqaffa' must have had a slightly different reading to Chukho, as he translates, "Suddenly they found a glow-worm (kirm-i-shabtab) which had fallen on one side", in which he agrees with Rudaki. The Spaniard has luziernge. By some strange misunderstanding the *Anwar-i-Suhayli* and after that the '*Iyar-i-Danish*...both say that the monkeys were deceived by a bit of glittering reed (naypara'-i-rushan). Abul Faḍl. had..Nasrullah's translation also before him, and it is therefore, strange that he should have selected what to us must appear the less satisfactory reading."⁶⁶ However, Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi has ignored both, the *Anwar-i-Suhayli* and '*Iyar-i-Danish*, and has revived the translation of Nasrullah.

64. Rieu : Catalogue of Persian MSS., p. 570

65. Ethe : Vol. I, p. 767

66. The Ocean of Story, Vol V, p. XVII

The introductory section (Kathamukham) of Edgerton has two lines of verse considered original and two lines in parenthesis which are doubtful as regards their existence in the original. On the other hand, Hertel omits the original lines of Edgerton and gives only the lines in parenthesis. 'Abbasi's translation omits Edgerton's original lines and renders the lines in parenthesis, that is, the lines of Hertel.

From 4 to 10 on page 1 (Hertel) again the Persian is nearer to Hertel than Edgerton, though it has three additional sentences which are not in Hertel. One of them, however, occurs in Edgerton. Lines 10 to 24 of page 1, and 1 to 18 of page of 2 of Hertel are faithfully reproduced in Persian, differing from Edgerton's *Pancatantra* Reconstructed.

On page 2 line 9 Hertel's reading is "*Devamargam*" and that of Edgerton in the corresponding passage (page 5, line 13 and page 6, line 1) (*Marga samdarsanena hasta-satam*) "*apakramayitum*". The Persian for the phrase is "*Siyasat*" which means "punishment". Similarly in the translation of the first book, *Mitrabhedha*, the Persian is nearer to Hertel than to Edgerton. It is interesting that Hertel's version mentions the word "Kaka" (crow) in page 6, line 13, while Edgerton has "baka" (crane) (page 19, line 8). 'Abbasi follows Hertel and translates 'Kaka' in Persian Zagh (crow).

Hertel's version contains many verses which have been omitted by Edgerton, but which are found in the Persian translation. Examples are as follows :—

Hertel gives on page 7, verse 21 (line 16, 17). Edgerton omits it. 'Abbasi translates the verse. Hertel's prose line (page 7, line 20) is omitted in Edgerton, but translated in Persian. Hertel's verse 23 (page 7, lines 26, 27) is not given in Edgerton, but is found in Persian. Hertel's verse 25 is absent in Edgerton, but found in Persian. Similarly verses, 26, 27, 30, 33, 34, 35, 37, 38, 39, 40, 41, 42, 44, 45 of Hertel's version are not found in Edgerton, but appear in Persian translation.

These instances are enough to show that 'Abbasi has followed Purnabhadra which is Hertel's basic text and not *Tantrakhayika* which is the basis of Edgerton's text.

If then the Jaina text is the original of 'Abbasi's Persian translation, the date of the translation can be approximately fixed. The Jaina Gurus—Hiravijaya Suri, Vijayasena Suri and Bhanuchandra Upadhya were invited to Akbar's court in 1582 A.D. Siddhachandra visited Akbar at Lahore in 1593 A.D. and received an honorary title.⁶³

63. Smith : Akbar the Great Mogul, pp. 162, 166, 167

nika which gave rise to *Tantrakhyayika*⁵⁸ of Kashmir and *pancakhyanaka*⁵⁹ of Purnabhadra. The third was the origin of three recensions—the Southern *Pancatantra*,⁶⁰ the Nepalese recension⁶¹ and the *Hitopadeśa*⁶² (Book of Counsel) of Narayana¹ of Bengal. The fourth was the version which was translated into Pahlavi and became the source of numerous works in old Syriac, Arabic and other languages.

The titles of these versions and recensions attract attention. The name *Pancatantra* appears to be original and has been used for most of the recensions except the north-western one. The versions prepared in Kashmir, in the South, and in Nepal have the word 'tantra' in the name. It is only the Jaina versions which seem to avoid the word tantra. They use a name which is a compound of Panca and Akhyana or Akhyanaka. Purnabhadra's book bears the title *Pancakhyana* or *Pancakhyanaka*; Meghavijaya, a later writer uses the names *Pancakhyanodhara* and Vaccharaja calls his text *Pancakhyana Caupai*.

It will not be a farfetched conclusion to hold that since Akbar's library contained the version whose title was *Pancakhyana* or its diminutive *Pancakhyanaka*, it was a copy of the Jaina recension.

Internal evidence points in the same direction. A comparison of the Persian *Pancakhyana* with the Sanskrit texts of Hertel and Edgerton shows greater approximation to the former than to the latter. A few instances will make this clear.

58. This is the oldest extant form of the *Pancatantra*, whose manuscript came from Kashmir. Penzer says, "This is a recension of the utmost importance, it has been estimated to contain ninety five per cent of the original text, besides including a considerable amount of material which was not in the original. It was discovered by Hertel." *The Ocean of Story*, Vol. V, p. 209.
59. *Pancakhyana* or *Pancakyanaka* or *Ornatior Text* is a Jain version apparently rendered in A.D. 1199. Penzer writes, "Purnabhadra tends to follow *Tantrakhyayika* in the first two books and simplifies in the last three." *The Ocean of Story*, Vol. V, p. 218. Hertel writes, "Of the multitudinous Indian recensions of the work, one of the most important is that which has commonly been called by Western scholars the 'Text Ornatior', but which is better designated by the name of its author, the Jain monk Purnabhadra Suri. It is dated 1199 A.D." *The Harvard Oriental Series*, Volume Eleven, p. XIII. At another place he states, "Purnabhadra no doubt knew Sanskrit well, and if he had not been renowned for his *Pandityam*, no minister would have entrusted him with the revision of so celebrated and widely known a *nitisastra* as the *Pancatantra* already was in Purnabhadra's time. Moreover, his work would not have been so widely circulated and copied again and again to even recent times, by Jains as well as by Brahmans, if it had not been approved by the most cultivated people of his own time as well as of later times. Hence it seems to me now quite possible that he was well aware of such anomalies as he took over into his text, but that he intentionally refrained from altering them. He had a great consideration for his sources, which, as appears from our parallel specimens, he followed pretty faithfully." *Harvard Oriental Series*, Vol. Twelve, pp. XI-XII.
60. This version displays the characteristics of Southern India and was edited by Hertel. Penzer writes, "Its contents compare very favourably with the *Tantrakhyayika* and in some cases probably bears even a closer resemblance to the original." *The Ocean of Story*, Vol. V, p. 209.
61. Nepalese *Pancatantra* is nearer to the Southern *Pancatantra* than to any other version. It was edited by Hertel.
62. Penzer writes, "It contains not only *Pancatantra* material but also stories from other works (or works)", *The Ocean of Story*, Vol. V, p. 210.

of the *Kathasaritsagara* with the name of *Darya-i-Asmar*. In addition, he, at the instance of Jahangir, translated the *Kitabul Milal-wan-Nihal* of Muḥd ash-Shahristani into Persian with the name of *Tauḍihul Milal*.⁵² After receiving the royal command in Agra, he reached his native place, Lahore, commenced the work in A.H.1020/A.D.1611-12 and finished it in A.H.1021/A.D.1612-13.

The cataloguer of the British Museum gives his full name as Muṣṭafa bin Shaikh Khaliqdad al-Hashmi al-'Abbasi and writes, "Jahāngir—directed the present translator to write a more faithful version, in plain and simple language. (The latter adds) that he was selected for the task on account of some translations from Hindu work previously made by him for Akbar."⁵³ The cataloguer of India Office gives his full name as Muṣṭafa bin Khaliqdad al-Hashmi al-'Abbasi,⁵⁴ while on another page,⁵⁵ he writes Muṣṭafa bin (Shaikh) Khaliqdad al-Hashmi al-'Abbasi.

It may not be difficult to state with certainty what Sanskrit text formed the basis of the translation in Persian. It is well known that Akbar was deeply interested in the religions and philosophies of India. He had invited Sanskrit Pandits, Yogis, and Jesuit missionaries to his court, as also Jaina learned men. The presence of the last at the court has a bearing on the Pancatantra problems. It appears likely that the manuscript in Akbar's library was a Jaina work as is borne out by the title of 'Abbasi's translation, *Pancakhyana*.

Edgerton has pointed out that from the original *pancatantra* which he calls *Ur-Pancatantra*, four version were made, one is called the north-western which was the source of Gunadhya's *Brihat-Katha*, Somadeva's *Kathasaritsagara*⁵⁶ (the Ocean of Rivers of Tales) and Kshamendra's *Brihat-Katha-Manjari*.⁵⁷ The second was the *Ur-Tantrakhya-*

52. MS. No. Add. 23, 536, British Museum; MS. No. 157/132, Osmania University.

53. Vol. I, p. 139

54. Vol. II, p. 723

55. Vol. II, p. 1283

56. This version was written apparently in Kashmir probably in the 11th century A.D. and is based on Gunadhya's *Brihat-Katha*. Penzer writes, "Both (*Brihat-Katha-manjari* and *Katha-sarit-sagara*) contain a version of the *Pancatantra*, and, as in other cases, it is Somadeva who retains the more complete work—This version (*Katha-sarit-sagara*) like the original was also in *Paishachi Prakrit*. Our author (Somadeva) does not give the *Pancatantra* in one continuous whole, but interrupts the sequence of the books by introducing other tales, usually of the "Noodle" variety." *The Ocean of Story*, Vol. V, pp. 211-213. This version was first edited by Prof. Brockhaus.

57. This version (the *Banquet of Great Tales* was also rendered in Kashmir probably in the 11th century A.D. (between 1063 and 1082 A.D. or about 1037 A.D.) and is based on Gunadhya's *Brihat-Katha*. Penzer says, "Kshamendra's work is much abbreviated version of the *Brihat-Katha*....The *Brihat-Katha-manjari* contains things which the *Kathasaritsagara* does not." *The Ocean of Story*, Vol. V, p. 212.

Khaliqdad 'Abbasi, at the instance of Emperor Akbar⁵⁰, has been recently discovered by us. The only manuscript copy of this translation exists in the National Museum, New Delhi (No. 62. 1005, folios : 272, size : 20 x 11.5 c.m.) The manuscript is unfortunately defective in the sense that a number of folios are missing.

In his preface to the translation Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi gives the story of how Akbar ordered him to prepare a translation from the Sanskrit original. He states that there were already several translations in existence, e.g. those of Burzoe in Pahlavi, Ibnul-Muqaffa' in Arabic, Rūdāki, Nasrullah bin Muḥd, Husain Wa'iz Kashifi and Abul-Faḍl in Persian. But the Persian renderings were not approved by the Emperor for either they did not maintain the order of the stories of the original or contained variations, additions and omissions and, therefore, departed from the original or their language and style were burdened with Arabic words and phrases.

Akbar who had already arranged for translations of a number of Sanskrit works found in his library a Sanskrit manuscript of the *Pancatantra* and ordered 'Abbasi to render it into Persian which could be easily understood by readers. 'Abbasi writes that when Akbar saw the original book, he felt "that since this book has been translated from language to language—naturally it has deviated from the original—so it is appropriate that the book be translated afresh ; and the work was assigned to . . . Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi with the instruction that the book should be translated without any omission in the same order, so that the variations between the original and the various translations may become evident. So, according to the enjoining command, the first draft was translated in a plain and simple language. On hearing this translation whatever order is given by His Imperial Majesty, the Divine Caliph, with regard to omission and addition, order of discourse, supplementing of extra chapters, philosophies, parables, stories, rare verses and other things, will be carried out with the blessing of His Imperial Majesty, according to my ability and capacity."⁵¹

It clearly shows that Akbar was not fully satisfied with Abul-Faḍl's '*Iyar-i-Danish*, which was rendered earlier than the Persian *Pancakhyana* at the instance of Akbar himself ; and so he felt the need of a fresh translation. Besides, the account indicates the date of the translation which was evidently undertaken after Abul-Faḍl had produced his translation, namely, '*Iyar-i-Danish*.

From the introduction of the Persian *Pancakhyana*, it appears that the present manuscript was the first draft, and was meant to be presented to Emperor Akbar and was also expected to be reorganised and rewritten according to his suggestions.

Our information about Muṣṭafa Khaliqdad 'Abbasi is very meagre. However, beside this valuable work, he, at the instance of Akbar revised the Persian translation

50. A.H. 963-1014/A.D. 1556-1605

51. f. 4

Hindi,³¹ Bengali,³² Gujarati³³ Marathi, Braj Bhasha, Tamil,³⁴ Telugu,³⁵ Malayalam,³⁶ Mongol,³⁷ Urdu (Hindustani),³⁸ Dakhani, Afghan, Georgian,³⁹ Malay⁴⁰ Javanese,⁴¹ Ethiopic,⁴² Chelha (Berber), Madurese,⁴³ Paischachi Prakrit,⁴⁴ Kannada, (Canarese, Carnatic)⁴⁵ Madi, Siamese, Laotic, Balanese, Pashto,⁴⁶ Japanese,⁴⁷ and other languages. However, it is surprising that none of the writers, scholars and cataloguers, so far as our knowledge goes, has mentioned a very valuable Persian translation, which has remained in oblivion.

A new Persian translation named *Pancakhyana* of this Sanskrit work, by Muṣṭafa

26. Nielson, A.D. 1618 ; Holmboc, 1880.
27. Konac, 1528 ; Trebovsky, 1848-50 ; Valecka, 1894.
28. Probably from German.
29. The dialect of North-European Jews.
30. Wilde, 1745. Rubens, 1762.
31. A.D. 1770
32. Anon, 1785
33. Panchatantra, Vankateshwar Press, Bombay, 1898 ; Rajniti, Lalluji Lal, Light Press, Banaras, 1867 ; Rajniti Panchapakhyana, Sekharam Mishet Press, Bombay, 1876 ; Rajniti Panchopakhyan, Niritya Lal Silkha Press, Calcutta, 1880 ; Winternitz writes, "A Hindi translation of the old *Pancatantra* was already known to the Arab tourist Alberuni in the beginning of the 11th century." History of Indian Literature, Vol. III., Part-I, pp. 328-29.
34. 1855, translated from the Sanskrit by Tarakanta Vidyatirtha Bhattacharya, Calcutta, 1905 ; Stories translated by Kasharodachandra Ray.
35. Dr. Bhogilal Sandeshara, 1955 ; J.S. Desai, 1914 ; C.J. Dalal, 1932.
36. 1826, thrice translated into English (1884-1893). One Tamil version was translated into Malay (1835), whence came a Dutch version (Klinkart, 1870).
37. The Panchatantra by Dubagunta Narayana Kavi (15th century), dedicated to Basava Bhupala; Chin-naya Suri ; Niti Chandrika, 19th century ; Panchatantra by Kokkonda Venkata Ratnam Pantulu, 19th century and by Kandukuri Vinesalingam (1848-1919).
38. Panchatantram by Kunchan Nampiar (18th century) ; Panchatantram Kilippattu by Vallathal and others (20th century). The Malayali recension made by Abdullah bin Abdulqadir Munshi is based on the Tamil version made by Pandja Tandaram.
39. By Muḥd. b. Abi Nasr Kazwihi, lost.
40. Khirad Afroz by Maulvi Hafizuddin Ahmad Burdwan (1815), Muhammadi Press, Machhua Bazar, Calcutta, A.H. 1263/A.D. 1847.
41. Vakhtan and Orbeliani, printed, 1886, A.D.
42. Gonariju, 1866 ; Hikayat Kalila dan Damina, before 1736 A.D.
43. Anon, 1878 ; Kramapauria, 1879-1882 ; Jayaseputra, 1876.
44. Anon, before 1582 A.D.
45. Adikara, 1879, A.D.
46. Lost
47. Classical Kannada, Champu style, by Durga Sinha (12th-13th century A.D.)
48. Afzal Khan Khatak, son of Ashraf Khan bin Khushhal Khan Khatak translated 'Iyar-i-Danish into Pashto.
49. The ageless Sanskrit magnum opus, *Pancatantra*, has been translated, for the first time, into Japanese and published by a Tokyo firm. Mrs. Chifu So. 65, worked for 30 years to complete". The Statesman, January 17, 1966.

Greek,¹⁷ English,¹⁸ Russian,¹⁹ French,²⁰ Italian,²¹ Slavonic,²² Turkish,²³ German,²⁴ Dutch,²⁵ Danish,²⁶ Czech,²⁷ Icelandic,²⁸ Yiddish,²⁹ Swedish,³⁰ Polish,³¹ Hungarian,³²

14. Kalilah wa Damnah by Rudaki (d. A.H. 329/A.D. 940-41). Kalilah wa Demnah by Nasrullah bin Muhd. bin 'Abdul Hamid Munshi (A.H. 539/A.D. 1144-45). Kalilah wa Demnah by Amir Baha'uddin Ahmad Qani'i (A.H. 655/A.D. 1257). Sir Denison Ross writes, "Next in order of date to Nasrullah's version comes the versified rendering of Ahmad ibn Mahmud at-Tusi whose poetical name was Qani'i. His poem... is dedicated to 'Izzuddin KayKa'us, son of KayKhusraw, who succeeded his father in A.H. 642. and was probably composed about A.H. 618/A.D. 1221." The Ocean of Story, Vol. V, p. XXI. Anwar-i-Suhayli (Matba' Yusufi and other editions) or The Lights of Canopus by Husain Wa'iz Kashifi (d. A.H. 910/A.D. 1504-5) became known in Europe through the translations of Eastwick (1854) and Wallaston (1877 and 1894). 'Iyar-i-Danish (Nawalkishore Press,) by Abul-Fadl (A.H. 958-1011/A.D. 1555-1602). It was translated into Hindustani by Maulvi Hafizuddin and named Khirad Afruz (1815) and into English by Manuel (1861-1892). Mufarrrihul-Qulub (Nawalkishore Press, Lucknow, 1307 A.H./1890 A.D. (fifth edition), another Persian version by Tajuddin Mufti, is the translation of Hitopadesha, a Sanskrit version of the Pancatantra, written in Bengal by Narayana, who is thought to have lived between 800 and 1373 A.D. under the patronage of Dhavada-chandra. Other Persian versions of the Pancatantra are Javid-i-Danish, Akhlaq-i-Asasi, Gulshan Ara by Mirza 'Abdul Wahab Iranpur, Shakaristan or versified Anwar-i-Suhayli by Khusró Darai, Ray-u-Brahman or versified Kalilah-u-Demnah by Jahan Bakhsh Jamhari. Dr. Indu Dr. Shekhar has recently translated the Pancatantra, edited by Edgerton (University Press, Tehran, 1961).
15. First in the 12th or 13th century A.D. with the name of Baldos after Aesopus; second in A.D. 1313 by Raymond de Bazier, ed. Harview, 1899; third Directorium Vitae Humane (Directory of Human Life, 1227 A.D. or between or 1260 or 1270 A.D.) by John of Capua; Paussin. 1666; Stark Aurinillius, 1780; Ebert, 1725.
16. Old Spanish, Anon, 1251; Spanish A.D. 1551; Jarmani, A.D. 1493; Conde, unpublished; Bratuti, 1654-9. Penzer says, "It also proved exceedingly popular in Spain. It was a Spanish translation which found the basis of Firenzoulo's Discorsi degli Animail (sixteen editions, 1648-1895)." The Ocean of Story, Vol. V, p. 219.
17. In A.D. 1080 by Symeon Seth, edited by Stark, A.D. 1697. From it Latin Italian and Old Slavonic versions were derived. Lampanitzotes, 1783.
18. The Moral Philosophy of Doni by Sir Thomas North, A.D. 1570; others by Keith-Falkner, Knatchbull (1819, 1905).
19. Attai, Moscow, A.D. 1889.
20. Pihan, 1896; De la Rivey, 1577; David Sahidet Gaulmin; Livre des Lumières. 1644; Galland and Cordemnes; contes et fables indiennes de Bidpai et de Lokman, Paris, A.D. 1742, 1778; Gabriel Cotey (or Cottier), 1556; Nalan. The French translations are generally known as Fables de Filpay.
21. Firenzoulo, Discorsi. A.D. 1548; second la Moral Philosophie (thirteen editions), directly based on Latin, in about A.D. 1522, or 1552, by Doni; Nuti, A.D. 1583; Moreni, 1910.
22. Old Slavonic, Anon, apparently in Bulgaria in the 12th or 13th century A.D., Petersburg, A.D. 1788.
23. East Turkish (Jagathai); Turkish: Humayun Nameh by 'Ali Bin Salih Rumi known as 'Ali Jalali and entitled 'Abdul Wase' Isa (first half of the 16th century A.D.); Turkish (dialect of Kazan) 'Abdul 'Allam, 1889.
24. Anthonius von Pforr; Buch der Beispiele der alten weisen (Book of Examples of the Ancient Sages), A.D. 1480; second in A.D. 1583; Anon, 1745; Lehnus, 1778; Weber, 1802; Vallarof, 1803; Matthaei, 1826; Jade, 1859; Samby Bey, 1903. According to Penzer from A.D. 1480 to 1860 no less than twenty-one different editions appeared in Germany. The Ocean of Story Vol. V, p. 219.
25. Heyns, A.D. 1623; Stoopendoal, 1781.

writes, "The importance of this group (Pahlavi version and its descendants) is two fold. In the first place the Pahlavi is one of the oldest versions known, and must have been translated from a very ancient Sanskrit text agreeing closely with the first Sanskrit original. In the second place it is the descendants of this version which have become so familiar to us under such names as The Fables of Pilpay, Kalilah and Dimnah, Lights of Canopus, The Morall Philosophie of Doni, etc.,"⁹

The innumerable translations and versions of this book in different languages have been enumerated and mentioned by the scholars. This book has been translated into Pahlavi,¹⁰ Syriac,¹¹ Arabic,¹² Hebrew,¹³ Persian,¹⁴ Latin,¹⁵ Spanish,¹⁶ Tibetan,

9. The Ocean of Story, Vol. V, p. 218

10. Karataka and Damanaka, about A.D. 560 or 550. Penzer says, "The Pahlavi version must have been a literal rendering of the Sanskrit, and Edgerton finds evidence that at least some parts of fully eighty percent of the original prose sentences and over seventy per cent of the original verses have been preserved." The Ocean of Story, Vol. V.; p. 219.

11. Kalilag and Damnag A.D. 570 by Bud or Buda or Parudivat, Leipzig, A.D. 1876; second about the 10th century A.D. or between the 8th and 13th century A.D. The second version was edited by Wright in 1884 and was translated by Keith-Falkner at Cambridge in 1885. Penzer says, "The oldest version directly dependent on the Arabic is probably one in Syriac of the tenth century... There are three other branches of the Arabic descendants requiring particular notice, Greek, Persian and Hebrew". The Ocean of Story, Vol. V, p. 219.

12. Kalilah wa Dimnah (about 750 A.D.) by 'Abdullah ibn al-Muqaffa', who was a convert from Mazdaism to Islam, and was executed about A.H. 750/A.D. 1349-50. Arabic, Persian and European versions are mostly based on the translation of Ibn al-Muqaffa'. Kalilah-wa-Dimnah by Ibn 'Ali (or Hilal) al-Ahwazi (A.H. 165/A.D. 781-82). Abu Sahl Faql ibn Naubkht al-Farsi (8th century A.D.) was in the service of the 'Abbasid Caliph Harun ar-Rashid. He made a translation in verse for Yahya ibn Khalid, the wazir of al-Mahdi and ar-Rashid, for which he received one thousand dinars. Kalilah-wa-Dimnah by Sahl ibn Harun. Aban ibn 'Abdul Hamid al-Lahiqi or al-Lahiji (second century A.H., 8th century A.D.) at the instance of the Bermeccides versified Kalilah wa Dimnah, "in order that this work might be more easily memorized". But of his poem only the first two lines could be preserved :

This is a book of instructions and experience,
Which is called Kalilah and Dimnah.
In it (is found) cautions and uprightness;
It is a book composed by the Indians.

The poet got ten thousand dinars and five thousand dinars from Yahya b Khlid and al-Faql respectively. Ja'far did not give him anything but said. "Is it not sufficient that I should memorize your poem and thus become your Rawi (Memorizer)? Kalilah wa Dimnah by Ali bin Da'ud, the secretary of Zubayda, the daughter of Ja'far, and the wife of Harun ar-Rashid. Bishr ibn al-Mutamid versified some portions of Kalilah wa Dimnah. Muhd. Ibnul Habbariyya (d. A.H. 504/A.D. 1110-1111) produced a short version entitled Nata'ijul-fitna fi nazm Kalilah wa Dimnah (three thousand seven hundred verses written in ten days), which according to Sir Dension Ross is the oldest verse rendering that has been preserved to us." The Ocean of Story, Vol. V, p. XXVIII. It was lithographed in Bombay in A.H. 1317. Abul-Makarim Asad bin Khatir Mamati al-Misri (d. A.H. 606/A.D. 1209-10) also wrote the story of Kalilah and Dimnah. Jalaluddin Ahmad an-Naqqash versified the story in the 9th century of the Hijra. Abdul-Mu'min ibn al-Hisan as-Saghani versified a part of Ibnul Muqaffa's Kalilah wa Dimnah in A.D. 1242 and named it Durarul-Hikam fi Amthalil Hind wal-Ajam (nine thousand verses).

13. The first is ascribed to Yuil; the second was by Ya'qub ibn al-'Azir (or Jacob bin Eliezer or Elasar) in the 12th or 13th century A.D., ed. Darenbourg, 1881 A.D.

INTRODUCTION

Panchatantra belongs to the store-house of world literature and has, through the centuries, enriched the cultures of a number of countries and peoples. Edgerton says, "Few books in the literature of the world have enjoyed such great popularity over so wide an area. It has penetrated practically all the literatures of Europe and Southern and Western Asia. It is known to exist in over 200 versions and translations in about 60 different languages and dialects, spreading from Java on the south east to Iceland on the north-west."¹ Hertel writes, "This book treats of the history of a work which has made an unparalleled triumphal progress from its native land over all the civilized parts of the globe and which for more than fifteen hundred years has delighted young and old, educated and uneducated, rich and poor, high and low, and still delights them. Even the greatest obstacles—whether of language or customs or religion—have not been able to check that triumphal progress."² Penzer says, "The *Panchatantra* is, without doubt, one of the world's most famous books, and has been recited, read and loved by countless generations throughout the ages.... It reached Europe in the eleventh century, and before 1600 existed in Greek, Latin, Spanish, Italian, German, English, Old Slavonic and Czech."³ Winternitz says, "No work of Indian literature has so long and eventful history as the *Panchatantra*."⁴

Ryder writes, "The *Panchatantra* contains the most widely known stories in the world. If it were further declared that the *Panchatantra* is the best collection of the stories in the world, the assertion could hardly be disproved, and would probably command the assent of those possessing the knowledge for a judgement.... The stories, indeed, are charming when regarded as pure narrative; but it is the beauty, wisdom, and wit of the verses which lift the *Panchatantra* far above the level of the best story-books."⁵ Kosambi says, "The popularity of our Panchatantric stories is attested by their innumerable translations and their occurrence to this day in popular folk-tales. Their age and universality is proved by the existence of older Indian collections like the *Jatakas*."⁶

However, the credit for its wide popularity goes to Burzoe,⁷ the Iranian physician who was a courtier of the Sassanian King Khusru Anushirvan⁸ (A.D. 531-579). Penzer

1. The *Panchatantra*, P. 3

2. Harvard Series, Vol. 14, p. ix

3. The Ocean of Story, Vol. V, p. 207

4. History of Indian Literature, Vol. III, Part -I, p. 307

5. The *Panchatantra*, pp. 3-12

6. *Panchatantra*, edited by Acharya, p. 1

7. Burzoe (or Burzueh) was born in Marvush-Shahijan

8. In A. D. 531 Kobad (Kavadh) died and his son Anushirwan or Noshirwan became king of Iran. The Arabs know him as Kisra, while the Western writers call him Chosroes I.

Printed by Offset Press Inc. Tehran. Iran
Eghbal Publishing Organization

PAÑCĀKHYĀNA
Or
PAÑCATANTRA

Translated By

Mustafa Khaliqdad Hashemi Abbasi

Edited

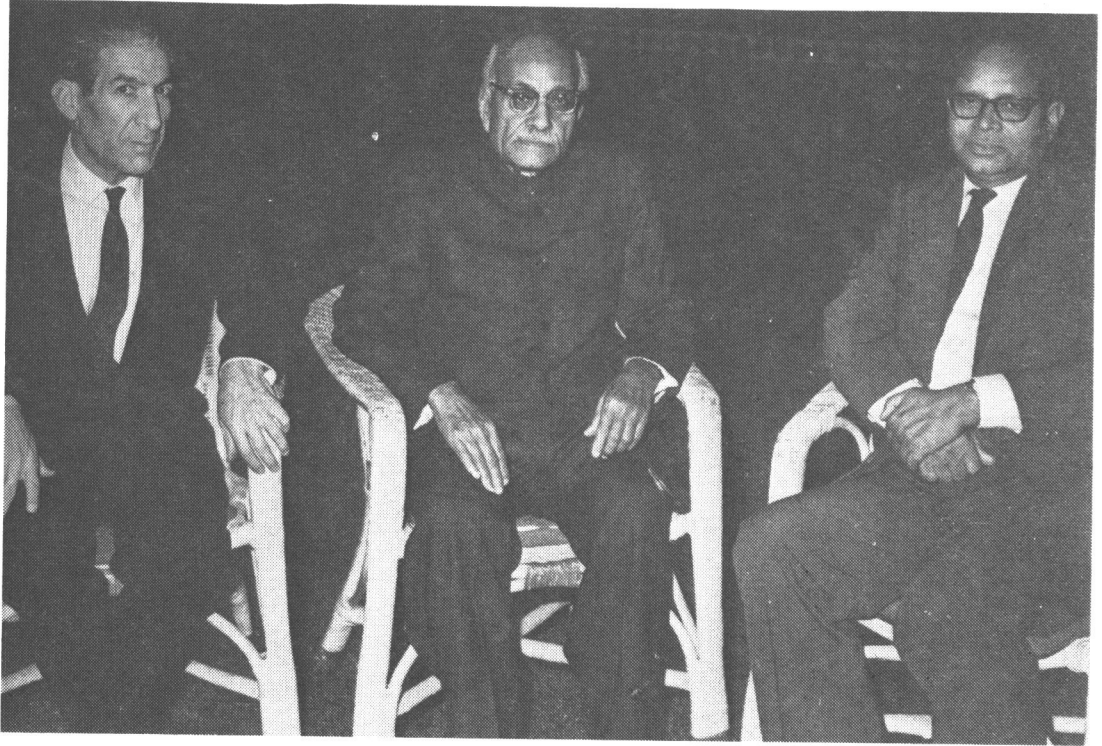
With Introduction, Notes, Commentary and Glossary

By

Dr. Tara Chand. & Dr. Abidi & Dr. Jalali Naini

First Edition 1984

TEHRAN — IRAN



در عکس بالا از راست به‌چپ عابدی، شادروان تاراچند و جلالی نائینی دیده میشوند. این عکس آخرین عکسی است که در دهلی نو در سال ۱۹۷۱ میلادی ۱۳۵۱ هجری شمسی گرفته شده است.

ده سال از درگذشت استاد دکتر تاراچندگذشت ولی خاطره‌اش همچنان در قلوب دوستداران فرهنگ مشترک ایران و هند باقی است.

تاراچند مظهر نیک‌اندیشی و بشردوستی و فیلسوفی اخلاقی و متواضع و علامه‌ای بزرگ و کثیرالتألیف و پرکار بود. آثار ارزنده او نامش را همواره زنده نگاه خواهد داشت.
یادش بخیر و روانش شاد

